



برادران کارامازوف

(جلد اول)

فئودور داستایفسکی

ترجمہ صالح حسینی



بخش اول

کتاب اوّل

سرگذشت خانواده

فصل اوّل

فیودور پاولوویچ کارامازوف

آلکسی فیودوروویچ کارامازوف سومین پسر فیودور پاولوویچ کارامازوف — از زمینداران شهرستان ما — بود. این زمیندار که در دوران خودش سرشناس بود، هنوز هم که هنوز است یادش را زنده نگه داشته‌ایم و دلیلش نیز مرگ مصیبت‌بار و اسرارآمیز اوست که سیزده سال پیش روی داد و در جای خود به آن خواهیم پرداخت. در حال، همین قدر می‌گوییم که این، به قول ما، زمیندار — که تو بگو یک روز از عمرش را هم در ملک خودش به سر نبرده بود — آدم عجیبی بود، منتها امثال و اقران آدمهای مهمل و شریر و در عین حال سفیهی چون او فراوان است. اما او از آن سفیهانی بود که سخت هوای کار و بار خودشان را دارند و، از قرار معلوم، شور چیز دیگری را نمی‌زنند. به عنوان نمونه، فیودور پاولوویچ از صفر شروع کرده بود؛ کوچک‌تر از ملکش، ملکی پیدا نمی‌شد؛ بر سفره دیگران می‌نشست و مثل کتّه خود را به آنان می‌چسباند؛ وقتی هم که مرد صاحب صد هزار روبل پول نقد بود. در عین حال، در تمام آن شهرستان به سفاهت او نبود که نبود. آنچه او داشت، حماقت نبود — اکثر این جور آدمها زرنگ و باهوش‌اند — بلکه سفاهت بود و بس و به سرزمین آبا و اجدادی هم مربوط می‌شد. او دوبار ازدواج کرده، و صاحب سه پسر شده بود: پسر بزرگ‌تر، دمیتری، از

فراش اولش، و دو تای دیگر، ایوان و آلكسى از زن دوّمش. زن اولش آدلایدا ایوانا، از خانواده‌ای بود به نام میوسف - خانواده‌ای نسبتاً ثروتمند و نژاده و همین طور هم از زمینداران شهرستان ما. حالا چطور شد دختر میراث‌بری که صاحب جمال هم بود و وانگهی جزو آن دسته از دختران پرشور و هوشمندی که البته در نسل فعلی امثالش فراوان است و در نسل پیشین هم گاهی نظیرش پیدا می‌شود، با چنان آدم - به قول ما - بنجل عروسی کرد، در صدد توضیح بر نمی‌آیم. بانوی جوانی را می‌شناختم از جنم «احساساتی» های نسل پیشین که بعد از چند سال شیفتگی به آقایی که عروسی با او مثل آب خوردن بود، در راه وصال موانع بیشماری ایجاد کرد و عاقبت هم شبی از شبهای طوفانی از رود کنار مرتفعی که به پرتگاه شباهت داشت خود را به درون رود عمیقی انداخت. همین هم شد که مرد، آن هم برای اینکه هوس خویش را ارضا کند و همچون افیلیا [معشوقه هملت] باشد. راستش اگر این پرتگاه، یعنی مکان برگزیده و مطلوبش، چندان بدیع نبود و به جای آن رود کنار غیر شاعرانه و پستی در میان بود، به احتمال فراوان خودکشی صورت نمی‌گرفت. در این گفته خلاف نیست و احتمالاً در دو سه نسل پیشین ما در روسیه نمونه مشابه چندی نبوده است. بر همین روال، عمل آدلایدا ایوانا میوسف هم بی‌تردید پڑواک نظرات فرنگیان بوده و همین طور از رنجشی آب می‌خورده که فقدان آزادی ذهنی به آن دامن می‌زده. شاید می‌خواست استقلال زنانه از خود نشان دهد و بر امتیازات طبقاتی و خودکامگی خاندان و نژادش خط بطلان بکشد. بنا را نیز باید بر این فرض بگذاریم که لحظه‌ای در عالم خیال به خود نوید داده بوده که فیودور پاولوویچ، با وجود طفیلی‌گری، عصاره جسارت و رندی آن دوران پیشرفت است، گو اینکه در واقع دلکک بدخویی بوده است و دیگر هیچ. لطف ازدواج در این بوده که به دنبال فرار می‌آید و همین آدلایدا را فریفته می‌سازد. آن وقتها وضع و حال فیودور پاولوویچ ایجاب می‌کرده که به چنین سوایبی دل ببندد، چون اشتیاق سوزانی داشته که هر طور شده آتیه‌ای به هم بزند. چه چشم‌اندازی دلرباتر از این که خودش را به خانواده‌ای خوشنام ببندد و تجهیزه‌ای به دست بیاورد. از مهربانی دو سری چه بگویم که، با وجود زیبایی

آدلایدا ایوانا، در عروس و داماد از قرار معلوم خبری نبوده. چنین چیزی شاید در زندگی فیودور پاولوویچ در نوع خودش نظیر نداشته، چون طبعی شهوی داشته و حاضر یراق بوده که به دیدن اندک روی خوش دنبال هر شلیته‌پوشی بدود. انگار آدلایدا تنها زنی بوده که با مذاق شهوانی او جور در نمی‌آمده.

بلافاصله بعد از فرار، آدلایدا ایوانا بی‌درنگ متوجه می‌شود که احساسی جز حقارت نسبت به شوهرش ندارد. به همین سبب هم ازدواج چهره واقعی خود را بسیار سریع نشان می‌دهد. گو اینکه خانواده دختر این پیشامد را به سرعت می‌پذیرند و جهیزیه عروس فراری را می‌دهند، عروس و داماد زندگیشان را به بی‌نظم‌ترین وجه سر می‌کرده‌اند و لحظه‌ای نبوده که بین آنها دعوا نباشد. آورده‌اند که نجابت و وقار در زن جوان بیشتر از فیودور پاولوویچ مشهود بوده. آخر فیودور پاولوویچ کل پول دخترک را که بالغ بر بیست و پنج هزار روبل بوده به محض وصول بالا می‌کشد و دخترک دستش از آن هزاری‌ها کوتاه می‌شود. مدتها هم به جان می‌کوشد که قریه و خانه نقلی واقع در شهرستان را که بخشی از جهیزیه دخترک بوده، با سند انتقال به نام خودش بکند. و بعید نبوده که در این کار پیش برود و سبب آن هم خستگی روحی دخترک و آرزوی رهایی از شر او و نیز تهدید و سماجت مداوم و بی‌شرمانه‌اش که مایه برانگیختن نکوهش و نفرت می‌شده. منتها، از بخت مساعد، خانواده آدلایدا ایوانا پا پیش می‌گذارند و براسب طمع او لگام می‌زنند. همگان از صغیر و کبیر می‌دانسته‌اند که بین زن و شوهر زدوخوردهای فراوان برقرار است منتها چو افتاده بوده که شخص کتک‌خورنده فیودور پاولوویچ است، دلیلش هم اینکه زنش آدم تندخو و بیباک و بی‌حوصله‌ای بوده و از بنیه‌ای قوی هم برخوردار. عاقبت هم ترک خان‌ومان می‌کند و با طلبه خانه‌به‌دوشی در می‌رود و میتیای سه ساله را روی دست شوهرش می‌گذارد. فیودور پاولوویچ هم بدون معطلی خانه‌اش را حرمسرا می‌کند و به میگساری روی می‌آورد. هر از چندی، سواره به سراسر استان می‌رفته و نزد همگان از جفای آدلایدا ایوانا می‌گفته و اشک می‌ریخته و به جزئیاتی وارد می‌شده که ذکر آنها را هر شوهری با توجه به زندگی

زنشویی اش ننگ می‌شمارد. گویا چیزی که بیشتر از همه قند توی دلش آب می‌کرده این بوده که نقش شوهر مظلوم را بازی کند و به سرآمده‌هایش را با پیرایه در نمایش آورد.

هزا لان به او می‌گفته‌اند: «فیودور پاولوویچ، لابد رتبه‌ای چیزی شامل حالت شده، آخر با وجود غصه خیلی خوشحال به نظر می‌آیی.» تازه بسیاری به این گفته می‌افزوده‌اند که از نقش تازه‌ات در لباس دلک خوشحالی و اگر هم وانمود می‌کنی از وضع و حال خنده‌دارت خبر نداری برای این است که خنده‌دارترش کنی. اما که می‌داند، شاید هم رفتار و کردارش از سر سادگی بوده. عاقبت، موفق می‌شود رد پای زن فراری اش را پیدا کند. زنک سر از پترزبورگ درآورده، یعنی با طلبه‌کذایی آنجا رفته و خودش را در آغوش زندگی بی‌قید و بند انداخته بود. فیودور پاولوویچ یکباره به تک‌وپو می‌افتد و در کار تدارک رفتن به پترزبورگ می‌شود، حالا به چه قصدی، خودش هم خبر نداشته. اگر همت می‌کرده شاید هم به راستی می‌رفته؛ اما حالا که چنین عزمی کرده بوده، به خود حق می‌دهد یک دور دیگر بی‌پروا بنوشد و قلاع بدنش را مستحکم سازد. همان وقت بوده که خبر مرگ آدلایدا ایوانا در پترزبورگ به خانواده‌ی زنش رسید. به قولی، به طور ناگهانی در بستویی از حصبه مرده بوده، و به قولی دیگر از گرسنگی. فیودور پاولوویچ خبر مرگ زنش را که می‌شنود مست بوده و می‌گویند به خیابان می‌شتابد، بنای فریادزدن می‌گذارد و دست به آسمان برمی‌دارد: «خداوندا، اکنون اجازه بفرما این بنده‌ات با دلی آسوده عزم رحیل کند،» اما باز به قولی دیگر مانند کودکی خردسال یکریز می‌گریسته، تا بدان حد که، به رغم انزجاری که برمی‌انگیخته، به حالش دل می‌سوزانند. بسی امکان دارد که هر دو روایت درست باشد، یعنی هم از رهایی اش شاد شده و هم برای آن زن که مایه‌ی رهایی اش شد، گریسته باشد (طبق قانونی کلی، آدمها، حتی گناهکاران، بیش از حد تصور ما ساده و ساده‌دل‌اند. و خود ما هم چنینیم.)

فصل دوم

از سر پسر ارشدش خلاص می‌شود

به سادگی می‌توانید در نظر بیاورید چنان آدمی در صورت پدرشدن چگونه پدری از آب درمی‌آید و فرزندانش را چگونه بار می‌آورد. در کسوت پدری، رفتارش ذره‌ای بر خلاف انتظار نبوده. بچه‌ای را که از آدلایدا ایوانا داشته، به امان خدا می‌سپارد، آن هم نه از روی شرارت یا داغداری، بلکه به این سبب که وجودش را پاک از یاد می‌برد. در همان حال که با اشکها و شکوه‌هایش همه را به تنگ آورده و خانه‌اش را به تالاب بی‌بندوباری مبدل کرده بوده، گریگوری که از نوکران باوفای خانواده بوده، میتیای سه ساله را در ذمه‌ی خویش می‌آورد. اگر گریگوری به این بچه نمی‌رسیده، کسی نبوده که حتی پیراهن او را هم عوض کند. از قضا قوم و خویش مادری بچه هم در آغاز از یادش می‌برند. پدر بزرگش، یعنی خود آقای میوسف، پدر آدلایدا ایوانا، دیگر در قید حیات نبوده، بیوه‌اش، مادر بزرگ میتیا، راهی مسکو شده و سخت بیمار بوده، و دخترانش ازدواج کرده بوده‌اند، طوری که میتیا حدود یک سال در ذمه‌ی گریگوری پیر می‌ماند و با او در کلبه‌اش زندگی می‌کند. تازه اگر پدرش به یاد او می‌افتاده (آخر امکان نداشته از وجود او بی‌خبر بی‌خبر بوده باشد) به کلبه برش می‌گردانده، چون موی دماغش می‌شده. منتها از عموزادگان آدلایدا ایوانای مرحوم، پیوتر الکساندرویچ میوسف، می‌زند از پاریس برمی‌گردد. بعدها سالیان سال در خارج زندگی می‌کند، اما آن وقتها هنوز حسابی جوان بوده، و در میان خاندان میوسف شهره به روشنفکری و فرنگی مسلک، که خارج رفته و پایتخت کشورها را دیده بوده. نزدیک به پایان زندگیش جزو لیبرالهایی می‌شود که در دهه‌های چهل و پنجاه رواج داشته. در دوران فعالیتش با بسیاری از لیبرالهای دوآتشفه‌ی زمانش، هم در

روسیه و هم در خارج، برخوردار کرده بود. شخصاً به حضور پرودون^۱ و باکونین^۲ رسیده بوده، و در سال‌های آخر عمر بسیار مشتاق بوده درباره‌ی سه روز از انقلاب فوریه ۱۸۴۸ پاریس توضیح دهد، و می‌گفته که خودم نزدیک بوده در جنگ در ساخلوها شرکت کنم. یکی از آرامش‌بخش‌ترین یاد‌های جوانیش همین بوده. ملکی مستقل داشت با حدود هزار رعیت. ملک باشکوهش در کناره شهر کوچک ما قرار داشت و با زمینهای صومعه مشهورمان هم‌مرز بود، و پیوتر الکساندروویچ، هنوز پا به ملک نگذاشته، شروع می‌کند به پرونده‌سازی از بابت حق ماهیگیری در رودخانه یا چوب‌بری در جنگل، به درستی نمی‌دانم کدام. در کسوت شهروندِ بافرهنگ و وظیفه خودش می‌دانسته که با «روحانیان» درافتد. به شنیدن به سرآمده‌های آدلایدا یوانا، که البته به یادش می‌آورد و زمانی به او علاقه‌مند بود، و پس از اطلاع از وجود میتیا، با وجود خشم و نفرتی که از فیودور پاولوویچ به دل داشته، پا به میان می‌گذارد. برای نخستین بار از در آشنایی با شخص اخیر برمی‌آید، و مستقیماً به او می‌گوید که می‌خواهم تربیت بچه را به عهده بگیرم. مدتها بعد می‌گفته که حرف میتیا را به میان که آوردم، فیودور پاولوویچ زمانی چنان نگاه می‌کرد که گویا نمی‌فهمید صحبت کدام بچه در میان است، و انگار از شنیدن این موضوع که بچه‌ای در خانه دارد شگفت‌زده شده بود. چه بسا که این روایت اغراق‌آمیز بوده باشد، با این همه قطعاً نشانی از حقیقت داشته است.

اما راستش، فیودور پاولوویچ سراسر عمر شیفته بازیگری بوده، و خوش داشته به ناگهان نقش غیر منتظره‌ای بازی کند و جالب اینکه گاهی برای این کار، مثلاً در موضوع اخیر، گذشته از اینکه انگیزه‌ای نداشته، به ضرر خودش هم بوده. با این حال، این عادت و وجه مشخصه بسیاری از آدم‌هاست، آدم‌هایی بعضاً بسیار زیرک، و نه چون فیودور پاولوویچ. پیوتر الکساندروویچ با قدرت وارد معامله می‌شود و کفالت بچه را، که مادرش ملکی کوچک و زمین و خانه‌ای بوده،

(۱) پی. جی. پرودون (۱۸۰۹-۱۸۶۵)، سوسیالیست فرانسوی.

(۲) ا. م. باکونین (۱۸۱۴-۱۸۷۶)، آناشیت مشهور روسی.

به او و فیودور پاولوویچ می‌سپارند. میتیا، در واقع، تحت کفالت این عموزاده درمی‌آید، اما چون این عموزاده خانواده‌ای از خود نداشته، و پس از وصول عایدات املاکش عجله داشته بی‌معطلی به پاریس بازگردد، پسرک را به دست یکی از خاله‌های مسکونشین‌اش می‌سپارد. از قضای روزگار، پس از استقرار دائم در پاریس، او هم کودک را از یاد می‌برد، به خصوص انقلاب فوریه که پیش می‌آید چنان تأثیری بر ذهنش می‌گذارد که مابقی عمر از لوح ضمیرش پاک نمی‌شود. بانوی مسکویی می‌میرد، و میتیا در کفالت یکی از دختران شوی‌کرده این بانو درمی‌آید. فکر می‌کنم میتیا بعدها خانه‌اش را چهارمین بار عوض می‌کند. در این باب اکنون تفصیل نمی‌دهم، چون بعداً از نخست‌زاده فیودور پاولوویچ حرف زیادی برای گفتن دارم، و حالا باید خودم را محدود کنم به واقعیات بسیار اساسی درباره‌ی او، که بدون آن داستانم شروع نمی‌شد.

نخست اینکه، این دمتری فیودوروویچ از سه پسر فیودور پاولوویچ تنها پسری بوده که با این باور باری‌آید که ملک دارد و به سن قانونی که برسد مستقل می‌شود. نوجوانی و جوانی نابهنجاری را از سر می‌گذراند. دبیرستان را تمام نمی‌کند، وارد مدرسه نظام می‌شود، بعد به قفقازیه می‌رود، ترفیع می‌گیرد، دست به دوئل می‌زند و درجه‌اش را از دست می‌دهد، از نو درجه می‌گیرد، شیوه زندگی بی‌حساب و کتابی در پیش می‌گیرد و مثل ریگ پول خرج می‌کند. پیش از اینکه به سن قانونی برسد، مواجهی از فیودور پاولوویچ به دستش نمی‌رسد و وقتی هم که به سن قانونی می‌رسد مقروض می‌شود. به سن قانونی که می‌رسد، برای رسیدگی به وضع ملکش به شهرستان ما می‌آید و آنوقت بوده که تازه پدرش را می‌بیند و می‌شناسد. مثل اینکه از پدرش خوشش نمی‌آید. زمان کوتاهی نزد او می‌ماند و در رفتن شتاب می‌کند و همین قدر موفق می‌شود مختصر پولی بگیرد و درباره‌ی درآمدهای آتی ملکیش به قرار و مدارهایی با پدرش برسد و البته از دستش بر نمی‌آید که از عایدات یا قیمت آن صورتحسابی از او بگیرد (که درخور ذکر است). آنوقت فیودور پاولوویچ نخستین بار به زبان می‌آورد که (این هم درخور ذکر است) نظر میتیا درباره‌ی دارایی‌اش نظری غلط و گزافه است. خاطر

فیودور پاولوویچ از این موضوع بسیار خرسند می‌شود، چون با نقشه‌هایش جور درمی‌آمده. منتها شستش خبردار می‌شود که جوانک آدمی است سبکسر و گردنکش و جوشی و کم حوصله و ولخرج، و پول بی‌دردسر به دستش که برسد و قتش خوش می‌شود و البته دیر نمی‌پاید. پس فیودور پاولوویچ در کار سوء استفاده از این خصلت می‌شود و گاهی اندک پولی، اقساطی برایش می‌فرستد. نتیجه اینکه چهار سال بعد که میتیا کاسه صبرش لبریز می‌شود و بار دوم به شهر کوچک ما می‌آید تا حساب خودش را با پدرش یکسره کند در کمال حیرت معلومش می‌شود که کل قیمت دارایی‌اش را نقداً از فیودور پاولوویچ گرفته و شاید هم بدهکارش باشد و با قرار و مدارهایی که به خواست خودش در تاریخهای پیشین بسته است، حق ندارد بیش از این متوقع باشد و چه و چه. جوانک مستأصل می‌شود، نیرنگ و تقلب در کار می‌بیند و نزدیک بوده به سرش بزند. راستش هم اینکه همین وضع و حال به فاجعه‌ای منجر می‌شود که شرح آن نخستین رمان افتتاحیه‌ی ما، بهتر بگویم، رویه بیرونی آن را می‌سازد. منتها پیش از پرداختن به این رمان لازم است مختصری از دو پسر دیگر فیودور پاولوویچ و اصل و نسبشان بگویم.

فصل سوم

ازدواج دوم و خانواده دوم

فیودور پاولوویچ اندکی پس از خلاصی از میتیای چهار ساله زن می‌گیرد. ازدواج دوم هشت سال دوام می‌آورد. این زن را هم که نامش سوفیا ایوانا، و بسیار جوان بوده، از استانی دیگر می‌گیرد، یعنی آنجا کاری داشته و با یکی از جهودان رفته بوده. با اینکه فیودور پاولوویچ به باده‌نوشی و بی‌بندوباری می‌پرداخته، لحظه‌ای هم از سرمایه‌گذاری غفلت نمی‌کرده و ترتیب امور تجاری‌اش را بسیار موفقیت‌آمیز، و البته نه چندان پروسواس، انجام می‌داده. سوفیا ایوانا دختر

شماسی گمنام بوده و از کودکی یتیم و بی‌کس مانده بوده. در خانه بیوه ژنرال و روخف، پیرزن دولتمند و صاحب منزلتی که یک جا ولینعمت و مربی و شکنجه‌گرش بوده، بزرگ شده بوده. از جزئیات بی‌خبرم. همین قدر شنیده‌ام که دخترک یتیم را، که از حلم و مهربانی عین گوسفند بوده، یک‌بار از طنابی که خود را با آن حلق‌آویز کرده بوده پایین می‌آورند، بس که در رنج و عذاب بوده از نقرزندهای بی‌پایان این پیرزن - که از قرار معلوم تیره‌دل نبوده منتها از بیکاری بیدادگر نابکاری شده بوده.

فیودور پاولوویچ از او خواستگاری می‌کند. بعد از پرس‌وجو درباره‌ی وی به دامادی قبولش نمی‌کنند. اما باز هم، مثل ازدواج اولش، به دخترک یتیم می‌گوید بیا تا با هم فرار کنیم. جای ذره‌ای تردید نیست که اگر دخترک شناخت بیشتری از او پیدا می‌کرده، تن به ازدواج نمی‌داده. منتها محل زندگی‌اش استان دیگری بوده. وانگهی دخترکی شانزده ساله در این باره چه می‌داند، جز اینکه برایش بهتر بوده ته چاه باشد و پیش ولینعمتش نباشد. پس دخترک ولینعمتی را با ولینعمت دیگری - این بار از جنس ذکور - عوض می‌کند. فیودور پاولوویچ این بار یک پول سیاه هم عایدش نمی‌شود چون بیوه ژنرال از دستشان کفری بوده. به آنان چیزی که نمی‌دهد هیچ، تازه نفرینشان هم می‌کند. اما فیودور پاولوویچ به جهیزیه دل نبسته بوده. زیبایی فراوان دخترک، و مهم‌تر از آن نمود معصومش، دل و دینش را برده بوده، و این برای آدم شهوت‌پرست و فاسدی که تا آن وقت زیبارویان چاق و چله‌مورد پسندش بوده‌اند، کشش خاصی داشته.

بعدها با پوزخند چندانش آورش می‌گفته «آن چشمهای معصوم جانم را مانند تیغ شکافت.» و این در آدم هرزه‌ای مثل او معنایی جز کشش شهوی ندارد. چون سوفیا جهیزیه‌ای نداشته و او را، به اصطلاح، «از طناب» گرفته بوده، پای خطبه عقد حاضر نمی‌شود. کاری می‌کند که سوفیا احساس کند در حق او جفا کرده، آنوقت از حلم و فرمانبری ذاتی‌اش سوءاستفاده می‌کند و بر حرمت‌های اولیه ازدواج پا می‌گذارد. زنان بی‌بندوبار را در خانه‌اش جمع می‌کند و در حضور زنش به فسق و فجور می‌پردازد که خصیصه بارزی است. درباره‌ی گریگوری، نوکر

افسرده حال و احمق و یکدنده و معارضه جوی او، بگویم که چون از بانوی اولش، آدلاید ایوانا، همیشه روگردان بوده طرف بانوی تازه اش را می گیرد. از او جانبداری می کند، فیودور پاولوویچ را به شیوه ای که در شأن نوکر نیست، سرزنش می کند و تازه یکبار هم بساط عیش و نوش را بر هم می زند و زنان هرزه را از خانه بیرون می راند. در پایان این زن جوان ناشاد، که از کودکی در چنبر خوف بوده، به آن نوع بیماری عصبی مبتلا می شود که اغلب دامنگیر زنان روستایی می شود و می گویند «جن زده» شده اند. گاهی پس از حمله های عصبی شدید، عقلش را هم از دست می داده. با این همه برای فیودور پاولوویچ دو پسر می آورد، ایوان و آلکسی، اولی را نخستین سال ازدواج و دومی را سه سال بعد. وقتی می میرد، آلکسی کوچولو چهار سالش بوده و، هرچند عجیب می نماید، می دانم که تمام عمر مادرش را به یاد می آورده، البته مانند رویا. با مرگ وی بر سر دو پسر کوچک همان می آید که بر میتیا، برادر بزرگشان. پدر آنها را هم به کلی از یاد می برد و به خود وامی نهد. زیر نظر آقا گریگوری قرار می گیرند و در کلبه اش زندگی می کنند. همین جا بوده که بارآورنده مادرشان، ظالم بانوی پیر، پیداشان می کند. او هنوز زنده بوده و در تمام آن هشت سال توهینی را که به او شده بود، از یاد نبرده بوده. تمام آن مدت را به کسب اطلاعات دقیق اندر شیوه زندگی «سوفی» اش مشغول می بوده، و با شنیدن خبر بیماری و محیط ناباب زندگی او دو یا سه بار به صدای بلند به ندیمه هایش می گوید «حقش بود. به خاطر ناسپاسی، خدا عقوبتش کرده است.»

درست سه ماه پس از مرگ سوفیا ایوانا، بیوه ژنرال در شهر ماسب می شود و یکر است به خانه فیودور پاولوویچ می رود. نیم ساعتی بیشتر در شهر مانعی ماند، اما کار زیادی می کند. شامگاه بوده. فیودور پاولوویچ، که بیوه ژنرال در آن هشت سال ندیده بودش، مست به خانه می رود. روایت می کنند که بیوه ژنرال با دیدن او، بی هیچ توضیحی، دو سیلی ابدار بر صورتش می نوازد، موی سرش را می گیرد و سه بار حسابی گوشمالیش می دهد. آنوقت، بی هیچ کلمه ای، یکر است می رود کلبه، سراغ دو پسر. در همان نگاه اول که آنها را نثسته و جامه چرکین می بیند،

مشتی هم حواله گوش گریگوری می کند و پس از اعلام این نکته که هر دو بچه را با خود می برم، آنها را درست به همان صورت که بودند در پلاسی می پیچد و توی کالسکه می گذارد و رو به شهر خودش می نهد. گریگوری، مانند برده ای وفادار، مشت را نوش جان می کند و لب از لب باز نمی کند، و هنگامی که بانوی پیر را تا کالسکه اش همراهی می کند، تعظیم کوتاهی می کند و با احساسات تمام اظهار می دارد: «خدا به شما عوض خیر بدهد.» بانوی پیر، همچو که دور می شده، فریاد می زند: «هرچه بگویی، باز هم آدم کله پوکی هستی.»

فیودور پاولوویچ، خوب که فکر می کند، می بیند زیاد هم بد نشد. از ابراز رضایت رسمی به هر گونه پیشنهاد در خصوص تحصیل بچه ها هم به بیوه ژنرال مضایقه نمی کند. از سیلی هایی که خورده بود، چه بگویم که سواره به سراسر شهر می رفت و داستانش را می گفت.

از قضا بانوی پیر پس از این واقعه می زند و می میرد، منتها در وصیت نامه اش برای هر یک از پسرها هزار روبل ماترک می گذارد «برای تحصیل آنان، و به گونه ای که تمام مبلغ منحصرأ خرج آنان شود، با این شرط که طوری تقسیم شود که تا سن بیست و یک سالگی شان دوام یابد، چون برای چنان بچه هایی از ذخیره لازم بیشتر است. اگر دیگران دور انداختن پولشان را مناسب می دانند، بگذار چنان کنند، و غیره، و غیره.» خود من وصیت نامه را نخوانده ام، اما شنیده ام چیز غریبی از این دست بوده و طرز نگارش آن هم عجیب بوده. وارث اصلی، یفیم پتروویچ پولیانوف، رئیس تشریفات محلی، آدمی درستکار از آب درمی آید. به فیودور پاولوویچ که نامه می نویسد و پی می برد که برای تحصیل بچه ها نمی تواند یک پاپاسی هم از او بیرون بکشد (هرچند فیودور پاولوویچ هیچ گاه به طور مستقیم مضایقه نمی کرده بلکه به شیوه همیشگی اش در چنان مواردی کوتاهی می کرده و در حقیقت گاهی هم بسیار دل نازک می شد)، نسبت به یتیم ها علاقه ای شخصی پیدا می کند، خاصه به پسر کوچک تر، آلکسی، که زمانی دراز مانند یکی از اعضاء خانواده نزد او به سر می برد. از خواننده تقاضا دارم به این نکته از همین آغاز توجه کند. اما پسرها به خاطر تحصیل و

بارآمدنشان به یفیم پتروویچ، که از نظر سخاوت و انسانیت بی نظیر بوده، بیش از هر کس دیگر مدیون بوده‌اند. دو هزار روبلی را که بیوه ژنرال برایشان بر جا گذاشته بوده، دست‌نخورده نگه می‌دارد، در نتیجه به سن بلوغ که می‌رسند حصه‌شان با انباشت سود دو برابر شده بوده. هر دو را به هزینه خودش باسواد می‌کند، و به یقین برای هر کدامشان بیش از هزار روبل خرج می‌کند. فعلاً وارد شرح تفصیلی نوجوانی و جوانیشان نمی‌شوم و جز چند رویداد بسیار مهم را یادآور نمی‌شوم. از پسر بزرگ‌تر، ایوان، همین قدر می‌گویم که دژم و محتاط، هر چند به دور از کمرویی، بار می‌آید. در ده سالگی پی می‌برد که در خانه خودشان به سر نمی‌برند، بلکه از سفره احسان دیگران می‌خورند و پدرشان هم آدمی است که هم‌سخن شدن با او ننگ‌آور است، و غیره و غیره. این پسر بسیار زود، تقریباً در کودکی (دست‌کم چنین می‌گویند) استعدادی درخشان و غیرعادی برای یادگیری از خود نشان می‌دهد. دقیقاً نمی‌دانم چرا، اما خانواده یفیم پتروویچ را هنگامی که سیزده سالش هم نشده بوده ترک می‌کند، وارد یکی از دبیرستان‌های مسکو می‌شود و در منزل معلمی مجرب و نام‌آور، از دوستان قدیمی یفیم پتروویچ، اقامت می‌گزیند. ایوان بعدها این موضوع را نتیجه شوق یفیم پتروویچ «به کردار نیک» قلمداد می‌کند. چون ذهن این شخص مسخر این انگار بوده که نبوغ پسرک را بهتر است معلمی نابغه پرورش دهد. اما مرد جوان دبیرستان را که تمام می‌کند و به دانشگاه راه می‌یابد، یفیم پتروویچ و آن معلم هیچ‌کدام زنده نبوده‌اند. از آن‌جا که یفیم پتروویچ برای پرداخت مرده ریگ پیره بانوی ظالم ترتیبی نداده بوده، مرده ریگی که از هزار به دو هزار روبل افزایش یافته بوده، به لحاظ تشریفات ناگزیر در روسیه، به تأخیر می‌افتد و مرد جوان در دو سال اول تحصیل در دانشگاه با تنگدستی روبه‌رو می‌شود. لازم به یادآوری است که حتی در صدد نامه نوشتن به پدرش هم بر نمی‌آید، شاید از غرور، از نفرت، یا شاید هم از روی غریزه، غریزه‌ای که حکم می‌کرده دست چنان پدری به یاری بر نمی‌خیزد. به هر تقدیر، مرد جوان به هیچ روی دل از کف نمی‌دهد و موفق به گرفتن کار می‌شود، نخست با درس‌دادهای ارزان‌قیمت و پس از آن با

نوشتن واقعه‌های خیابانی در روزنامه‌ها با امضای «شاهد عینی». گفته می‌شد که این نوشته‌ها به قدری جالب و نیشدار بوده‌اند که به زودی مشهور عام می‌شود. تنها همین، تفوق مرد جوان را در نظر و عمل بر توده دانشجویانی نیازمند و نگونبخت نشان می‌دهد که دور و بر ادارات روزنامه و مجله می‌پلکیده‌اند و نمی‌توانسته‌اند به چیزی بهتر از تقاضاهای بی‌پایان برای استنساخ یا ترجمه متون فرانسه فکر کنند. ایوان فیودورویچ پس از اینکه یک‌بار با سردبیران جراند تماس می‌گرفته دست از برقراری ارتباط بر نمی‌داشته، و در سال‌های آخر دانشگاه کتاب‌گزاریهای درخشانی درباره موضوعات خاص و متنوع منتشر می‌کند و در نتیجه در محافل ادبی سرشناس می‌شود. منتها در آخرین سال دانشگاه موفق می‌شود نظر خوانندگان بیشتری را به خود جلب کند، تا بدان حد که مورد توجه مردمان بشمار می‌شود و در یادها می‌ماند. این واقعه، واقعه‌ای شگفت بوده. ایوان فیودورویچ پس از اتمام درس، با دو هزار روبلی که داشته در تدارک رفتن به خارج بوده که در یکی از مجلات بسیار مهم مقاله عجیبی منتشر می‌کند آن هم در موضوعی که به نظر چیزی از آن نمی‌دانسته، چون دانشجوی علوم طبیعی بوده، و توجه همگانی را برمی‌انگیزد. سر و کار مقاله با موضوعی بوده که آن زمان بحث روز بود - موقعیت دادگاههای کلیسایی. وی پس از توضیح نظریاتی چند درباره این موضوع به بیان نظریات خودش پرداخته بوده. چیزی که مقاله را برجسته می‌کرده، لحن آن بوده و پایان غیرمنتظره‌اش. بسیاری از کلیساگران، ایوان را طرفدار بی چون و چرای خود تلقی می‌کنند. و با این همه گذشته از طرفداران عرفی‌گری، ملحدان نیز در ستایش خویش با آنان هم‌نوا می‌شوند. عاقبت عده‌ای از نکته‌دانان نظر می‌دهند که مقاله جز نیشخند و ریشخند جسورانه چیز دیگری نیست. این واقعه را به خصوص یادآور می‌شوم چون مقاله در همان زمان به صومعه مشهور در همسایگیمان راه یافت و صومعه‌نشینان، که به مسئله دادگاههای کلیسایی توجهی خاص داشتند، از آن متحیر شدند. اسم نویسنده را که دانستند، به این نکته هم علاقه‌مند شدند که او بومی شهر ما و پسر یارو فیودور پاولوویچ است. و درست در همان هنگام بود

که سر و کله خود نویسنده در میان ما پیدا شد.

یادم است این سؤال را که چرا ایوان فیودورویچ به میان ما آمده بود، حتی آن زمان هم با نوعی تشویش خاطر از خود می پرسیدم. این دیدار پرسر نوشت را، که اولین گام منتج به بسیاری عواقب ناگوار شد، هرگز به کمال برای خود روشن نکردم. در صورت ظاهر عجیب می نمود که جوانی آن همه باسواد، آن همه مغرور و، به ظاهر آن همه محتاط، ناگهان به سرکشی چنان خانه ننگ آلود و چنان پدری بیاید که سراسر عمر از او چشم پوشیده بود، درست نمی شناختش، ذره‌ای به فکرش نبود، و تحت هیچ شرایطی به او پول نمی داد، هر چند همواره ترسان بود که ایوان و آلکسی هم بیایند و تقاضای پول کنند. و حالا این مرد جوان آمده، در خانه چنان پدری لنگر انداخته، دو ماهی را با او به سر آورده، و با هم حسابی کنار آمده بودند. این واقعیت اخیر مایه شگفتی بسیاری اشخاص و همچنین خود من شده بود. قضا را پیوتر الکساندروویچ میوسف، عموزاده نخستین زن فیودور پاولوویچ، که از او سخن به میان آورده‌ایم، برای سرکشی املاک باز هم این طرفها آمده بود. از پاریس آمده بود، که وطن دائمی اش بود. یادم هست وقتی با این مرد جوان — که بیش از اندازه مورد توجهش قرار گرفت و گاهی هم با او از در مشاجره فکری درمی آمد — آشنا شد، بیش از دیگران به شگفتی افتاد.

می گفت: «مغرور است، هیچ‌گاه مضیقه مالی نخواهد داشت؛ به اندازه کافی پول دارد که حالا به خارج برود. اینجا چه می خواهد؟ همگان می دانند برای پول نیامده، چون پدرش پولی به او نمی دهد. سلیقه مشروب و ولخرجی ندارد، با اینهمه پدرش بی او کارش زار است. با هم خیلی خوب می سازند!» حقیقت هم همین بود؛ مرد جوان نفوذ بی چون و چرایی روی پدرش داشت. به نظر می آمد پدرش آبرومندانانه تر رفتار می کند، تازه گاهی حاضر است از پسرش اطاعت کند، گو اینکه اغلب اوقات خودش را بسیار بسیار متمرد نشان می داد.

بعدها بود که فهمیدیم ایوان فیودورویچ تا اندازه‌ای به تقاضا، و به نفع برادر بزرگش دمیتری فیودورویچ آمده بود. بار اول هم بود که او را می دید، هر چند پیش از ترک مسکو درباره موضوعی مهم، که بیشتر به دمیتری فیودورویچ

مربوط می شد تا به خودش، با او مکاتبه می کرده. به موقع خود، خواننده در جریان چند و چون این موضوع قرار خواهد گرفت. با اینهمه، حتی وقتی هم از این وضعیت خاص باخبر شدم، همچنان حس می کردم که ایوان فیودورویچ آدمی مرموز است، و آمدنش را همچنان توجیه ناپذیر می انگاشتم.

بیفزایم که ایوان فیودورویچ در آن زمان در قیافه آشتی دهنده و میانجی پدر و برادر بزرگش دمیتری فیودورویچ، که نزاع علنی با پدرش داشت و حتی در صدد بود از او به دادگاه شکایت کند، ظاهر شد.

تکرار می کنم که اعضای خانواده نخستین بار بود به هم می رسیدند، و بعضی از آنها به عمرشان بار اول بود یکدیگر را می دیدند. برادر کوچک تر، آلکسی فیودورویچ، یک سالی می شد نزد ما آمده بود، چون اول از همه رسیده بود. از این برادر است که در این مقدمه، پیش از آوردن او به صحنه رمان، سخن گفتن را دشوارتر می یابم. با این همه باید پیش در آمدی از او به دست بدهم، تنها اگر برای توضیح یک واقعیت غریب هم که باشد، و آن اینکه باید قهرمان آینده رمانم را در خرقة مرید به خواننده معرفی کنم. آری، پارسال به صومعه ما آمده بود، و گویا می خواست تا پایان عمر در آنجا معتکف شود.

فصل چهارم

پسر سوم، آلیوشا

او بیست سال بیشتر نداشت، همان وقت برادرش ایوان بیست و چهار ساله بود و برادر ارشدشان دمیتری، بیست و هفت ساله. اول از همه، لازم به توضیح است که این مرد جوان، یعنی آلیوشا، متشع نبود، و دست کم به نظر من عارف هم نبود. بهتر هم هست از همین اول نظرم را بی کم و کاست ابراز کنم. او از اولین دوستداران انسانیت بود، و اگر هم زندگی رهبانی را اختیار کرد برای این بود که به نظرش آمد برای جاننش، که می کوشید آن را از ظلمت معصیت برهاند و به نور

عشق واصل کند، مفری آرمانی است. و دلیل اینکه زندگی رهبانی بر او اینگونه جلوه کرد این بود که کسی را آنجا یافت که به نظرش تالی نداشت، و او کسی نبود جز پیر دیر سرشناس دیارمان، پدر زوسیما، که یک دل نه صد دل عاشقش شد. هیچ حرفی ندارم که حتی در آن زمان هم آدمی بسیار عجیب بود، راستش اینکه از گهواره چنین بود. راستی این را هم گفته‌ام که به رغم محروم شدن از مادر در چهار سالگی، تا آخر عمر از یادش نبرد - چهره‌اش را، نوازش‌هایش را، «مثل اینکه زنده در برابرم ایستاده.» همگان می‌دانند،

چنان یادهایی چه بسا در سنی کم‌تر از چهار سال، حتی از دو سالگی هم بر جای بماند، اما بر جای ماندنش تا آخر عمر از نوادر است، مانند نقطه‌های روشنایی از دل تاریکی، مانند گوشه‌ای بریده شده از تصویری حجیم که همه چیزش رنگ باخته و ناپدید شده باشد الا همان بریده. یعنی اینکه همین حالا با او بود. به یاد می‌آورد شامگاهی از شامگاهان ساکت تابستانی را، پنجره‌ای باز و شعاع کج کج خورشید رو به غروب را (شعاع کج کج را روشن‌تر از چیزهای دیگر به یاد می‌آورد)؛ در کنجی از اتاق تمثال مقدس و در برابر تمثال فانوس روشن و زانورده در برابر تمثال، مادرش، که زارزار می‌گریست و او را که از دست کسی دیگر قاپیده بود چنان تنگ دلش گرفته بود که دردش می‌آمد و داشت به خاطر سلامتی او به درگاه بی‌بی دو عالم دعا می‌کرد و او را به طرف تمثال دراز کرده بود انگار که بخواهد در کنف حمایت آن حضرت قرارش دهد... و یکهو پرستاری به دو می‌آید و از سر وحشت کودک را از دستش می‌قاپد. آری با تصویر مو نمی‌زد! و آلبوشا چهره مادرش را در آن لحظه به یاد می‌آورد و از روی ذاکره می‌گفت چهره‌اش شوریده‌وار ولی زیبا بود. منتها در بند بازگو کردن این خاطره نبود. در کودکی و جوانی به هیچ روی پرگویی نمی‌کرد، و راستش کم می‌گفت، آن هم نه از حجب یا مردم‌گریزی، بلکه برعکس، از چیزی متفاوت، از نوعی دلمشغولی صد در صد شخصی که ذره‌ای هم به دیگران ارتباط نداشت اما برای خودش به قدری مهم بود که گویی به خاطر آن دیگران را از یاد می‌برد. اما به مردم مشتاق بود: سراسر عمر چنین می‌نمود که نسبت به مردم ایمان مضمیری دارد. با

این حال، به چشم آدم ساده‌لوح به او نگاه نمی‌کردند. در وجودش چیزی بود که بلافاصله این احساس را در آدم برمی‌انگیخت که اصلاً در بند حکم کردن درباره دیگران نیست (و تا آخر عمر هم چنین ماند) - و به خودش حق انتقاد از دیگران را نمی‌دهد و هرگز هم کسی را برای کاری محکوم نمی‌کند. راستش به نظر چنین می‌آید که رضا به داده داده است، گو اینکه اغلب به زاری زار می‌گریست؛ و این تا بدان پایه بود که هیچ‌کس او را، حتی در اوان جوانی، شگفت‌زده یا هراسناک نمی‌کرد. در بیست سالگی که به خانه پدرش آمد، خانه‌ای که گندچال بی‌بند و باری بود، از آنجا که طیب و طاهر بود، به دامن سکوت پناه برد - آن هم در جایی که نگاه کردن هم طاقت‌سوز بود - منتها بی هیچ نشانی از تحقیر یا محکوم کردن. پدرش که به سبب طفیلی‌گری قبلی‌اش حساس و زودرنج شده بود، ابتدا با بی‌اعتمادی و بدخلقی با او روبرو شد. می‌گفت «کم می‌گویدی و زیاد فکر می‌کنی.» اما به زودی، یعنی دو هفته نشده، بنا کرد به بغل کردن و بوسیدنش، آن هم با اشک و احساسات‌گیری ناشی از مستی. با این حال، پیدا بود که محبت واقعی و عمیقی نسبت به او احساس می‌کند، محبتی که پیش از آن نتوانسته بود درباره کسی مرعی دارد.

راستش، این مرد جوان هر جا که می‌رفت مورد محبت واقع می‌شد، و از اوان کودکی چنین بود. وقتی وارد خانه حامی و ولینعمتش، یفیم پتروویچ، شد، در دل تمام اعضای خانواده جا گرفت، طوری که به چشم فرزند به او نگاه می‌کردند. با این همه در چنان سن و سالی وارد این خانه شد که نمی‌توان گفت برای جلب محبت از روی نقشه یا ترفند عمل کرده است. در نتیجه، جلب محبت دیگران بطور مستقیم و ناخواسته موهبت فطری او بود، یعنی در سرشتش بود. در مدرسه هم وضع به همین منوال بود، هرچند یکی از آن بچه‌هایی می‌نمود که همکلاسیهایشان به آنان اعتماد ندارند، گاهی مسخره‌شان می‌کنند و حتی از آنان بیزاری می‌جویند. مثلاً، او رؤیایی بود و تاندازه‌ای هم یکه و تنها. از اوان کودکی علاقه داشت که راهش را بگیرد و برای درس خواندن به کنجی برود، و با این همه همکلاسیهایش آنچنان دوستش می‌داشتند که در تمام دوران تحصیل

محبوب همگان بود. چندان اهل بازی و تفریح نبود، اما در همان نگاه اول هر کسی متوجه می‌شد از بدخلقی نیست. به عکس، او زبل و خوشخو بود. هرگز هم در صدد خودنمایی بر نمی‌آمد. شاید برای همین، هیچ‌گاه از کسی نمی‌ترسید، با این همه بچه‌ها در دم دریافتند که لاف نترسی‌اش را نمی‌زند و مثل این است که از جسارت و بی‌باکیش خبر ندارد. هیچ‌گاه اهانت را به دل نمی‌گرفت. پیش می‌آمد که ساعتی بعد از اهانت شخص اهانت‌کننده را مخاطب قرار می‌داد یا به فلان پرسش با چنان حالت پراعتقاد و صمیمی جواب می‌داد که گویی چیزی پیش نیامده است. نه اینکه اهانت را از یاد می‌برد یا از روی قصد آن را می‌بخشید، بلکه آن را اهانت تلقی نمی‌کرد، و همین کار دل از بچه‌ها می‌ربود و فریفته‌شان می‌ساخت. یک خصوصیت واحد داشت که جملگی همکلاسانش را از آن ته تا ردیف اول وامی‌داشت دستش بیندازند، آن هم نه از روی شرارت بلکه به این دلیل که سرگرمشان می‌ساخت. این خصوصیت عبارت بود از حجب و پاکدامنی غیر معمولی که سر به افراط می‌زد. شنیدن کلمات و سخنانی چند دربارهٔ زنان فوق تحملش بود. کلمات و گفتارهایی «چند» هست که بدبختانه نمی‌شود در مدارس از بینشان برد. پسرانی ذهن و دل پاک، که هنوز سر از تخم درنیاورده‌اند، مشتاقند که در میان خودشان، و حتی به صدای بلند، از چیزها و تصاویر و نگاره‌هایی سخن بگویند که حتی سربازان هم گاهی با درنگ به زبان می‌آورند. از این هم بیشتر، از خیلی چیزهایی که سربازان آگاهی و تصویری ندارند، فرزندان قشر تحصیلکرده و اعیان ما با آن آشنايند. فساد اخلاقی و فسق و فجور را هنوز در آن راهی نیست، اما نمودش هست، و اغلب به چشم چیزی ناب و ظریف و پرجسارت و شایستهٔ تقلید به آن می‌نگرند. از «آن» سخن که می‌گفتند و می‌دیدند آلیوشا کارامازوف انگشت در گوش فرو کرده، گاهی او را در میان می‌گرفتند، دستهایش را پس می‌کشیدند و کلمات رکیک را توی گوشهایش داد می‌کشیدند و او تَقْلا می‌کرد، بر کف کلاس می‌غلثید، و بی آنکه ناسزایی بر زبان آورد، می‌کوشید خود را پنهان کند و اهانت‌های آنان را در سکوت تحمل کند. اما عاقبت به حال خود رهایش کردند و دست از زخم زبان برداشتند، وانگهی از سر مهر

به چشم نقطهٔ ضعف به خصوصیت او نگاه کردند. او همواره یکی از بهترین شاگردان بود، اما هیچ‌گاه شاگرد اول نبود.

به وقت مرگ یفیم پتروویچ، دو سال دیگر مانده بود که آلیوشا دبیرستان را تمام کند. بیوهٔ تسلی‌ناپذیر یفیم پتروویچ اندک زمانی پس از مرگ شوهر با تمام خانواده، که فقط از زن و دختر تشکیل می‌شد، به قصد اقامتی دیرپا به ایتالیا رفت. آلیوشا به خانهٔ دو تن از خویشان دور یفیم پتروویچ رفت، بانوانی که پیش از این ندیده بودشان. خودش هم نمی‌دانست که با چه شرایطی با آنان زندگی می‌کند. در حقیقت، خصلت او این بود که اهمیت نمی‌داد با هزینهٔ چه کسی زندگی می‌کند. در این باره، درست نقطهٔ مقابل برادرش ایوان فیودورویچ بود که دو سال اول تحصیل در دانشگاه را با فقر جنگید و از راه کوشش خودش راسر پانگه داشت، و از کودکی به تلخی آگاه بود که با هزینهٔ ولینعمتش روزگار می‌گذرانند. اما این نشان غریب در خصلت آلیوشا، به نظرم، نباید مورد انتقاد سخت قرار گیرد، چون با کوچک‌ترین آشنایی با او هرکسی درمی‌یافت که آلیوشا یکی از آن جوانان بود — تا حدودی از جنم مذهبهای پروپاقرص — که اگر ناگهان به گنجی کلان دست می‌یافتند به تقاضایی در بخشیدنش تردید روا نمی‌داشتند، حالا یا برای احسان یا شاید به تقاضای رندی زیرک. به طور کلی، انگار از ارزش پول چندان آگاه نبود، البته نه به مفهوم ظاهری آن. درخواست پول توی جیبی نمی‌کرد، در جایی هم که به او می‌دادند نسبت به آن چنان بی‌توجه بود که به یک دم می‌رفت، یا هفته‌ها نگرش می‌داشت و نمی‌دانست با آن چه کند.

پیوتر الکساندروویچ میوسف، که به لحاظ پول و درستکاری خاص بورژوازی بسیار حساس بود، بعدها پس از شناختن آلیوشا، کلمات قصار زیر را بر زبان آورد: «اینک شاید تنها آدمی در دنیا که چه بسا در میانهٔ شهر بیگانهٔ میلیونی بی هیچ پولی رهایش کنی و آسیبی بدو نرسد، از سرما و گرسنگی نمی‌میرد، چون خوراک و سرپناه در دم به او می‌دهند؛ و در غیر این صورت سرپناهی برای خود می‌جوید و برایش به قیمت تلاش یا خفت تمام نمی‌شود، و سرپناه‌دادن به او مایهٔ زحمت نمی‌شود بلکه، به عکس، شاید هم مایهٔ خوشوقتی باشد.»

آلیوشا دوره دبیرستان را تمام نکرد. یک سال پیش از پایان دوره اش، یکبارگی به بانوان کذایی اعلام کرد که می خواهد درباره نقشه ای که به ذهنش افتاده برای دیدن پدرش برود. ایشان ناراحت شدند و دل به رفتنش نمی دادند. سفرش پرهزینه نبود، و بانوان نگذاشتند ساعتش را، که یادبودی بود از خانواده ولینعمتش به هنگام رفتنشان به خارج، گرو بگذارد. ایشان با دست و دل بازی به او پول دادند و حتی لباس و ملافه نو در اختیارش گذاشتند. اما نصف پول را به ایشان بازگرداند و گفت که قصد دارم با وسیله درجه سه سفر کنم. با رسیدن به شهر در پاسخ به اولین سؤال پدر که چرا پیش از اتمام دوره آمده است چیزی نگفت و، چنانکه نقل می کنند، بسیار اندیشناک می نمود. به زودی معلوم شد که دنبال گور مادرش می گردد. در آن زمان اقرار کرد که هدف از سرکشی اش همین بوده است. اما نمی شود گفت که تمامی دلیل همین بوده است. احتمال زیاد دارد که خودش هم متوجه نبود و نمی توانست توضیح دهد که چه چیزی در جاننش ناگهان قد علم کرده و مقاومت ناپذیر به راهی نو و ناشناخته و گریز ناپذیرش کشانده است. فیودور پاولوویچ نمی توانست نشان دهد که زن دوم او کجا خاک شده است، چون از آن زمان که روی تابوت وی خاک ریخته بود هرگز به سراغ گورش نرفته بود و به مرور زمان پاک از یاد برده بود که کجا خاک شده است.

در ضمن، فیودور پاولوویچ از قبل برای مدتی در شهر ما زندگی نکرده بود. سه یا چهار سال پس از مرگ زنش به جنوب روسیه رفته، عاقبت سر از آدسا درآورده و چند سالی را آنجا سر کرده بود. ابتدا، به گفته خودش، با «تعداد زیادی از بچه و زن و مرد یهودی از طبقه پایین» آشنا شده و در آخر «یهودیان طبقه بالا و طبقه پایین به یکسان» پذیرایش شده بودند. چه بسا گمان رود که در این هنگام استعدادی ویژه برای کسب و احتکار پول به هم زد. عاقبت، سه سال پیش از ورود آلیوشا، به شهر ما بازگشت. آشنایان پیشین متوجه شدند که بسیار سالخورده می نماید، هرچند به هیچ روی پیرمرد نبود. رفتارش نه چنان بود که از سر و قار بیشتر باشد، بلکه از اهانت بیشتر مایه می گرفت. آن دلقک پیشین برای دلقک کردن دیگران گرایش جسورانه از خود نشان می داد. اشتهای او برای زن نه

چون پیش، که تیزتر شده بود. در زمانی کوتاه چندین و چند میخانه باز کرد. آشکار بود که شاید صد هزار روبل و نه کم تر دارد. بسیاری از ساکنان شهر و حوزه شهر به زودی زیر قرضش رفتند، و البته وثیقه ای مطمئن به او سپرده بودند. اواخر هم پف کرده می نمود و غیرمسئول تر و نابهنجارتر، سردرگم شده بود، یک چیزی را شروع می کرد و به چیز دیگری عمل می کرد. هرچه بیشتر مست می کرد. و اگر به خاطر گریگوری، همان نوکر کذایی نبود، همو که دیگر سالخورده شده بود و گاهی مانند مربی از او مواظبت می کرد، چه بسا خود را به دردسرهای شدید می انداخت. ورود آلیوشا انگار جنبه اخلاقی او را تحت تأثیر قرار داد، گویی در این آدم زود پیر شده چیزی بیدار شده بود که زمانی دراز در جاننش مرده بود.

اغلب به آلیوشا که نگاه می کرد می گفت: «می دانی که مثل او، «آن زن جن زده»، هستی» - اسم خطابی او به زن مرده اش، مادر آلیوشا، این بود. گریگوری بود که گور «زن جن زده» را به آلیوشا نشان داد. او را به گورستان شهرمان بُرد و در کنجی دور دست قبر سنگ لوحی ارزان قیمت اما با حرمت نگه داشته شده، نشان داد که اسم و سن متوفی و تاریخ درگذشتش بر آن حک شده بود، و بر پایین آن هم شعری چهار مصرعی، همانگونه که نوشتن آن بر گورهای از رسم افتاده طبقات متوسط معمول است. در کمال شگفتی آلیوشا معلوم شد که گذاشتن سنگ قبر کار گریگوری بوده است. به هزینه خودش آن را روی قبر «زن جن زده» بینوا گذاشته بود، البته پس از آنکه فیودور پاولوویچ، که راجع به قبر اغلب به جاننش نق می زده، به آدسا رفته و قبر را با تمامی یادهای آن به فراموشی سپرده بود. آلیوشا به دیدن قبر مادرش احساس خاصی بروز نداد. تنها به حکایت معقول و باطمینان گریگوری از بناکردن گور گوش می داد؛ با سری خمیده ایستاده بود و بی آنکه کلامی بر زبان آورد به راهش رفت. پس از آن، شاید سراسر آن سال، به سراغ گورستان نرفت. اما همین واقعه کوچک بر فیودور پاولوویچ بی تأثیر نبود - آن هم واقعه ای بسیار اصیل. ناگهان هزار روبلی را به صومعه ما برد و برای خیرات زنش پرداخت، اما نه برای زن دومش، مادر آلیوشا، «زن جن زده»، بلکه برای زن

اولش، آدلاید ایوانا، که کتکش می زد. شامگاه همان روز مست کرد و نزد آلیوشا به رهبانان ناسزا گفت. خودش آدمی بود به دور از مذهب؛ شاید هیچ گاه شمعی یک پولی در برابر تمثال قدیسی ننهاده بود. انگیزه های غریب احساس ناگهانی و اندیشه ناگهانی در چنان موضوعاتی عادی است.

یاد آور شده ام که پف کرده می نمود. قیافه اش در این هنگام نشان از چیزی داشت که بی تردید به زندگی از سر گذرانده اش گواه می داد. علاوه بر کیسه های بلند و گوشتی در زیر چشمان کوچک و همیشه جسور و مظنون و طنز آلودش؛ افزون بر چین های عمیق و بی شمار در چهره کوچک و فربه اش، خرخره اش زیر چانه تیز او مانند غمبادی بزرگ و گوشتی آویخته بود که هیئت غریب و نفرت خیز و شهوی به او می داد؛ و افزون بر آن دهانی دراز و شرزه بالبان پف آلود، که از میان آن تنه کوچک دندانهای سیاه و پوسیده دیده می شد. هر زمان که به سخن گفتن می آمد، آب از دهانش بیرون می پرید. علاقه داشت چهره اش را به باد مسخره بگیرد، هر چند به نظر من، از آن خیلی هم راضی بود. او به خصوص به بینی اش اشاره می کرد که چندان بزرگ نبود، بلکه ظریف و عقابی بود. می گفت: «بینی رومی، با غمبادم درست قیافه نژاده کهن رومی را از دورانی منحط دارم.» از آن مغرور می نمود.

آلیوشا زمانی نه چندان دراز پس از سرکشی به گور مادر، ناگهان اعلام کرد که می خواهد وارد صومعه شود و رهبانان مایلند او را در مقام مرید بپذیرند. گفت که آرزوی بزرگم همین است و از حضور شما پدر عزیزم کسب اجازه می کنم. پیرمرد می دانست زوسیمای پیر، که در عزلتگاه می زیست، تأثیری خاص روی «پسر مهربان» او نهاده است.

پس از گوش دادن به آلیوشا در سکوتی اندیشناک و شگفت زده ننمودن از تقاضای او، گفت: «البته او از همه راهبان آنجا شریف تر است. هوم!... که می خواهی آنجا بروی، پسرکم؟» نیمه مست بود و ناگهان نیش نیمه باز نیمه مستش را باز کرد، که خالی از حيله و تدبیر نبود. «هوم!... به دلم برات شده بود به اینجا می رسی. باور می کنی؟ یگراست به سراغش می رفتی. خوب، راستش دو

هزار روبل داری، که جهیزیه ات است. و من هم، فرشته من، ولت نمی کنم. و هر مبلغی را که ازت بخواهند، اگر که بخواهند، می پردازم. ولی البته اگر نخواهند، چرا نگرانیشان کنیم؟ چه می گویی؟ می دانی که مثل قناری پول خرج می کنی، هفته ای دو دانه. هوم... می دانی نزدیک صومعه جایی است بیرون شهر که هر الف بچه ای می داند کسی در آن نیست جز «زنان رهبانان»، یعنی به همین نام مشهورند. به نظرم، سی زن. خودم آنجا بوده ام. می دانی، در نوع خودش جالب است، البته به صورت تنوع. بدیش در آن است که خیلی روسی است. از زن فرانسوی خبری نیست. البته می توانند زن فرانسوی را هم به قید فوریت بیاورند، پول کلانی دارند. اگر خبر پول برسد، می آیند. خوب، اینجا از آن چیزها خبری نیست، فقط دوپست تا راهب هست. آدمهای شریفی اند. روزه می گیرند. قبول می کنم... هوم... که می خواهی راهب بشوی؟ آلیوشا می دانی از بابت از دست دادن تو متأسفم؛ باورت می شود راستی راستی به تو علاقمند شده ام؟ خوب، فرصت خوبی است. برای ما معصیت کاران دعا می کنی، اینجا خیلی معصیت کرده ایم. همیشه در این فکر بوده ام که چه کسی برایم دعا می کند، و آیا کسی در دنیا هست که این کار را بکند. پسر عزیزم، در این باره خیلی ابله می شوی. خیلی ابله. می دانی، هر چند در این باره خیلی ابله می شوی، هی فکر می کنم - گاه و بیگاه، البته، نه همه وقت. فکر می کنم من که بمیرم محال است شیاطین از یادشان برود مرا با قلابشان به جهنم بکشانند. آنوقت در عجب می افتم - قلاب؟ از کجا قلاب گیر می آورند؟ از چه؟ قلاب های آهنی؟ کجا آبدیده اش می کنند؟ کوره ای چیزی آنجا دارند؟ رهبانان در صومعه شاید فکر می کنند که مثلاً در جهنم سقفی هست. حال حاضر که جهنم را باور کنم، اما جهنم بی سقف. آراسته تر و معقول ترش می کند، منظورم اینکه لوتویانه ترش می کند. دست آخر چه اهمیتی دارد که سقف داشته باشد یا نداشته باشد؟ منتها می دانی که همان سؤال لعنتی در کنه آن هست؟ اگر سقفی نباشد، قلابی در کار نیست، و اگر قلاب در کار نباشد در هم فرو می ریزد، که باز هم بعید است، چون آنوقت کسی در کار نیست تا مرا به جهنم بکشاند، و اگر به جهنم نکشانندم، پس چه عدالتی در دنیا هست؟ Il faudrait les inventer [باید

ابداعشان کنند]، آن قلاب‌ها را، آن هم فقط برای من، چون آلیوشا اگر بدانی که چه آدم هرزه‌ای هستم.»

آلیوشا، با نگاهی مهربان و جدی به پدرش، گفت: «ولی آنجا قلابی در کار نیست.»

— آره، آره، فقط سایه قلاب. می‌دانم، می‌دانم. یک فرانسوی جهنم را اینگونه وصف کرده. «J'ai vu l'ombre d'un cocher qui avec l'omber d'une brosse frottait l'ombre d'une carosse.» عزیز من، از کجا می‌دانی قلابی در کار نیست؟ با رهبانان که زندگی کنی، نغمه دیگری ساز می‌کنی. اما برو و در آنجا به حقیقت برس، و بعد بیا و به من بگو. باری رفتن به آن دنیا ساده‌تر است اگر آدم بداند در آنجا چه هست. بعلاوه، برای تو شایسته‌تر است به جای همنشینی با من، با پیرمردی مست و سلیطه‌های جوان، معاشر رهبانان باشی هر چند که به فرشته می‌مانی و هیچ چیز در تو کارگر نمی‌افتد. و به جرئت می‌گویم که آنجا هم چیزی در تو کارگر نمی‌افتد. برای همین است که می‌گذارم بروی، چون به آن امید بسته‌ام. عقلت سر جایش است. از درون و برون می‌سوزی؛ شفا می‌یابی و باز برمی‌گردی. و در انتظارت خواهم ماند. احساس می‌کنم که تو تنها موجودی در دنیا هستی که محکوم نکرده است. پسر عزیزم، این را احساس می‌کنم، می‌دانی. چاره‌ای جز این ندارم.

تازه بنای آبغوره گرفتن هم گذاشت. احساساتی بود. گناهکار و احساساتی.

فصل پنجم

پیران دیر

چه بسا عده‌ای از خوانندگان تصور کنند که قهرمان جوانم موجودی مریض احوال و هپروتی و رشد نیافته بود، یک رؤیایی رنگ‌پریده و ریزنقش و مسلول.

(۱) «سایه درشکه‌چی را دیدم که سایه درشکه‌ای را با سایه قشویی قشو می‌کرد.» برگرفته‌ای از «نقیضه آنه‌نید»، نوشته شارل پراول.

به عکس، آلیوشا در این زمان نوجوان نوزده ساله خوب بار آمده، سرخ‌گونه، روشن چشم و سرشار از سلامت بود. بسیار هم خوش قیافه بود، فریبا و میانه بالا، با موی قهوه‌ای تیره، چهره‌ای به قاعده و نسبتاً دراز و بیضی‌شکل، و چشمانی درشت و میشی و تابناک؛ بسیار اندیشناک بود و به ظاهر بسیار آرام. شاید بگویند که گونه‌های سرخ با قشریگری و عرفان نامتجانس نیست؛ اما به نظر آلیوشا بیش از دیگران واقع‌بین بود. آه، بی‌تردید در صومعه به معجزات اعتقادی تام داشت، اما (به گمانم معجزات هیچ‌گاه سد راه آدم واقع‌بین نیست. معجزات نیست که واقع‌بینان را به اعتقاد ره می‌نماید. واقع‌بین اصیل، اگر آدم با اعتقادی نباشد، همواره نیرو و توانایی خواهد یافت تا به مافوق طبیعت بی‌اعتقاد باشد، و اگر با معجزه‌ای به صورت واقعیتی انکارناپذیر رویارو شود، به جای تصدیق واقعیت، حواس خودش را باور نمی‌کند. اگر هم آن را تصدیق کند، به عنوان واقعیتی از طبیعت تصدیقش می‌کند که تا آن زمان به آن التفات نکرده است. ایمان، در آدم واقع‌بین، از معجزه نشأت نمی‌گیرد بلکه معجزه از ایمان نشأت می‌گیرد. آن زمان که واقع‌بین ایمان بیاورد، آنوقت نفس واقعی‌بینی متعهدش می‌کند مافوق طبیعت را نیز تصدیق کند. توماس رسول گفت تا نبینم ایمان نمی‌آورم، اما تا دید، گفت: «پروردگار من و خدای من!» آیا معجزه بود که او را واداشت ایمان بیاورد؟ به احتمال بسیار نه، بلکه اگر ایمان آورد به این دلیل بود که می‌خواست ایمان بیاورد، و احتمالاً وقتی گفت: «تا نبینم ایمان نمی‌آورم»، از ته دل ایمان کامل داشت.)

شاید بگویند که آلیوشا احمق و رشد نیافته بود و تحصیلاتش را به پایان نبرد و الخ. اینکه تحصیلاتش را تمام نکرد، درست است، اما گفتن اینکه احمق بود یا تنبل، کمال بی‌انصافی است. آنچه در بالا گفته‌ام، دوباره می‌گویم. او در این راه قدم نهاد تنها به این دلیل که، در آن زمان، به صورت مفری آرمانی برای جانش از تاریکی به روشنایی در نظرش جلوه کرد. به علاوه، تا اندازه‌ای یکی از جوانان دوران گذشته بود — یعنی، نیکوسرشت و حقیقت‌خواه، جوای حقیقت و معتقد به آن، که می‌جست تا با تمامی توان جانش خدمت آن گزارد، جوای اقدام فوری

و آماده برای فداکردن همه چیز، حتی خود زندگی، در راه آن. هرچند این مردان جوان، متأسفانه، در نمی‌یابند که فداکردن زندگی، شاید، آسان‌ترین گذشتهاست، و مثلاً فداکردن پنج یا شش سال از جوانی پرخروششان در راه تحصیل جدی و ملالت‌بار - به سبب صد چندان کردن قدرت خدمت‌گزاری به حقیقت و مرام مورد نظر آنها - و رای توان بسیاری از ایشان است. راهی که آلیوشا برگزید، راهی بود که از مسیر مخالف می‌رفت، منتها عطش رسیدن سریع به مقصود برگزیده‌اش همان عطش بود. همین‌که در اندیشه جدی شد، به وجود خدا و جاودانگی اعتقاد پیدا کرد، و به غریزه در دم به خود گفت: «می‌خواهم برای جاودانگی زندگی کنم و هیچگونه سازشی را نخواهم پذیرفت.» به همین منوال، اگر تصمیم گرفته بود که خدا و جاودانگی وجود ندارد، در دم ملحد یا سوسیالیست می‌شد (چون سوسیالیسم تنها مسئله کارگر یا به اصطلاح دولت چهارم نیست، پیش از همه مسئله‌ای الحادی است، به آن صورتی که الحادگرایی امروزی به خود گرفته، مسئله برج بابل که بی‌خدا بنا شده باشد، نه از زمین به بهشت فرا رفتن، بلکه قراردادن بهشت بر زمین). آلیوشا سرکردن زندگی به صورت پیشین را نیز عجیب و محال یافت. مکتوب است: «اگر می‌خواهی به کمال برسی هرچه داری به مسکینان ده و به دنبال من بیا.» آلیوشا به خود گفت: «نمی‌توانم دو روبل به جای همه بدهم و به جای رفتن به دنبال او، تنها به عشاء ربانی بروم.» شاید یادهای کودکی، صومعه ما را که چه بسا مادرش برای عشاء ربانی به آنجا برده بودش - به ذهنش آورد. شاید شعاعهای کج‌کج خورشید در حال غروب و تمثال مقدسی که مادر بینوای «جن‌زده» اش در برابر آن گرفته بودش، همچنان در خیالش به کار بود. با اندیشیدن بر این چیزها چه بسا به سوی ما آمده بود تا شاید ببیند آیا اینجا می‌تواند «همه» را فدا کند یا فقط «دو روبل» را، و در صومعه با این پیر دیر دیدار کرد.

این پیر دیر، همانطور که یادآور شده‌ام، زوسیمای پیر بود. لازم است گریزی بزنم و بگویم «پیر دیر» در صومعه‌های روسیه چه کاره است، و متأسفم که در این باب احساس اطمینان یا صلاحیت کامل نمی‌کنم. با این همه، سعی می‌کنم که در

کلامی چند شرحی سطحی از آن به دست دهم. صاحب‌نظران این رشته برآنند که نهاد «پیران دیر» متأخر است و در صومعه‌های ما قدمتی بیش از صد سال ندارد، هرچند در شرق، به خصوص در سینا و آتوس، بیش از هزار سال است که وجود داشته. گفته‌اند که قدیم قدیمها در روسیه هم وجود داشته، اما به سبب مصیبت‌هایی که دامنگیر روسیه شد - تاتارها، جنگ داخلی، قطع روابط با شرق پس از نابودی قسطنطنیه - این نهاد در بوتۀ نسیان افتاد. در اواخر قرن گذشته به دست یکی از «زهاد» بزرگ - که به همین نام شهره بود - پایی ولیچکسفکی، و مریدانش در میان ما احیاء شد. اما تا به امروز، حتی پس از یک قرن، تنها در چند صومعه وجود دارد و گاهی آن را به صورت بدعت در روسیه تا اندازه‌ای محکوم کرده‌اند. این نهاد به خصوص در صومعه پرآوازه کوزلسکایا آبتینا نضج گرفت. نمی‌توانم بگویم کی و چگونه به صومعه ما راه یافت. سه تن از چنان پیران دیر در آنجا بوده و زوسیمای آخرینشان بود. اما او از ضعف و بیماری رو به مرگ داشت، و کسی را نداشتند جانشینش کنند. مسئله برای صومعه ما مسئله‌ای مهم بود، چون تا آن زمان به رسمیت شناخته نشده بود: صومعه ما نه یادبود قدیسان را داشت، نه تمثالهای معجزنما، نه حتی سنت‌هایی شکوهمند در پیوند با تاریخمان، که مبارزه یا خدمت تاریخی در راه سرزمین پدری نداشت. از طریق پیرانش، که زائران برای دیدن و شنیدن گفتارشان از هر سو تا هزاران فرسنگ آمده بودند - در سراسر روسیه نضج گرفته و کرامت یافته بود.

چنان پیر دیری چه کاره بود؟ پیر دیر کسی بود که جان و اراده مرید را به جان و اراده خود پیوند می‌زد. شخص سالک پس از انتخاب، از اراده خودش چشم می‌پوشد و تسلیم او می‌کند، در تسلیم کامل و فنای کامل. او این طریقه، این مکتب فنای مطلق را به امید غلبه بر خود و تسلط بر نفس داوطلبانه می‌پذیرد تا پس از عمری اطاعت به رهایی کامل یعنی رهایی از خود برسد و از سرنوشت آنان که زندگی‌شان را بی‌یافتن خود حقیقی سرکرده‌اند بگریزد. نهاد پیران دیر بر نظریه بنا نشده است، بلکه در شرق از ممارست هزارساله بنیان گرفته. تعهد به پیر دیر از نوع «اطاعت» معمولی نیست که همیشه در صومعه‌های روسی وجود

داشته است. تعهد از جمله شامل اعتراف سالک به پیر دیر است و به پیوند ناگسستگی بین او و خودش.

مثلاً نقل می‌کنند که در اوآن مسیحیت، یکی از مریدان، که از به جا آوردن فرمان مرادش کوتاهی کرده بود، صومعه‌اش را در سوریه ترک می‌کند و به مصر می‌رود. آنجا، پس از گذشتن از خوانهای بسیار لیاقت پیدا می‌کند در راه خدا رنج بکشد و مرگش مانند مرگ شهید در راه دین باشد. آباء کلیسا، با در نظر گرفتن او به عنوان مرد خدا، به خاک که می‌سپارندش، خادم کلیسا تا آمد بگوید «ای تعمیدنیا فتگان دور شوید» تابوت حامل پیکر شهید جای خود را رها کرد و از کلیسا بیرون انداخته شد، و سه بار چنین شد. و عاقبت دریافتند که این آدم مقدس پیمان اطاعت را شکسته و مرادش را ترک گفته بود و، بنابراین، به رغم کردارهای بزرگش، بی‌آمزش مراد آمرزیده نمی‌شد. تنها پس از این آمزش عمل خاکسپاری انجام گرفت. این، البته، افسانه کهنه‌ای بیش نیست. حالا این هم از نمونه‌ای جدید.

راهبی ناگهان از سوی مرادش فرمان می‌یابد آتوس را، که مقدس و ملجأش بوده، ترک گوید و نخست به اورشلیم برود برای زیارت اماکن مقدس و بعد به سوی شمال به سبیری: «جای تو آنجاست نه اینجا». راهب، در مانده از اندوه، به سراغ مرجع عظمی در قسطنطنیه می‌رود و برای رهایی از زیر بار اطاعت به او متوسل می‌شود. اما مرجع عظمی می‌گوید من که سهلم قدرتی بر روی زمین نیست و نتواند بود که تو را برهاند، جز مرادی که تکلیف را بر دوش تو نهاده است. بدین شیوه، به پیران دیر در بعضی موارد قدرت بی‌پایان و توجیه‌ناپذیر اعطاء گردیده است. از همین است که در بسیاری از صومعه‌های ما این نهاد نخست در برابر جفاکاری ایستادگی کرد. در همان اثناء، پیران دیر در میان مردم از احترامی والا برخوردار گردیدند. فوج فوج آدمهای جاهل و همچنین افراد متشخص، به عنوان مثال، رو به پیران صومعه ما آوردند تا تردیدها و گناهان و رنجهایشان را به اعتراف آیند و ارشاد و انذار بخواهند. با دیدن این وضع، مخالفان پیران دیر زبان به اعتراض گشودند که فریضه اعتراف به دلخواه و

سبکسرانه خفیف شده است، هر چند که گشودن مداوم دل بر پیر دیر به وسیله راهب یا عامی خصلت فریضه را در خود نداشت. با این همه، در پایان، نهاد پیران دیر ابقا شده است و در صومعه‌های روسی قوام می‌گیرد. شاید درست باشد که این وسیله، که برای احیای اخلاقی آدمی از بردگی به آزادی و تکامل اخلاقی از پس هزاران سال آزمون برآمده، تیغی دو دم باشد و عده‌ای را نه به فروتنی و خویش‌داری کامل بلکه به نخوت شیطانی، یعنی به اسارت و نه به آزادی، رهنمون شود.

زوسیمای پیر شصت و پنج ساله بود. از خانواده زمینداران بود، در اوآن جوانی به ارتش رفته و در مقام افسر در قفقاز به خدمت کرده بود. بی‌تردید، خصلت ویژه روحی‌اش آلیوشا را تحت تأثیر قرار داده بود. آلیوشا در حجره این پیر، که خیلی به او علاقه داشت و اجازه می‌داد خدمت وی کند، سر می‌کرد. باید توجه داشت که آلیوشا، که آن زمان در صومعه می‌زیست، تکلیفی به گردن نداشت و می‌توانست هر جا خوش دارد برود یا روزها غایب باشد. هر چند لباس رهبانی به تن می‌کرد، داوطلبانه بود، تا با دیگران توفیر نداشته باشد. بی‌تردید، خوش داشت چنین کند. به احتمال، قدرت و شهرت مرادش تحیل جوانی او را عمیقاً برمی‌انگیخت. گفته می‌شد که مردمانی بسیار در سالهای پیش آمده بودند که گناهانشان را به پدر زوسیمای اقرار کنند و از او بخواهند اندرزشان دهد و شفایشان بخشد، و اینکه پدر زوسیمای آنقدر فاش‌گویی و درد و اقرار به دل سپرده بود که به شهود رسیده بود و از چهره‌ای ناشناخته در می‌یافت که تازه‌واردی چه می‌خواهد و عذاب وجدانش چیست. گاهی زایران را از این سبب حیرت‌زده و تا اندازه‌ای هراسان می‌کرد که پیش از اینکه سخنی گفته باشند از سر دلشان خبر می‌داد.

آلیوشا تقریباً همیشه متوجه می‌شد که خیلی‌ها، تا اندازه‌ای همگی، اولین بار با نگرانی و ناراحتی پیش پیر می‌روند، اما تقریباً همیشه خرم و خندان بیرون می‌آیند. آلیوشا به خصوص پی برده بود که پدر زوسیمای به هیچ روی آدمی ترشو نیست. به عکس، همواره خندان بود. رهبانان می‌گفتند که گناهکارتران را

مستحق کرامت می‌داند و معصیت کار هر اندازه معصیتش بیش‌تر باشد مورد محبت او قرار می‌گیرد. تا پایان عمرش، بی‌شک، در میان رهبانان کسانی بودند که از او نفرت داشتند و بر او حسد می‌بردند، اما تعدادشان کم بود و لب از لب باز نمی‌کردند، هرچند در میانشان آدمهایی بودند که در صومعه جاه و جلال داشتند، نمونه‌اش یکی از رهبانان پیر که به خاطر صوم و صمت پرآوازه بود. اما بیشترین‌شان طرفدار پدر زوسیما بودند و تعداد بسیاری مخلصانه و از ته دل دوستش می‌داشتند. بعضی سخت فدایی‌اش بودند و اظهار می‌داشتند، هرچند نه به صدای کاملاً بلند، که او بی‌هیچ شک و شبهه‌ای مرد خداست، و چون می‌دیدند که عمرش نزدیک به پایان است، در آتیه‌ای بسیار نزدیک از بقایای متبرکش برای صومعه معجزه و جلال پیش‌بینی می‌کردند. آلیوشا به قدرت معجز‌آسای این پیر ایمان بی‌چون و چرایی داشت، درست همانگونه که به قصه‌ی پرتاب شدن تابوت از کلیسا. آدمهای بسیاری را می‌دید که با بچه‌ها یا خویشان بیمار می‌آمدند و به لابه از پیر می‌خواستند دست بر آنان بنهد و دعایشان کند، و پس از آن به زودی باز می‌گشتند - عده‌ای روز بعد - و با چشمهایی اشکبار به پای پیر می‌افتادند و به خاطر شفای بیمارشان از او سپاسگزاری می‌کردند.

سؤالاتی از این قبیل که آیا به واقع شفا یافته یا در دوره‌ی طبیعی بیماری بهتر شده بودند به ذهن آلیوشا راه نداشت، چون به قدرت روحی مرادش اعتقادی کامل داشت و از آوازه و جلال او حظ می‌برد، گویی پیروزی خودش بود. دلش می‌تپید و گل از گلش می‌شکفت بدانگاه که پیر به دروازه‌های عزلتگاه درمی‌آمد و به میان جمع منتظر زائران طبقات محروم می‌رفت که از اطراف و اکناف روسیه به این نیت آمده بودند تا پیر را ببینند و از او تبرک بجویند. در برابرش به خاک می‌افتادند، می‌گریستند، پاهایش را می‌بوسیدند، زمینی را که او بر آن ایستاده بود می‌بوسیدند، و فغان می‌کردند، و زنان بچه‌هایشان را به سوی او بلند می‌کردند و بیماران «جن‌زده» را نزدش می‌بردند. پیر با ایشان سخن می‌گفت، دعای کوتاهی بر آنان می‌خواند، تقدیستان می‌کرد و رخصت رفتنشان می‌داد. این اواخر بر اثر بیماری به قدری نزار شده بود که گاهی نمی‌توانست حجره‌اش را ترک گوید، و

زائران چندین روز چشم به راه بیرون آمدنش می‌ماندند. آلیوشا در شگفت نبود که چرا آن همه دوستش می‌دارند، و چرا با دیدن چهره‌اش در برابر او به خاک می‌افتند و از ته دل می‌گیرند. آه! درمی‌یافت که برای جان فروتن روسی عامی، فرسوده از غم و کار سخت و، از آن بیشتر، از بیداد بی‌پایان و گناه بی‌پایان، مال خودش و مال دنیا، یافتن چیزی یا کسی مقدس که به خاکش بیفتد و پرستشش کند بزرگ‌ترین نیاز و آرامش بود.

«در میان ما گناه و بیداد و وسوسه هست، و با این همه، جایی روی زمین آدمی مقدس و والا هست. او حقیقت را در اختیار دارد؛ او حقیقت را می‌شناسد؛ بنابراین حقیقت بر روی زمین نمرده است و مظهر حقیقت روزی به سراغ ما هم می‌آید و مطابق پیمان بر عالم و آدم فرمان می‌راند.»

آلیوشا می‌دانست که این درست همان چیزی است که به عقل و احساس مردم می‌آید. به این نکته واقف بود، اما اعتقادش به اینکه زوسیمای پیر ولی خداست و حامل حقیقت خدایی همچون اعتقاد روستاییان گریان و زنان بیمار بود که بچه‌هاشان را به سوی پیر بلند می‌کردند. این اعتقاد که پیر پس از مرگش جلالی بی‌حد به صومعه ارزانی می‌دارد، در آلیوشا قوی‌تر از هر کسی دیگر در آنجا بود، و این اواخر شرار عمیق جذبۀ درونی در دلش بیش از پیش زبانه می‌کشید. او ذره‌ای تشویش به دل نداشت که این پیر که در برابرش ایستاده است، اسوه‌ای بی‌همتا است.

رویایی که آلیوشا در دل داشت چنین بود: «او مقدس است. سر رستاخیز همه را در دل دارد: همان قدرتی که، عاقبت، حقیقت را بر روی زمین مستقر می‌سازد، و تمام انسانها مقدس می‌شوند و یکدیگر را دوست می‌دارند، و دیگر ثروتمند و فقیر، شریف و وضع، در میانه نخواهد بود، بلکه همگی فرزندان خدا می‌شوند، و ملکوت واقعی مسیح عیان می‌شود.»

آمدن دو برادرش، که تا آن زمان نشناخته بودشان، گویا سخت تحت تأثیر قرارش داد. با برادر ناتنی‌اش دمتری فیودوروویچ (هرچند دیرتر رسید) بسیار سریع‌تر از برادر تنی‌اش ایوان فیودوروویچ دوست شد. به برادرش ایوان بسیار

علاقه‌مند بود، اما از آمدن ایوان به شهر دو ماهی می‌گذشت، و با اینکه بیشتر اوقات همدیگر را می‌دیدند، هنوز صمیمی نشده بودند. آلیوشا طبعاً ساکت بود و گویا در انتظار چیزی بود و خجل از موضوعی، اما متوجه شد برادرش ایوان، با اینکه در آغاز نگاهی طولانی و تعجب‌آمیز به او می‌اندازد، انگار به زودی دست از اندیشیدن به او برداشت. آلیوشا با دستپاچگی متوجه این نکته شد. در آغاز، بی‌اعتنایی برادرش را به تفاوت سنی و به خصوص تفاوت تحصیلاتشان نسبت داد. اما به این فکر هم افتاد که مبادا نبود کنجکاوی و همدلی در ایوان ناشی از علت دیگری کاملاً ناشناخته بر او باشد. مرتب در تصور می‌آورد که ایوان غرق اندیشه در موضوعی است — موضوعی درونی و مهم — و در تلاش رسیدن به هدفی است، که شاید نیل به آن بسیار دشوار است، و همین است تنها دلیلی که چرا به او نمی‌اندیشد. آلیوشا این را هم از خود می‌پرسید که نکند ملحد دانشمند نسبت به من که سالک ابلهی بیش نیستم نفرت دارد. به یقین می‌دانست که برادرش ملحد است. این نفرت را، اگر هم وجود می‌داشت، به دل نمی‌گرفت. با این همه، با دستپاچگی ملال‌آوری که خودش هم از آن سردر نمی‌آورد، چشم به راه برادرش داشت که به او نزدیک‌تر شود. برادرش دمیتری فیودورویچ با احترامی بس عمیق و صداقتی غریب از ایوان سخن می‌گفت. آلیوشا تمام جزئیات امر مهمی را که این اواخر چنان پیوند نزدیک و جالب توجهی در بین دو برادر بزرگ‌تر ایجاد کرده بود، از او یاد گرفت. ذکر شیفته‌وار دمیتری از ایوان به چشم آلیوشا جالب توجه‌تر می‌آمد، چون دمیتری، در قیاس با ایوان، تا اندازه‌ای بی‌سواد بود و دو برادر در منش و خصلت چنان نقطه‌مقابل یکدیگر بودند که پیدا کردن دو آدم ناهمسان‌تر از آنان دشوار می‌بود.

در همین زمان بود که انجمن، یا همایش، اعضای این خانواده ناهماهنگ در حجرهٔ پیر دیری سرگرفت که چنان نفوذی فوق‌العاده در آلیوشا داشت. دستاویز این همایش دستاویزی دروغین بود. در همین زمان بود که نفاق دمیتری فیودورویچ با پدرش در مرحلهٔ حاد خود می‌نمود و روابطشان بیش از اندازه تیره شده بود. فیودور پاولویچ گویا نخستین کسی بوده که، ظاهراً از سر شوخی،

پیشنهاد می‌کند همگی در حجرهٔ پدر زوسیما انجمن کنند و بدون توسل به مداخلهٔ مستقیم او، با نزاکت تمام زیر نفوذ آشتی‌دهندهٔ حضور پیر به تفاهم برسند. دمیتری فیودورویچ، که پیر را به عمرش ندیده بود، طبعاً گمان برد که پدرش قصد ترسانیدنش را دارد، اما چون به خاطر بداخلاقی با پدرش در چندین بگو مگوی تازه خود را در خفا سرزنش می‌کرد، به این معارضه جویی تن داد. باید توجه داشت که او، مثل ایوان فیودورویچ، پهلوی پدرش نبود، بلکه در سوی دیگر شهر جداگانه زندگی می‌کرد. قضا را پیوتر الکساندرویچ میوسف، که در همان زمان به شهر آمده بود، مشتاق موضوع شد. این آزادیخواه دهه‌های چهل و پنجاه و آزاداندیش و ملحد، چه‌بسا از ملالت یا به امید سرگرمی به این کار کشیده شد. ناگهان آرزوی دیدن صومعه و «مرد مقدس» سراسر وجودش را گرفت. چون پروندهٔ شکایت او از صومعه راجع به حدود، حق چوب‌بری، ماهیگیری در رودخانه و غیره، به جایی نرسیده بود، آن را دستاویزی برای دیدن عابد قرار داد تا دوستانه حل و فصلش کند. دیدارکننده‌ای که با چنین مقاصد ستایش‌انگیز می‌رود با توجه و مهربانی بیش‌تری پذیرفته می‌شود تا موقعی که از روی کنجکاوی برود. با اینکه پیر دیر این اواخر از حجره‌اش بیرون نمی‌رفت و بیماری ناچارش کرده بود دیدارکنندگان عادی را هم نپذیرد، اعمال نفوذهایی از داخل خود صومعه روی او صورت گرفت. در پایان، به دیدن آنها رضا داد و روزش تعیین شد.

لبخندزنان به آلیوشا گفت «چه کسی مرا حاکم آنان کرده است؟» و جز این چیزی نگفت.

آلیوشا به شنیدن خبر دیدار بیشتر به تشویش افتاد. از میان گروه متخاصم و جنگجو، برادرش دمیتری تنها فردی بود که این گفتگو را به جد می‌گرفت. آنها را دیگر با انگیزه‌های سبکسرانه، و شاید اهانت‌آمیز نسبت به پیر، می‌آمدند. آلیوشا از این نکته به خوبی آگاه بود. برادرش ایوان و میوسف از روی کنجکاوی، آن هم شاید از نوع بسیار جلف آن، می‌آمدند، حال آنکه پدرش چه‌بسا در فکر دلک‌بازی بود. آه با اینکه آلیوشا چیزی نمی‌گفت، از خصلت پدرش آگاهی کامل

داشت. تکرار می‌کنم که این پسر به خلاف تصور دیگران آنقدرها هم ساده نبود. با دلی گران چشم به راه روز موعود نشست. بی‌تردید در خفا برای رفع نفاق خانوادگی‌شان همیشه به فکر چاره‌جویی بود. اما دلهره‌اصلیش در مورد پیر دیر بود. برای او، برای جلالش، به جان بیم داشت و از هرگونه اهانت به او می‌هراسید، به خصوص از طنز جلا یافته و محترمانه میوسف و رندانه‌گویی‌های نخوت‌آلود ایوان دانشگاه‌دیده. آلیوشا از کل جریان چنین تصویری داشت. حتی می‌خواست جسارتاً به پیر هشدار بدهد، و راجع به آنان چیزی به او بگوید، اما پس از تأمل دوباره چیزی نگفت. تنها روز پیش از دیدار به وسیله دوستی به برادرش دمیتری پیغام فرستاد که دوستش می‌دارد و انتظار دارد به وعده عمل کند. دمیتری در شگفت شد، چون به یاد نمی‌آورد قولی داده باشد، اما به نام جواب داد که تمامی سعی خود را می‌کند که مبادا «تندخویی» اش گل کند، اما به رغم قائل بودن احترامی عمیق برای پیر دیر و برادرش ایوان، معتقد است که این دیدار یادام است یا مضحکه‌ای بی‌ارزش. و در پایان آورد:

— اما ترجیح می‌دهم زبانم را گاز بگیرم و نسبت به مرد خدایی که احترام فراوانی برایش قائل‌بی‌حرمتی نکنم.

این نامه آلیوشا را چنان که باید و شاید شادمان نکرد.

کتاب دوم

انجمن ناخوشایند

فصل اول

به صومعه می‌رسند

روزی فرحبخش و گرم و روشن در آخر ماه اوت بود. گفتگو با پیر برای ساعت یازده‌ونیم صبح، بلافاصله پس از عبادت دیرگاهی، تعیین شده بود. دیدارکنندگان در مراسم شرکت نکردند، بلکه درست پس از پایان آن سر رسیدند. نخست کالسکه‌ای مجلل و رو باز، که اسبهای پرارزش آن را می‌کشیدند، با میوسف و خویشاوند دورش، جوانکی بیست ساله، به نام پیوتر فمیچ کالگانف، سر رسید. این مرد جوان آماده‌ورود به دانشگاه می‌شد. میوسف، با هموکه در حال زندگی می‌کرد، سعی داشت تشویقش کند به خارج به دانشگاه زوریخ یا ژنابروود. مرد جوان هنوز مردد بود. اندیشناک و پریشان حواس بود. آدمی خوش‌سیما و خوش‌بنیه و تا اندازه‌ای بلندبالا می‌نمود. گاه و بیگاه عجیب ماتش می‌برد. مانند همه آدمهای پریشان حواس گاهی به یک نفر مات مات نگاه می‌کرد. ساکت بود و تا اندازه‌ای شلخته، اما گاهی که با کسی تنها می‌ماند، پرچانه و پرشور می‌شد، و به همه یا هیچ می‌خندید. اما شور او، به همان تندی پیدا شدنش، محو می‌گردید. همواره در عین عافیت بود و حتی لباس فاخر به تن می‌کرد؛ مقداری ثروت مستقل داشت و چشم‌داشت‌هایی برای ثروت بیشتر. از دوستان آلیوشا بود.

در درشکه‌ای کهنه و لکنته اما جادار، با جفتی اسب پیر گل‌بهمی، بسیار عقب‌تر

از کالسکه میوسف، فیودور پاولوویچ همراه پسرش ایوان فیودوروویچ می آمد. دمیتری فیودوروویچ با اینکه عصر روز پیش از زمان دیدار باخبر شده بود دیر کرده بود. دیدارکنندگان درشکه‌شان را کنار هتل، بیرون محوطه، بر جای نهادند و پای پیاده به سوی دروازه‌های صومعه راه افتادند. جز فیودور پاولوویچ، هیچ‌یک از افراد گروه صومعه را ندیده بود، و میوسف احتمالاً سی سال می‌شد که به کلیسا هم نرفته بود. به دور و بر خودش با کنجکاوی و آرامشی بدلی نگاه می‌کرد. اما، جز کلیسا و ساختمانهای اطراف داخل خود صومعه چیز جالبی برای ذهن موشکافش نبود گو اینکه کلیسا و ساختمانهای اطراف آن هم چنگی به دل نمی‌زد. نفرت آخر نمازگزاران سر برهنه و صلیب‌کشان، از کلیسا بیرون می‌آمدند. در میان آدمهای طبقه محروم چندتایی صاحب مقام هم بود. دو یا سه بانو و ژنرالی بسیار پیر. همگی در هتل اقامت داشتند. دیدارکنندگان به یکباره در محاصره گدایان افتادند، اما هیچ‌یک چیزی به آنان نداد، جز کالگانف جوان که سکه‌ای ده کوپکی از کیفش درآورد و، عصبی و دستپاچه - خدا می‌داند چرا! - به زنی پیر داد و شتابناک گفت: «به طور مساوی قسمتش کنید.» هیچ‌یک از مصاحبین او راجع به آن چیزی نگفت، بنا بر این دلیلی نداشت که دستپاچه بشود؛ اما با توجه به همین نکته دستپاچگی اش بیشتر شد.

عجیب بود که کسی انگار منتظر آمدنشان نبود و با احترام و استقبال مواجه نشدند، هرچند که یکیشان به تازگی هزار روبل اهداء کرده بود، و یکی دیگر زمینداری بسیار دولتمند و با فرهنگ بود که همه چیز در صومعه به یک معنا به او وابسته بود، چون تصمیم دادگاه چه بسا حق ماهیگیری را هر لحظه در اختیار او می‌گذاشت. با این حال از مقامهای رسمی کسی به استقبالشان نیامد.

میوسف از روی پریشان حواسی به سنگ گورهای پیرامون کلیسا نگاه کرد و آمد که بگوید مردگان مدفون لابد برای حق خفتن در این «مکان مقدس» پولی کلان پرداخته‌اند، اما خودداری کرد. طنز آزادمشنانه اش به سرعت به خشم بدل می‌شد.

انگار که با خود سخن می‌گوید، درآمد که: «در این ابله‌گده از کدام کله خری

راه را بپرسیم؟ باید پیدا کنیم چون وقت دارد می‌گذرد.»

به یکباره سر و کله آدمی طاس و سالخورده، که چشمهای ریز و تفقدآمیز و بالاپوش تابستانی گشادی بر تن داشت، پیدا شد. کلاه از سر برداشت و به لحنی شیرین خودش را ماکسیمف معرفی کرد، زمینداری از تولا. او در دم به مشکل دیدارکنندگان پی برد.

- پدر زوسیما در عزلتگاه زندگی می‌کند، که چهارصد قدم با صومعه فاصله دارد و آن طرف درختزار است.

فیودور پاولوویچ گفت: «می‌دانم آن طرف درختزار است. اما راهش را به یاد نمی‌آوریم... خیلی وقت است این طرفها نیامده‌ایم.»

- از این طرف، کنار این دروازه و یگراست از کنار درختزار... درختزار. با من بیایید. نشانتان می‌دهم. باید بروم... خودم هم می‌روم. از این طرف، از این طرف. از دروازه بیرون آمدند و به سمت درختزار پیچیدند. ماکسیمف، که شصت ساله بود، به جای راه رفتن می‌دوید و برمی‌گشت و با کنجکاوی عصبی باور نکردنی به یکایک آنان نگاه می‌کرد. چشمانش انگار از حدقه بیرون زده بود. میوسف با خشونت گفت: «ما به خاطر کار خصوصی به سراغ پیر دیر آمده‌ایم. آن والامقام به اصطلاح به ما افتخار داده است، پس با اینکه راه را نشانمان داده‌ای و از این بابت از تو سپاسگزاریم، نمی‌توانیم تقاضا کنیم همراه ما بیایی.»

«رفته‌ام، بلی رفته‌ام؛ un chevalier parfait [سلحشور تمام‌عیاری] است» و ماکسیمف با انگشتانش بشکن زد.

میوسف پرسید: «چه کسی سلحشور است؟»

- پیر دیر، پیر والامقام، پیر دیر! شرف و افتخار صومعه، زوسیما. عجب پیری!

اما گفتار بی‌ربطش را راهبی بسیار رنگ‌پریده و متوسط‌القامه، با کلاه رهبانی بر سر، برید. فیودور پاولوویچ و میوسف بر جای ایستادند.

این راهب، با تعظیمی بسیار غرا و احترام‌آمیز، اعلام داشت: «پدر عابد همه شما آقایان را دعوت کرده است که پس از دیدار از عزلتگاه، ناهار را در معیت

ایشان صرف کنید. سر ساعت یک، دیرتر نه.» و با مخاطب ساختن ماکسیمف به گفته افزود: «شما هم.»

فیودور پاولوویچ که از این دعوت بسیار مسرور شده بود، بانگ برآورد: «بی برو برگرد این کار را می‌کنم. باور بفرمایید همگی قول شرف داده‌ایم نزاکت را رعایت کنیم... تو چه پیوتر الکساندروویچ، تو هم می‌آیی؟»

«معلوم است که می‌آیم. مگر غیر از اینست که برای مطالعه آداب و رسوم این جا آمده‌ام؟ تنها سدره من همراهی توست...»
— آره، دمیتری فیودوروویچ هنوز نیامده.

پیوتر الکساندروویچ گفت: «اگر نیاید معرکه می‌شود. گمان می‌کنی از کل این جریان خوشم می‌آید، آن هم در همراهی با تو؟» و به راهب گفت: «پس به ناهار می‌آییم. از پدر عابد تشکر کن.»

راهب جواب داد: «نخیر، حالا وظیفه من اینست که شما را به خدمت پیر ببرم.»

ماکسیمف با تذبذب گفت: «حالا که این طور است خودم یگراست به سراغ پدر عابد می‌روم — به سراغ پدر عابد.»

راهب به لحنی تردیدناک گفت: «پدر عابد سرش شلوغ است. اما هر طور که دوست دارید...»

در همان حال که ماکسیمف دوان به صومعه برمی‌گشت، میوسف به صدای بلند گفت: «پیر مرد بی ادب!»

فیودور پاولوویچ درآمد که: «به فون سوهن^۱ می‌ماند.»

— فکرت به همین می‌رسد؟!... از کجا به فون سوهن می‌ماند؟ اصلاً فون سوهن را دیده‌ای؟

— عکسش را دیده‌ام. خطوط چهره را نمی‌گویم، یعنی به تعریف نمی‌آید. فون سوهن دوم است. از روی قیافه تشخیص می‌دهم.

(۱) به صفحه ۱۲۸ رجوع شود.

— آری، به جرئت می‌گویم که در این باره خبره تشریف داری. ولی حواست باشد، فیودور پاولوویچ، همین حالا گفتمی که ما قول شرف داده‌ایم نزاکت را رعایت کنیم. یادت نرود. توصیه می‌کنم که اختیار خودت را داشته باش. اما اگر ابله بازی دربیآوری، معامله مان نمی‌شود... می‌بینی چه آدمی است — رو به راهب نمود — می‌ترسم که همراه او به میان آدمهای محترم بروم.

لبخندی ملیح، که خالی از مکر نبود، به لبان پریده‌رنگ و بی خون راهب آمد، اما جوابی نداد، و پیدا بود که به خاطر حس وقار ساکت است. میوسف برآشفته‌تر از پیش شد.

میوسف به دل گفت: «آه، مرده شور همه‌شان را ببرند! نمودی بیرونی که در طی قرون آراسته شده، اما در زیر آن چیزی نیست جز شارلاتان بازی و مهملات.»

فیودور پاولوویچ بانگ زد: «این هم از عزلتگاه. رسیدیم. درها بسته است.» و در برابر مردان خدای منقوش بر بالا و دو طرف در بی‌وقفه صلیب می‌کشید. — وقتی که در روم هستی، مثل رومی‌ها رفتار کن. اینجا در این عزلتگاه بیست و پنج تن مرد خدای نجات یافته هست. به یکدیگر نگاه می‌کنند و گاهو می‌خورند. یک زن هم از این در پا به درون نمی‌گذارد. و این نکته به خصوص جالب توجه است. در واقع هم چنین است.

و ناگهان به راهب گفت: «اما با گوشهای خودم شنیدم که پیر دیر بانوان را به حضور می‌پذیرد.»

— زنان طبقه محروم هم حالا اینجایند و نزدیک آن رواق به انتظار دراز کشیده‌اند. اما برای بانوان صاحب مقام دو اتاق چسبیده به رواق بنا شده، اما بیرون از محوطه — پنجره‌ها را می‌شود دید — و پیر، حالش مساعد که باشد، از راهی درونی به سویشان می‌رود. آنها همیشه بیرون محوطه‌اند. بانوی خارکف، مادام خوخلاکف، با دختر بیمارش منتظر ایستاده. احتمالاً پیر وعده داده به سراغش برود، گو اینکه این اواخر از بس نزار شده که خودش را به مردم نشان نداده.

— آها، پس سوراخ سنبه‌هایی هم هست که از طریق آنها بشود از عزلتگاه

اما میوسف فرصت نیافت جواب این طعنه را بدهد. از آنان خواسته شد که وارد شوند. او هم، تا اندازه‌ای خشمناک، پا به درون گذاشت و با خود گفت: — خودم را که می‌شناسم، می‌دانم که دلخور شده‌ام، خُلقم را از دست می‌دهم و دعوا راه می‌اندازم — و خودم و اندیشه‌هایم را کوچک می‌کنم.

فصل دوم

دلک پیر

ایشان تقریباً در همان لحظه وارد اتاق شدند که پیر دیر از اتاق خوابش درآمده بود و می‌خواست پا به آنجا بگذارد. دو تن از رهبانان عزلتگاه نیز که منتظر پیر دیر بودند به حجره آمده بودند، یکیشان پدر کتابدار، و دیگری پدر پاییسی، که به قولی بسیار دانشمند بود و با وجود جوانی کم‌بینه بود. جوانک بالابلندی هم آنجا بود، که حدود بیست و دو ساله می‌نمود و در تمام مدت گفتگو در کنجی ایستاده بود. قدش حسابی بلند بود و چهره‌اش گشاده و شاداب و چشم‌هایش باریک و قهوه‌ای و هشیار و مراقب، و لباسی معمولی به تن داشت. طلبه بود و روحانی آینده، و به دلیلی در کنف حمایت صومعه و برادران می‌زیست. قیافه‌اش حاکی از احترام — منتها احترام به خویشان — بی‌چون و چرا بود. چون مرتبه‌ای مادون و وابسته داشت، و بنابراین با مهمانان هم‌مطراز نبود، به نشان سلام به آنان تعظیم نکرد.

پدر زوسیما را یکی از مریدان و آلیوشا همراهی می‌کردند. دو راهب به پاخواستند، با تعظیمی غزا به او سلام گفتند و انگشت به زمین ساییدند؛ بعد صلیب کشیدند و دست او را بوسیدند. پیر آنها را تقدیس کرد و با حرمتی به همان سان عمیق انگشت به زمین سایید و به آنان پاسخ داد و از هر کدام تقاضای تقدیس کرد. جزء به جزء این تشریفات بسیار جدی و با نمود احساس، نه چون مراسم هر روزه، انجام شد. اما میوسف را عقیده بر این بود که از روی قصد چنین می‌کنند تا دیگران را تحت تأثیر قرار دهند. در صف مقدم ایستاده بود. عصر روز پیش بر

بیرون خزید و به سراغ بانوان رفت. پدر مقدس، خیال نکنی قصد بدی دارم. اما می‌دانی که در آتوس نه تنها دیدار زنان حرام است، بلکه ماده جماعت — نه مرغ، نه ماده بوقلمون، نه ماده گاو...

— فیودور پاولوویچ هشدارت می‌دهم که برمی‌گردم و تنهایت می‌گذارم. من که رفته باشم، بیرون می‌کنند.

«پیوتر الکساندروویچ، من که کاری به کار تو ندارم.» و ناگهان، با قدم گذاشتن به میان محوطه، بانگ زد: «ببین در چه دره گل سرخی زندگی می‌کنند!»* هر چند اکنون گل سرخی نبود، تعدادی گل‌های نادر و زیبایی پاییزی بود که در جاهای مناسب روئیده بودند، و پیدا بود که دستی ماهر از آنها نگهداری می‌کند؛ بستر گل پیرامون کلیسا و بین گورها بود؛ و خانه چوبی یک طبقه هم که پیر در آن به سر می‌برد، با گل محاط شده بود.

فیودور پاولوویچ، همچو که از پله‌ها بالا می‌رفت، گفت: «آیا در زمان پیر مرحوم، وارسونوفی، هم این جور بود؟ حضرت ایشان به این پیرایه‌ها اهمیتی نمی‌داد. می‌گویند از جامی جست و حتی بانوان را هم با عصا می‌زد.»

راهب جواب داد: «رفتار وارسونوفی پیر گاهی به نظر تا حدودی عجیب می‌آمد، اما خیلی از منقولات ابلهانه است. هیچ وقت کسی را نزد. و حالا، آقایان، اگر لحظه‌ای صبر کنید، ورود شما را اعلام می‌کنم.»

میوسف فرصت یافت که باز هم زیر لب بگوید: «فیودور پاولوویچ، آخرین بار می‌گویم که بر سر پیمان باش، می‌شنوی؟ نزاکت را رعایت کن و الا خودت می‌دانی!»

فیودور پاولوویچ به طعنه گفت: «نمی‌فهمم چرا این قدر تشویش داری؟ به خاطر گناهانت ناراحتی؟ می‌گویند که او به چشم هرکس که نگاه کند می‌فهمد برای چه آمده. نظر آنها برای آدمی مثل جناب‌عالی متجدد و پارسی چه اهمیتی دارد! ازت تعجب می‌کنم.»

* اشاره طنزآمیز به کتاب مقدس که دنیا را «دره اشک» می‌نامد.

این نکته تأمل کرده بود. به رغم هر گونه اندیشه‌ای که دارد، باید از روی ادب برای گرفتن تقدیس از پیر جلو برود، چون اینجا رسمش چنین بود، حتی اگر دست او را هم نمی‌بوسید. اما اینهمه دولا شدن و بوسیدن را از رهبانان که دید، در دم تغییر عقیده داد. با جبروتی تمام، تعظیمی نسبتاً غزا و مرسوم کرد، و به سوی یکی از صندلیها رفت. فیودور پاولوویچ، با تقلیدی میمون‌وار از میوسف، همان کار را کرد. ایوان فیودوروویچ با وقار و احترامی بزرگ تعظیم کرد، اما او هم دستهایش را فرو نگه داشت، و کالگانف چنان آشفته شد که تعظیم هم نکرد. پیر دیر، دستی را که به تقدیس بلند کرده بود، فرو انداخت و با تعظیمی دوباره به آنان، از همگی خواست بنشینند. خون به گونه‌های آلیوشا هجوم آورد. شرمناک شد. پیش‌بینیهای ناگوارش صورت تحقق می‌گرفت.

پدر زوسیما روی میز از رونق افتاده و چرمینی نشست و مهمانان را روی چهار صندلی چرمین سیاه مندرس کنار دیوار روبرو، به ردیف نشانند. رهبانان نشستند، یکی کنار در و دیگری کنار پنجره. طلبه و مرید و آلیوشا سر پا ماندند. حجره چندان بزرگ نبود و نمایی رنگ‌ورورفته داشت. چیزی در آن نبود جز اثاث بسیار ضروری، از جنس خشن و فقیرانه. دو گلدان گل در پنجره قرار داشت، و چندین و چند تصویر مقدس در کنج حجره. روبروی تنها تمثال بسیار بزرگ و قدیمی عذرا چراغی روشن بود. نزدیک آن دو تصویر مقدس دیگر در زمینه‌های تابان قرار داشت و کنار آنها، کروبیان حکاکی شده، تخم‌مرغهای چینی، صلیب کاتولیک عاجی، که ماتردولوروسا^۱ آن را بغل گرفته بود، و تعدادی کنده‌کاریهای خارجی از هنرمندان بزرگ ایتالیای قرون گذشته. کنار این کنده‌کاریهای قیمتی و هنرمندانه تعدادی نقاشیهای خشن روسی بود از مردان خدا و شهیدان و مطرانها و الخ، که در بازار مکاره‌ها به چند پول سیاه فروخته می‌شوند. بر دیوارهای دیگر تصاویر اسقفهای روسی، گذشته و حال، بود.

میوسف نگاهی گذرا به این محیط سراپا «قراردادی» انداخت و نگاهی دقیق

متوجه پیر مرد ساخت. از بینش خود نظری والا داشت که ضعیفی بخشودنی در او بود چون پنجاه سالش بود، یعنی در سن و سالی که جهان‌دیده‌ای زیرک و جاافتاده نمی‌تواند خودش را جدی بگیرد. از همان لحظه اول از زوسیما خوشش نیامد. در حقیقت، چیزی در چهره پیر دیر بود که علاوه بر میوسف، چه بسا که خیلی‌ها آن را دوست نداشته باشند. او آدمی ریز و کوتاه و خمیده بود، با پاهایی بسیار نزار، و هرچند شصت و پنج سالی بیشتر نداشت، بیماری دست‌کم ده سال پیرتر نشانش می‌داد. چهره‌اش بسیار ریزنقش بود و پوشیده از شبکه‌ای از چینهای ریز، به خصوص دوروبر چشمانش که کوچک و کمرنگ و نافذ بودند و چون دو نقطه روشن می‌درخشیدند. چند تاری موی سفید پیرامون شقیقه‌هایش بر جای مانده بود. ریش نوک‌تیزش کوچک و کم‌پشت بود و لبانش، که دمامد متبسم می‌شد، از نازکی به قیطان شباهت داشت. بینی‌اش دراز نبود، بلکه تیز، چون نوک پرنده بود. میوسف با خود گفت: «زیر این ظواهر، جان بد گوهری مملو از غرور حقیر دارد.» روی هم مقامش را نپسندید.

ساعت دیواری کوچک و ارزانی، به شتاب زنگ ساعت دوازده را زد و آغاز گفتگو را اعلام کرد.

فیودور پاولوویچ بانگ برآورد: «بی‌کم‌وکاست سر وقت. منتها نشانی از بسرم، دمیتری فیودوروویچ، نیست. پیر مقدس، از بابت او پوزش می‌خواهم!» (آلیوشا از این «پیر مقدس» گفتن بر خود لرزید.) خودم همیشه موقع شناسم، دقیقه به دقیقه، و به خاطر می‌سپارم که موقع شناسی زینده شاهان است...»
میوسف ناگهان خویشتن‌داری از کف داد و زیر لب گفت: «باری، تو که شاه نیستی.»

«بلی، درست است. من شاه نیستم باور هم بفرمایید پیوتر الکساندروویچ، که خودم هم از آن باخبر بودم. اما خوب می‌بینی که همیشه اشتباهی حرف می‌زنم.»
با دلسوختگی ناگهانی فریاد زد: «حضرت پیر، در برابر خودتان دلچکی واقعی مشاهده می‌فرمایید! با همین عنوان خودم را معرفی می‌کنم. افسوس، عادتی دیرین است! و اگر گاهی در غیر جای خودش مهمل می‌گویم، هدفی در کار است،

(۱) Mater Dolorosa، یعنی «مادر غمگین» که منظور مریم است.

با هدف سرگرم ساختن مردم و خوش محضر کردن خودم. آدم باید خوش محضر باشد، مگر نه؟ هفت سال پیش در شهر کوچکی بودم که در آن داد و ستد داشتیم، و با چند تاجر دوست شدم. به سراغ رئیس کلانتری رفتم، چون لازم بود راجع به کاری او را ببینیم و از او بخواهیم با ما غذا بخورد. بلندبالا و فربه و مویز و ترشرو بود، از آن سنخهای بسیار خطرناک و دل و جرأت دار. یگراست به طرف او رفتم و با آرامش خاطر آدمی جهاندار گفتم: «آقای ایسپراونیک^۱، بیا و ناپراونیک ما باش.» گفت: «منظورت از ناپراونیک چیست؟» در همان لحظه اول فهمیدم تیرم به خطا رفته. یارو با چهره‌ای عبوس ایستاده بود. گفتم: «محض تفریح خواستم شوخی کرده باشم، چون آقای ناپراونیک رهبر ارکستر مشهورمان است و چیزی که برای هماهنگی کارمان نیاز داریم آدمی از سنخ اوست.» و ملاحظه می‌فرمایید که قیاس خودم را بسیار معقول توضیح دادم. گفت: «بیخشید، اسمم ایسپراونیک است و اجازه نمی‌دهم روی اسمم جناس ساخته شود.» بعد برگشت و دور شد. به دنبالش رفتم و داد زدم: «درست است، درست است، شما ایسپراونیک هستید نه ناپراونیک.» گفت: «خیر، چون مرا ناپراونیک صدا زدی، ناپراونیک هستم.» و تصدیق می‌فرمایید که داد و ستدمان ضایع شد! همیشه هم همین جوری هستم، همیشه. همیشه با ادب خودم به خودم صدمه می‌زنم. سالها پیش، به آدمی متنفذ گفتم: «زن شما قفلکی است.» و البته قصد توهین نداشتم. ولی از من پرسید: «مگر تو قفلکش داده‌ای؟» به خود گفتم که با ادب رفتار کنم، برای همین از گفتن «آری» خودداری نتوانستم بکنم و او هم در جا قفلک حسابی به من داد. این موضوع خیلی وقت پیش اتفاق افتاد، اینست که از گفتن آن خجلت زده نیستم. همیشه این جوری به خودم صدمه می‌زنم.»

میوسف، با نفرت، زیر لب گفت: «حالا هم داری همین کار را می‌کنی.»

پدر زوسیمادر سکوت هر دو را زیر نظر داشت.

۱) واژه روسی ispriavnik یعنی کلانتری که «اصلاح‌کننده» هم از آن استفاد می‌شود، حال آنکه napravnik یعنی «مدیر» یا «رهبر ارکستر». ای. اف. ناپراونیک (۱۸۳۹-۱۹۱۶) در اپرای مارینسکی در پترزبورگ رهبر ارکستر بود.

— که اینطور؟ پیوتر الکساندروویچ، باور بفرمایید که خودم هم از آن باخبر بودم، و بگذار بگویمت که باگشودن لب به سخن پیش‌بینی‌اش را کردم. و می‌دانی که همین‌طور پیش‌بینی کردم که تو اولین کسی هستی که آن را یادآوری می‌کنی. حضرت پیر، لحظه‌ای که می‌بینم شوخی‌ام به نتیجه‌ای نرسیده، هر دو گونه‌ام انگار پایین کشیده می‌شود و تشنج در آنها ایجاد می‌شود. از زمانی که جوان بودم و در خانواده‌های اعیان و اشراف مجبور بودم برای گذران معاش شوخی دربیآورم، چنین بوده است. من دلقکی کهنه‌کارم، یعنی، حضرت پیر، از تولد به این سو چنین بوده‌ام، گویا به صورت جنونی در من است. به جرئت می‌گویم که به صورت دیوی در من است. منتها دیو کوچک. دیو جدی‌تر، مأوایی دیگر را انتخاب می‌کرد. اما نه جان تو را، پیوتر الکساندروویچ؛ تو هم به درد مأواگزینی نمی‌خوری. اما من ایمان دارم — ایمان دارم به خدا، هرچند این اواخر شک برم داشته است. اما حالا می‌نشینم و منتظر سخنان حکمت‌آمیز می‌مانم. حضرت پیر، به دیدروی فیلسوف می‌مانم. پدر بسیار مقدس، شنیده بودید که دیدرو^۱ در زمان ملکه کاترین به دیدن مطران اعظم رفت. وارد که شد، بی‌مقدمه گفت: «خدایی نیست.» مطران اعظم جواب داد: «احمق در دلش گفته است که خدایی نیست.» و دیدرو در جا بر پاهایش افتاد و فریاد زد: «ایمان می‌آورم و مسیحی می‌شوم.» و چنین کرد. پرنس داشکف مادرخوانده‌اش شد و پاتیومکین پدرخوانده‌اش.»

میوسف با صدایی لرزان فریاد برآورد: «فیودور پاولوویچ، این دیگر غیر قابل تحمل است! می‌دانی که دروغ می‌گویی و آن قصه احمقانه درست نیست. چرا خلبازی درمی‌آوری؟»

فیودور پاولوویچ با اعتقاد فریاد زد: «سراسر عمرم می‌دانستم درست نیست. اما آقایان، تمام حقیقت را برایتان می‌گویم. پیر کبیر! بر من ببخشاید، قصه مسیحی شدن دیدرو را همین حالا از خودم درآوردم. قبلاً فکرش را نکرده بودم. آن را از خودم درآوردم که چاشنی‌دار شود. پیوتر الکساندروویچ، خلبازی

۱) دیدرو (۱۷۸۴-۱۷۱۳)، نویسنده و فیلسوف ماتریالیست فرانسوی، در ۱۷۷۳ به مدت پنج ماه از روسیه دیدار کرد و در دربار کاترین دوم، ملکه روسیه، به سر برد.

در می آورم تا خودم را خوش محضر کنم. هر چند، گاهی خودم هم نمی دانم که چرا چنین می کنم. از دیدرو چه بگویم که تا «احمق در دلش گفته است» را وقتی جوان بودم، بیست بار از آدمهای اسم و رسم دار این جا شنیده ام. پیوتر الکساندروویچ، شنیدم که عمهات قصه را می گفت. همگی تا به امروز بر آنند که دیدروی کافر آمد با مطران اعظم درباره خدا بحث کند...»

میوسف از سر بی شکیبی خود را از یاد برد و به پا خاست. خشمگین بود و می دانست مایه مسخره شده.

آنچه در حجره رخ می داد، به راستی در باور نمی گنجید. در چهل یا پنجاه سال گذشته، از زمان پیران پیشین، زایران بدون احساس حرمت عمیق وارد حجره نشده بودند. هر کسی که به حجره راه داده می شد، احساس می کرد که مورد تفقدی بزرگ قرار گرفته است. در تمام مدت دیدار بسیاری زانو زده بر جای می ماندند. از میان زایران، بسیاری آدمهای صاحب مقام و دانشمند بودند، و حتی چند نفری آزاداندیش، که از روی کنجکاوای یا به دلایلی دیگر به آنجا کشیده شده بودند، اما همگی بی هیچ استثنا حرمت و ظرافت عمیق نشان داده بودند، چون در اینجا حساب پول در میانه نبود، بلکه تنها محبت و مهربانی از یک سو و توبه و تمنا برای حل مسئله دشوار روحی یا بحران از سوی دیگر. این بود که دلقک بازی فیودور پاولوویچ، قائل نبودن حرمت برای جایی که در آن بود، حاضرین یا دست کم عده ای از حاضرین را مات و مبهوت کرد. رهبانان، با قیافه هایی تغییر نکرده، با کمال توجه چشم به راه ماندند که گفته پیر را بشنوند، اما مانند میوسف کم مانده بود از جا بلند شوند. آلیوشا، با سری آویخته و در آستانه گریستن، ایستاده بود. برایش آنچه غریب تر از همه می نمود این بود که برادرش ایوان فیودوروویچ، که تمامی امیدهایش را به او بسته بود و چنان نفوذی روی پدرش داشت که می توانست از گفته بازش دارد، با چشمانی فرو هشته بی حرکت نشسته بود و ظاهراً با علاقه ای عجیب چشم به راه بود که ببیند عاقبت کار به کجا می کشد، هر چند که خودش را کاری با آن نبود. آلیوشا جرئت نمی کرد به راکیتین، آن فرد طلبه، که از نزدیک می شناختش، نگاه بیندازد. از افکارش باخبر بود

(هر چند در صومعه تنها کسی بود که از افکار راکیتین خبر داشت.)

میوسف، پدر زوسیما را مخاطب ساخت، و گفت: «بر من ببخشاید، چون شاید چنین بنماید که در این حماقت بازی شرم آور شرکت دارم. در باور خودم که حتی آدمی مثل فیودور پاولوویچ هم در دیدار با شخصیت والامقامی چون شما وظیفه اش را می داند، اشتباه کردم. گمان نمی کردم به خاطر نفس آمدن با او معذرت خواهی کنم...»

پیوتر الکساندروویچ بیش از این نتوانست بگوید و از فرط درماندگی در کار آن شد که اتاق را ترک گوید.

«خواهش می کنم خودتان را رنجه نکنید.» پیر دیر روی پاهای نحیفش به پا خاست و با گرفتن دست های پیوتر الکساندروویچ، او را از نو به نشستن واداشت. «خواهش می کنم خودتان را رنجه نکنید. به خصوص از شما خواهش می کنم که مهمان من باشید.» و با تعظیم برگشت و از نو روی نیمکت کوچکش نشست.

فیودور پاولوویچ ناگهان فریاد زد: «ای پیر کبیر، بفرمایید که آیا با بذله گویی مایه ملالت شما می شوم؟» و دسته صندلیش را به دو دست چسبید، گویی در صورت شنیدن جواب نامساعد آماده به پا جستن بود.

پیر دیر به لحنی نافذ گفت: «از شما هم صمیمانه خواهش می کنم خودتان را رنجه نکنید و ناراحت نباشید. معذب نباشید. اینجا را خانه خودتان بدانید. و از همه بیشتر، اینقدر از خودتان شرمگین نباشید که مایه تمام گرفتاریهاست.»

— اینجا را خانه خودم بدانم؟ خود حقیقی ام باشم؟ این دیگر از سرم زیاد است، اما با شادی و سپاس آن را می پذیرم. می دانید، پدر مقدس، بهتر است از من نخواهید خود حقیقی ام باشم، خطر مکنید... خودم تا به آن حد نمی روم. به خاطر خودتان به شما هشدار می دهم. خوب، بقیه همچنان در مه بی یقینی فرو شده است، هر چند که آدمهایی هستند خوشحال می شوند مرا برایتان وصف کنند. منظورم اینکه برای شما، پیوتر الکساندروویچ، و اما شما، ای وجود مقدس، بگذارید بگویم که از وجد سرشارم.

از جایش بلند شد و با بالا بردن دست، گفت: «متبرک باد زهدانی که شما را پرورید و پستانهایی که شیرتان داد - به خصوص پستانها. وقتی که همین حالا گفتید: «از خودت شرمگین مباش که مایه تمام گرفتاریها است»، به قلب هدف نشانه رفتید و کنه مرا دریافتید. در حقیقت، وقتی مردم را می بینم، همیشه احساس می کنم از همه پست ترم و آنان به جای دلچک می گیرندم. اینست که می گویم، «چه بهتر که دلچک بازی در بیاورم. از نظر شما باکی ندارم، چون تک تک شما بدتر از منید.» برای همین است که دلچکم. پیر بزرگوار، از شرمساری است، از شرمساری؛ حساسیت زیاد است که سرکشم می کند. تنها اگر مطمئن می شدم که همگی به عنوان مهربان ترین و داناترین آدمها می پذیرندم، پروردگارا که چه آدم خوبی می شدم! ناگهان روی زانوانش افتاد، «ای استاد! برای نیل به زندگی جاودانه چه باید بکنم؟» حتی حالا هم دشوار بود بگویم شوخی می کند یا به واقع تحت تأثیر قرار گرفته.

پدر زوسیماس برداشت و نگاهش کرد و بالیخند گفت:

— از خیلی وقت است که می دانی چه باید بکنی، به قدر کافی عقل داری: به مستی و لقلقه زبان راه مده؛ به شهوت، و از همه مهم تر، به حب مال راه مده. و در میخانه هایت را ببند. اگر نمی توانی همه را ببندی، دست کم دو یا سه تارا. و از همه مهم تر - دروغ مگو.

— درباره دیدرو می فرماید؟

— نه، درباره دیدرو نه. از همه مهم تر، به خودت دروغ مگو. کسی که به خودش دروغ می گوید و به دروغ خودش گوش می دهد، به چنان بن بست می رسد که حقیقت درون یا پیرامونش را تمیز نمی دهد، و اینست که احترام به خود و دیگران را از دست می دهد. و با نداشتن احترام دست از محبت می کشد، و برای مشغول کردن و پرت کردن حواسش از بی محبتی به شهوات و لذات خشن راه می دهد و در رذالت های خویش در بهیمیت فرو می رود، و همه اش هم از دروغ زنی مداوم به دیگران و به خویشتن. آدمی که به خود دروغ می گوید، بسیار آسان تر از دیگران مورد اهانت قرار می گیرد. می دانی که گاهی اهانت پذیری

بسیار لذت بخش است، مگر نه؟ یک نفر ممکن است بداند که کسی به او اهانت نکرده، اما اهانت را برای خودش ابداع کرده، دروغ گفته و مبالغه کرده تا آن را بدیع سازد، به واژه های چسبیده و از کاه کوهی ساخته - این را خودش می داند، با اینهمه اولین آدمی خواهد بود که اهانت را بپذیرد و آنقدر از انزجارش شادی کند تا احساس لذتی بزرگ کند، و به راه کینه حقیقی بیفتد. اما خواهش می کنم، بلند شو بنشین. این نیز ادا و اطواری پرفریب است...

— ای انسان مقدس! دستتان را بدهید ببوسم.

فیودور پاولوویچ به پا جست و بوسه ای تند بر دست ریزنقش پیر نقش کرد. «اهانت پذیری لذت بخش است. چنان خوب گفتم که تا پیش از آن نشنیده بودم. آری همه عمر را مورد اهانت قرار گرفته ام تا خودم را خشنود سازم، توهین دیدگی در زمینه های هنری، چون گاهی توهین دیدگی آنقدرها که تشخیص آور است، لذت بخش نیست - پیر بزرگوار، این را از یاد برده بودید، تشخیص آور است! این را به ذهن خواهم سپرد. اما همه عمر را، هر روز و هر ساعتش را، دروغ می گفته ام، مطلقاً دروغ می گفته ام. حقیقت اینکه من دروغم و پدر دروغها. هرچند باور دارم که پدر دروغها نیستم. دارم قاتی می کنم. بفرما، پسر دروغها، و همین بس خواهد بود. تنها... فرشته من... گاهی ممکن است از دیدرو سخن بگویم! دیدرو صدمه ای به بار نمی آورد، هرچند گاهی یک کلمه صدمه به بار می آورد. پیر بزرگوار، در ضمن، داشتم از یاد می بردم، هرچند دو سال گذشته را قصد داشتم اینجا بیایم و چیزی را پرسم و بجویم. فقط به این پیوتر الکساندروویچ بگویند به میان سختم در نیاید. سؤال اینست: ای پیر بزرگوار، آیا این روایت صحت دارد که جایی در شرح احوال اولیاء مرد خدایی که به خاطر ایمانش شهید شد، وقتی عاقبت سرش را بریدند به پاخواست، سرش را برداشت و، «با بوسیدن آن با احترام»، راه درازی رفت و آن را در دست داشت. پدر شریف، آیا این صحت دارد یا نه؟

پیر گفت: «نه، صحت ندارد.»

پدر کتابدار پرسید: «چنین چیزی در هیچ کجای شرح احوال اولیاء نیامده.

در باره کدام مرد خدا چنین روایتی هست؟»

— نمی دانم کدام مرد خدا. نمی دانم و نمی توانم بگویم. فریب خوردم. روایت را به من گفتند. آن را شنیده بودم، و می دانید چه کسی آن را گفت؟ همین پیوتر الکساندروویچ میوسف، که همین حالا راجع به دیدرو آن همه خشمگین بود. همو بود که چنین روایتی را گفت.

— هرگز به تو نگفته ام. اصلاً با تو همکلام نمی شوم.

— درست است که به خود من نگفتی، اما در جمعی که من هم بودم گفتی. سه سال پیش بود. گفتمش چون با آن روایت مسخره ایمانم را متزلزل کردی. چیزی از آن نمی دانستی، اما با ایمانی متزلزل شده به خانه رفتم و از آن وقت ایمانم متزلزل و متزلزل تر شده. آری، پیوتر الکساندروویچ، تو باعث سقوطی بزرگ بودی. دیدرو نبود!

فیودور پاولوویچ هیجان زده و ترحم آمیز شد، هرچند تا به حال بر حاضران آشکار آشکار بود که باز هم دارد نقش بازی می کند. با این همه سخنانش میوسف را چزاند.

میوسف زیر لب گفت: «چه مزخرفاتی، همه اش مزخرفات است. در واقع شاید آن را گفته باشم... اما نه به تو. آن را برایم گفتند. در پاریس از یک فرانسوی شنیدم. به من گفت از روی شرح احوال اولیاء در مراسم ما خوانده می شود... آدمی بسیار دانشمند بود که در علم آمار روسی مطالعه خاصی کرده و زمانی دراز در روسیه به سر آورده بود... خودم شرح احوال اولیاء را نخوانده ام و قصد خواندنش را ندارم... خیلی چیزها سر سفره گفته می شود — آن وقت داشتیم غذا می خوردیم.»

فیودور پاولوویچ که ادای او را درمی آورد، گفت: «بلی، شما آن وقت داشتید غذا می خوردید و این بود که ایمانم را از دست دادم!»

میوسف می خواست داد بزند: «برای ایمان تو ککم هم نمی گزد»، که ناگهان جلو خودش را گرفت و با نفرت گفت: «به هرچه دست بزنی آلوده می شود.»

پیر دیر ناگهان از جا برخاست و، با مخاطب ساختن تمام مهمانانش، گفت:

«آقایان مرا می بخشید که چند دقیقه ای از نزد شما می روم. دیدار کنندگانی که پیش از شما رسیده اند منتظرم هستند.» و بارو نمودن به فیودور پاولوویچ، با چهره ای بشاش، افزود: «اما با این حال دروغ مگو.» از حجره بیرون رفت. آلیوشا و نومرید بیرون دویدند تا در پایین رفتن از پله ها همراهیش کنند. آلیوشا بی نفس شده بود: خوشحال بود که از آنجا دور می شود، اما از این هم خوشحال بود که پیر دیر خوش خلق بود و اهانتی به او نشده بود. پدر زوسیم به سوی رواق می رفت تا آدمهایی را که آنجا چشم به راهش بودند، تقدیس کند. اما فیودور پاولوویچ در نگاه داشتن او کنار در حجره پای می فشرد.

با احساس، فریاد زد: «ای انسان مقدس! اجازه ده تا دستت را بار دیگر ببوسم. آری، با شما می توانستم همچنان گفتگو کنم و راه بیایم. فکر می کنید همیشه این گونه دروغ می گویم و مسخرگی می کنم؟ باور کنید که تمام این مدت از روی قصد چنین می کرده ام تا شما را بیازمایم. تمام این مدت شما را می آزموده ام تا ببینم آیا می توانم با شما راه بیایم. آیا در کنار غرور شما جایی برای خضوع من هست؟ حاضرم شهادتنامه بدهم که آدم می تواند با شما راه بیاید! اما حالا، ساکت خواهم بود؛ تمام مدت ساکت خواهم ماند. روی صندلی می نشینم و جلو زبانه را می گیرم. و حالا، پیوتر الکساندروویچ، نوبت توست که سخن بگویی. شخص بر جای مانده منزلت دار تویی — تا ده دقیقه.»

فصل سوم

زنان روستایی مؤمن

نزدیک رواق چوبی در پایین، بنا شده رو به دیوار بیرونی محوطه، جمعیتی نزدیک به بیست زن روستایی بود. به ایشان گفته بودند که پیر دیر بالاخره بیرون می آید، و ایشان پیشاپیش گرد آمده بودند. دو بانو یعنی مادام خوخلاکف و دخترش، نیز به داخل رواق آمده بودند تا چشم به راه پیر دیر بمانند، اما در بخشی

جدا از آن که برای زنان صاحب مقام درست شده بود.

مادام خوخلاکف بانوی دولتمندی بود، همچنان جوان و جذاب، و همیشه هم باسلیقه لباس می پوشید. تا اندازه‌ای پریده‌رنگ بود و چشمانی سرزنده و سیاه داشت. سی و سه سال بیشتر نداشت و پنج سال بود که بیوه شده بود. دخترش، دوشیزه چهارده‌ساله‌ای نیمه‌علیل بود. طفلک، شش ماه گذشته را نتوانسته بود راه برود، و با صندلی راحتی دراز چرخداری این سو و آن سو برده می شد. چهره‌ای کوچک و فریبا داشت، بر اثر بیماری تا اندازه‌ای ریز اما پر از نشاط بود. برقی از شیطنت در چشمان درشت سیاه و مژگان بلندش بود. مادرش از بهار قصد کرده بود او را به خارج ببرد، اما تمام تابستان کار مربوط به املاک، آنان را از رفتن بازداشته بود. هفته‌ای را در شهر ما مانده بودند، و البته به قصد کار آمده بودند نه عبادت، اما یکبار، سه روز پیش، به دیدار پدر زوسیما رفته بودند. هرچند می دانستند که پیر به ندرت کسی را می بیند، اکنون باز هم پیدایشان شده بود و به اصرار «سعادت دوباره دیدن شفادهنده بزرگوار» را طلب می کردند.

مادر کنار صندلی چرخدار دخترش روی یک صندلی نشسته بود، و در دو قدمی او راهبی پیر ایستاده بود، نه از صومعه ما، که زایری بود از یکی از صومعه‌های گمنام شمال دور. او نیز در طلب تقدیس پیر دیر بود.

اما پدر زوسیما، با ورود به رواق، یگراست به سراغ روستاییانی رفت که در پای سه پله‌ای که منتهی به رواق می شد اجتماع کرده بودند. پدر زوسیما بر پله بالایی ایستاد، حمایلش را به گردن انداخت، و شروع کرد به تقدیس زنانی که پیرامونش وول می خوردند. زن جن زده‌ای را به سویش آوردند. این زن، همین که پیر را دید، بنا کرد به جیغ زدن و به خود پیچیدن، گویی از درد زایمان. پیر، با قراردادن حمایل بر پیشانی او، دعایی کوتاه بر وی خواند و او یکباره تسکین یافت و آرام گرفت.

نمی دانم که حالا چگونه است اما در کودکی ام اغلب این زنان «جن زده» را در دهات و صومعه‌ها می دیدم و صدایشان را می شنیدم. آنان را به مراسم می آوردند؛ جیغ می زدند یا مانند سگ می لاییدند، طوری که صدایشان در سراسر کلیسا

شنیده می شد. اما وقتی فریضه صورت می گرفت و آنان را به این فریضه می بردند، یکباره «جن زدگی» قطع می شد و زنان بیمار برای مدتی به کلی تسکین می یافتند. این موضوع در من کودک سخت اثر می کرد و حیرانم می شدم. اما بعدها از همسایگان دهاتی و معلمان شهری ام شنیدم که «جن زدگی» تمارضی بود برای تن به کار ندادن، و با سخت‌گیری مناسب همواره قابل علاج بود؛ برای اثبات این نکته حکایت‌های گوناگونی نقل می شد. اما بعدها با شگفتی از متخصصین طب آموختم که در مورد آن تمارضی در کار نیست و مرض بسیار سختی است که دامنگیر زنان می شود، و به خصوص در میان ما در روسیه همه‌جاگیر است، و مربوط می شود به سرنوشت سخت زنان روستایی. به من گفتند، مرضی است برخاسته از کار طاقت‌فرسا پس از درد زایمانی غیرطبیعی و بی‌قابله، و از بیچارگی، از کتک خوردن، و الخ، که بعضی از زنان مانند دیگران تاب تحملش را ندارند. شفای عجیب و عاجل زن دیوانه و در حال تقلا به وقت برده شدن به فریضه مقدس، که به من گفته بودند چیزی جز تظاهر و حتی حقه از سوی «روحانیان» نیست، بسیار طبیعی صورت می گرفت. هم زنانی که زیر بازوی بیمار را می گرفتند و هم خود بیمار، اعتقادی تام و بی‌چون‌وچرا داشتند که با آورده شدن به این فریضه و واداشته شدن به تعظیم در برابر آن، روح شری که در او حلول کرده بود بیرون می رود. و این بود که در لحظه تعظیم، تشنجی در تمامی اندام زن عصبی و آشفته حال همواره رخ می داد، و مقدر بود رخ دهد، که از انتظار معجزه شفا و ایمان مضمهر که معجزه صورت می گیرد برمی خاست، و معجزه صورت هم می گرفت، گو اینکه لحظه‌ای بیش نمی پایید. و اکنون هم، همین که پیر دیر زن بیمار را با حمایل لمس کرد، همانطور شد.

بسیاری از زنان داخل جمعیت، تحت تأثیر این لحظه، از شدت شور و هیجان اشک افشانند؛ عده‌ای در تقلا افتادند که حاشیه خرقه پیر دیر را ببوسند، و عده‌ای دیگر به نالش درآمدند. و او همگی را تقدیس کرد و با بعضی از آنان سخن گفت. زن «جن زده» را می شناخت. از دهی در چهار ورسی صومعه می آمد، و پیش از این هم آورده بودندش.

«اما این یکی از جایی دور می‌آید.» به زنی اشاره کرد که به هیچ رو پیر نبود اما بسیار ریز و فرسوده می‌نمود، با چهره‌ای نه تنها آفتاب سوخته که سیاه سوخته شده بود. این زن زانو زده بود و به پیر دیر خیره خیره می‌نگریست؛ چیزی نزدیک به جنون در چشمانش بود.

«از دور دورها، پدر، از دور دورها! از دویست و سی و اینجا. از دور دورها، پدر، از دور دورها!» زن به نالاش آمد، انگار غمانه می‌خواند، و سرش را این سو و آن سو تاب می‌داد و گونه بر دست نهاده بود.

در میان روستاییان به غم ساکت و دیرپا برمی‌خوریم. خودش را آشکار نمی‌کند و آرام است. اما غمی هم هست که سرریز می‌کند، و از همان لحظه سیلاب اشک می‌شود و در موییدن مفر می‌جوید. و این به خصوص در میان زنان رواج دارد. اما چنین غمی سبکبارتر از غم ساکت نیست. ناله‌های زار در جایی مایه تسلی می‌شوند که دل را بیش از پیش ریش کنند. در چنان اندوهی آرزوی تسلی در کار نیست و چار و ناچار باید با آن ساخت. ناله‌های زار از این خواهش مدام سرچشمه می‌گیرد که زخم دوباره سر باز کند.

پدر زوسیما، نگاه عجیبی به او انداخت و گفت: «از طبقه تجاری؟»

— شهری هستیم، پدر، شهری. اما با وجود زندگی در شهر، روستایی هستیم. ای پدر، به دیدنت آمده‌ام! نقل تو را شنیدیم، پدر، نقل تو را شنیدیم. پسرکم را خاک کرده‌ام، و به زیارت آمده‌ام. به سه صومعه رفته‌ام، اما به من گفتند: «برو، ناستازیا، برو به سراغ آنان» — یعنی به سراغ تو، قربانت گردم. آمده‌ام؛ دیروز در مراسم بودم، و امروز به سراغت آمده‌ام.

— برای چه گریه می‌کنی؟

— پدر، برای پسرکم گریه می‌کنم. سه سالش بود — همه‌اش سه سال، سه سال و سه ماه. پدر، برای پسرکم گریه می‌کنم، برای پسرکم. داغدار پسرکم هستم. آخرین بچه‌ای بود که مانده بود. چهارتا داشتیم، نیکیتایم و من، و حالا بچه نداریم، عزیزانمان رفته‌اند. سه تایی اولی را خاک کردم و خیلی زاری نکردم، و حالا که آخری را خاک کرده‌ام نمی‌توانم از یادش ببرم. انگار همیشه روبرویم

ایستاده. لحظه‌ای از پیشم نمی‌رود. دلم را ریش کرده. به لباس کوچک، پیراهن کوچک، پوتین کوچکش نگاه می‌کنم و زار می‌زنم. تمام چیزهایی را که از او مانده، تمام چیزهای کوچکش را، پهن می‌کنم. نگاهشان می‌کنم و زار می‌زنم، به نیکیتا، شوهرم، می‌گویم بگذار به زیارت بروم. سورچی است. مردمانی فقیر نیستیم، پدر، نخیر؛ اسب خودمان را می‌رانند. همه‌اش مال خودمان است، اسب و درشکه. و حالا دیگر چه فایده‌ای برایمان دارد؟ حالا که از نیکیتایم دورم، به میخوارگی افتاده. مطمئنم. قبلاً هم همین جور بود. تا رویم را برمی‌گردانم به میخوارگی می‌افتد. اما حالا به او فکر نمی‌کنم. سه ماهی هست خانه را ول کرده‌ام. از یادش برده‌ام. همه چیز را از یاد برده‌ام. نمی‌خواهم به یاد بیاورم. و حالا زندگی ما با هم چه می‌شود؟ کارم را با او یکسره کرده‌ام، یکسره. با همه آنها یکسره کرده‌ام. ککم هم نمی‌گزد به خانه. و وسائل خانه‌ام نگاه کنم. ککم هم نمی‌گزد که چیزی را ابداً ببینم.

پیر گفت: «گوش کن مادر. یک وقتی در روزگاران قدیم مرد خدایی در هیکل^۱ مادری را دید که مثل تو برای کوچولوش، یکی یکدانه‌اش، که خدا گرفته بودش، گریه می‌کرد. مرد خدا به او گفت: «مگر نمی‌دانی این کوچولوها در پیشگاه عرش الهی چقدر جسورند؟ هرآینه که در ملکوت آسمان کسی جسورتر از آنان نیست. می‌گویند: «پروردگارا، تو خود به ما زندگی دادی و هنوز به درستی نگاهش نکرده بودیم که دوباره آن را پس گرفتی.» و اینطور جسورانه آنقدر می‌پرسند و باز می‌پرسند که خدا مقام فرشتگان را به آنان می‌دهد. بنابراین، ای مادر تو هم شادی کن، گریه مکن، چون کوچولوی تو در مقام فرشتگان نزد پروردگار است.» آن مرد خدا به مادر گریان این طور گفت. او مرد خدای نظر کرده‌ای بود و به دروغ سخن نمی‌گفته. پس تو هم مادر، بدان که کوچولویت مطمئناً در پیشگاه عرش الهی است، شاد و خندان است و برای تو به درگاه خدا دعا می‌کند، پس به جای اینکه گریه کنی شاد باش.»

(۱) «هیکل» را با توجه به کتاب مقدس در برابر The temple (معبد) گذاشته‌ام.

زن، که گونه بر دست نهاده به پایین می‌نگریست، به او گوش می‌داد. آهی عمیق کشید.

— نیکیتایم سعی کرد با همین کلمات مثل شما تسلیم بدهد. گفت: «احمق‌جان، چرا گریه می‌کنی؟ پسرمان با فرشتگان در پیشگاه خدا آواز می‌خواند.» این را به من می‌گوید اما خودش گریه می‌کند. می‌بینم او هم مثل من گریه می‌کند. گفتم: «نیکیتا، می‌دانم. اگر نزد خداوند خدا نباشد، پس می‌خواهی کجا باشد؟ فقط حالا دیگر آنطور که پهلومان می‌نشست، با ما نیست.» ای کاش یکبار دیگر می‌دیدمش، کاش بدون اینکه به طرفش بروم و با او حرف بزنم، یکبار دیگر نگاهش می‌کردم. کاش در کنجی قایم می‌شدم و فقط به اندازه یک دقیقه می‌دیدمش، می‌شنیدم که توی حیاط بازی می‌کند و با صدای کوچکش صدا می‌زند، «ماما، کجایی؟» کاش می‌شنیدم با پاهای کوچکش این سو و آن سوی اتاق می‌رود، فقط یکبار، فقط یکبار؛ چون خیلی وقتها، خیلی وقتها یادم می‌آید چطور به طرف من می‌دوید و داد می‌زد و می‌خندید؛ صدای پاهای کوچکش را که می‌شنیدم می‌شناختمش! اما او رفته، پدر، او رفته، و دوباره صداش را نمی‌شنوم. دستار کوچکش اینجاست، اما خودش را دیگر هیچ‌وقت نمی‌بینم و صداش را نمی‌شنوم.

دستار کوچک برودری دوزی شده پسرش را از سینه بیرون آورد و همین که نگاهش کرد، از هق‌هق گریه بدنش به لرزه افتاد، دیده به انگشت پوشاند و از لای انگشتانش جویبار اشک روان شد.

پیر گفت: «راحیل^۱ است» که برای فرزندانش می‌گرید و تسلی نمی‌یابد چون آنان دیگر نیستند. «چنین است سرنوشتی که برای شما مادران بر زمین قرار داده شده. تسلی نیاب. چیزی که نیاز داری تسلی نیست. گریه کن و تسلی نیاب، اما گریه کن. متها هر وقت که گریه می‌کنی به یاد بیاور که پسرک تو یکی از فرشتگان خداست و از آن بالا به پایین نگاه می‌کند و می‌بیند و از اشکهایت شادمان

(۱) راحیل (Rachel) نام یکی از زنان یعقوب، در کتاب مقدس.

می‌شود و آنها را به خدا نشان می‌دهد؛ و زمانی دراز غم آن مادر بزرگ را همچنان با خود نگه می‌داری. اما در پایان به شادی و آرامش بدل می‌شود، و اشکهای تلخت اشکهای اندوه لطیف خواهد بود که دل را می‌پالاید و از گناه می‌رهاند. و من برای آرامش روح فرزندت دعا می‌کنم. اسمش چه بود؟»

— پدر، الکسی.

— یک اسم دلنشین. هم اسم الکسی، مرد خدا؟

— پدر، مرد خدا، مرد خدا، الکسی، مرد خدا.

— وای که چه قدیسی بود! مادر، در دعاهایم او و غم تو را به یاد می‌آورم و برای سلامت شوهرت دعا می‌کنم. ترک گفتنش برای تو گناه دارد. کوچولویت از بهشت می‌بیند که پدرش را رها کرده‌ای و بر تو می‌گرید. چرا سعادتش را بهم می‌زنی؟ او زنده است، چون روح تا ابد زنده است، و هرچند در خانه نیست، نزدیک توست اما نمی‌بینیش. چگونه می‌تواند به خانه برود در جایی که می‌گویی خانه برایت نفرت آور است؟ اگر شما، پدر و مادرش، را با هم نیابد نزد چه کسی برود؟ او حالا به خواب تو می‌آید و تو به ماتم می‌نشینی. اما پس از آن خوابهای آرام برایت می‌فرستد. نزد شوهرت برو، همین امروز برو.

— پدر، به فرمان شما می‌روم. می‌روم. حرفهایتان به دلم نشسته. نیکیتای من، نیکیتای من، عزیز من، چشم به راه منی.

اما پیر دیر رو به سوی زنی بسیار پیر گردانیده بود که لباسش به لباس شهرنشین می‌برد نه به لباس زائر. چشمانش نشان می‌داد که به نیتی آمده است و به منظور گفتن چیزی. گفت که بیوه افسروزیفه‌ای است و همین نزدیکها در شهر زندگی می‌کند. پسرش واسنکا در خدمت کمیسری بود، و به ایرکوتسک در سیبری رفته بود. دو بار از آنجا نامه نوشته. اما از زمان نامه نوشتنش یک سالی می‌گذشت. از او جویا شده بود، اما از محل درست جویاشدن خبر نداشت.

— فقط چند روز پیش استفانیدا ایلینیشنا — زن تاجری دولتمند است — گفت:

«براخوروفنا، برو اسم پسرت را برای دعا در کلیسا بنویس، و برای آرامش روحش دعا کن، انگار که مرده است. روحش معذب می‌شود و برایت نامه

می‌نویسد.» و استفانیدا ایلینیشنا به من گفت که ردخور ندارد و بارها آزموده شده. فقط تردید دارم... ای روشنائی ما! آیا راست است یا دروغ، و آیا کار درستی است؟

— فکرش را نکن. پرسیدن این سؤال شرم‌آور است. مگر می‌شود برای آرامش آدمی زنده دعا کرد؟ و آن هم مادرش! گناهی بزرگ است، شبیه به جاوگری. تنها به خاطر جهل توست که گناهت بخشیده شده. برای صحت و سلامت او بهتر است به درگاه شهبانوی آسمان، یار و یاور تیز پرمان، دعا کنی تا مگر به خاطر خطایت از تو درگذرد. پراخور و فنا، چیز دیگری هم به تو می‌گویم. پسر تو به زودی یا به نزدت می‌آید یا نامه برایت می‌نویسد. برو و از این پس در آرامش باش. پسر تو زنده است.

— پدر عزیز، ولینعمت ما که برای ما و گناهانمان دعا می‌کنی، خدا جزای خیرت دهد!

اما پیر دیر در میان جمعیت متوجه دو چشم شعله‌ور شده بود که بر او دوخته شده بود. روستا زن فرسوده و مسلول‌نمایی در سکوت چشم بر او دوخته بود. چشمانش به او التماس می‌کرد، اما خودش انگار از نزدیک آمدن می‌ترسید.

— فرزندم، چیه؟

زن آهسته به نرمی گفت: «پدر، جانم را مبری کن،» و به زانو افتاد و کنار پاهای پیر سر خم کرد. «گناه کرده‌ام، پدر. از گناهم هراسانم.»

پیر بر پله پایین نشست. زن، همچنان روی زانو، نزدیک‌تر خزید و به نیمه‌نجوا و لرز لرزان گفت: «سه سال است بیوه شده‌ام. با شوهرم زندگی سختی داشتم. پیر مرد بود. ظالمانه کتکم می‌زد. مریض افتاد؛ با نگاه کردن به او فکر کردم، اگر بنا باشد که حالش خوب بشود، اگر بنا باشد دوباره سر پا برخیزد، بعدش چه؟ بعد این فکر برایم آمد که...»

پیر گفت: «بایست!» و گوشش را نزدیک لبان زن قرار داد. زن طوری با پچپچه سخنش را ادامه داد که گرفتن کلامی تا اندازه‌ای محال می‌نمود. به زودی سخنش تمام شده بود.

پیر پرسید: «سه سال پیش؟»

— سه سال. اوائل راجع به آن فکر نمی‌کردم، اما حالا به بیماری افتاده‌ام، و از دست فکر خلاصی ندارم.

— از راهی دور آمده‌ای؟

— از سیصد و رسی.

— اعترافش کرده‌ای؟

— اعترافش کرده‌ام. دو بار اعترافش کرده‌ام.

— به فریضة تناول القربان راحت داده‌اند؟

— بلی. متأسفم. از مردن می‌ترسم.

— از هیچ چیز بیم نداشته باش و هیچ وقت متأسف نباش؛ و جوش نزن. اگر در کار توبه کوتاهی نکنی، خدا همه چیز را می‌بخشاید. هیچ گناهی نیست، و هیچ گناهی در دنیا نمی‌تواند باشد، که پروردگار به توبه کنندگان حقیقی بخشایدش! آدمی نمی‌تواند آنچنان گناهی بزرگ مرتکب شود که محبت بی‌نهایت خدا را به آخر برساند. مگر گناهی هست که از محبت خدا افزون‌تر باشد؟ تنها در فکر توبه باش، توبه مداوم، اما ترس را یکسره کنار بگذار. ایمان بیاور که خدا آنقدر دوستت می‌دارد که تصورش را هم نمی‌توانی بکنی؛ که خدا با گناهت، در گناهت، دوستت می‌دارد. از قدیم گفته‌اند که در بهشت برای یک گناهکار نادم بیشتر از ده آدم پرهیزکار شادمانی می‌شود. برو، و بیم نداشته باش. از آدمها کینه به دل مگیر. اگر بدی دیدی، خشمگین مشو. شوهر مرده‌ات را، هر قدر هم که به توبدی کرد، در دلت ببخش. با او به آشتی برس. توبه کننده که باشی، دوست می‌داری. و دوست که بداری، از خدایی. تاوان همه چیز داده می‌شود، همه چیز با محبت نجات می‌یابد. اگر من، منی که مثل تو گناهکارم، با تو رأفت دارم و بر تو دل می‌سوزانم، خدا خیلی بیشتر چنان می‌کند. محبت آنچنان گنج ارزش‌ناپذیری است که تمام دنیا را می‌توان با آن نجات داد، و نه تنها گناه تو که گناه دیگران را هم بازخرد کرد. برو، و بیم نداشته باش.

سه بار بر او صلیب کشید، از گردن خودش تمثالی کوچک بیرون آورد و در

گردن او انداخت. زن، بی هیچ کلامی، بر زمین خم شده بود. پیر به پا خاست و به روستازنی سالم با بیچه ریزش در بغل، نگاهی شعف‌بار انداخت.

— از ویشه گوریه، پدر عزیز.

— چهار ورس بچه را با خودت کشانده‌ای. چه می‌خواهی؟

— آمده‌ام تماشايت کنم. پیش از این به سراغت آمده‌ام — یا نکنند از یاد برده‌ای؟ اگر از یادم برده باشی، خاطرهای قوی نداری. به ما گفتند مریض شده‌ای. به خودم گفتم، بروم و خودم ببینم. حالا می‌بینم، هیچ هم بیمار نیستی. بیست سال دیگر زنده می‌مانی. خدا خیرت بدهد. خیلی‌ها هستند که برایت دعا می‌کنند، مگر می‌شود بیمار شوی؟

— دخترم، سپاسگزارم.

— راستی، می‌خواهم تقاضایی بکنم. این شصت کوپک را بگیر و به آدمی بیچاره‌تر از من بده. توی راه که می‌آدم، با خودم گفتم بهتر است از طریق او این کار را بکنم. می‌داند این پول را به چه کسی بدهد.

— عزیز من، متشکرم، متشکرم. تو زن خوبی هستی. دوست می‌دارم. حتماً همین کار را می‌کنم. این دختر کوچولوی توست؟

— پدر، دختر کوچولویم لیزاوتا.

— خدا به هر دوی شما، به تو و کوچولویت لیزاوتا، جزای خیر بدهد! ای مادر، دلم را مسرور ساخته‌ای. خدا حافظ فرزندان عزیزم، خدا حافظ عزیزانم. پیر دیر همگی را تقدیس کرد و سر تعظیم در برابرشان فرود آورد.

فصل چهارم

بانوی کم‌ایمان

بانوی دولتمند زایر، به صحنه گفتگوی پیر دیر با روستاییان و تقدیس‌کردنشان که نگاه می‌کرد، آرام اشک می‌ریخت و با دستمال، اشک از دیده

می‌سترد. بانویی اجتماعی و احساساتی بود و از بسیاری لحاظ، نیک سیرت. هنگامی که پیر دیر به سوی او رفت، با حالتی وجدآمیز از پیر استقبال کرد.

«آه، با نگاه کردن به این صحنه تکان‌دهنده، رنج فراوانی متحمل شده‌ام، رنج فراوان...» از فرط هیجان قادر به ادامه سخن نبود. «آه، از عشق مردم به تو خبر دارم. من هم مردم را دوست می‌دارم. می‌خواهم دوستشان بدارم. مگر می‌شود مردم معرکه روسی را، که در عین بزرگواری ساده‌اند، دوست نداشت!»

— حال دخترت چطور است؟ باز هم می‌خواستی با من از او صحبت کنی؟

— آه، از خدا می‌خواسته‌ام! حاضر بودم به زانو بیفتم و سه روز کنار پنجره حجره‌ات زانو بزنم تا اجازه ورودم بدهی. ای شفادهنده بزرگوار آمده‌ایم سپاسمان را ابراز کنیم. تو به لیزا^۱ من کمک کرده‌ای و پنجشنبه گذشته، تنها با دعاخواندن و دست نهادن بر او، شفای کاملش بخشیده‌ای. شتابان به اینجا آمده‌ایم تا آن دستها را ببوسیم و مراتب احساسات و تکریم خودمان را ابراز کنیم. یعنی چه که شفا یافته؟ مگر او همچنان در صندلش نیارمیده؟

— اما تبهای شبانه‌اش کاملاً قطع شده، یعنی از پنجشنبه تا حالا که دو روز می‌شود. و تازه تمام قضیه این نیست. پاهایش جان بیشتری گرفته. امروز صبح در عین سلامتی بیدار شد؛ تمام شب را خوابیده بود. به لپهای گلی‌اش، به چشمان تابناکش، نگاه کن! همیشه گریه می‌کرد، اما حالا می‌خندد و خندان و خوشحال است. امروز صبح اصرار داشت که بگذارم سر پا بایستد، و دو دقیقه تمام، بدون هیچ تکیه‌گاهی، سر پا ایستاد. شرط بسته که تا دو هفته دیگر چوپیی بکشد. پزشک محلی، هرگز نستیوب، را صدا کرده‌ام. شانه‌هایش را تکان داد و گفت: «در حیرتم؛ من که سردرنمی‌آورم.» آنوقت مگر می‌شود مزاحمت ایجاد نکنیم و برای ابراز تشکر نیاییم؟ لیزا، از او تشکر کن — از او تشکر کن!

چهره زیبا و کوچک و خندان لیزا، ناگهان جدی شد. تا آنجا که می‌توانست، از صندلی برخاست، و با نگرستن به پیر، در برابرش دست در هم انداخت، اما

(۱) لیزا Lise تلفظ فرانسوی Lisa است.

نتوانست جلو خود را بگیرد و زیر خنده زد، و با اشاره به آلیوشا، با تکذری کودکانه نسبت به خودش که نتوانسته شادی خود را فرو خورد، گفت: «دارم به او می‌خندم.»

اگر کسی به آلیوشا، که گامی پس‌تر از پیر دیر ایستاده بود، نمی‌نگریست، متوجه گلگون شدن ناگهانی چهره‌اش نمی‌شد. چشمانش درخشید و دیده به پایین دوخت.

مادر لیز، دست دستکش‌دارش را به سوی آلیوشا دراز کرد و گفت: «آلکسی فیودورویچ، برای شما پیغامی دارد.»

پیر دیر برگشت و به یکباره نگاهی بردقت به آلیوشا انداخت. آلیوشا نزد لیز رفت و، با لبخندی عجیب، دست به سوی او دراز کرد. لیز باد به غیغب انداخت. یادداشتی کوچک به آلیوشا داد و گفت: «این را کاترینا ایوانا به من داده به شما بدهم. مخصوصاً خواهش کرده هرچه زودتر به دیدنش بروید و کوتاهی نکنید.» آلیوشا به شگفتی بسیار زیر لب گفت: «از من خواسته که به دیدنش بروم؟ از من؟ برای چه؟» چهره‌اش یکباره حالت تشویش گرفت.

مادر لیز شتابانک توضیح داد: «آه، همه‌اش به دمتری فیودورویچ مربوط می‌شود و — آنچه اخیراً پیش آمده. کاترینا ایوانا به تصمیمی رسیده، منتها لازم است شما را ببیند... البته من خیر ندارم. اما می‌خواهد شما را فوری ببیند. و البته، به سراغش خواهید رفت. تکلیف مذهبی است.»

آلیوشا، با همان تشویش، به عتاب گفت: «یک‌بار بیشتر او را ندیده‌ام.» — آه، انسان والا و بی‌نظیری است! حتی اگر شده به خاطر رنجش... در تصور بیاور متحمل چه رنجهایی شده، و حالا چه می‌کشد! در تصور بیاور چه در انتظارش است! واویلاست، واویلا!

آلیوشا، پس از خواندن سریع یادداشت کوتاه و رمزآلود، که حاکی از التماس مصرانه بود برای رفتن او، بی‌هیچ توضیحی، گفت: «بسیار خوب، می‌آیم.»

لیز، با شور و شوقی ناگهانی، فریاد زد: «آه، چه کار پسندیده و معرکه‌ای! به ماما گفتم که به طور حتم نمی‌روی. گفتم در کار نجات دادن جانانت هستی. چقدر

محشری! همیشه فکر کرده‌ام که تو محشری. چقدر خوشحالم که این را به تو می‌گویم!»

مادرش، به لحنی معنادار، گفت: «لیز!» هرچند پس از آن خندید. بعد ادامه داد: «آلکسی فیودورویچ، ما را از یاد برده‌ای. اصلاً به دیدنمان نمی‌آیی. با این حال، لیز دو بار به من گفته که جز با تو پیش کس دیگری خوشحال نیست.» آلیوشا سر فرافکنده‌اش را بلند کرد و باز هم گلگون شد و باز هم لبخند زد، بی‌آنکه بداند چرا. اما پیر دیر دیگر نگاهش نمی‌کرد. با راهبی به گفتگو پرداخته بود که، کنار صندلی لیز چشم به راهش بود و قبلاً هم گفته‌ام. پیدا بود که راهبی است از طبقه روستایی، کوه‌بین و تزلزل‌ناپذیر، اما مؤمنی واقعی، و به شیوه خودش، مؤمنی سرسخت. اعلام کرد که از شمال دور آمده است، از آبدورسک، از سن سیلوستر، و عضو صومعه‌ای فقیر بود که راهب بیشتر نداشت. پیر دیر او را تقدیس کرد و دعوتش کرد هر زمان خوش دارد به حجره بیاید.

راهب، که با حالتی پرطمأنینه و معنادار به لیز اشاره می‌کرد، ناگهان پرسید: «چگونه جرئت می‌کنی دست به این کارها بزنی؟» به «شفا یافتن» او اشاره داشت. «البته، سخن گفتن از آن بسیار زود است. آرامش، علاج قطعی نیست و چه بسا از علت‌های گوناگون ناشی شود. اما اگر شفایی حاصل شده باشد، از هیچ قدرتی جز اراده خدا نیست. همه چیز از خداست.» در ادامه سخن به راهب گفت: «پدر، به دیدنم بیا. فرصت چندانی برای دیدار نمانده. بیمارم و می‌دانم اجلم نزدیک است.»

بانوی دولتمند فریاد زد: «آه، نه، نه! خدا شما را از ما نگیرد. حالا حالاها عمر می‌کنی. از کجا بیماری؟ به قدری تندرست و خرم و خندانی که نگو.»

— امروز حالم بیش از اندازه خوبست. اما می‌دانم لحظه‌ای بیش نمی‌پاید. حالا دیگر بیماریم را خوب خوب می‌شناسم. خوشوقتم به نظر شما سعادت‌مند می‌آیم، هیچ گفته‌ای تا این حد خوشحالم نمی‌کرد. چون آدمیان برای سعادت‌مندی آفریده شده‌اند، و هرکسی که در کمال سعادت‌مندی است این حق را دارد که به خود بگوید: «من اراده خدا را در زمین انجام می‌دهم.» عادلان، مردان خدا و شهدای

مقدس سعادت‌مند بوده‌اند.

بانوی دولت‌مند فریاد زد: «آه چه سخنان پر حکمتی! چه سخنان والا و گهرباری! با سخنان انگار دل آدمی را می‌شکافی. و با اینهمه - سعادت، سعادت - کجاست؟ که می‌تواند بگوید سعادت‌مند است؟ آه، حالا که از سر مهر اجازه داده‌ای بار دیگر تو را ببینم، بگذار بگویم آنچه دفعه پیش نتوانستم یعنی جرئت نکردم به زبان بیاورم. بگذار بگویم آنچه زمان بس درازی مایه رنجم بوده! دارم رنج می‌کشم! بر من ببخش! دارم رنج می‌کشم!» و در سیلان احساسی پر تب و تاب دستهایش را در برابر او در هم انداخت.

- از چه چیز بخصوصی؟

- رنج می‌کشم... از بی‌ایمانی.

- نسبت به خدا؟

- آه، نه، نه! حتی جرئت ندارم فکرش را هم بکنم. اما آخرت - که چه معمایی است! و هیچ کس، هیچ کس نمی‌تواند حلش کند. گوش کن! تو شفادهنده‌ای، از جان آدمی عمیقاً آگاهی داری، و البته چنین انتظاری ندارم که حرف‌هایم را درست باور کنی، اما اطمینان می‌دهم و به شرفم قسم می‌خورم که جدی سخن می‌گویم. اندیشه زندگی ماورای قبر به اضطراب و وحشت و ترس می‌کشاندم. و نمی‌دانم دست به دامن چه کسی شوم، و به عمرم جرئت نداشته‌ام چنین کنم. و حالا از روی گستاخی از تو می‌پرسم. خدایا! حالا نظرت نسبت به من چه می‌شود؟

- درباره نظر من نسبت به خودت، خودت را آزار مده. ایمان کامل دارم که رنج تو صادقانه است.

- آه که چقدر از تان سپاسگزارم! چشم‌هایم را می‌بندم و از خودم می‌پرسم اگر همگان مؤمن‌اند، منشأ ایمان کجاست؟ و آنگاه می‌گویند که منشأ آن خوف از پدیده‌های هول‌انگیز طبیعت است و ذره‌ای واقعیت ندارد. و به خودم می‌گویم: اگر تا آخر عمر با ایمان زندگی کنم و زمان مردن که می‌رسد، چیزی جز - به قول

نویسنده‌ای - «گزنه‌هایی که بر گورم می‌رویند»^۱ در میانه نباشد، آن وقت چه؟ زجرآور است! چطور - چطور می‌توانم ایمان را بازپس بگیرم؟ اما کودک که بودم، اعتقاد ماشینوار و بدون تأمل بود. چطور، چطور می‌شود آن را ثابت کرد؟ حالا آمده‌ام دریچه دلم را پیش تو باز کنم و سؤالم را از تو بپرسم. اگر این فرصت از دستم دربرود، هیچ کس نمی‌تواند جوابم را بدهد. چگونه آن را ثابت کنم؟ چگونه خودم را مجاب سازم؟ آه که چقدر بدبختم! می‌ایستم و به دور و برم نگاه می‌کنم و می‌بینم کسی دیگر اهمیت نمی‌دهد؛ حالا دیگر کسی در آن باره سرش را به درد نمی‌آورد، و من تنها کسی هستم که تحملش را ندارم. مرگبار است - مرگبار!

- بی‌تردید، مرگبار است. اما به اثبات نمی‌آید، هرچند می‌توانی به آن اعتقاد

پیدا کنی.

- چطور؟

- با تجربه عشق فعال. بکوش تا همسایه‌ات را فعالانه و خستگی‌ناپذیر دوست بداری. به همان اندازه که در عشق پیش بروی، از حقیقت خدا و بقای روح مطمئن‌تر می‌شوی. اگر در عشق به همسایه‌ات، به کمال خودفرااموشی نائل شوی، آن وقت بی‌هیچ تردید ایمان می‌آوری و تردید در جانت وارد نمی‌شود. به تجربه ثابت شده. متیقن است.

- در عشق فعال؟ سؤالی دیگر دارم - و چه سؤالی! آدمیان را آنقدر دوست می‌دارم - باورت می‌شود؟ - که اغلب به این خیال می‌افتم دار و ندارم را رها کنم، لیز را رها کنم و پرستار بشوم. چشم می‌بندم و به فکر می‌روم و خیال برم می‌دارد، و در آن لحظه برای غلبه یافتن بر موانع، سرشار از نیرو می‌شوم. هیچ جراحتهی، هیچ زخم ناسوری، در آن لحظه هراسانم نمی‌کند. آن زخمها و جراحتهای را می‌بندم و با دستهای خودم می‌شویم. از مجروحان پرستاری می‌کنم. جراحات را می‌بوسم.

(۱) گفته بازروف در پدران و پسران اثر تورگنیف.

این دیگر زیادی است، و چه بهتر که ذهن مشغول به این خیالهاست و خیالهای دیگر در آن راه ندارد. گاهی امکان دارد در عالم واقع دست به عمل خیری بزنی و خودت هم از آن خبر نداشته باشی.

بانوی دولتمند، با تب و تاب و تا اندازه‌ای برافروخته، گفت: «بلی، اما آیا چنان زندگی‌های زمانی دراز تاب می‌آورم؟ سؤال اصلی اینجاست - دردناک‌ترین سؤال اینجاست. چشم می‌بندم و از خودم می‌پرسم: «آیا در آن راه زمانی دراز پابرجا می‌مانی؟ و اگر بیماری که جراحاتش را می‌شویی، سپاسگزاری نکرد بلکه با هوسهای نگرانت کرد و برای خدمت‌های خیرخواهانه‌ات ارزشی قائل نشد و ذکری از آن به میان نیامد، و بنا کرد به ناسزا گفتن و بی‌ادبانه فرمان‌دادنت، و شکایت کردن از تو پیش مقامات بالاتر (که وقتی آدمها به رنجی بزرگ باشند، اغلب پیش می‌آید) - آن وقت چه؟ آیا در دوست‌داشتنت پابرجا می‌مانی یا نه؟» و می‌دانی، با وحشت به این نتیجه می‌رسم که اگر چیزی عشق فعال را به انسانیت بر باد دهد، آن چیز ناسپاسی است. خلاصه اینکه، من خدمتگزاری مزدورم، و انتظار مزد فوری دارم - یعنی تمجید و بازپرداختن عشق با عشق. و الا از دوست داشتن دیگران عاجزم.»

در بحبوحه خودکفیری بود، و گفته‌اش را که تمام کرد، نگاهی حاکی از عزم راسخ به پیر افکند.

پیر گفت: «عین همان داستانی است که یکبار پزشکی برایم گفت. آدمی سر به راه بود و بی‌شک باهوش. با همان صراحت شما با من سخن گفت، هر چند به طعنه، به طعنه‌ای تلخ. گفت: «انسانیت را دوست می‌دارم، اما از خودم در شکافتم. هر چه بیشتر انسانیت را در مفهوم عام دوست می‌دارم، انسان را در مفهوم خاص، یعنی مجزا، به صورت فردی، کم‌تر دوست می‌دارم. در رؤیاهایم اغلب به طرح‌ریزیهای اینارگانه برای خدمت به انسانیت رسیده‌ام، و اگر ناگهان پای ضرورت به میان می‌آمد، چه بسا با تصلیب روبه‌رو می‌شدم؛ و با اینهمه، به تجربه می‌دانم که نمی‌توانم روی هم دو روز با کسی در یک اتاق سرکنم. همین‌که کسی نزدیکم باشد، منش او حرمت‌م را به هم می‌زند و آزادیم را محدود می‌کند. طی

بیست و چهار ساعت حتی از بهترین آدمها هم زده می‌شوم: از یکی به این دلیل که دیر دست از غذا می‌کشد، از دیگری به این دلیل که سرماخوردگی دارد و مرتب فین می‌کند. نسبت به آدمها، در همان لحظه‌ای که نزدیکم می‌آیند، کینه‌دار می‌شوم. اما همیشه پیش آمده است که هر چه بیشتر از آدمها به طور فردی بیزار می‌شوم، عشقم به انسانیت شعله‌ورتر می‌شود.

- خوب، چاره چیست؟ در این‌گونه مواقع آدمی چه چاره کند؟ آیا باید نومید شود؟

- نه. همین بس که خاطرت از آن در تشویش است. هر چه از دستت برمی‌آید بکن که به حسابت نوشته خواهد شد. چون اینقدر عمیق و باخلاص توانسته‌ای خودت را بشناسی، کارهای شایانی کرده‌ای. اگر صادقانه گفتنت برای این بوده که به خاطر بی‌پرده‌گویی فتوی بگیر، همانطور که همین حالا از من گرفتی، آن وقت البته در راه و وصول به عشق واقعی به جایی نمی‌رسی؛ از مرحله رویا فراتر نمی‌رود و تمام عمرت مانند شیخ از دست می‌رود. در آن صورت به طور طبیعی از اندیشیدن به آخرت هم دست برمی‌داری، و البته در پایان به راهی آرام‌تر می‌شوی.

- تو مرا خرد کرده‌ای! سخن که می‌گویی، تازه دارم می‌فهمم که وقتی گفتم نمی‌توانم ناسپاسی را تحمل کنم، در واقع برای اخلاص خودم در جستجوی فتوای تو بوده‌ام. تو وجودم را بر خودم عیان ساخته‌ای. تو عمق وجودم را دیده‌ای و از من به من توضیح داده‌ای.

- حقیقت را می‌گویی؟ خوب حالا، پس از چنان اقراری به نظرم نیکدل و باخلاص بوده‌ای. اگر به سعادت نائل نشدی، همیشه به یاد داشته باش که در راه درست هستی و بکوش ترکش نکنی. از همه مهم‌تر، از دروغ بپرهیز، هرگونه دروغ، به خصوص دروغ به خودت. مواظب فریبکاری خودت باش و هر ساعت و هر لحظه گوش به زنگ آن باش. از شماتت، هم به خودت و هم به دیگران، بپرهیز. آنچه در درونت بر تو بد می‌نماید، اگر آن را زیر نظر بگیر، از زنگار زدوده می‌شود. از ترس هم بپرهیز، هر چند ترس نتیجه هرگونه دروغ است. از

بیدلی خودت در راه نیل به عشق، هرگز بیم نداشته باش. از کردارهای شیطانی ات هم بیم بسیار به خود راه مده. متأسفم که نمی توانم چیزی تسلی بخش تر به تو بگویم، چون عشق در عمل در قیاس با عشق در رؤیا چیزی خشن و سهمگین است. عشق در رؤیا آزمند عمل فوری است، بدون معطلی و در پیش دیدگان همه. آدمها حاضرند جانشان را هم بدهند، منتها به شرطی که آزمون دشوار طولانی نباشد و زود تمام شود، همگان هم آنچنان که، گویی در تئاتر، تماشا کنند و دست بزنند. اما عشق فعال کار شاق و پایمردی می خواهد، و شاید برای بعضی ها دانش کامل باشد. اما پیش بینی می کنم که درست وقتی با وحشت بینی که به رغم تمامی تلاشهایت، به جای نزدیک تر شدن به هدف از آن دور می شوی — در همان لحظه پیش بینی می کنم که به آن می رسی و قدرت اعجازگر پرودگار را که همه وقت در کار دوست داشتن و راهنمایی کردن اسرارآمیز تو بوده است، به روشنی می بینی. مرا ببخش که بیش از این نمی توانم با تو بمانم. آنان چشم به راه منند. خدا حافظ.

بانوی دولتمند داشت می گریست. ناگهان یکه ای خورد و فریاد زد: «لیز، لیز! لیز را تقدیس کن — تقدیس کن!»

پیر از سر شوخی گفت: «سزاوار دوست داشتن نیست. همه اش متوجه بازیگوشی اش بوده ام. چرا داشتی به آکسی می خندیدی؟»

لیز در واقع از اول تا آخر سرگرم دست انداختن به او بوده بود. از پیش متوجه شده بود که آلیوشا آدم کم رویی است و در صدد است نگاهش نکند و این را بسیار سرگرم کننده یافت. با دقت چشم به راه بود نگاهش را گیر بیندازد. آلیوشا، که تاب نگاه مداوم او را نداشت، نیرویی مقاومت ناپذیر و ناگهانی بر آنش می داشت. نگاهی به او بیندازد، او هم یکباره با حالتی بیروزمند به چهره آلیوشا لبخند می زد. آلیوشا هم بیشتر از آنچه بود پکر و مکدر می شد. عاقبت به کلی رواز او برگردانید و پشت سر پیر دیر پنهان شد. پس از چند دقیقه، که همان نیروی مقاومت ناپذیر او را به خود می کشید، باز هم برگشت ببیند در معرض تماشا هست یا نه، و متوجه شد که لیز از روی صندلی خم شده، سر به این سو و آن سو می گرداند و مشتاقانه

منتظر نگاه اوست. با گیر انداختن نگاهش، آنچنان خندید که پیر دیر نتوانست از این گفته خودداری کند: «دخترک بازیگوش، چرا این گونه مسخره اش می کنی؟» لیز، ناگهان و کاملاً غیرمنتظره، گلگون شد. چشمانش برق زد و چهره اش بسیار جدی شد. تندتند و با حالتی عصبی، با شکوه ای سرزنش بار و پرحرارت، بنا کرد به گفتن که:

— پس آخر چرا همه چیز را از یاد برده؟ کوچک که بودم، مرا اینور و آنور می برد. با هم بازی می کردیم. می آمد خواندن یادم می داد. دو سال پیش که رفت، گفت هیچ وقت از یادم نمی برد، و ما ابدآباد دوست یکدیگر خواهیم بود! و حالا یکم تبه از من می ترسد. مگر می خواهم بخورم؟ چرا نمی خواهد پیش من بیاید؟ چرا حرف نمی زند؟ چرا به دیدنمان نمی آید؟ این طور نیست که شما اجازه اش نمی دهید. می دانیم که همه جا می رود. برای من عیب است که دعوتش کنم. اگر ما را از یاد نبرده باید به این نکته فکر می کرد. نه، او حالا می خواهد جاننش را نجات دهد! چرا آن ردای بلند را بر تنش کرده ای؟ اگر بدود می افتد.

و ناگهان دیگر نتوانست جلو خود را بگیرد، چهره در دست پوشانید و زیر خنده ای مقاومت ناپذیر و طولانی و عصبی زد. پیر با لبخند به او گوش داد و ملاحظت آمیز تقدیسش کرد. همین که لیز دست پیر دیر را بوسید، ناگهان آن را بر چشمانش فشرد و زیر گریه زد.

— از دست من عصبانی مشو. من احمق و بیکاره ام... و شاید حق با آلیوشا باشد که نمی خواهد به دیدن چنین دختر مسخره ای بیاید.
پیر دیر گفت: «به طور حتم می فرستمش.»

فصل پنجم

چنین باد! چنین باد!

غیبت پیر دیر از حجره اش حدود بیست و پنج دقیقه طول کشیده بود. ساعت از دوازده ونیم گذشته بود. اما دمتری فیودورویچ که همگی به خاطر او اینجا

آمده بودند، هنوز پیدایش نشده بود. اما انگار تا حدودی از یاد رفته بود، و هنگامی که پیر از نو وارد حجره شد، مهمانانش را سرگرم گفتگویی پر شور یافت. ایوان فیودورویچ و دو راهب در این گفتگو سهم اصلی را داشتند. میوسف هم می‌کوشید سهمی داشته باشد، و ظاهراً بسیار مشتاقانه هم. اما در این باره نیز توفیقی نداشت. پیدا بود که در صف نعال است، و هیچ‌کس به گفتارش واقعی نمی‌نهد، تا بدان پایه که این وضعیت تازه جز بر درجه خشمش نمی‌افزود. پیش از این با ایوان فیودورویچ بحثهای روشنفکرانه کرده بود، و بی توجهی خاصی که ایوان بروز می‌داد، از تحملش گذشته بود. با خود گفت: «دست‌کم تا به حال به لحاظ اطلاع از ترقیات فرنگ در صف مقدم بوده‌ام، و حالا نسل جدید ما را یکسره به هیچ می‌گیرد.»

راستش فیودور پاولویچ که قول داده بود آرام بنشیند و ساکت باشد، مدتی هم ساکت مانده بود، منتها با لبخنده‌ای طنزآمیز میوسف را می‌پایید، و ظاهراً از شکست او لذت می‌برد. زمانی چشم به راه مانده بود تا حسابهای قدیمی را تصفیه کند و حالا نمی‌گذاشت فرصت از کفش دربرود. با خم شدن روی شانه میوسف، به نجوا باز هم سر به سر او گذاشت.

— پس چرا همین حالا، پس از «بوسیدن احترام‌آمیز»، نرفتی؟ چرا رضا دادی در چنین جمع ناجوری بمانی؟ برای این بود که احساس کردی مورد اهانت واقع شده‌ای، و ماندی که هوش و ذکاوتت را به رخ بکشی و انتقام بگیری. و حالا نمی‌روی، تا هوش و ذکاوتت را به رخ آنان بکشی.

— باز هم تو؟... به عکس، همین الان می‌روم.

فیودور پاولویچ، دم‌دمای بازگشت پدر زوسیما، ضربه دیگری بر میوسف وارد آورد: «آره جان خودت! تو آخر از همه ما می‌روی.»

گفتگو برای لحظه‌ای فروکش کرد، اما پیر دیر، با نشستن در جای پیشین، طوری به همگی نگریست که گویی با احترام از آنان دعوت می‌کند به گفتارشان ادامه دهند. آلیوشا، که تمام حالت‌های چهره او را می‌شناخت، متوجه شد فوق‌العاده خسته است و به زحمت خود را سر پا نگه داشته است. تازگیها از خستگی دچار

بیهوشی می‌شد. رنگ از چهره‌اش پریده بود، که پیش از بیهوش شدن عادی است، و لبانش سفید بود. اما پیدا بود که نمی‌خواهد این همایش را به هم بزند: گویا در نگه‌داشتن آنان هدف خاصی داشت. چه هدفی؟ آلیوشا به دقت او را می‌پایید.

پدر یوسف کتابدار، با مخاطب ساختن پیر دیر و نشان‌دادن ایوان فیودورویچ، گفت: «داریم درباره مقاله بسیار جالب این آقا بحث می‌کنیم. مطالب فراوانی را پیش می‌کشد که تازه است، اما به نظرم برهان دو دم است. مقاله در جواب کتابی است از یک مقام روحانی در باب دادگاه کلیسا و حوزه حاکمیت آن.»

پیر، با نگاهی نافذ و دقیق به ایوان فیودورویچ، گفت: «متأسفم که مقاله‌ات را نخوانده‌ام، اما به گوشم رسیده است.»

پدر کتابدار در ادامه سخن آورد: «او موضعی بسیار جالب اختیار می‌کند. تا آنجا که به حاکمیت کلیسا مربوط می‌شود، او ظاهراً در مخالفت کامل با جدایی کلیسا از حکومت است.»

پدر زوسیما از ایوان فیودورویچ پرسید: «جالب است. اما از چه لحاظ؟» ایوان، عاقبت، به پیر جواب داد، اما نه از سر بنده‌نوازی، که آلیوشا از آن در هراس بود، بلکه با فروتنی و احتیاط، با خیرخواهی آشکار، و ظاهراً بی هیچ قصد پنهان.

— از اینجا شروع می‌کنم که پیوند عناصر، یعنی پیوند اصول اساسی کلیسا و حکومت که به طور مجزا در نظر گرفته شوند، البته تا ابد ادامه می‌یابد، به رغم این واقعیت که محال است، و هیچ‌گاه به نتایج پابرجا یا حتی طبیعی منجر نمی‌شود، چراکه در خود بنیان آن نادرستی هست. سازش میان کلیسا و حکومت در مسائلی چون حاکمیت، به نظر من، محال به مفهوم واقعی آن است. مخالفان روحانی من بر این بودند که کلیسا مقامی دقیق و معین در حکومت دارد. من، به عکس، بر آنم که کلیسا بایستی شامل تمامی حکومت شود، نه اینکه تنهاکنجی از آن را بگیرد، و اگر این نکته در حال حاضر، به دلایلی، محال است، پس باید در واقع به صورت

هدف مستقیم و عمده پیشرفت آتی جامعه مسیحی درآید!

پدر پایسی، راهب ساکت و دانشمند، با عزمی پرشور گفت: «کاملاً درست است.»

میوسف، با روی هم و دوباره روی هم انداختن پاهایش، بانگ برآورد: «اولترامونتانیسم^۱ محض!»

پدر یوسف بانگ برآورد: «اینجا که «مونتان» نداریم»، و بارونمودن به پیر دیر ادامه داد: «ببینید به قضایای «بنیادی و اساسی» مخالفش که ملاحظه می‌فرمایید روحانی است، چه جوابی می‌دهد. نخست اینکه «هیچ سازمان اجتماعی نمی‌تواند و نباید این قدرت را برای خود قائل شود که حقوق مدنی و سیاسی اعضای خود را معین سازد.» دوم اینکه «قدرت در امور جنایی و مدنی نباید به کلیسا متعلق باشد چون با ماهیت آن، هم در قالب نهاد الهی و هم در قالب سازمان انسانها برای مقاصد مذهبی مابینت دارد» و بالاخره «کلیسا ملکوت این جهان نیست.»

پدر پایسی نتوانست از به میان آوردن این گفته خودداری کند: «اینجور بازی با کلمات از مقام روحانی قبیح است!» و با مخاطب ساختن ایوان فیودوروویچ، افزود: «کتابی راکه به آن جواب داده‌ای خوانده‌ام. از این گفته که، «کلیسا ملکوت این جهان نیست» حیرت کردم. اگر کلیسا ملکوت این جهان نباشد، پس به هیچ وجه امکان ندارد بر روی زمین وجود داشته باشد. در انجیل عبارت «نه این جهان» به آن مفهوم به کار برده نشده است. بازی کردن با چنین کلماتی غیرقابل دفاع است. خداوندگار ما، عیسی مسیح، آمد تا کلیسا را بر روی زمین بنا نهد. البته، ملکوت آسمان از آن این جهان نیست، بلکه در بهشت است؛ منتها از راه کلیسا، که بر روی زمین بنا شده و مستقر گردیده، می‌توان به آن وارد شد. و

۱) اولترامونتانیسم ultramontanism عبارتست از نهضت اعطای قدرت مطلقه به پاپ در امور دولت و کلیسا.

پدر یوسف که از این واژه سردر نمی‌آورد، «مونتان» آن را به جای mountain (کوه) می‌گیرد و می‌گوید: «اینجا که مونتان (کوه) نداریم.»

چنان بازی سبکسرانه با کلمات در این باره نابخشودنی و نادرست است. در حقیقت، کلیسا ملکوت است و مقدر شده است فرمان براند، و در پایان باید بی‌تردید ملکوتی بشود که بر سراسر زمین فرمان براند. وعده الهی به ما داده شده است.»

پدر پایسی ناگهان از گفتن بازایستاد، گویی جلو خودش را می‌گرفت. ایوان فیودوروویچ بادقت و احترام گوش داد و بعد پیر دیر را با همان ادب و احترام پیشین مورد خطاب قرار داد:

— عصاره مقاله‌ام در این واقعیت نهفته است که مسیحیت، طی سه قرن اول، جز کلیسا در جای دیگری از زمین وجود نداشت و چیزی جز کلیسا نبود. در امپراتوری رم سودای مسیحیت که غلبه کرد و مشرکان ایمان آوردند، لاجرم چنین پیش آمد که این امپراتوری به کلیسا بپیوندد اما در بسیاری از شعبات حکومت مشرک باقی ماند. در واقع این پیشامد ناگزیر بود. منتها رومیان در اساس حکومت بسیاری از تمدن و فرهنگ شرک را ابقا کردند، به عنوان مثال، در خود هدفها و اصول بنیادی حکومت. کلیسای مسیحی را به عرصه حکومت که بردند می‌توانستند ذره‌ای از اصول بنیادی — یعنی سنگی که کلیسا بر آن قرار دارد — را واگذار نکنند و به دنبال هدف دیگری نروند الا هدفهایی که خدا مقدر ساخته و خودش نازل کرده بود، از جمله جلب و جذب عالم و آدم و بنابراین حکومتیان مشرک قدیمی به کلیسا. به این ترتیب (یعنی، با توجه به آینده) این طور نیست که برای کلیسا مانند «هر سازمان اجتماعی» یا «سازمان خیریه» (لقبی که رقیب من به کلیسا می‌دهد) مقامی معین در حکومت بجویند، بلکه به عکس، هر حکومت زمینی در پایان در کلیسا مستحیل می‌شود و چیزی جز کلیسا نمی‌شود و هر هدفی که با مقاصد کلیسا مابینت داشته باشد طرد می‌شود. و این به هیچ وجه مقام آنرا پایین نمی‌آورد یا از افتخار و عظمتش به عنوان حکومتی بزرگ کم نمی‌کند، و همین طور عظمت فرمانروایانش را کم نمی‌کند، بلکه از صراط غیر مستقیم و بر خطایی که همچنان شرک‌آلود است به صراط مستقیم و به حق، که به هدف جاودانی منجر می‌شود، می‌اندازدش. برای همین است که مؤلف کتاب اندر

بنیانهای حاکمیت کلیسا در صورتی صحیح داوری می‌کرد، که در جستن و نهادن آن بنیانها، جز به دیده سازشی موقت و گریزناپذیر در دوران گناهار و ناقص ما به آنها نگاه نمی‌کرد. اما مؤلف همین‌که بر آن می‌شود بنیانهایی را که حالا پیش‌بینی می‌کند، و بخشی از آن را پدر یوسف همین الان برشمرد، به صورت بنیانهای همیشگی و اساسی و جاودانی بشمارد، درست در جهت مخالف کلیسا و هدف مقدس و جاودانه‌اش گام برمی‌دارد. لب مقاله‌ام این است.

پدر پاییسی، با مؤکد ساختن هر کلمه، سخن از سر گرفت: «یعنی، به طور خلاصه، بنا بر نظراتی که بسیار به روشنی در قرن نوزدهم مدون شده است، کلیسا باید به حکومت انتقال یابد، گویی این پیشرفتی خواهد بود از صورتی ادنی به صورتی اعلی، تا در آن مستحیل شود و راه برای دانش و روح زمان و تمدن باز شود. و اگر کلیسا پافشاری کند و رضا ندهد، در حکومت برای آن کنجی معین شود، و آن‌هم تحت اختیار — و همه‌جا در تمامی کشورهای جدید فرنگی چنین بشود. اما در روسیه با توجه به امیدها و مفاهیمی که از کلیسا داریم نمی‌خواهیم از صورتی ادنی به صورتی اعلی به درون حکومت راه یابد، بلکه به عکس، خواهانیم حکومت آنقدر شایستگی بیابد که در پایان کلیسا شود و نه چیز دیگر. چنین باد! چنین باد!»

میوسف دوباره پا روی هم انداخت و لبخندزنان گفت: «خوب، اقرار می‌کنم که تا حدودی مرا مطمئن ساخته‌ای. پس تا آنجا که من می‌فهمم، هنگام ظهور حضرت، تشخیص چنان آرمانی بی‌نهایت بعید است. هر طور که خوش دارید. رویایی زیبا و ناکجاآبادی است از منسوخ شدن جنگ و سیاست و بانک و غیره — در حقیقت، چیزی به شیوه سوسیالیسم. اما من خیال کردم گفتارتان جدی است و کلیساگران از همین حالا می‌توانند مجرمان را محاکمه کنند و به شلاق و حبس و حتی مرگ محکومشان کنند.»

ایوان فیودورویچ، بی‌آنکه شانه خالی کند، به آرامی جواب داد: «اما اگر دادگاهی جز دادگاه کلیسا وجود نمی‌داشت، حتی حالا هم از طرف کلیسا مجرمی را به حبس یا مرگ محکوم نمی‌کردند. جرم و نحوه تلقی آن ناگزیر تغییر

می‌یافت، البته نه یکباره، بلکه به زودی.»

میوسف نگاهی نافذ به او انداخت: «جدی می‌گویی؟»

ایوان فیودورویچ در ادامه سخن گفت: «اگر همه چیز کلیسا می‌شد، تمام مجرمان و متهمان را طرد می‌کردند و سر از تنشان جدا نمی‌کردند. از تو می‌پرسم، بر سر آدم مطرود چه می‌آمد؟ مثل حالا، علاوه بر آدمها، مطرود مسیح هم می‌شد. با جرمش نه تنها به آدمیان بلکه به کلیسای مسیح تجاوز می‌کرد. البته، حالا هم به بیانی کلی چنین است، اما به روشنی بیان نشده است، و بسی اوقات مجرم امروزی با وجدانش از در سازش در می‌آید: می‌گوید، «دزدی می‌کنم، اما از در مخالفت با کلیسا بر نمی‌آیم. من دشمن مسیح نیستم.» این چیزی است که مجرم امروزی مدام به خودش می‌گوید، اما وقتی کلیسا جای حکومت را بگیرد، برای او دشوار خواهد بود که در مقام مخالفت با کلیسای سراسر دنیا بگوید: «همه آدمها در اشتباهند، همه بر خطایند، همه بشریت کلیسایی دروغین است. و من دزد و قاتل تنها کلیسای مسیحی واقعی هستم.» بسیار دشوار خواهد بود که این را به خودش بگوید؛ جمع اضدادی از وضعیت‌های غیرعادی می‌طلبد. حالا، از سوی دیگر، نظر کلیسا را درباره جرم در نظر بگیر: آیا موظف نیست که از گرایش تقریباً شرک‌آلود کنونی درگذرد، و خود را از بریدن مصنوعی عضو آلوده‌اش به خاطر حفظ جامعه، همان‌طور که در حال حاضر چنین است، بیرون آورد و اندیشه نوزایشی انسان و اصلاح و نجات او را کامل و شرافتمندانه برگزیند؟»

میوسف در میان کلام او درآمد که: «منظورت چیست؟ باز هم متوجه نمی‌شوم. باز هم نوعی رؤیا. چیزی بی‌شکل و فهم ناشدنی. تکفیر چیست؟ چه نوع طردشدگی؟ ایوان فیودورویچ، گمان می‌کنم داری فقط خودت را سرگرم می‌کنی.»

پیر دیر ناگهان گفت: «بلی، اما می‌دانی که در واقع الان چنین است، و همگی یکباره رو به او نمودند. «اگر به خاطر کلیسای مسیح نمی‌بود، هیچ چیز فرد مجرم را از شرارت باز نمی‌داشت، و براءت واقعی هم بعدها در کار نمی‌بود، یعنی هیچ چیز جز براءت مصنوعی، که همین الان سخنش رفت، که در اکثر موارد دل را

ریش می‌کند؛ و نه برائت واقعی، تنها برائت کارساز، تنها برائت بازدارنده و صفا بخش که در شناخت گناه به وسیله وجدان نهفته است.»

میوسف، با کنجکاو، پرسید: «اظهار محبت می‌فرمایید توضیح بدهید؟»
پیر گفت: «خوب، تمامی این احکام تبعید با اعمال شاقه، و در سابق با شلاق زدن، کسی را اصلاح نمی‌کند، و بعلاوه، مجرم را باز نمی‌دارد، و شماره جرمها کاهش نمی‌یابد بلکه مدام در افزایش است. این را که تصدیق می‌کنید. در نتیجه، امنیت جامعه حفظ نمی‌شود، چون هر چند عضو مضر به طور مصنوعی بریده می‌شود و از دیده می‌رود، همیشه مجرمی دیگر، و اغلب دو فرد مجرم، جای او را می‌گیرد. اگر چیزی جامعه را حفظ می‌کند، حتی در زمان ما، و مجرم را تولدی دیگر می‌دهد و به راه می‌آورد، تنها قانون مسیح است که در وجدان او سخن می‌گوید. تنها با شناخت خطا کاریش در مقام پسر جامعه‌ای مسیحی — یعنی کلیسا، است که گناهش را نسبت به جامعه — یعنی نسبت به کلیسا — تشخیص می‌دهد. این است که نسبت به کلیسا، و نه نسبت به حکومت، است که مجرم امروزی می‌تواند تشخیص دهد که گناه کرده است. اگر جامعه به صورت کلیسا، قدرت می‌داشت، آنگاه می‌دانست چه کسی را از طردشدگی بازگرداند و دوباره با خود پیوند دهد. اکنون، در کلیسا به سبب نداشتن حاکمیت واقعی، جز قدرت محکومیت اخلاقی، به میل خود از برائت دادن مجرم به طور فعال عقب می‌کشند. مجرم را تکفیر نمی‌کنند بلکه در نصیحت پدران به او پای می‌فشارند. علاوه بر این، سعی می‌کنند تمامی فریضه‌های مسیحی را با مجرم حفظ کنند. او را به مراسم کلیسا، به فریضه تناول القربان، راه می‌دهند، به او صدقه می‌دهند و به صورت اسیر با او رفتار می‌کنند نه مجرم. و خدا را که چه بر سر مجرم می‌آمد اگر حتی از جامعه مسیحی — یعنی از کلیسا — هم او را طرد می‌کردند، گو اینکه قانون مدنی طردش کرده باشد؟ بر سر او چه می‌آمد اگر کلیسا با تکفیر، به عنوان نتیجه مستقیم قانون دنیوی، او را برائت می‌داد؟ از این نو میدی بدتر وجود نمی‌داشت. دست‌کم برای مجرم روسی، چون مجرمان روسی همچنان ایمان دارند. هر چند، که می‌داند، شاید آنگاه واقعه‌ای هراسناک پیش می‌آمد، شاید دل

نومید مجرم ایمان از دست می‌داد و آنگاه چه بر سرش می‌آمد؟ اما کلیسا، چون مادری مهربان و پرمهر، خود را از برائت دور نگه می‌دارد، چون که گناهکار به وسیله قانون مدنی به سختی مجازات شده است و باید دست کم کسی باشد که بر او دل بسوزاند. کلیسا، بالاتر از هر چیز، خود را دور نگه می‌دارد چون حکمش تنها حکمی است که حاوی حقیقت است، و بنابراین به لحاظ عملی و اخلاقی نمی‌تواند با هیچ حکمی دیگر، حتی به صورت سازشی موقت، یکی شود. در این خصوص، نمی‌تواند وارد هیچ‌گونه پیمانی بشود. می‌گویند که مجرم خارجی توبه نمی‌کند، چون آیین‌های امروزی او را در این اندیشه تأیید می‌کنند که جرمش جرم نیست، بلکه تنها واکنشی است در برابر نیرویی ستمگر. جامعه با نیرویی که به طور مصنوعی بر او پیروز می‌شود، به طور کامل طردش می‌کند و (دست‌کم در فرنگ از خود چنین می‌گویند) این طردشدگی را با نفرت و فراموشی و بالاترین حد بی‌اعتنایی، به عنوان سرنوشت غائی برادر خطا کار، همراه می‌سازد. به این روال، همه چیز بدون دخالت دلسوزانه کلیسا صورت می‌گیرد، چون در بسیاری موارد در آنجا کلیسایی در بین نیست، زیرا هر چند روحانیان و بناهای باشکوه کلیسا بر جای مانده، خود کلیساها را از مدتها قبل کوشیده‌اند از صورت ادنی، به عنوان کلیسا، به صورت اعلی، به عنوان حکومت، گذر دهند و به طور کامل در آن مستحیل کنند. دست‌کم در کشورهایی که آیین لوتتری دارند، چنین است. و اما رُم را هزار سال پیش، به جای کلیسا، حکومت اعلام کردند. و این است که مجرم از عضو کلیسا بودن دیگر آگاه نیست، و در نو میدی فرو می‌رود. اگر به جامعه بازگردد، اغلب با چنان نفرتی همراه است که خود جامعه طردش می‌کند. خود می‌توانید حکم کنید که عاقبتش چگونه باید باشد. در بسیاری موارد، چنین می‌نماید که ما هم چنینیم، اما تفاوت در این است که علاوه بر قوانین دادگاه، کلیسا هم داریم که همیشه با مجرم به عنوان پسری عزیز و همچنان ارجمند روابطش را حفظ می‌کند. و علاوه بر این، حکم کلیسا همچنان حفظ شده است، هر چند تنها در اندیشه، که هر چند دیگر در عمل وجود ندارد، همچنان به صورت رؤیایی برای آینده زنده است و بی‌تردید، مجرم در

جان خویش به غریزه آن را تشخیص می‌دهد. آنچه همین حالا در اینجا گفته شد نیز درست است، یعنی اگر حاکمیت کلیسا با تمام نیرو و به مرحله عمل گذاشته می‌شد، یعنی اگر تمامی جامعه صورت کلیسا به خود می‌گرفت، نه تنها حکم کلیسا در اصلاح مجرم تأثیر می‌داشت، بلکه احتمالاً جرما هم باورنکردنی کاهش می‌یافتند. و جای هیچ تردید نیست که کلیسا به مجرم و جرم آینده در بسیاری موارد به دیده‌ای کاملاً متفاوت نگاه می‌کرد و در بازگرداندن مطرودین، در بازداشتن آنان که شر در سر دارند، و در نوزایشی سقوط‌کنندگان توفیق می‌یافت. «پدر زوسیما با لبخند گفت: «درست است که جامعه مسیحی اکنون آماده نیست و تنها بر هفت انسان عادل تکیه دارد، اما از آنجا که جامعه هیچ‌گاه از وجود چنین انسانهای عادل خالی نیست، در آرزوی تبدیل کامل از جامعه‌ای تقریباً شرک‌آلود در خصلت به کلیسایی جهانی و قدر قدرت همچنان تزلزل‌ناپذیر باقی می‌ماند. چنین باد! چنین باد! هرچند که در آخر زمان، چرا که چنین مقدر شده است! و درباره‌ی زمان هم نباید تشویشی به دل راه داد، چون سر زمان در حکمت خداست، و در بینش و عشق او. و آنچه به حساب آدمی بسیار دور می‌نماید، چه بسا در مشیت الهی دم دست، یعنی در آستانه‌ی پیدایی، باشد. و چنین باد! چنین باد!»

پدر پایسی، بی‌پیرایه و با احترام، تکرار کرد: «چنین باد! چنین باد!»
میوسف، نه چندان با حرارت که با خشمی نهفته، گفت: «عجیب است، بسیار هم عجیب!»

پدر یوسف با احتیاط پرسید: «به نظر تو چه چیزی بسیار عجیب است؟»
میوسف، ناگهان فریاد زد: «این دیگر با عقل جور در نمی‌آید که حکومت از بین برود و کلیسا به مقام حکومت برسد. اولترامونتانیسم سهل است، اولترامونتانیسم اعظم است! فراسوی رؤیای پاپ گرگوار هفتم است!»

پدر پایسی به لحن خشنی گفت: «کاملاً سوء تعبیر می‌کنی. ببینید، کلیسا به حکومت تغییر صورت نمی‌دهد. در کلیسای رم این‌طور می‌گویند و رؤیای آن

را به سر دارند. این دیگر سومین و سوسه‌ی شیطان^۱ است. به عکس، حکومت به کلیسا تغییر صورت می‌دهد، صعود می‌کند و در سراسر دنیا کلیسامی شود - که درست در جهت مخالف اولترامونتانیسم و کلیساگران رم و تفسیر شماس، و تنها سرنوشت شکوهمندیست که برای کلیسای کاتولیک مقدر شده است. این ستاره در شرق سر برمی‌آورد!»

میوسف، با حالتی پرمعنی، ساکت نشسته بود. قیافه‌اش حاکی از وقاری فوق‌العاده شخصی بود. لبخندی غرورآمیز و پر لطف بر لبانش بازی می‌کرد. آلیوشا به کل ماجرا با دلی پر تپش می‌نگریست. تمامی گفتگو عمیقاً به هیجانش آورده بود. به راکتین که بی‌حرکت سر جایش کنار در گوش ایستاده بود و با چشمهای فروهشته همه چیز را به دقت می‌پایید، نگاهی به تصادف انداخت. اما از رنگ گونه‌هایش حدس زد که او هم احتمالاً هیجانش کمتر نیست، و می‌دانست هیجانش ناشی از چیست.

میوسف، با حال و هوایی شاهانه، گفت: «آقایان، اجازه بدهید حکایت کوتاهی را برایتان بگویم. چند سال پیش، بلافاصله بعد از کودتای دسامبر^۲، قضا را در پاریس به دیدن شخصیتی بسیار متنفذ در دولت رفتم، و در خانه‌اش آدم بسیار جالبی را دیدم. این شخص دقیقاً جاسوس نبود، بلکه سرپرست گردانی از جاسوسان سیاسی بود - مقامی نسبتاً پر قدرت در نوع خودش. کنجکاوی و ادارم کرد فرصت گفتگو با او را از دست ندهم. و از آنجا که به عنوان مهمان نیامده بود، بلکه در مقام کارمندی زیر دست که گزارش مخصوصی آورده بود، و از آنجا که متوجه پذیرایی رئیسش از من شد، چنین وانمود کرد که بی‌پرده سخن می‌گوید، البته تا حدودی. می‌شود گفت مؤدب بود، همان‌گونه که فرانسوی‌ها می‌دانند چگونه مؤدب باشند، به خصوص نسبت به غریبه. اما من حسابی از حرفهایش سردرمی‌آوردم. موضوع انقلابیون سوسیالیست بود که آن‌وقتها محاکمه‌شان

(۱) رجوع شود به انجیل متی، باب چهارم

(۲) در دوم دسامبر ۱۸۵۱، لویی ناپلئون دولت فرانسه را سرنگون کرد، و خودش سال بعد امپراتور شد.

می کردند. از فشرده گفتگو می گذرم و به نقل یکی از اظهارات بسیار عجیبی که از زبان این شخص در رفت اکتفا می کنم. گفت: «از این سوسیالیست ها و آنارشیت ها و ملحدان و انقلابیون ترسی نداریم؛ دمی از آنها غافل نیستیم و از کردارشان باخبریم. متها در بین آنها چندتایی آدم عجیب هست که به خدا ایمان دارند و مسیحی اند، اما در عین حال سوسیالیست هم هستند. از این آدمهاست که بسیار می ترسیم. آدمهای ترسناکی هستند! از سوسیالیست مسیحی بیشتر از سوسیالیست ملحد باید ترسید.» آن زمان این گفته به نظرم جالب آمد، و حالا، آقایان، گفتار او ناگهان اینجا به یادم آمده است.»

پدر پایی، بی هیچ حاشیه روی، پرسید: «گفتار او را بر ما منطبق می کنید و به دیده سوسیالیست به ما می نگرید؟» اما پیش از آنکه پیوتر الکساندروویچ فکر کند چه جوابی بدهد، در باز شد و دمتری فیودوروویچ، که تا آن وقت در انتظار آمدنش بودند، وارد شد. در واقع، از انتظار برای آمدنش دست کشیده بودند، و پیدایی ناگهانی او لحظه ای مایه شگفتی شد.

فصل ششم

چرا چنین آدمی زنده است؟

دمتری فیودوروویچ، جوان بیست و هشت ساله ای بود با قامت متوسط و قیافه دلچسب که بیشتر از سن و سالش نشان می داد. مردانه می نمود و نشان از نیروی جسمانی فراوانی داشت. با این همه، در چهره اش چیز ناسالمی بود. چهره اش قدری ریزنقش بود و گونه هایش تکیده، و زردی ناسالمی در رنگ گونه هایش بود. چشمان سیاه نسبتاً درشت و برجسته اش حالتی از عزم استوار داشت و با این همه نگاهی مبهم در آنها بود. حتی در جایی که به هیجان می آمد و با خشم سخن می گفت، چشمهایش با حالت او همخوان نبود، بلکه چیز دیگری در ناهمخوانی کامل با آنچه می گذشت، از آنها بیرون می زد. کسانی که با او همکلام

می شدند، گاهی می گفتند: «معلوم نیست به چه فکر می کند.» کسانی که حالتی اندیشناک و عبوس در چشمانش می دیدند، از خنده ناگهانش یکه می خوردند، چون همان لحظه ای که چشمان او غمناک می نمود خنده اش گواه اندیشه های خوش بود. به علاوه، نوعی تشنج در چهره اش بود که در این لحظه فهمیدنش آسان بود. از زندگی بی نهایت ناآرام و «پرریخت و پاش» او، و نیز از خشم گران او در دعواهایش با پدرش درباره پول مورد بحث، همگی خبر داشتند یا وصفش را شنیده بودند. در این مورد داستانهایی چند در شهر بر سر زبانها بود. حقیقت اینکه او ذاتاً آدمی تندخو بود، «با ذهنی سست بنیاد و نامتعادل»، همان گونه که کاشالنیکیف، دادرس دادگاهمان، در محفلی او را وصف کرد.

پالتو بلند دگمه دار و شیک به تن داشت، با دستکش سیاه و کلاه لگنی در دست. از آنجا که ارتش را به تازگی ترک گفته بود، سبیلش همچنان سر جای خود بود و ریش نداشت. موی خرمایش را کوتاه زده بودند و روی شقیقه ها به جلو شانه شده بود. قدمهای بلند و مصمم آدمی نظامی را داشت. در آستانه در لحظه ای آرام بر جای ایستاد، نگاهی به یکایک حاضران انداخت و یگراست به سوی پیر دیر رفت، چون حدس می زد میزبانان او ست. تعظیمی غرا کرد و از او خواست تقدیسش کند. پدر زوسیما، از روی صندلی برخاست و تقدیسش کرد. دمتری فیودوروویچ از روی احترام دست او را بوسید، و با بدخلقی نزدیک به خشم، گفت:

— از اینکه شما را این قدر در انتظار گذاشته ام، به بزرگواری خودتان بر من ببخشایید، اما اسمردیاکف، نوکر ارسالی پدرم، در جواب سؤال مصرانه ام، دوبار به لحنی پراطمینان گفت وقت دیدار ساعت یک است. و حالا یکدفعه می بینم... پیر دیر گفت: «خود را ناراحت نکنید. اشکالی ندارد. قدری دیر آمده اید. اهمیتی ندارد...»

«از شما بسیار ممنونم، و از مهربانی شما کمتر از این توقع نداشتم.» دمتری فیودوروویچ با این گفته یکبار دیگر تعظیم کرد. آن وقت، ناگهان رو به پدرش نمود و تعظیمی غرا و احترام آمیز هم به او کرد. پیدا بود از پیش آن را در نظر گرفته

است چون با کمال جدیت تعظیم کرد و وظیفه خویش تلقی کرد که مراتب احترام و حسن نیتش را نشان دهد. فیودور پاولوویچ با اینکه غافلگیر شد، خود را از تک و تا نینداخت. در جواب تعظیم دمیتری فیودوروویچ از صندلی به پا جست و درست مثل پسرش تعظیم غرایبی کرد. چهره اش ناگهان موقر و نافذ شد و قیافه‌ای کاملاً دژخیمی به او داد. دمیتری فیودوروویچ به تک تک حاضران تعظیم کرد و، بی هیچ کلامی، با گامهای بلند و مصمم به سوی پنجره رفت و روی تنها صندلی خالی، نزدیک پدر پایسی، نشست و به جلو خم شد و آماده شنیدن گفتگویی شد که به میانش درآمده بود.

بیش از دو دقیقه از ورود دمیتری فیودوروویچ نگذشته بود که گفتگو از سر گرفته شد. اما این بار میوسف، جواب دادن به سؤال مصرانه و تا اندازه‌ای خشمناک پدر پایسی را، بی جهت انگاشت. و با بی‌قیدی مؤدبانه‌ای گفت: «اجازه بدهید از خیر این بحث درگذرم. سؤالتان هم سؤال بی‌بسیاری است. ایوان فیودوروویچ دارد به ما لبخند می‌زند. لابد در آن باره هم حرفی برای گفتن به ما دارد. از او پرس.»

ایوان فیودوروویچ درآمد که: «حرف بخصوصی برای گفتن ندارم، جز عرضی مختصر. آزادخواهان فرنگ به طور اعم، و حتی آزادخواهان ناشی خودمان، نتایج غائی سوسیالیسم را اغلب با نتایج غایبی مسیحیت خلط می‌کنند. البته، این نتیجه‌گیری نابخردانه شاخصه‌ای ممتاز است. منتها علاوه بر آزادخواهان و ناشیان، پلیس جماعت هم - منظورم پلیس فرنگ - از قرار معلوم در بسیاری از موارد سوسیالیسم و مسیحیت را با هم خلط می‌کنند. پیوتر الکساندروویچ، حکایت تو تا حدودی مصداق دارد.»

میوسف بار دیگر گفت: «از تان اجازه می‌خواهم این بحث را به کلی رها کنیم. در عوض، آقایان، حکایتی جالب و تا حدودی نمونه از خود ایوان فیودوروویچ برایتان می‌گویم. همین پنج روز پیش اینجا در محفلی، که بیشتر افرادش از بانوان بود، به جد گفت در کل دنیا چیزی نیست که آدمیان را وادارد همسایه‌شان را دوست بدارند، در طبیعت قانونی نیست که آدمی را به دوست داشتن بشریت

موظف کند، و اگر تاکنون بر روی زمین عشقی وجود داشته، مربوط به قانون طبیعی نبوده، بلکه به این دلیل بوده که آدمیان به بقا ایمان داشته‌اند. ایوان فیودوروویچ در حاشیه افزود که کل قانون طبیعت در ایمان به بقا نهفته است و اگر قرار بر این باشد که ایمان به بقا در بشر از میان برداشته شود، نه تنها عشق بلکه هرگونه نیروی زنده نگهدارنده زندگی دنیا به یکباره از ریشه می‌خشکد. بعلاوه، چیزی غیر اخلاقی نیست و همه چیز، حتی آدمخواری هم، مجاز می‌شود. تازه تمام قضیه این نیست. او گفتارش را با این نکته به پایان آورد که برای هر فرد، چون خود ما، که به خدا یا بقا ایمان ندارد، قانون اخلاقی طبیعت باید در دم به نقیض قانون مذهبی پیشین تغییر کند، و خودپرستی، حتی تا به درجه جرم، نه تنها مجاز بلکه حتی به عنوان بازده ناگزیر و بسیار بخردانه و حتی شرافتمندانه موقعیت او باید شناخته شود. آقایان، از این تضاد می‌توانید نسبت به بقیه نظرات ناهم‌رنگ و تضادآلود دوستان ایوان فیودوروویچ داوری کنید.»

دمیتری فیودوروویچ ناگهان بانگ برآورد: «عذر می‌خواهم، اگر درست شنیده باشم، برای هر ملحد، جرم نه تنها مجاز بلکه به عنوان بازده ناگزیر و بسیار بخردانه موقعیت او باید شناخته شود! این طور است یا نه؟»

پدر پایسی گفت: «کاملاً همین طور است.»

— آن را به یاد خواهم سپرد.

دمیتری فیودوروویچ، پس از ادای این کلمات، به همان شکل ناگهانی به سخن درآمدن از گفته باز ایستاد. همگی از سر کنجکاوی به او نگاه کردند.

پیر دیر ناگهان از ایوان فیودوروویچ پرسید: «یعنی نظر شما نسبت به عواقب از میان رفتن ایمان به بقا در واقع چنین است؟»

— بلی. بحث من بر همین مدار بود. اگر بقا نباشد، فضیلتی در بین نیست.

— اگر به این گفته باور داشته باشی سعادت‌مندی، و الا بسیار سیه روزگاری.

ایوان فیودوروویچ لبخندزنان پرسید: «چرا سیه‌روزگار؟»

— چون به احتمال بسیار، خودت به بقای روح، و همین طور به آنچه در

مقاله‌ات درباره حاکمیت کلیسا نوشته‌ای، ایمان نداری.

ایوان فیودورویچ رنگ چهره‌اش به تندی گلگون شد و به‌طور ناگهانی و عجیبی اعتراف کرد: «شاید حق با شما باشد!... اما به هیچ‌وجه شوخی نمی‌گفتم.»
 - به هیچ‌وجه شوخی نمی‌گفتی. درست است. اما سؤال همچنان دلت را می‌جود و بی‌جواب مانده است. اما شهید خوش دارد گاهی با نومیدیش ذهن خود را به جایی دیگر مشغول دارد، گویی خود نومیدی به آن سو می‌کشاندش. و تو نیز در نومیدیت، ذهن خود را با مقالات و مباحثات مشغول می‌داری، هر چند به مباحثات خودت ایمان نداری و با دلی دردمند به آنها پوزخند می‌زنی... به آن سؤال جواب نداده‌ای، و غم بزرگ تو همان است چون برای جواب در فغان است. ایوان فیودورویچ، که با همان لبخند توجیه‌ناپذیر همچنان به پیر دیر می‌نگریست، با حالتی غریب پرسید: «ولی آیا می‌توانم به آن جواب بدهم، آن هم به ایجاب؟»

- اگر نتوان به ایجاب به آن جواب داد، هیچ‌گاه به سلب پاسخ داده نخواهد شد. خودت می‌دانی که این ویژگی دل‌توست، و تمامی رنجش هم منوط به آن است. اما سپاس آفریدگار را که دلی والا به تو عطا کرده که گنجایش چنان رنجهایی را دارد، و گنجایش اندیشیدن و به جستجوی چیزهای برتر برآمدن را دارد، چون منزلگه مادر آسمانهاست. خدا کند دل تو در این دنیا به پاسخ برسد، و خدا راحت را متبرک گرداند.

پیر دست بلند کرد، و اگر ایوان فیودورویچ از جا بر نمی‌خاست، علامت صلیب بر بالای سرش، از همان‌جا که ایستاده بود، رسم می‌کرد. اما ایوان برخاست، به سوی پیر رفت، از او تقدیس گرفت، دستش را بوسید، و در سکوت سر جای خود بازگشت. چهره‌اش استوار و جدی می‌نمود. این کنش و تمام گفتگوی پیشین، که از ایوان فیودورویچ شگفت می‌نمود، غرابت و حالت تشریفاتی آن همه را تحت تأثیر قرار داد، تا بدان پایه که برای لحظه‌ای همگی ساکت شدند، و چهره‌آلبو شاکتی نزدیک به هراس به خود گرفت. اما میوسف، ناگهان شانه بالا انداخت. و در همان لحظه، فیودور پاولویچ از جا جست و با اشاره به ایوان فیودورویچ فریاد زد:

- ای پیر بسیار متقی و مقدس، او پسر من است، گوشتی از گوشتم، عزیزترینم! به تعبیری کارل مور بسیار وظیفه‌شناس من است، ولی این پسر که همین حالا آمده، یعنی دمیتری فیودورویچ، که از شما می‌خواهم درباره‌اش حکم کنید، فرانتس مور وظیفه‌شناس است - هر دو از آدمهای نمایشنامه‌راهزنان‌اند، نوشته‌شیلر، و من هم فون مور فرمانروایم! حکم کن و نجاتمان ده! علاوه بر دعا به پیشگویبهای شما محتاجیم!

پیر، با صدایی رنجور و خسته، جواب داد: «دلک‌بازی را کنار بگذار آن وقت حرف بزن، و دست از اهانت به اعضای خانواده‌ات بردار.» پیدا بود که هر چه بیشتر خسته می‌شود، نیرویش رو به تحلیل می‌رود.

دمیتری فیودورویچ، با خشم بانگ برآورد: «وقتی به اینجا آمدم، این لوده‌بازی را پیش‌بینی می‌کردم!» او هم چون پدرش از جا جست، و با مخاطب ساختن پیر دیر، به گفته افزود: «ای پدر مکرم، ببخشا. من تحصیلکرده نیستم، تازه بلد هم نیستم به شیوه‌ای مناسب شما را مورد خطاب قرار دهم، اما فریب خورده‌اید و در راه دادن ما به اینجا منتهای حسن نیت را به خرج داده‌اید. رسوایی، تمام آن چیزی که پدرم می‌خواهد رسوایی است. و چرا چنین می‌خواهد. فقط خودش از آن خبر دارد. همیشه انگیزه‌ای دارد. اما به نظرم می‌دانم چرا...»

فیودور پاولویچ هم بانگ برآورد: «همگی سرزنشم می‌کنند، همه‌شان! این پیوتر الکساندرویچ هم سرزنشم می‌کند.» ناگهان رو به میوسف نمود، هر چند که میوسف رؤیای بریدن کلام او را نمی‌دید، و گفت: «پیوتر الکساندرویچ، تو هم سرزنشم می‌کرده‌ای، آری! همگی مرا متهم می‌کنند به اینکه پول بچه‌هایم را توی پوتین‌ام قايم کرده‌ام و به آنان حقه زده‌ام، اما مگر دادگاه نیست؟ دمیتری فیودورویچ، آنجا از روی یادداشت و نامه‌ها و قولنامه‌هایت یکی یکی برای حساب می‌کنند که چقدر پول داشته‌ای، چقدرش را خرج کرده‌ای و چقدر برایت مانده. چرا پیوتر الکساندرویچ از دادن حکم ابا می‌ورزد؟ دمیتری فیودورویچ به او غریبه نیست. چون همه‌شان با من ضدند، حال آنکه دمیتری فیودورویچ به من مقروض است، آن‌هم نه کم که هزارها روبل. سند مکتوب از آن دارم. ولوله

بی بندوباریهایش همه جای شهر را گرفته. جایی که قبلاً تشریف داشت، چندین بار یکی دو هزار روبلی را خرج دختر آبرومندی کرد. جناب آقای دمیتری فیودوروویچ، از سیر تا پیازش را همگی خبر داریم. آن را ثابت می‌کنم... پدر مقدس، باورتان می‌شود که او دل آبرومندترین بانوی جوان اسم و رسم داری را به بند کشیده، دختر سرهنگی دلاور را، سرهنگی که قبلاً افسر مافوق او بوده، کسی که افتخارات بسیاری کسب کرده و «نشان آنا» بر سینه داشت. با وعده ازدواج با دخترک تصفیه حساب کرد، دخترک حالا یتیم است و اینجاست؛ نامزد اوست، اما در پیش چشمانش ملازم رکاب ساحره‌ای شده. و هرچند که این ساحره زیر عقد مردی محترم بوده، منشی استقلال طلب دارد و به قلعه‌ای دست‌نیافتنی می‌ماند، مثل همسری قانونی - چون، ای پدر مقدس، این زن پاکدامن است، پاکدامن... دمیتری فیودوروویچ می‌خواهد این قلعه را با کلیدی طلایی باز کند، و برای همین است که این قدر با من گستاخی می‌کند و با اینکه هزارها روبل روی ساحره‌اش تباہ کرده است می‌خواهد از من پول بگیرد. برای هدفش، مدام در حال پول قرض کردن است. فکر می‌کنید از چه کسی؟ بگویم، میتیا؟»

دمیتری فیودوروویچ فریاد زد: «ساکت باش! صبر کن تا بروم. جرئت نداری در حضور من نام نیک دختری آبرومند را لکه دار کنی! گفته تو مایهٔ هتک حرمت اوست و من چنین اجازه‌ای را نمی‌دهم!»
نفسش به شماره افتاده بود.

فیودور پاولوویچ، با افشاندن قطره‌ای اشک، دیوانه‌وار فریاد زد: «میتیا! میتیا! مگر تقدیس پدر برای تو ارزشی ندارد؟ اگر نفرینت کنم، چه؟»

دمیتری فیودوروویچ با خشم گفت: «ای ریاکار بی‌شرم!»

- این را به پدرش می‌گوید! به پدرش! پس با دیگران چه می‌کند؟ آقایان، فقط تصورش را بکنید؛ آدمی فقیر اما آبرومند اینجا زندگی می‌کند، که بار مسئولیت خانواده‌ای بزرگ بر دوش اوست، سروانی که دچار دردسر شد و از ارتش اخراج شد، منتها نه در حضور جمع، نه با دادگاه نظامی، نه با خدشه‌ای بر آبرویش. و سه

هفته پیش، دمیتری فیودوروویچ ما در میخانه ریشش را گرفت و کشان‌کشان به خیابان آوردش و در حضور جمع کتکش زد، تنها به این دلیل که او نمایندهٔ یکی از داد و ستدهای کوچک من است.

«همه‌اش دروغ است! به ظاهر راست است، اما در باطن دروغ است!» دمیتری فیودوروویچ از خشم می‌لرزید. «پدر، من عمل خودم را توجیه نمی‌کنم، آری، در حضور جمع به آن اعتراف می‌کنم، نسبت به آن سروان ددمنشانه رفتار کردم، و حالا از آن پشیمانم، و برای خشم ددمنشانه‌ام از خودم بیزارم. اما این سروان، همین نمایندهٔ جنابعالی، نزد همان بانویی رفت که ساحره‌اش می‌نامی، و از جانب تو به او پیشنهاد کرد سفته‌های مرا که در اختیار توست بگیرد تا، در صورتی که حساب اموالم را از تو بخواهم، به دادگاه شکایت کند و از بابت سفته‌ها به زندانم بیندازد. و حالا سرزنش می‌کنی که آن بانو دلم را ربوده است، حال آنکه تو بودی که او را برانگیختی دلم را بر باید! خودش توی چشمم این‌طور گفت. داستان را برابم گفت و به تو خندید! می‌خواستی به زندانم بیندازی چون حسودیت می‌شود که با اویم، چون بنا کرده بودی به جلب اجباری نظر او؛ از این هم خبر دارم؛ برای همین هم به تو خندید - می‌شنوی - داستان را تعریف که می‌کرد، به تو می‌خندید. ای پدر مقدس، این مرد را باشید، این پدر را که پسر بی‌بندوبارش را سرزنش می‌کند! آقایان، خشمم را بر من ببخشایید، اما پیش‌بینی می‌کردم که این پیرمرد حقه‌باز شما را دور هم جمع کرده است تا رسوایی به بار آورد. آمده بودم دستم را پیش بیاورم و او را ببخشم؛ او را ببخشم و تقاضای عفو کنم! اما حالا که در همین لحظه نه تنها به من که به بانویی آبرومند توهین کرده، بانویی که برایش چنان احترامی قائلم که جرئت ندارم اسمش را بیهوده به زبان بیاورم، تصمیم گرفته‌ام دستش را رو کنم، هرچند که پدرم است!...»

بیش از این نتوانست سخنش را دنبال کند. چشمانش می‌درخشید و به زحمت نفس می‌کشید. اما تمامی افراد داخل حجره به هیجان آمده بودند. همگی، جز پدر زوسیما، با ناراحتی از جایشان بلند شدند. رهبانان عبوس می‌نمودند، اما چشم به راه راهنمایی از سوی پیر دیر بودند. پیر آرام نشسته بود، و

رنگ پریده، امانه از هیجان بلکه از ضعف بیماری. لبخندی التماس آمیز بر لبانش بازی می‌کرد؛ گاه و بیگاه دست بلند می‌کرد، گویی برای مهار طوفان، و البته اشاره‌ای از سوی او کافی بود که غائله ختم شود؛ منتها انگار چشم به راه چیزی بود و به دقت نگاهشان می‌کرد، گویی می‌خواست از چیزی که کاملاً بر او روشن نبود سردر بیاورد. عاقبت میوسف حقارت و خفت کاملی احساس کرد و با حرارت گفت:

— برای این غائله شرم‌آور همگی سزاوار سرزنشیم. منتها وقتی می‌آمدم، آن را پیش‌بینی نکرده بودم، هرچند می‌دانستم سر و کارم با کیست. این وضع باید فوری خاتمه یابد! قربان، باور بفرمایید از جزئیات آنچه بر ملا شده است آگاهی درستی نداشتیم، اکراه داشتم باور کنم، و برای اولین بار درمی‌یابم... پدری از روابط پسرش با زنی جلف رشکین می‌شود و با آن جانور تسانی می‌کند که پسرش را به زندان بیندازد! این است جمعی که وادار شده‌ام در میانشان حضور یابم! فریب خوردم. به همه شما اعلام می‌کنم به اندازه دیگران فریب خوردم.

فیودور پاولوویچ، به صدایی غیرطبیعی، ناگهان غرید: «دمیتری فیودورویچ، اگر پسر من نبود، همین الان به مبارزه می‌خواندمت... با طپانچه، در سه قدمی!...» و با کوبیدن پا به زمین، سخنش را به پایان برد که: «به فاصله یک دستمال.»^۱

با دروغ‌گویان کهنه کاری که همه عمر را نقش بازی کرده‌اند لحظاتی هست که چنان در نقش خود فرو می‌روند که به خود می‌لرزند یا به راستی اشک می‌ریزند، هرچند در همان لحظه، یا دمی بعد، می‌توانند با نجوا به خود بگویند: «می‌دانی که دروغ می‌گویی، ای گناهکار کهنه کار بی‌شرم! همین حالا نقش بازی می‌کنی، به رغم خشم «مقدس» و لحظه خشم مقدست.»

دمیتری فیودورویچ از سر درد چهره درهم نمود، و با نترتی بیان ناپذیر به پدرش نگاه کرد. آن وقت با صدایی آرام و، چنانکه گویی، مهار شده گفت: «فکر می‌کردم... فکر می‌کردم با فرشته دلم، نامزدم، به زادبوم می‌آیم پدرم را در دوران

(۱) با پژواکی از نیرنگ و عشق Kabale und Liebe، اثر شیلر.

پیری حرمت می‌گذارم، آن وقت چیزی نمی‌یابم جز شهوت پرستی نابکار و دلچکی نفرت‌انگیز!»

پیرمرد بدذات، که نفس نداشت و با هر کلمه آب دهان بیرون می‌داد، غرید: «دوئل! و تو ای پیوتر الکساندروویچ میوسف، بگذار به حضرتت بگویم در تمامی خانواده‌ات هیچ‌گاه زنی والاتر و باشرف‌تر — می‌شنوی — باشرف‌تر از زنی که جرئت کردی «جانور» خطابش کنی، نبوده است! و تو ای دمیتری فیودورویچ، نامزدت را به خاطر آن «جانور» رها کرده‌ای، این است که باید فکر می‌کردی که نامزدت لیاقت آینه‌کشی او را هم ندارد. این است زنی که «جانور» خطابش کردند!»

پدر یوسف درآمد که: «شرم‌آور است!»

کالگانف گلگون شد و در همان حال که از هیجان می‌لرزید، فریاد زد: «شرم‌آور و ننگین!» او تا آن دم ساکت مانده بود.

دمیتری فیودورویچ، دیوانه از خشم، که شانه‌هایش را چنان به عقب برده بود که تا اندازه‌ای گوزپشت می‌نمود، با صدایی تهی ژکید که: «چرا چنین آدمی زنده است؟ به من بگوید، آیا می‌توان به او اجازه داد به آلوده کردن زمین ادامه دهد؟» دور تا دور به همگی نگاه کرد و به پیرمرد اشاره کرد. شمرده و قاطع سخن می‌گفت.

فیودور پاولوویچ، با دوییدن به سوی پدر یوسف، فریاد زد: «رهبانان گوش کنید، گوش کنید به این پدرکش! این هم از جواب به عبارت «شرم‌آور» شما. چه چیز شرم‌آور است؟ آن «جانور»، آن «زن جلف» شاید والاتر از شما باشد، والاتر از شما رهبانان که در جستجوی نجات‌اید! شاید در جوانیش منحط بوده و به واسطه محیط تباه شده باشد. اما محبت بسیار کرد، و مسیح خودش زنی را «که محبت بسیار کرد»^۱ بخشید.»

پدر یوسف نرم‌خو، از سر بی‌شکبایی درآمد که: «برای چنان محبت نبود که مسیح او را عفو کرد.»

(۱) اشاره است به مریم مجدلیه.

— چرا، برای چنان محبت بود، رهبانان! شما اینجا با خوردن کلم روحتان را نجات می‌دهید و خیال می‌کنید عادل هستید. روزی یک دانه ریزه ماهی می‌خورید و به گمانتان خدا را با ریزه ماهی رشوه خر می‌کنید.

از تمام جوانب حجره صدا برخاست که: «تحمل ناپذیر است!»

اما این غائله بسیار غیرمنتظره پایان گرفت. پدر زوسیما ناگهان از جا برخاست. آلیوشا، که از فرط دلهره برای پیر دیر و دیگران، تا اندازه‌ای پریشان‌حواس شده بود، موفق شد زیر بازوی او را بگیرد. پدر زوسیما رو به سوی دمیتری فیودورویچ نهاد و چون به او رسید، رو به رویش به زانو افتاد. آلیوشا انگاشت که از ضعف افتاده است، اما چنین نبود. پیر دیر، روشن و قاطع، آن قدر روی پاهای دمیتری فیودورویچ خم شد که پیشانی‌اش با زمین مماس شد. آلیوشا چنان بهت زده شد که نتوانست او را به وقت برخاستن دوباره، یاری کند. لبخندی کمرنگ بر لبان پیر دیر بود و، با تعظیمی همه‌جانبه به مهمانانش، گفت: «خداحافظ! همگی مرا عفو کنید!»

دمیتری فیودورویچ لحظه‌ای چند در حیرت بر جای ماند. سجده کردن به او — چه معنایی داشت؟ ناگهان به صدای بلند فریاد زد: «آه خدایا!» و چهره در دست پوشانید و از اتاق به بیرون دوید. همگی مهمانان سر در دنبال او گذاشتند و از شدت پریشانی با میزبانانشان وداع نگفتند و به او تعظیم نکردند. تنها رهبانان برای گرفتن تقدیس باز هم به سویش رفتند.

فیودور پاولویچ، که ناگهان آرام گرفته بود و می‌کوشید باب گفتگو را باز کند، بی‌آنکه جرئت کند شخص به خصوصی را مخاطب قرار دهد، گفت: «افتادن به پاهای او چه معنایی داشت؟ رمزی بود؟» همگی در آن لحظه از محوطه عزتگاه بیرون می‌رفتند.

میوسف با بدخلقی جواب داد: «نمی‌توانم به جای دیوانه‌خانه و آدمهای دیوانه جواب بدهم. اما، فیودور پاولویچ، خودم را از شر همنشینی با تو خلاص می‌کنم، و باور کن برای همیشه. یارو راهب کجاست؟»

«یارو راهب» یعنی راهبی که دعوتشان کرده بود با عابد ناهار بخورند، چشم

به راهشان نگذاشت. همین که از پله‌های حجره پیر دیر پایین می‌آمدند به پیشبازشان رفت، انگار تمام مدت را چشم به راهشان بوده است. میوسف با خشم به راهب گفت:

— پدر مکرم، خواهش می‌کنم در حق من لطفی بفرمایید. احترام عمیق مرا به پدر عابد ابلاغ کنید و از جانب من، میوسف، شخصاً از حضر تشان عذرخواهی کنید و به ایشان بگویید عمیقاً متأسفم که به سبب اوضاع پیش‌بینی نشده نمی‌توانم افتخار حضور در سفره ایشان را داشته باشم، گو اینکه بسیار مشتاقم این افتخار نصیبم شود.

فیودور پاولویچ در دم به میان کلامش دوید که: «و البته آن وضعیت پیش‌بینی نشده منم. می‌شنوی، پدر. این آقا نمی‌خواهد در مصاحبت من بماند والا فوری می‌آمد. و پیوتر الکساندروویچ، تو می‌روی، خواهش می‌کنم به خدمت پدر عابد برو و ناهار را نوش جان کن. این منم که نمی‌روم، نه تو. خانه، خانه، در خانه می‌خورم. پیوتر الکساندروویچ، خویشاوند مهربانم، اینجا از سرم هم زیاد است.»

— من خویشاوند تو آدم نفرت‌انگیز نیستم و هرگز هم نخواهم بود.

— از روی عمد گفتم تا کفرت را در بیاورم، چون همیشه زیر خویشاوندی می‌زنی، هرچند که با وجود شانه خالی‌کردنت خویشاوند یکدیگریم. از روی تقویم کلیسا ثابت می‌کنم. و اما تو ایوان فیودورویچ، اگر خوش داری بمان. اسبها را بعداً برایت می‌فرستم. پیوتر الکساندروویچ، ادب اقتضا می‌کند به خدمت پدر عابد بروی و از بابت آشوبی که به راه انداخته‌ایم، معذرت خواهی کنی...

— یعنی راستی به خانه می‌روی؟ دروغ نمی‌گویی؟

— پیوتر الکساندروویچ، بعد از آنچه پیش آمده چطور به خود جرئت بدهم! آقایان مرا می‌بخشید، دست خودم نبود! بعلاوه پریشان بودم! و به راستی شرمندهام. آقایان، یک مرد دل‌اسکندر کبیر را دارد و دیگری دل‌سگ کوچولو، فیدو، را. دل من دل آن سگ کوچولو است. خجلم! پس از آن آبروریزی چطور می‌توانم به ناهار بروم و آب خورش صومعه را هورت بکشم، شرمندهام،

نمی‌توانم. باید مرا عفو کنید!

میوسف، همچنان تردیدناک، با خود گفت: «تنها شیطان عالم است، اگر فرییمان بدهد چه؟» و دلچک دورشونده را با چشمان نابور می‌پایید. فیودور پاولوویچ برگشت و، همین‌که متوجه شد میوسف می‌پایدش، بوسه‌ای برای او فرستاد.

میوسف ناگهان از ایوان فیودوروویچ پرسید: «خوب، تو به حضور عابد می‌آیی؟»

— چرا نیایم؟ دیروز جناب عابد به خصوص از من دعوت به عمل آورد.

میوسف، بی‌توجه به این واقعیت که راهب گوش می‌دهد، با همان خشم تلخ گفت: «تا حدودی خودم را مجبور می‌بینم به این ناهار لعنتی بروم. دست‌کم، وظیفه داریم به خاطر این آشوب عذرخواهی کنیم و بگوییم کار ما نبوده. نظرت چیست؟»

ایوان فیودوروویچ گفت: «بلی، باید بگوییم کار ما نبوده، به علاوه، پدر آنجا نخواهد بود.»

— خوب، امیدوارم آنجا نباشد! لعنت بر این ناهار!

با این همه، همگی پیش رفتند. راهب در سکوت گوش می‌داد. اما بر سر راه لب به گفته‌ای باز کرد — که پدر عابد زمانی دراز چشم به راهشان بوده، و بیش از نیم ساعت تأخیر داشته‌اند. جوابی نشنید. میوسف از روی نفرت به ایوان فیودوروویچ نگاه کرد و با خود گفت: «نگاهش کن، دارد به ناهار می‌رود، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. امان از پررویی و وجدان کارامازوف!»

فصل هفتم

طلبه بلندپرواز

آلیوشا پدر زوسیمارا در رفتن به اتاق خواب یاری کرد و در بستر نشانید. اتاق کوچکی بود با اثاثیه‌ای محقر. تختخواب آهنی باریکی در آن قرار داشت، با

باریکه‌ای نمد به جای تشک. در کنج اتاق، زیر تمثالها، رحلی بود با صلیب و انجیل بر آن. پیر دیر خسته و کوفته در بستر افتاد. چشمانش می‌درخشید و به سختی نفس می‌کشید. با دقت، انگار که در اندیشه چیزی است، به آلیوشا نگاه کرد.

— برو، پسر عزیزم، برو. پورفیری برایم بس است. عجله کن، آنجا به وجود تو نیاز هست، برو و سر سفره پدر عابد پذیرایی کن
آلیوشا به التماس گفت: «اجازه دهید اینجا بمانم.»

«آنجا به وجود تو نیاز بیشتری هست. آنجا آرامش نیست. به پذیرایی می‌ایستی و کمک می‌کنی. اگر ارواح شریر سر بردارند، دعایی را تکرار کن. و پسر» — پیر دیر خوش داشت این‌گونه صدایش کند — «به یاد داشته باش در آینده جای تو اینجا نیست. مرد جوان، این را به خاطر بسپار. هر زمان اراده خدا تعلق گرفت که مرا فرا خواند، صومعه را ترک کن. برای همیشه از اینجا برو.»
آلیوشا یک‌خورده.

— چیست؟ فی‌الحال جای تو اینجا نیست. تو را به خاطر خدمتگزاری بزرگ در دنیا تقدیس می‌کنم. زیارت تو زیارتی دراز خواهد بود. و باید زن هم بگیری، باید چنین کنی. پیش از آنکه بازگردی، باید صلیب همه چیز را به دوش کشیده باشی. کار بسیاری در پیش خواهد بود. اما از تو تردیدی به دل ندارم، و اینست که می‌فرستمت. مسیح با توست. او را ترک مگوی، او هم تو را ترک نخواهد گفت. شاهد غم بزرگی می‌شوی، و در آن غم سعادت‌مند خواهی بود. آخرین پیغام من به تو اینست: سعادت را در غم بجوی. کار کن، بی‌وقفه کار کن. سخنانم را ازین پس به خاطر بسپار، چون با اینکه باز با تو سخن خواهم گفت، نه تنها روزها بلکه ساعت‌های عمرم به شمارش افتاده است.

آثار تألم باز هم در چهره آلیوشا نمایان شد. کنج دهانش متشنج شد.
پدر زوسیمایا به آرامی لبخند زد و پرسید: «باز چیست؟ آدم دنیا دار اشک بدرقه راه مرده می‌کند، اما اینجا بالای سر پدری که در حال رحلت است شادی می‌کنیم. تنه‌ایم بگذار، باید دعا کنم. برو، و عجله کن. نزد برادرانت باش. آن هم نزدیک

یکی نه، بلکه نزدیک هر دو.»

پدر زوسیما دست به تقدیس او بلند کرد. آلیوشا نتوانست اعتراض کند، هرچند بسیار آرزومند ماندن بود. به علاوه، آرزو داشت معنای تعظیم او را به دمیتری بپرسد، پرسش نوک زبانش بود، اما جرئت نکرد بپرسد. می دانست پیر دیر در صورت اقتضا، بی نیاز به پرسش، درباره آن توضیح می داد. اما پیدا بود که خواستش چنین نیست. آن عمل تأثیر بسیار شدیدی بر آلیوشا نهاده بود؛ به معنای اسرارآمیز آن باوری مطلق داشت. اسرارآمیز، و شاید سهمگین.

همچنان که با شتاب از محوطه عزلتگاه بیرون می آمد تا برای پذیرایی در سفره پدر عابد خود را به موقع به صومعه برساند، دردی ناگهانی در دل احساس کرد، و از رفتن باز ایستاد. انگار باز هم سخنان پدر زوسیما را می شنود که مرگ قریب الوقوعش را پیشگویی می کند. چیزی را که آنقدر دقیق پیشگویی کرده بود، بی هیچ تردید صورت تحقق می یافت. آلیوشا به گونه ای مضمحل به آن ایمان داشت. اما بی او چگونه می شد به خود وا گذاشته شود؟ بی دیدار او، بی شنیدن سخنان او، چگونه می توانست سرکند؟ به کجا برود؟ پیر دیر گفته بودش نگرید و به ترک صومعه گوید. خدای مهربان! دیر زمانی بود که آلیوشا چنین دلهره ای به خود ندیده بود. شتابان وارد درختزاری شد که صومعه را از عزلتگاه جدا می کرد، و ناتوان از تحمل بار اندیشه هایش، به کاجهای کهن کنار راه دیده دوخت. راه زیادی در پیش نداشت - حدود پانصد قدم. انتظار نداشت در آن وقت کسی را ببیند، اما در نخستین پیچ راه متوجه راکیتین شد. چشم به راه کسی بود.

آلیوشا، با رسیدن به او، پرسید: «چشم به راه منی؟»

راکیتین نیش باز کرد که: «مخصوصاً چشم به راه توام. می دانم عجله داری نزد پدر عابد بروی؛ ضیافت می دهد. از آن وقت که پدر عابد از اسقف و ژنرال پاخاتف پذیرایی کرد، چنین ضیافتی نبوده. یادت می آید؟ من نمی آیم، اما تو برو خدمت کن. آکسی، یک چیز را به من بگو. معنای آن رؤیا چیست؟ سؤال اینست.»

— کدام رؤیا؟

— تعظیم به برادرت دمیتری فیودوروویچ. و مگر پیشانی هم به خاک نگذاشت!

— از پدر زوسیما می گویی؟

— آری، از پدر زوسیما.

— پیشانی به خاک گذاشت؟

— آه، بی حرمتی کردم! خوب، چه کنم؟ بگو معنای آن رؤیا چیست؟

— میشا، معنایش را نمی دانم.

— می دانستم برای تو توضیحش نمی دهد! البته، چیز عجیبی در آن نیست، همان حکایت معمول لال بازی مقدس. اما در این بازی هدفی در کار بود. همه عادلان شهر از آن سخن خواهند گفت و داستان را پخش خواهند کرد و در معنای آن حیران خواهند شد. به نظر من، پیر مرد واقعاً شامه ای قوی دارد؛ بوی جنایتی را شنید. خانه شما بوی گند آن را می دهد.

— کدام جنایت؟

پیدا بود راکیتین سخنی دارد و مشتاق است آن را به زبان بیاورد.

— این جنایت در خانواده شما خواهد بود. میان برادرانت و پدر پیر پولدارت. برای همین پدر زوسیما پیشانی به خاک گذاشت تا برای چیزی که پیش می آید آماده باشد. اگر بعدها چیزی پیش بیاید، خواهند گفت: «آه، آن مرد مقدس پیش بینی اش کرد، پیشگویی اش کرد!» هرچند پیشانی به خاک گذاشتن آنچنانی، پیشگویی کم ارزشی است. خواهند گفت: «آه، ولی رمزی بود، تمثیل بود،» و شیطان می داند چه چیزهای دیگر! همیشه به بزرگی از او یاد می کنند: «جنایت را پیش بینی کرد و مجرم را نشان کرد.» شیوه این قشری های دیوانه همیشه چنین است؛ در میخانه صلیب می کشند و در معبد سنگ می اندازند، مثل این پیر تو، در برابر آدمی در ستکار دست به عصا می برد و به پای قاتل می افتد.

— کدام جنایت؟ کدام قاتل؟ منظورت چیست؟

آلیوشا سر جایش میخکوب شد. راکیتین هم ایستاد.

— که کدام قاتل؟ یعنی خودت را به ندانستن می زنی؟ حتم دارم از پیش به آن اندیشیده‌ای. باری، این هم جالب است. گوش کن آلیوشا، با وجود بلا تکلیفی همیشه حقیقت را می گویی. به آن اندیشیده‌ای یا نه؟ جواب بده.

آلیوشا به لحن آهسته‌ای جواب داد: «آری.» حتی راکیتین هم یکه خورد و فریاد زد:

— چه؟ راست می گویی؟

آلیوشا زیر لب گفت: «من... من دقیقاً به آن نیندیشیده‌ام، اما حرف زدنت طوری عجیب بود که خیال کردم به آن اندیشیده‌ام.»

— می بینی؟ (و چقدر خوب بیانش کردی!) می بینی؟ امروز به پدر و برادرت میتنکا که نگاه می کردی، به جنایت اندیشیدی. پس اشتباه نکرده‌ام؟

آلیوشا مضطربانه درآمد که: «ولی صبر کن، یک لحظه صبر کن. چه چیزی تو را به توجه به این قضایا کشانده است؟ چرا جلب توجه تو را کرده؟ سؤال اول اینست.»

— دو سؤال، بی ارتباط، اما طبیعی. آنها را جداگانه برمی شمارم. چه چیزی مرا به توجه به آن کشانید؟ متوجه آن نمی شدم، اگر خصلت برادرت دمیتری فیودوروویچ را ناگهان درک نکرده بودم و به یکباره به کنه ضمیرش پی نبرده بودم. کل وجود او را به واسطه یک خصلت شناختم. این آدمهای بسیار شریف اما شهوتران حدی دارند که نباید از آن گذشت. اگر از آن می گذشت، با چاقو به پدرت حمله ور می شد. اما پدرت گناهکار پیر الکلی و مطرودی است که هیچ گاه نمی تواند حد را رعایت کند — اگر هر دو اختیار از دست بدهند، بد می آورند.

— نه، میشا، نه. اگر همه‌اش این باشد، مرا مطمئن ساخته‌ای! به آنجا نخواهد کشید.

— پس چرا می لرزی؟ بگذار بگویمت؛ او ممکن است شریف باشد — میتنکا را می گویم (احمق است، اما شریف) متنها شهوت — شهوت پرست است. تعریف دقیق و جوهر درونیش همین است. پدر توست که این شهوت پرستی را به او

تحویل داده. می دانی آلیوشا، از تو در عجبم، چطور توانسته‌ای دامن عفاف نگه داری. آخر تو هم کار از مازوفی! در خانواده تو شهوت پرستی به درجه بیماری رسیده. اما حالا، این سه شهوت پرست، چاقو به کمر، یکدیگر را می پایند. هر سه تاشان سر به هم می کوبند، تو هم ممکن است چهارمی باشی.

آلیوشا، بالرزهای بر اندامش، گفت: «راجع به آن زن در اشتباهی. دمیتری — از او متنفر است.»

— از گروشنکا؟ نه برادر، از او متنفر نیست. از آنجا که آشکارا نامزدش را به خاطر او رها کرده، از او متنفر نیست. چیزی هست که هنوز از آن سر در نمی آوری. مردی خاطر خواه زیبارویی می شود، بدن یک زن یا حتی قسمتی از بدن یک زن (آدم شهوت پرست این را می فهمد) و به خاطر او بچه‌هایش را رها می کند، پدر و مادرش را می فروشد، و کشورش روسیه را هم. اگر شریف باشد، می دزدد؛ اگر رئوف باشد، می کشد؛ اگر مؤمن باشد، فریب می دهد. پوشکین، شاعر پاهای زنان، درباره پاهایشان شعر می سرود. دیگران درباره آنان مدیحه نمی سرایند، اما بی احساس لرز نمی توانند به پاها نگاه کنند — تازه قضیه به پاها ختم نمی شود. و برادر، به فرض هم که از گروشنکا متنفر باشد، نفرت کاری از پیش نمی برد. به فرض هم که متنفر باشد، نمی تواند خود را از او ببرد.

آلیوشا درآمد که: «این را می فهمم.»

راکیتین از روی بدطینتی گفت: «راستی؟ خوب، به جرئت می گویم که می فهمی چون با اولین کلمه به زبانش می آوری. ناغافل از دهانت بیرون پرید، و همین ارزش اقرارت را بیشتر می کند. پس موضوعی آشناست؛ ذهنت به آن رفته است، منظورم اینکه راجع به شهوت پرستی! حقا که پاکدامنی! آلیوشا، می دانم آدم ساکتی هستی، مرد خدایی، متنها فقط شیطان می داند ذهنت تا کجا رفته و چه‌ها که نمی دانی! تو پاکی، اما به اعماق رفته‌ای... خیلی وقت است تو را زیر نظر دارم. خود تو کارامازوفی، کارامازوف تمام عیار — بی تردید، تولد و انتساب عامل آن است. از سوی پدرت شهوت پرستی و از سوی مادرت مرد خدایی دیوانه. چرا به خود می لرزی؟ پس راست است؟ می دانی، گروشنکا مرتب از من می خواهد

تو را پیش او ببرم. می‌گوید: «خرقه‌اش را به در می‌آورم.» خبر نداری که مرتب از من می‌خواهد تو را با خود پیش او ببرم. نمی‌دانم چرا اینقدر مورد توجه او قرار گرفته‌ای. می‌دانی، زن فوق‌العاده‌ای است!

آلیوشا با لبخندی اجباری گفت: «از او تشکر کن و بگو نمی‌آیم. می‌خائیل، حرفت را تمام کن. نظرم را بعداً به تو می‌گویم.»

– تمام کردن نمی‌خواهد. همه‌اش روشن است. همان آهنگ قدیمی است، برادر. به فرض هم که تو در باطن شهوت‌پرست باشی، برادرت ایوان، برادر تنی‌ات، چه؟ او هم کارامازوف است. آنچه در نهاد شما خانواده کارامازوف هست، اینست که همگی شهوتی و حریص و دیوانه‌ایدا برادرت ایوان از سر شوخی مقالات مذهبی می‌نویسد، به خاطر انگیزه ابلهانه و ناشناخته خودش، هرچند ملحد است، و به این فرومایگی هم اقرار می‌کند – برادرت ایوان چنین است. بعلاوه، بر آنست که نامزد میتیا را برای خودش بگیرد، و گمان می‌کنم موفق هم بشود. آن هم با رضایت میتنکا. چون میتنکا نامزدش را به او تسلیم می‌کند تا از شرش خلاص شود و به سوی گروشنکا بشتابد. و حاضر است، به رغم بزرگ‌منشی و بی‌طرفیش، این کار را بکند. التفات می‌کنی؟ خطرناک‌ترین آدمهای روزگارند! چه کسی سر از کارتان در می‌آورد؟ او فرومایگی خودش را تشخیص می‌دهد و با آن پیش می‌رود! بگذار بگویمت که آن پیرمرد، پدرت، هم حالا بر سر راه میتنکا ایستاده. ناگهان دیوانه گروشنکا شده، با دیدن او دهنش آب می‌اندازد. برای خاطر او بود که همین الان در حجره فتنه پیا کرد، چون میوسف او را «جانوری جلف» خواند. در عشق از گربه‌تر هم بدتر است. ابتدا او را در رابطه با میخانه‌هایش و دیگر معاملات مشکوک استخدام کرد، اما حالا ناگهان به ارزش او پی برده و پاک‌باخته‌اش شده است. و با پیشنهادهایش، که البته آبرومندانه هم نیست، لحظه‌ای آرامش نمی‌گذارد. و پدر و پسر گرانقدر در این راه رودرروی هم قرار می‌گیرند! اما گروشنکا به هیچ‌کدامشان نظر لطف ندارد، همچنان به بازیشان گرفته، سر به سرشان می‌گذارد و در این فکر است که کدامشان را می‌شود بیشتر دوشید. چون هرچند می‌تواند از بابا پول هنگفتی به جیب بزند، بابا

او را به زنی نمی‌گیرد، شاید هم در آخر خستش گل بکند و در کیسه‌اش را ببندد. اینجاست که میتنکا ارزش می‌یابد، پولی ندارد، اما حاضر است او را به زنی بگیرد. آره، حاضر است او را به زنی بگیرد! نامزدش، زیبارویی کم‌نظیر، کاترینا ایوانا را که ثروتمند است و دختر سرهنگ، رها کند و گروشنکا را به زنی بگیرد که معشوقه پیره تاجر هرزه‌ای بوده است به اسم سامسانف، شهردار خشن و بی‌سواد. همه این ماجرا ممکن است به جدالی خونین منجر شود، و این چیزی است که برادرت ایوان منتظرش است. به قول معروف، کور از خدا چه خواهد جز دو دیده بینا. کاترینا ایوانا را که مخمورش است، با خود می‌برد و جهیزیه شش هزار روبلی او را به جیب می‌زند. برای آدم بی‌آیه و گدا، فتح باب مسحورکننده‌ای است. و توجه داشته باش که با این کار به میتیا خیانت نمی‌کند بلکه بزرگ‌ترین خدمت را در حق او می‌کند. چون خبر دارم میتیا همین هفته پیش، که با چند لولی در میخانه مست بوده، بانگ بر می‌آورد که لایق نامزدش کاتیا نیست و برادرش ایوان لایق اوست. و کاترینا ایوانا در آخر بر سینه مردی جذاب چون ایوان فیودوروویچ دست رد نمی‌گذارد. مانده است از بین دو تاشان کدام‌یک را انتخاب کند. این آقا ایوان چطور دل همگیتان را به دست آورده که اینجور پرستش می‌کنید؟ به شما می‌خندد و برای خوش‌باشی خودش از شما مایه می‌گذارد.

آلیوشا رو ترش کرد و به تندی پرسید: «از کجا می‌دانی؟ چطور اینقدر با اطمینان حرف می‌زنی؟»

– چرا می‌پرسی و از جوابم به هراس می‌افتی؟ نشان می‌دهد که می‌دانی دارم حقیقت را می‌گویم.

– تو از ایوان خوشت نمی‌آید. پول، ایوان را وسوسه نمی‌کند.

– راستی؟ زیبایی کاترینا ایوانا چه؟ حساب پول تنها نیست، گو اینکه شش هزار روبل هم پول کمی نیست.

– ایوان بالاتر از این حرف‌هاست. به خاطر هزارها روبل هم مجیز کسی را نمی‌گوید. ایوان دنبال پول یا آسایش نیست. شاید دنبال رنج باشد.

— این دیگر چه رؤیای وحشیانه‌ای است؟ امان از دست شما — اشراقها!
— آه میشا، او روح پر تلاطمی دارد. ذهنش در اسارت است. ذهنش در چنگ
تردید بزرگ و حل نشده‌ای افتاده. از آنانی است که پول هنگفت نمی‌خواهند،
برای سؤالهایشان جواب می‌خواهند.

راکیتین، با خباتی بی‌پرده، فریاد برآورد: «آلیوشا، این دیگر انتحال است.
داری عبارات پیرت را نقل می‌کنی. آه، ایوان مسئله‌ای برایتان طرح کرده!»
چهره‌اش تغییر کرد و لبانش متشنج شد. «و مسئله مسئله‌ای احمقانه است.
حدس زدنش به درد نمی‌خورد. به مغزتان فشار بیاورید — آن‌را می‌فهمید.
مقاله‌اش بیهوده و مسخره است. نظریه احمقانه‌اش را هم که همین حالا شنیدی:
اگر بقای روح نباشد، پس فضیلتی در میانه نیست، و همه چیز مجاز است. (ضمناً،
یادت می‌آید که برادرت میتکا فریاد برآورد: «آن‌را به خاطر خواهم سپرد»)
نظریه‌ای پرجاذبه برای بی‌سروپاها! — (دارم بدزبانی می‌کنم، احمقانه است.) نه
برای بی‌سروپاها، بلکه برای فضل‌فروشان «افتاده در چنگ تردیدهای عمیق و
حل نشده». دارد خودنمایی می‌کند و همه‌اش به این‌جا ختم می‌شود که «از یک
سو چاره‌ای جز پذیرش نداریم» و «از سوی دیگر باید اعتراف کرد!» نظریه‌اش از
اول تا آخر ردیلا نه است! بشریت این قدرت را در خود می‌یابد که برای فضیلت،
آن هم بدون ایمان به بقا، زندگی کند. آن را در عشق به آزادی، به برابری،
به برادری خواهد یافت.»

راکیتین، بر اثر التهاب به زحمت می‌توانست خویشتن‌داری کند، اما ناگهان،
گویی با یاد آوردن چیزی، از گفته باز ایستاد.
با لبخندی مزورانه‌تر از پیش، گفت: «خوب، بس است. چرا می‌خندی؟
به نظرت احمقی فرومایه‌ام؟»

— نه، خوابش را هم ندیده‌ام که احمقی فرومایه بینگارمت. تو باهوشی اما...
بگذریم، لبخندم از روی حماقت بود. میشا، از جوش و خروش تو در این باره
سردرمی آورم. از جوش و خروش تو گمان می‌بردم خودت هم نسبت به کاترینا
ایوانا بی‌اعتنا نیستی. برادر، خیلی وقت است چنین گمانی برده‌ام، برای همین

است که از برادرم ایوان خوشتر نمی‌آید. به او حسد می‌ورزی؟
— و همین‌طور هم حسود نسبت به پول کاترینا ایوانا؟ این را هم اضافه
نمی‌کنی؟

— از پول چیزی نمی‌گویم. قصد توهین به تو را ندارم.
— باور می‌کنم، چون چنین می‌گویی، ولی مرده‌شور تو و برادرت ایوان را
ببرند. این‌را نمی‌فهمی که آدم ممکن است از او بدش بیاید؟ اصلاً کاترینا ایوانا
به کنار! آخر چرا از او خوشم بیاید؟ می‌دانی به من ناروا می‌گوید. چرا این حق را
ندارم به او ناروا بگویم؟
— گاهی نشنیده‌ام به خوبی یا بدی چیزی راجع به تو بگوید. اصلاً راجع به تو
حرفی نمی‌زند.

— اما شنیدم که پرروز در خانه کاترینا ایوانا لایق خودش به من ناسزا گفته
— می‌بینی چه علاقه‌ای نسبت به این بنده حقیر دارد. با این حساب حالا دیگر چه
کسی حسود است، بماند. از راه محبت اظهار نظر فرموده بودند که اگر در آتیه‌ای
نزدیک به سلک روحانیت درنیایم و راهب نشوم، مطمئناً به پترزبورگ می‌روم و
در مجله‌ای پروپاقرص راه پیدا می‌کنم، ده سال بعدش را می‌نویسم و در پایان
صاحب مجله می‌شوم و موافق طبع آزادیخواهان و ملحدان بیرونش می‌دهم، با
صبغه سوسیالیستی، با اندک جلائی از سوسیالیسم، اما در همه حال گوش به زنگ
می‌مانم، یعنی با هر دو طرف کنار می‌آیم و احمقها را فریب می‌دهم. به حساب
برادرت، صبغه سوسیالیسم مانعی در راه جمع عایدات و سرمایه‌گذاری تحت
راهنمایی یک یهودی نخواهد بود، تا اینکه در پایان کارخانه‌ای بزرگ در
پترزبورگ بسازم و چاپخانه‌هایم را به آنجا منتقل کنم و طبقات بالا را
به مستأجرین بدهم. او حتی جای آن را هم انتخاب کرده، نزدیک پل سنگی در
آن سوی نوا، که می‌گویند قرار است در پترزبورگ ساخته شود.

آلیوشا، ناتوان از فرو خوردن لبخندی خوش‌مشربانه، فریاد برآورد: «آه میشا،
این که ردخور ندارد.»

— تو هم، آلکسی فیودوروویچ، از کنایه گویی بدت نمی‌آید.

— نه، نه، شوخی می‌کنم، مرا ببخش. چیزی کاملاً متفاوت در ذهن دارم. اما، عذر می‌خواهم، چه کسی این حرفها را به تو گفته؟ وقتی از تو می‌گفته، تو که در خانه کاترینا ایوانا نبوده‌ای؟

— من نبودم، ولی دمتری فیودورویچ بود. با گوشهای خودم شنیدم حرفش را می‌زد. اگر می‌خواهی بدانی، خودش به من نگفت، فالگوش ایستاده بودم، آن هم نه از روی قصد، چون در اتاق خواب گروشنکا بودم و نمی‌توانستم بیرون بروم، چون دمتری فیودورویچ در اتاق بعدی بود.
— آه بله، فراموش کرده بودم از قوم و خویشان است.

راکتین تا بناگوش سرخ شد و داد زد: «قوم و خویش! من و قوم خویشی با گروشنکا! دیوانه‌ای؟ عقلت را از دست داده‌ای؟»
— مگر از قوم و خویشان نیست؟ اینطوری شنیدم.

— از کجا شنیدی؟ شما کارامازوف‌ها لاف می‌زنید از خانواده قدیمی و اصل و نسب داری هستید، گو اینکه پدرت سر سفره دیگران دلک بازی درمی‌آورد و از روی احسان به آشپزخانه راهش می‌دادند. ممکن است پسر کشیش باشم، و در چشم اصل و نسب دارانی مانند شما کثیف بنمایم، اما اینطوری از روی بلهوسی به من اهانت نکن. آکسی فیودورویچ، خدا نکند قوم و خویش گروشنکای سلیطه باشم. خواهش می‌کنم متوجه این نکته باشید!
راکتین به شدت برافروخته بود.

«به خاطر خدا مرا ببخش، نمی‌دانستم... بعلاوه... چگونه می‌توانی سلیطه‌اش بنامی؟ یعنی او... از آن زنها است؟» آلیوشا سرخ شد. «دوباره می‌گویمت، شنیدم او از قوم و خویشان است. اغلب به سراغش می‌روی، و خودت به من گفתי معشوقش نیستی. به خواب هم نمی‌دیدم اینقدر از او متنفر بوده باشی! یعنی مستحق آن است؟»

— لابد دلایلی دارم که به سراغش می‌روم. به تو مربوط نیست. از قوم و خویشی چه بگویم که برادر حتی پدرت احتمال دارد او را قوم و خویش تو بکنند، نه قوم و خویش من. خوب، رسیدیم. بهتر است به آشپزخانه بروی. صبر

کن ببینم! چه خبر شده؟ دیر کرده‌ایم؟ به این زودی‌ها ناهار را تمام نکرده‌اند! نکنند کارامازوف‌ها باز هم دردسر درست کرده‌اند؟ بی‌شک بلی. این از پدرت و ایوان فیودورویچ که پشت سر اوست. از اتاق پدر عابد بیرون زده‌اند. نگاه کن، پدر ایزیدور از پله‌ها با صدای بلند چیزی پشت سرشان می‌گوید. پدر تو هم داد می‌زند و دست تکان می‌دهد. به گمانم دارد فحش می‌دهد، به، آن هم از میوسف که با کالسکه‌اش دارد دور می‌شود. می‌بینی، دارد می‌رود. آن هم از ماکسیمف پیر که می‌دود! — حتماً زدو خوردی در کار بوده. ناهاری در کار نیست. یقیناً مشغول کتک‌زدن پدر عابد نبوده‌اند! یا شاید کتک خورده‌اند؟ در این صورت حقشان بوده!

اظهارات تعجب‌آمیز راکتین بی‌دلیل نبود. غائله شرم‌آور و بی‌سابقه‌ای برپا شده بود. از «انگیزه‌آنی» ناشی شده بود.

فصل هشتم

غائله شرم‌آور

میوسف، در کسوت آدمی با فرهنگ و آداب‌دان، هنگامی که با ایوان فیودورویچ به مکان پدر عابد رسید، منقلب شد: به خاطر از دست دادن خونسردی احساس شرم می‌کرد. احساس می‌کرد که از فیودور پاولویچ، آن خبیث فرومایه، باید آنقدرها منزجر می‌بود که در حجره پدر زوسیما از دست او کفری نمی‌شد تا بدان حد که خودش را از یاد ببرد. روی پله‌ها با خود گفت: «در هر صورت، رهبانان سزاوار سرزنش نبودند. و اگر آدمهای اینجا آدمهای شریفی باشند (و تا آنجا که خبر دارم، پدر عابد نیکولای اصل و نسب دار است) چرا با ایشان خوش‌مشربانه و دوستانه و احترام‌آمیز رفتار نکنم؟ جر و بحث نمی‌کنم، همه چیز را می‌پذیرم، و با حربه ادب مغلوبشان می‌کنم، و... و... نشانشان می‌دهم

که مرا با آن ازوپ^۱، آن دلقک، آن پی‌پرو^۲، سروکاری نیست، و در این قضیه همین طوری پام به میان کشیده شده، درست مثل خودشان.»

تصمیم گرفت از شکایت از صومعه دست بردارد و از دعاوی خودش در مورد حق چوب‌بری و ماهیگیری چشم‌پوشی کند. این کار را بیشتر بدان جهت حاضر بود انجام دهد که حق چوب‌بری و ماهیگیری کم‌ارزش‌تر از پیش شده بود، و به درستی نمی‌دانست جنگل و رودخانه مابه‌النزاع کجاست.

این نیات والا وقتی مستحکم شد که وارد اتاق غذاخوری پدر عابد شد، هرچند نمی‌شد اسم غذاخوری به آن داد، چون پدر عابد در مجموع دو اتاق بیشتر نداشت؛ با اینهمه، بزرگ‌تر و راحت‌تر از حجره پدر زوسیما بود. اما اثاثیه این اتاقها هم چندان تعریفی نداشت. اثاثیه از چوب ماهون بود با روکش چرمی، به سبک از رونق افتاده ۱۸۲۰. حتی کف هم رنگ نشده بود، اما همه چیز از نظافت برق می‌زد، و مقدار زیادی گل‌های دست‌چین در پنجره‌ها بود. البته در آن لحظه پر تجمل‌ترین چیز در اتاق خوان رنگارنگ بود. ظرف و ظروف برق می‌زد. سه نوع نان برشته، دو بطر شراب، دو بطر شراب میداعلا و تنگی بزرگ کواس - دو نوع آخر را در صومعه درست می‌کردند و شهرت محلی داشت. از ودکا خبری نبود. راکیتین بعدها نقل کرد که پنج نوع غذا وجود داشته: قلیه ماهی^۳، ماهی پخته، کنتل ماهی، بستنی و کمپوت، و دست آخر، ژله میوه. راکیتین از این چیزهای خوب سردرآورد، چون از سرکشیدن به آشپزخانه، که پایش به آن باز بود، نتوانست خودداری کند. پایش به همه جا باز بود و راجع به همه چیز کسب خبر می‌کرد. طبیعتی ناآرام و حسود داشت. از استعدادهای قابل توجهش به خوبی آگاه بود، و از خودبینی در مورد آنها مبالغه می‌کرد. می‌دانست که نقشی مهم ایفا می‌کند، اما آلیوشا، که به او دلبستگی داشت، عذاب می‌کشید از اینکه می‌دید دوستش راکیتین بی‌آبرو است و خودش از آن به کلی بی‌خبر است و، به عکس،

(۱) ازوپ (به یونانی ایزوپوس) فابل‌نویس یونانی در قرن ششم پیش از میلاد.

(۲) Pierrot دلقک نمایشهای سنتی بوده.

(۳) این اصطلاح جنوبی را در برابر سوپ ماهی قرار داده‌ام.

فکر می‌کند چون پولی را که روی میز به جا مانده است نمی‌دزدد، آدمی اصالت‌دار است.

راکیتین، البته، آدمی نبود که به ناهار دعوت شده باشد، ناهاری که از صومعه‌نشینان تنها پدر یوسف و پدر پایی و یک راهب دیگر به آن دعوت شده بودند. وقتی میوسف و کالاگانف و ایوان فیودوروویچ رسیدند، آنان چشم به راه بودند. مهمان دیگر، ماکسیمف، کناری ایستاده بود و او هم چشم به راه بود. پدر عابد به میان اتاق درآمد تا به مهمانان خوشامد بگوید. پیرمردی بود بلندبالا و قلمی، اما همچنان پرزور، با موی سیاه و رشته‌هایی از موی خاکستری، و چهره‌ای دراز و جدی و زاهدانه. در سکوت به مهمانانش تعظیم کرد، اما این بار آنان نزدیک رفتند تا تقدیس بیابند. میوسف حتی سعی کرد که دستش را هم ببوسد، اما پدر عابد دستش را به موقع پس کشید. اما ایوان فیودوروویچ و کالاگانف به شیوه‌ای بسیار بی‌آلایش و کامل تشریفات را انجام دادند و به کردار روستاییان دستش را بوسیدند.

میوسف، خندخندان و به لحنی باوقار و احترام‌آمیز، چنین گفت: «قربان، با کمال فروتنی باید پوزش بطلبیم. ما را می‌بخشید از اینکه تنها آمده‌ایم. فیودور پاولوویچ به اجبار تن به محروم شدن از افتخار مهمان‌نوازی شما داد، که بی‌دلیل هم نبود. در حجره حضرت پدر زوسیما به خاطر اختلاف تأسف بار با پسرش اختیار از کف داد و کلماتی بر زبان راند که گریزی از آن نبود... در واقع، کاملاً بعید... همانگونه که» - به رهبانان نگاهی افکند - «جنابعالی، بی‌شک، از آن مستحضرید. و بنابراین، با علم به اینکه سزاوار سرزنش است، صمیمانه احساس تأسف و شرم کرد و از من و پسرش ایوان فیودوروویچ خواهش کرد مراتب پوزش و تأسفش را به جنابعالی ابلاغ کنیم. مختصر اینکه امیدوار و آرزومند است که بعدها جبران کند. از شما تقدیس می‌طلبد و استدعا دارد موقوف را فراموش نفرمایید.»

میوسف، با ادای آخرین کلمه نطق غزایش، خشنودی از خودش را به کمال بازیافت و تمام نشانه‌های عصبانیت پیشین او ناپدید شد. باز هم با اخلاص تمام

دوستدار انسانیت شد.

پدر عابد باوقار به وی گوش داد، و با خمیده کردن اندک سر، جواب داد: «از غیبت ایشان صمیمانه متأسفم. شاید بر سفره ما یاد می‌گرفت ما را دوست بدارد، و ما هم او را. آقایان خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید.»

در برابر تمثال مقدس ایستاد و به صدای بلند به گفتن دعا پرداخت. همگی از روی احترام سر خم کردند، و ماکسیمف، با شوری غریب، دست بر سینه نهاد.

در همین لحظه بود که فیودور پاولوویچ آخرین حقه‌اش را ساز کرد. باید توجه داشت که واقعاً قصد کرده بود به خانه برود، و واقعاً اینکه رفتن به سفره پدر عابد را محال یافت، انگار نه انگار اتفاقی افتاده است. نه اینکه از خودش بسیار شرمگین بود — شاید کاملاً به عکس. اما همچنان احساس می‌کرد رفتن به ناهار درست نیست. با اینهمه درشکه زهوار دررفته‌اش را هنوز کنار پله‌های هتل نیاورده بودند و خودش هنوز پا به درون آن نگذاشته بود که ناگهان بر جای ایستاد. به یاد گفتار خودش در حجره پیر افتاد: «همیشه با دیدن مردم احساس می‌کنم از همه پست‌ترم و همگیشان مرا به جای دلکک می‌گیرند؛ اینست که می‌گویم بگذار دلکک‌بازی در بیاورم، چون همگی شما احمق‌تر و پست‌تر از منید.» آرزو کرد انتقام ناشایست بودنش را از همه بگیرد. ناگهان به یاد آورد یک‌بار در گذشته از او پرسیده بودند، «چرا اینقدر از فلانی متنفری؟» و در منتهای جسارت دلکک‌وارش جواب داده بود: «آها. آزاری به من نرسانده بود. اما حقه‌ای کثیف به او زدم، و از آن وقت از او متنفر بوده‌ام.»

اکنون با یادآوری آن، لبخند زد، لبخندی آرام و شرارت‌بار، و لحظه‌ای تردید کرد. چشمانش درخشید، و لبانش لرزید. تصمیم گرفت: «خوب، حالا که شروع کرده‌ام، بهتر است پیش بروم.» احساس غالب او را در آن لحظه می‌توان با کلمات زیر بیان کرد: «خوب، حالا جای اصلاح کردن خودم نیست. پس بگذار شرمناکشان کنم. به آنان نشان خواهم داد که اهمیت نمی‌دهم چه فکر می‌کنند — همین والسلام!»

به درشکه‌چی گفت که منتظر بماند و خودش با قدمهای سریع به صومعه

بازگشت و یگراست به سوی اتاق پدر عابد رفت. به روشنی نمی‌دانست چه می‌کند، اما می‌دانست نمی‌تواند عنانش را در دست گیرد، و چه بسا تلنگری او را به منتها درجه شناعت بکشاند، اما تنها به شناعت، نه به چیزی جرم‌آمیز که به خاطر آن قانوناً مجازات شود. در آخرین حد، همواره می‌توانست خویشتن‌داری کند، و در حقیقت گاهی در این مورد بر خود آفرین گفته بود. در همان لحظه‌ای که دعا پایان یافته بود و همگی به سر سفره می‌رفتند، دم در اتاق غذاخوری پدر عابد ظاهر شد. همچنان که در درگاهی ایستاده بود، جمع را از نظر گذرانید، زیر خنده بلند و گستاخانه و شیطانی‌اش زد، متهورانه در چهره یکایک آنان نگرست و فریاد زد: «فکر می‌کردند رفته‌ام، ولی دوباره آمده‌ام.»

لحظه‌ای همگی، بی هیچ کلامی، به او خیره شدند، و به یکباره احساس کردند چیز نفرت‌انگیز و بی‌تناسب و شرم‌آوری در شرف وقوع است. میوسف در دم از روحیه‌ای بسیار خیرخواه به روحیه‌ای بسیار وحشی تغییر حالت داد. تمامی احساسهایی که در دلش فروکش کرده و از بین رفته بود، به یکباره زنده شد و فریاد برآورد: «نه! این را دیگر نمی‌توانم تحمل کنم! مطلقاً نمی‌توانم! ... یقیناً نمی‌توانم!» خون به مغزش هجوم آورد. به تذبذب افتاد، اما در وضعیتی نبود که به فکر آداب باشد، و کلاهش را در دست گرفت.

فیودور پاولوویچ فریاد زد: «چه چیزی را نمی‌تواند؟ مطلقاً نمی‌تواند و یقیناً نمی‌تواند؟ قربان، اجازه ورود می‌فرمایید یا نه؟ مهمان نمی‌خواهید؟»

پدر عابد جواب داد: «قدمتان بر چشم.» و افزود: «آقایان، جسارتاً تقاضا می‌کنم اختلافات خودتان را کنار بگذارید و با محبت و هماهنگی خانواده یگانه شوید — با دعا به پروردگار بر سفره محقر ما.»

میوسف، با حالتی جنون‌آمیز، فریاد زد: «نه، نه، محال است!»

— خوب اگر برای پیوتر الکساندروویچ محال است، برای من هم محال است، و نمی‌مانم. برای همین است که آمدم. حالا ملازم پیوتر الکساندروویچ می‌شوم. پیوتر الکساندروویچ، اگر بروی من هم می‌روم، اگر بمانی می‌مانم. پدر عابد با چیزی که درباره هماهنگی خانواده گفتید، او را جزانید. تصدیق نمی‌کند که قوم

و خویش من است. درست است، مگر نه، فون سوهن؟ این هم از فون سوهن،
چطوری، فون سوهن؟

ماکسیمف حیران زیر لب گفت: «منظورت منم؟»

فیودور پاولوویچ فریاد زد: «البته که منظورم تویی. پس کی؟ پدر عابد که
نمی شود فون سوهن باشد.»

— آخر من هم فون سوهن نیستم. من ماکسیمف ام.

— نه، تو فون سوهن هستی. قربان، می دانید فون سوهن کی بود؟ ماجرای
قتلش معروف همگان بود. در فاحشه خانه ای به قتل رسید. فکر می کنم چنان
جاهایی را به این نام می خوانید — به قتل رسید و پولش به سرقت رفت، و با اینکه
سن و سال و احترامی داشت، او را در جعبه ای گذاشتند و در جعبه را میخ زدند و با
قطار باری از پترزبورگ به مسکو فرستادند، و در جعبه را که میخ می زدند،
فاحشه ها آواز می خواندند و چنگ می زدند، یعنی پیانو. باری این شخص همان
فون سوهن است. از قبر برخاسته، مگر نه، فون سوهن؟

از جمع رهبانان صدایی به گوش رسید: «چه اتفاقی دارد می افتد؟ این دیگر
چیست؟»

میوسف، با مخاطب ساختن کالگانف، فریاد زد: «بالله برویم.»

فیودور پاولوویچ نعره زنان گفت: «نه، ببخشید»، و قدمی دیگر به داخل اتاق
برداشت. «بگذار حرفم را تمام کنم. در حجره مرا به خاطر رفتار غیرمحترمانه ام
شماست کردی، آن هم برای این که از خوردن ریزه ماهی سخن گفتم. میوسف،
قوم و خویش من، ترجیح می دهد در گفتارش plus de noblesse que de
sincerité^۱ باشد، اما من در گفتارم^۲ plus de sincerité que de noblesse را ترجیح
می دهم، و — لعنت به noblesse! درست است، مگر نه، فون سوهن؟ پدر عابد
اجازتم دهید، هر چند دلکم و دلک بازی درمی آورم، نفس شرافت هستم، و
می خواهم مافی الضمیرم را به زبان بیاورم. بلی، من نفس شرافت هستم، حال

آنکه در وجود پیوتر الکساندروویچ چیزی جز غرور جریحه دار نیست. شاید
اینجا آدمم که نگاهی بیندازم و مافی الضمیرم را به زبان بیاورم. پسرم آلکسی
اینجاست و دارد رستگاری می یابد. من پدرش هستم؛ به بهرورزش اهمیت
می دهم و وظیفه دارم اهمیت بدهم. در همان حال که دلک بازی درمی آورده ام،
دزدانه گوش می داده ام و نگاه می کرده ام، و حال می خواهم آخرین چشمه بازی را
نمایش بدهم. می دانید که اوضاع و احوال ما از چه قرار است؟ وقتی چیزی سقوط
می کند، همانجا می ماند. وقتی چیزی یک بار سقوط کرده باشد، باید تا ابد همانجا
بماند. به هیچ وجه! من می خواهم دوباره برخیزم. پدر مقدس، از دست شما
عصبانیم. اعتراف فریضة بزرگی است و در برابرش حاضریم با احترام تعظیم کنم؛
اما آنجا در حجره همگی زانو می زنند و به صدای بلند اعتراف می کنند. آیا اعتراف
به صدای بلند درست است؟ پدران مقدس فتوی دادند که اعتراف در خلوت
انجام گیرد: و بدین گونه است که اعتراف جزو اسرار است، از قدیم و ندیم هم
چنین بوده. اما چگونه می توانم در برابر همه برای پسرم توضیح بدهم این یا آن
کار را کرده ام... خوب، متوجه هستید که — گاهی درست نیست از آن صحبت
به میان آورده شود — اینست که در واقع رسوایی آور است! نه، پدران، آدمی باشما
چه بسا تا حد شلاق تون^۱ کشیده شود... در اولین فرصت، به شورای کلیسایی نامه
می نویسم، و پسرم آلکسی را هم با خود به خانه می برم.»

همین جا باید توجه کنیم که فیودور پاولوویچ می دانست نقطه ضعف راکجا
بجوید. زمانی شایعات خیانت آلودی بوده که حتی به گوش اسقف اعظم هم
می رسید (نه تنها در مورد صومعه ما، بلکه در صومعه های دیگر که نهاد پیر دیر در
آن وجود داشته)، و آن اینکه احترام بیش از اندازه ای نسبت به پیران دیر معمول
می شود، حتی تا سرحد زوال اقتدار پدر عابد، و پیران به فریضة اعتراف
بی حرمتی روا می دارند و چه و چه — تهمت هایی بیهوده که همه جا خود به خود
از بین رفته بود. اما روح حماقت، که یقه فیودور پاولوویچ را گرفته بود و در

(۱) فرقه ای مذهبی که شلاق زدن هم جزو آیینشان بود.

(۲) صداقت بیش از اصالت.

(۱) اصالت بیش از صداقت.

دست امواج اعصابش به اعماق رسوایی کشانده می‌شد، او را به گفتن این تهمت دیرین برانگیخت. فیودور پاولوویچ یک کلمه از آن را هم نمی‌دانست، حتی نمی‌توانست بخردانه بیانش کند، چون در این مورد کسی زانو نزده و در حجره پیر به صدای بلند اعتراف نکرده بود، این بود که چنین چیزی را ندیده بود. تنها از یاد آشفته تهمت‌های دیرین سخن می‌گفت. منتها نطق احمقانه‌اش را که به زبان آورد، احساس کرد چرند به هم می‌بافته، و به یکباره بر آن شد به مستمعین و بالاتر از همه به خودش ثابت کند که چرند نمی‌گفته است. و هرچند کاملاً می‌دانست با هر کلمه‌ای بیشتر و بیشتر به چرندگویی می‌افزاید، خویشتن‌داری نتوانست و کورکورانه به پیش رفت.

پیوتر الکساندروویچ فریاد برآورد: «چه فضااحت‌بار!»

پدر عابد گفت: «پوزش می‌خواهم! منقول است که: بسیاری در ضدیت با من لب به سخن گشوده‌اند و درباره من گفتار شر به زبان آورده‌اند. و با شنیدن آن به خود گفته‌ام: «این تأدیب از سوی پروردگار است و آن را برای شفای روح مغرورم فرستاده است.» پس ای مهمان عزیز، فروتنانه از شما تشکر می‌کنیم!» و تعظیم کوتاهی به فیودور پاولوویچ کرد.

«هی هی هی — مقدس مآبی و عبارات تکراری! عبارات کهن و حرکات کهن. دروغهای کهن و سجده‌های تشریفاتی. از آنها باخبریم. «بوسه‌ای بر لب و خنجری در دل»، همانگونه که در راهزنان آمده. پدران، دروغ را خوش ندارم، حقیقت را می‌خواهم. اما حقیقت را نمی‌توان در خوردن ریزه‌ماهی جست، و این را به صدای بلند اعلام می‌کنم! ای رهبانان، چرا روزه می‌گیرید؟ چرا برای آن انتظار پاداش از آسمان دارید؟ خوب، برای پاداشی مثل آن من هم می‌آیم و روزه می‌گیرم! نه، راهب مقدس، سعی می‌کنید در دنیا با فضیلت باشید و به حال اجتماع مفید، بی‌آنکه به خرج دیگران خودتان را در صومعه زندانی کنید، و بی‌آنکه برای آن انتظار پاداشی از آن بالا داشته باشید — این را اندکی دشوارتر خواهید یافت. پدر عابد من هم می‌توانم معقول حرف بزنم. اینجا چه چیزی هست؟» به سوی سفره رفت. «شراب شیرین کهنه از برادران الیسیوف. تفو، تفو. این چیزی است

ورای ریزه‌ماهی. نگاه کنید به بطریهائی که پدران بیرون آورده‌اند، ها! ها! ها! و چه کسی این همه را فراهم کرده است؟ روستایی روسی، کارگر، صنار پولی را که به کدیمین به دست آورده و از دست خانواده‌اش و مالیات‌بگیر بیرون کشیده، اینجا می‌آورد! پدران مقدس، می‌دانید، شما خون مردم را می‌مکید.»

پدر یوسف گفت: «این دیگر بسیار فضااحت‌بار است!»

پدر پایی همچنان سرسختانه ساکت مانده بود. میوسف از اتاق بیرون شتافت و کالگانف هم از پی او.

— خوب، پدر، از پی پیوتر الکساندروویچ می‌روم! دوباره برای دیدن شما به اینجا نمی‌آیم. زانوزنان هم التماس بکنید، نخواهم آمد. هزار روبلی برایتان فرستادم، پس پول بیشتری دارید. دارم به خاطر جوانیم انتقام می‌گیرم، به خاطر خفتی که تحمل کردم. این صومعه در زندگی من نقش بزرگی داشته است! و برایم به قیمت بسی گریه‌های تلخ تمام شده. شما زنم، آن زن دیوانه، را بر من می‌شورانید. با ناقوس و کتاب لعنتم می‌کردید و قصه‌ها در مورد من به اطراف می‌پراکنید. پدران، بس است! حالا عصر لیبرالیسم است، عصر کشتی بخار و راه آهن. هزار روبلی که سهل است، تو بگو صد روبلی، حتی صد قاز از من دیگر نمی‌توانید بگیرید!

باید توجه داشت که صومعه ما هرگز نقش بزرگی در زندگی او نداشت، و هرگز هم به خاطر آن قطره اشکی هم از چشم نیفشانده بود. اما هیجان به خود بسته‌اش چنان او را از جا برده بود که لحظه‌ای خودش هم تا حدودی آن را باور کرد. اما در همان لحظه احساس کرد که وقتش شده پس بکشد.

پدر عابد از این دروغ خیانت‌آلود او سرش را فرود آورد و باز هم با قاطعیت سخن گفت:

— باز مکتوب است: «ننگی را که بر تو فرود می‌آید و باعث آن هیچ‌یک از اعمال تو نیست، با حزم و شادمانی تحمل کن. پریشان مشو، و از آن‌کس که تو را به ننگ آلوده است متنفر مباش.» و ما هم چنین می‌کنیم.

«هی هی هی! به خودت و به بقیه چرندیات بیندیش. پدران به خودتان

بیندیشید، من می‌روم. اما پسرم آلكسى را هم برای همیشه از اینجا می‌برم، با اختیار پدرانه‌ای که دارم. ایوان فیودورویچ، وظیفه‌شناس‌ترین پسر، اجازه بده فرمان بدهم از پی من بیایی. فون‌سوهن، برای چه می‌خواهی اینجا بمانی؟ به دیدن من در شهر بیا. آنجا خوش می‌گذرد. تنها یک ورس راه است. به جای روغن ایام پرهیز، خوک بریان و کاشا^۱ می‌دهمت. غذا مان را با براندی می‌خوریم... هی، فون‌سوهن، فرصت از دست مده»، و فریاد زنان و تعظیم‌کنان بیرون رفت.

در همان وقت بود که راکیتین او را دید و به آلیوشا نشان داد.

پدر آلیوشاکه او را دیده بود، از آن دورها فریاد برآورد: «آلكسى، همین امروز به خانه بیا، و لحاف و تشک را با خودت بردار بیاور و پشت سرت نشانه‌ای بر جای نگذار.»

آلیوشا بر جا می‌خکوب شد و غائله را در سکوت تماشا کرد. در همین وقت، فیودور پاولویچ سوار درشکه شده بود، و ایوان فیودورویچ، بی‌آنکه برای بدرودگویی به سوی آلیوشا برگردد، در کار سوار شدن بود. اما در این حین غائله‌یی باور نکردنی از دلفک‌بازی بی‌تناسب، پرداخت پایانی را به واقعه داد. ماکسیمف ناگهان در کنار درشکه ظاهر شد. از ترس اینکه مبادا دیر برسد، نفس‌نفس‌زنان می‌دوید. راکیتین و آلیوشا او را در حال دویدن دیدند. در چنان شتابی بود که از فرط بی‌شکویی پایش را به رکابی گذاشت که پای چپ ایوان فیودورویچ هنوز بر آن قرار داشت و با چنگ‌زدن به درشکه در تلاش پریدن به داخل آن شد. مرتب فریاد می‌زد: «با شما می‌آیم!» و با نمود شادمانی در چهره‌اش خنده‌های ریز سر می‌داد. «مرا هم ببرید.»

فیودور پاولویچ از روی خوشحالی فریاد زد: «بفرما! نگفتم فون‌سوهن است. خود فون‌سوهن است که از گور برخاسته. خوب، چطور خودت را از آنجا کندی؟ چه فون‌سوهن بازی درآوردی؟ چطور می‌توانستی از غذا دست برداری؟

(۱) بلغور پخته.

باید آدمی پررو باشی! خود من که هستم، ولی برادر از تو در عجبم! پپر تو، پپر تو! وانیا بگذار رد بشود. بد نمی‌گذرد. می‌تواند جایی کنار پایمان دراز بکشد. فون‌سوهن، کنار پایمان دراز می‌کشی؟ والا برو بغل دست درشکه‌چی.»

اما ایوان فیودورویچ که تاکنون سر جایش نشسته بود، بی هیچ سخنی ضربه‌ای محکم به سینه ماکسیمف زد و او را پایین انداخت. بختش یاری کرده که نقش زمین نشد.

ایوان فیودورویچ با خشم بر سر درشکه‌چی داد کشید: «یالله بران!»

فیودور پاولویچ به اعتراض گفت: «چه کار می‌کنی، در سر چه داری؟ چرا چنین کردی؟»

اما درشکه راه افتاده بود. ایوان فیودورویچ جوابی نداد.

فیودور پاولویچ دوباره گفت: «عجب آدمی هستی.»

پس از درنگ دو دقیقه‌ای، چپ‌چپ به پسرش نگاه کرد و گفت: «این تو بودی که صومعه رفتن را علم کردی. خودت اصرار کردی و قبولش کردی. حالا چرا عصبانی هستی؟»

ایوان فیودورویچ با ترشروی درآمد: «به اندازه کافی مزخرف گفته‌ای. حالا کمی استراحت کن.»

فیودور پاولویچ دوباره دو دقیقه‌ای ساکت شد.

به لحن اندرزگویانه‌ای گفت: «حالا قطره‌ای براندی کارساز است.» اما ایوان فیودورویچ جوابی نداد.

— به خانه که برسیم، تو هم کمی می‌خوری.

ایوان فیودورویچ لب از لب باز نکرد.

فیودور پاولویچ باز هم دو دقیقه‌ای ساکت شد.

— اما من آلیوشا را از صومعه بیرون می‌آورم، حالا هرچقدر این موضوع برای شخص شما، جناب اجل کارل فون‌مور ناخوشایند باشد.

ایوان فیودورویچ از روی انزجار شانه بالا انداخت و رو از او برگرداند و به راه خیره شد. و تمام راه را تا خانه حرفی نزدند.

لازم است چند کلمه‌ای بگوئیم. از گریگوری واسیلیه‌ویچ چیزهایی گفته‌ایم. او قاطع و مصمم بود و اگر زمانی بنا به هر دلیل (که اغلب بسیار غیر منطقی بود) به این باور می‌رسید که مقصدش بی‌بربرگرد درست است، کورکورانه و سرسختانه از پی آن می‌رفت. صادق و بی‌آلایش بود. همسرش مارتا ایگناتیفنا به گونه‌ای مضمحل تمامی عمر را به خواست شویش گردن نهاده بود. با این همه، پس از آزادی رعیت‌های زرخرید^۱ او را سخت به ستوه آورده بود. عزم جزم کرده بود که از پیش فیودور پاولوویچ بروند و با موجودی اندکی که دارند دکانی کوچک در مسکو باز کنند. اما گریگوری همان وقت تصمیم اول و آخرش را گرفت که «زنک چرند می‌گوید، چون زن بی‌وفاست» و نباید ارباب پیرشان را، هرچه باشد، ول کنند، چون «حالا وظیفه‌شان این بود».

از مارتا ایگناتیفنا پرسید: «می‌فهمی وظیفه یعنی چه؟»

مارتا ایگناتیفنا محکم جواب داد: «گریگوری واسیلیه‌ویچ می‌فهمد وظیفه یعنی چه، منتها چرا وظیفه ماست اینجا بمانیم، این را هیچ وقت نخواهم فهمید.» — پس بهتر است نفهمی. همان است که گفتم. تو هم زبان بگیر.

همین طور هم شد. نرفتند، و فیودور پاولوویچ قول اندک مزدی به آنها داد که مرتب پرداختش می‌کرد. گریگوری هم می‌دانست نفوذ بی‌چون و چرایی بر اربابش دارد. این موضوع حقیقت داشت و از آن باخبر بود. فیودور پاولوویچ دلقکی سرسخت و حيله‌گر بود. اما با اینکه به قول خودش «در بعضی از امور زندگی» اراده‌اش به قدر کافی قوی بود، با شگفتی خود را در برابر امور دیگر سخت ناتوان می‌یافت. از ضعفهای خودش خبر داشت و می‌ترسید. در شرایطی لازم است آدم حسابی گوش به زنگ باشد که بدون فردی مورد اعتماد ساده نیست، و گریگوری مورد اعتمادترین آدمها بود. فیودور پاولوویچ بارها در دوران زندگی با پادرمیانی گریگوری از مشت و مال حسابی جان به در برده بود، و هر بار هم خدمتکار پیر حسابی شماتت‌اش کرده بود. اما تنها از مشت و مالها نبود

۱) رعیت‌های زرخرید (سرفها) در نوزدهم فوریه ۱۸۶۱ آزاد شدند.

کتاب سوم

شهوٲ پرستان

فصل اول

در کلبهٲ خدمتکاران

خانهٲ کارامازوف از مرکز شهر دور بود، اما چندان هم بیرون از آن نبود. خانهٲ قدیمی یک طبقه و خوش‌نمایی بود با اتاق زیر شیروانی، با رنگ‌آمیزی خاکستری و شیروانی قرمز رنگ. خانهٲ جادار و راحتی بود و چه بسا سالیان بسیار دوام می‌آورد. انواع و اقسام رخت‌چین کوچک و پستو و پلکان غیر منتظره در آن وجود داشت. موش هم در آن بود، اما فیودور پاولوویچ بر روی هم از آنها بدش نمی‌آمد. می‌گفت: «دم غروب که آدمی تنها مانده، چندان احساس تنهایی نمی‌کند.» عادت داشت شبانه‌گام خدمتکاران را به اتاق سرایداری بفرستد و در به روی خود ببندد. اتاق سرایداری بنای جادار و محکمی در حیاط بود. هر چند آشپزخانه‌ای در خانه بود، فیودور پاولوویچ دستور می‌داد پخت‌وپز در اتاق سرایداری انجام شود. بوی پخت‌وپز را خوش نداشت و چه زمستان و چه تابستان ظروف غذا را از حیاط به داخل خانه می‌آوردند. خانه برای خانواده‌ای بزرگ ساخته شده بود، به اندازهٲ پنج برابر فعلی با خدمتکارانشان اتاق داشت. اما در زمان داستان ما به جز فیودور پاولوویچ و پسرش ایوان فیودوروویچ کسی در این خانه زندگی نمی‌کرد. و در اتاق سرایداری سه نفر بیشتر نبود: گریگوری پیر و زن پیرش و مردی جوان به نام اسمردیا کف. از این سه

که فیودور پاولوویچ می‌ترسید. اوقات خطیر و بسیار ظریف و پیچیده‌ای هم بود که فیودور پاولوویچ از دل و جان آرزو می‌کرد شخص وفادار و جان‌برکفی در کنارش باشد. درباره این آرزومندی که، گاهی به لمح‌های بر او مستولی می‌شد نمی‌توانست توضیح بدهد. چنین وضع و حالی تا اندازه‌ای وحشت‌آور بود. فیودور پاولوویچ که بر اثر شهوت مانند حشره زبانباری آفت‌خیز و ظالم شده بود، گاه در لحظات تاریکی مغلوب وحشتی خرافی و دلهره‌ای اخلاقی می‌شد که تقریباً شکلی جسمانی به خود می‌گرفت. می‌گفت: «اینجور مواقع جانم به لب می‌رسد.» در چنان لحظاتی خوش داشت حضور کسی را دم دست، اگر نه در اتاق خودش که در اتاق سرایداری، حس کند، مردی قوی، وفادار، باتقوا و بی‌شبهت با خودش، که تمام بی‌بندوباریهایش را دیده و از تمام اسرارش باخبر است، اما آماده است از سر فداکاری همه را نادیده انگارد، و با او مخالفت نکند، و از همه مهم‌تر او را به چیزی تهدید نکند، چه در این دنیا و چه در آن دنیا، و در صورت نیاز از او پشتیبانی کند — در برابر که؟ در برابر شخصی ناشناس اما سهمگین و خطرناک. آنچه نیاز داشت این بود که احساس کند مردی «دیگر» هست، دوستی دیرین و آزمایش‌شده که چه بسا او را در لحظات بیماری بخواند تا تنها به چهره‌اش بنگرد یا شاید چند کلامی نامربوط به او بگوید. و اگر خدمتکار پیر خشمگین نمی‌بود، احساس آرامش می‌کرد، و اگر خشمگین می‌بود، افسرده‌تر می‌شد. حتی پیش می‌آمد (هرچند به ندرت) که فیودور پاولوویچ شبانه‌گام به اتاق سرایداری می‌رفت و گریگوری را بیدار می‌کرد و لحظه‌ای او را پیش خود می‌آورد. پیرمرد که می‌آمد، فیودور پاولوویچ بنا می‌کرد به گفتن درباره پیش‌پافتاده‌ترین امور، و زود مرخصش می‌کرد، گاه حتی با مزاحی، و پس از آنکه می‌رفت، فیودور پاولوویچ با دشنامی به رختخواب می‌رفت و با وجدانی آسوده تخت می‌خوابید. با آمدن آلیوشا چیزی از این دست بر سر فیودور پاولوویچ آمده بود. آلیوشا به سبب «زندگی کردن با او و دیدن همه چیز، و نگشادن لب به سرزنش» در «دلش رخنه کرده بود.» به علاوه، آلیوشا همراهش چیزی آورده بود که پدرش تا آن زمان از آن خبر نداشت؛ فقدان کامل نفرت به او و مهربانی

تغییرناپذیر، ارادتی کاملاً طبیعی و تأثیرناپذیر نسبت به پیرمردی که استحقاقش را نداشت. برای هرزه‌پیری که همه رشته‌های خانوادگی را بریده بود، چنین رفتاری مایه شگفتی کاملش بود. برای او، که تا آن زمان جز به شر به هیچ چیز دیگر دل نبسته بود، تجربه‌ای تازه و شگفت‌آور بود. آلیوشا از پیش او که رفته بود، به خودش اعتراف کرد چیزی یاد گرفته است که تا آن زمان نخواستی بود یاد بگیرد.

یادآور شده‌ام که گریگوری از آدلایدا ایوانا، زن اول فیودور پاولوویچ و مادر دمتری فیودوروویچ متنفر بود و، به عکس، از سوفیا ایوانا همان «زن جن‌زده» بینوا در برابر ارباب یا هرکسی که به تصادف از او بد می‌گفت حمایت می‌کرد. همدلی با آن زن ناشاد برایش حالتی قدسی یافته بود، چنان‌که حتی بیست سال پس از آن کوچک‌ترین اشاره‌ای را به او از سوی هیچ کسی نمی‌توانست تحمل کند، و در دم به حساب شخص خاطی نیز می‌رسید. گریگوری به ظاهر سرد و قد و کم‌گو بود، و سنجیده و بی‌هیچ سبکسری سخن می‌گفت. در نگاه اول محال بود کسی بداند همسر حلیم و فرمانبرش را دوست می‌دارد یا نه، اما واقعاً دوستش می‌داشت و زنش نیز از آن باخبر بود.

مارتا ایگناتیفنا به هیچ رو احمق نبود، در حقیقت چه بسا از شوهرش هم باهوش‌تر بود، یا دست‌کم در امور دنیایی از او باحزم‌تر بود. و با این حال، از زمان ازدواجش بی‌هیچ پرسش یا شکایتی در همه چیز تسلیم او بود و او را به خاطر برتری روحی‌اش ارج می‌گذاشت. قابل ذکر است که در دوران زندگی با یکدیگر بسیار اندک سخن گفته بودند، آن هم تنها از ضروری‌ترین امور روزمره. گریگوری عبوس و قد در خصوص تمامی تیمارها و وظایف به تنهایی فکر می‌کرد، طوری که مارتا ایگناتیفنا از دیرباز می‌دانست که او نیازی به راهنمایی ندارد. احساس می‌کرد که شویش به سکوت او ارج می‌نهد و آن را نشانی از درک صحیح او می‌داند. گریگوری هیچ‌گاه او را کتک نزده بود جز یک بار، و آن هم بسیار جزئی. سالی پس از عروسی فیودور پاولوویچ با آدلایدا ایوانا، زنان و دختران روستا — که آن زمان رعیت‌های زرخرید بودند — فرا خوانده شدند تا جلو

خانه بخوانند و برقصند. در کار شروع «در چمنزاران سبز» بودند که مارتای جوان پیش دوید و «رقص روسی» را رقصید، اما نه به رسم محلی، بلکه به شیوهٔ زمان خدمتگزاریش در خانوادهٔ اعیانی میوسف، در تناثر خصوصیشان که هنرپیشگان از یک استاد رقص مسکویی آنجا درس رقص یاد می‌گرفتند. گریگوری رقص زنش را دید، و ساعتی بعد در کلبه‌شان مویش را اندکی کشید و به او درس عبرت داد، اما همانجا تمام شد: کتک‌زدن دیگر تکرار نشد و مارتا ایگناتیفنا رقصیدن را کنار گذاشت.

خدا به آنان فرزندی عطا نکرده بود. یک بچه به دنیا آمد اما مُرد. گریگوری به بچه‌ها علاقه داشت، آن را پنهان نمی‌کرد، یعنی از نشان‌دادنش شرمگین نبود. پس از فرار آدلاید ایوانا، دمتری فیودوروویچ را، که آن وقتها سه ساله بود، پیش خودش آورد، مویش را شانه می‌کرد، با دستهای خودش در طشت می‌شست، و یک سالی از او نگهداری کرد. بعدها از ایوان فیودوروویچ و آلیوشا هم مواظبت کرده بود، که بیوهٔ ژنرال به همین خاطر با سیلی پاداش او را داده بود؛ منتها این وقایع را نقل کرده‌ام. تنها سعادتش که فرزندش برای او به ارمغان آورده بود، چشم به راه بودن برای ولادتش بود. متولد که شد، اندوه و وحشت بر او مستولی شد. بچه شش‌انگشت داشت. گریگوری زیر بار این مسئله چنان خرد شد که تا روز غسل تعمید نه تنها ساکت بود، بلکه در باغ سر می‌کرد. بهار بود و سه روز را به شورانیدن باغچه پرداخت. روز سوم برای غسل تعمید پسرک تعیین شد. در همین ضمن، گریگوری به نتیجه‌ای دست یافته بود. با رفتن به کلبه، همانجا که روحانیان جمع شده و مدعوین آمده بودند، و از جمله فیودور پاولوویچ در مقام پدر تعمیدی، ناگهان اعلام کرد که بچه را «نباید به هیچ عنوان غسل تعمید داد.» این را آرام و مختصر اعلام کرد و کلماتش را با فشار بیرون ریخت و با دقتی کاهلانه به کشیش نگریست و توضیح بیشتری نداد.

کشیش با شگفتی خوش‌مشربان‌ه‌ای پرسید: «برای چه؟»

گریگوری زیر لب گفت: «چون هیولاست.»

— هیولا؟ کدام هیولا؟

گریگوری زمانی سخن نگفت. آن وقت به ابهام، اما قاطع، زیر لب گفت: «به هم خوردن طبیعت است.» و پیدا بود که اگره دارد بیش از این بگوید. همگی خندیدند و البته بچهٔ بینوا را غسل تعمید دادند. گریگوری در کنار آبدان تعمید صمیمانه نیایش کرد، اما عقیده‌اش در مورد نوزاد بی‌تغییر ماند. با این حال، به هیچ ترتیب دخالتی نکرد. تا زمانی که کودک بیمار زنده بود، نگاهش نمی‌کرد، و در حقیقت می‌کوشید توجهی به او نکند، و بیشتر اوقات را خارج از کلبه می‌گذرانید. اما در پایان دو هفته، کودک از برفک جان سپرد، خودش بچه را در تابوت کوچکش نهاد، با اندوهی عمیق نگاهش کرد، و روی قبر کوچکش خاک که می‌ریختند، به زانو افتاد و سجده کرد. سالها پس از آن نه خودش از بچه ذکری به میان آورد و نه مارتا در حضورش از بچه سخن گفت، تازه در جایی که گریگوری هم نبود، هیچ‌گاه بیش از نجوایی درباره‌اش نمی‌گفت. مارتا متوجه شد که پس از روز خاکسپاری، گریگوری خود را وقف «مذهب» کرد و به خواندن شرح احوال اولیاء رو آورد. چون بیشتر اوقات به تنهایی و در سکوت می‌نشست و همواره عینک بزرگ گرد و دوره‌نقره‌ایش را می‌گذاشت و شرح احوال اولیاء را می‌خواند. بلند نمی‌خواند، به جز شاید در ایام پرهیز. به کتاب ایوب علاقه داشت و به ترتیبی نسخه‌ای از گفته‌ها و موعظه‌های پدر اسحاق خداترس سوری^۱ را به دست آورده بود که سال‌ها پیوسته می‌خواندش. زیاد از آن سردر نمی‌آورد، اما شاید به همین سبب از دل و جان آن را دوست می‌داشت. این اواخر به گوش دادن به مناسک فرقهٔ شلاقیون پرداخته بود، که در همان دوروبرها سکونت داشتند. پیدا بود که تحت تأثیر آنان قرار گرفته، اما رو آوردن به ایمانی تازه را نامناسب می‌دانست. عادت مطالعهٔ متون مذهبی، قیافه‌ای عبوس‌تر به او می‌داد.

چه بسا که از روز الست عرفان را در وجودش سرشته بودند. و تولد فرزند عجیب‌الخلقه و مرگش، گویی بر اساس نقشه‌ای خاص، با رویداد غریب و حیرت‌انگیز دیگری توأم شد که، چنانکه بعدها می‌گفت، «مهر»ی بر جانش بر

(۱) یکی از زهاد قرن هفتم میلادی. داستایفسکی نسخه‌ای از کتاب مذکور را در اختیار داشته.

جای نهاد. قضا را شب پس از خاکسپاری فرزندش، مارتا به ناله نوزادی بیدار شد، هول برش داشت و شویش را بیدار کرد. او هم گوش فرا داد و گفت که فکر می‌کند بیشتر شبیه به این است که کسی می‌نالند و «احتمال دارد که زنی باشد.» بلند شد و لباس پوشید. شبی نسبتاً گرم در ماه مه بود. از پله‌ها که پایین می‌رفت، صدای ناله را که از باغ می‌آمد به وضوح شنید. اما دروازه حیاط به باغ شباهنگام قفل بود و راه دیگری برای ورود نبود، چون نرده‌ای محکم و بلند دور تا دورش را محصور کرده بود. با برگشتن به خانه، گریگوری فانوسی روشن کرد، کلید باغ را برگرفت و بی‌توجه به ترس زنش که همچنان می‌گفت صدای گریه بچه‌ای را می‌شنود و این بچه اوست که گریه می‌کند و می‌خواندش، خاموش به باغ رفت. آنجا فوراً شنید که ناله‌ها از حمامی می‌آید که نزدیک دروازه باغ قرار دارد و ناله‌های زنی است. در حمام را که باز کرد، منظره‌ای را دید که خشکش زد. دختری ناقص عقل، که در کوزه‌ها پلاس بود و همگی او را با نام مستعار «لیزاوتا اسمردیاشایا» (لیزاوتای بوگندو) می‌شناختند، به حمام آمده و تازه فرزندش را به دنیا آورده بود. کنار فرزندش در حال جان‌کندن بود. دخترک سخنی نگفت، چون به عمرش نتوانسته بود سخن بگوید. اما داستان او نیاز به فصلی جداگانه دارد.

فصل دوم

لیزاوتای بوگندو

یک نکته بود که به ویژه مورد توجه گریگوری قرار گرفت، و سوءظن بسیار ناخوشایند و برآشوبنده‌ای را تقویت کرد. این لیزاوتا موجودی کوتوله بود، «ریزه‌میزه‌ای اندککی کوتاه‌تر از پنج پا»، آنچنان‌که بسیاری از پیرزان پارسا، پس از مرگ او، درباره‌اش دلسوزانه می‌گفتند. بیست سالش بود. رخسار پهن، سالم و سرخس یکدست ابلهانه می‌نمود و نگاه خیره چشمانش، به رغم حالت

حلیمانه‌اش، ناخوشایند بود. تابستان و زمستان به یکسان، پابره‌نه، با روپوشی کنفی این‌سو و آن‌سو سرگردان بود. موی زیر و تقریباً سیاهش چون پشم بره حلقه می‌شد و نوعی کلاه بر سرش می‌ساخت. مویش همیشه گل‌اندود بود، و برگ و خرده‌های چوب و تراشه به آن می‌چسبید، چون همیشه روی زمین و در کثافت می‌خوابید. پدرش میخواره‌ای بی‌خانمان و مریض‌احوال، به نام ایلیا، دار و ندارش را از دست داده بود و سالها به صورت کارگر نزد عده‌ای سوداگر متمول زندگی را سرکرده بود. مادرش سالها پیش مرده بود. ایلیا، مریض‌احوال و سرشار از کینه، هرگاه لیزاوتا به نزدش بازمی‌گشت، وحشیانه کتکش می‌زد. اما به ندرت نزد پدرش می‌رفت، چون تمام مردم شهر آماده بودند از او مراقبت کنند، چون ناقص عقل بود و از این رو عزیز کرده خدا. کارفرمایان ایلیا، و خود ایلیا، و بسیاری دیگر از اهالی، به خصوص سوداگران سعی می‌کردند لباس بهتری به او بپوشانند، و همواره در زمستان به پوتین و کت پوست بزه‌ای مجهزش می‌کردند. اما، هرچند مقاومت می‌کرد و می‌گذاشت بر او لباس بپوشانند، معمولاً راهش را می‌کشید و می‌رفت، مرجحاً به هشتی کلیسای جامع، و هرچه به او داده بودند – دستمال، پوست بره، دامن یا پوتین – درمی‌آورد جا می‌گذاشت و پابره‌نه با روپوشش، چون پیش، به راهش می‌رفت. قضا را حاکم جدید استان، که برای بازرسی به شهر ما آمده بود، لیزاوتا را دید و احساسات لطیفش جریحه‌دار شد. هرچند به او گفته شد که لیزاوتا ناقص عقل است، اعلام کرد که پرسه‌زدن دوشیزه‌ای بیست ساله، بی‌هیچ تنپوشی جز روپوش، نقض آداب است و نباید تکرار شود. اما حاکم به راه خود رفت، و لیزاوتا چون پیش بر جای ماند. عاقبت پدرش مرد، و یتیمی در چشم افراد مذهبی شهر مقبول‌ترش کرد. در واقع، همه انگار از او خوششان می‌آمد؛ حتی پسرها هم اذیتش نمی‌کردند، با اینکه پسران شهر ما، به خصوص شاگردمدرسه‌ایها، دار و دسته پرشیطنتی هستند. او به درون خانه‌های غریب پا می‌گذاشت و هیچ‌کس بیرونش نمی‌کرد. همگی در حقش مهربانی می‌کردند و چیزی می‌دادندش. اگر سکه‌ای به او می‌دادند، آن را می‌گرفت و در صندوق مساکین کلیسا یا زندان می‌انداخت. اگر در بازار قرص

نانی یا کلوچه‌ای به او می‌دادند، آن را به اولین بچه‌ای که می‌دید، می‌داد. گاهی یکی از دولتمندترین بانوان شهر را نگه می‌داشت و قرص نان یا کلوچه را به او می‌داد، و آن بانو هم با کمال میل آن را می‌گرفت. خودش لب به چیزی جز نان جو و آب نمی‌زد. اگر به مغازه‌ای گرانقیمت می‌رفت، که در آن کالای قیمتی و پول اینجا و آنجا افتاده بود، هیچ‌کس او را نمی‌پایید، چون می‌دانستند اگر هزاران روبل را، که متوجهش نشده‌اند، ببیند به یک شاهی آن هم دست نمی‌زند. به کلیسا نمی‌رفت. یا در هشتی کلیسا می‌خوابید یا از روی پرچینی (به جای نرده‌های معمولی در شهر ما تا به همین زمان پرچینه‌های زیادی هست) به باغچه‌ای می‌رفت. دست‌کم هفته‌ای یک‌بار سر از «خانه» در می‌آورد، یعنی خانه‌کار فرمایان پیشین پدرش، و زمستانها هر شب آنجا می‌رفت و در راهرو یا آغل می‌خوابید. مردم نمی‌دانستند چگونه زندگی این چینی را تاب می‌آورد، اما به آن خو کرده بود و، هرچند چنان ریزنقش بود، بنیه‌ای قوی داشت. بعضی از اهالی شهر اظهار می‌داشتند که او این همه را از سر غرور می‌کند، اما این را نمی‌توان باور کرد. سخن گفتن نمی‌توانست، و تنها گاه و بیگاه خرخری نامفهوم بر زبان می‌آورد. چگونه می‌توانست مغرور باشد؟

قضا را در یک شب صاف و گرم و مهتابی در ماه سپتامبر (سالها پیش) دسته پنج یا شش نفره‌ای عیاش مست بسیار دیروقت از باشگاه باز می‌گشتند. از «راه پستی»، که به باغهای پستی خانه‌ها منتهی می‌شد، با پرچینهایی در هر سو، گذشتند. این راه می‌رسد به پلی روی آبگیری بلند و بوگندو، که اسم آن را رودخانه گذاشته بودیم. در میان خارخسکها و گزنه‌های زیر پرچین، عیاشان لیزاوتارا در خواب یافتند. خندخندان، به تماشایش ایستادند و بنا کردند به گفتن شوخی‌های مستهجن. به ذهن آقای جوانی خطور کرد تا از بلهوسی سر از این قضیه در بیاورد که آیا می‌شود به چنین جانوری به چشم زن نگاه کرد و الخ... همگی با حالتی پراشمناز محال بودن آن را اعلام کردند. اما فیودور پاولوویچ، که در میان آنان بود، خود را پیش انداخت و گفت اصلاً هم محال نیست و در حقیقت لطف هم دارد، و الخ... این درست که در آن وقت شور دلک‌بازی را

در آورده بود. خوش داشت خود را پیش بیندازد و جمع را سرگرم کند، البته به ظاهر در مقامی همسان، هرچند که در حدی بیش از برده آنان به حساب نمی‌آمد. درست همان روز بود که خبر مرگ زن اولش در پترزبورگ به او رسیده بود، و با پارچه سیاه بر کلاهش، آنچنان بی‌شرمانه می‌نوشید و رفتار می‌کرد که حتی بی‌پروا ترین آدمها در میان ما از قیافه‌اش یکه می‌خوردند. البته، عیاشان به این نظر غیر منتظره خندیدند و حتی یکی از آنان می‌خواست گردش بگذارد که دست به آن کار بزند. دیگران این نظر را با تأکید بیشتری رد کردند، هرچند همچنان با قافه خنده، و عاقبت به راه خویش رفتند. بعدها، فیودور پاولوویچ سوگند یاد کرد که همراه آنان رفته است، شاید هم چنین بود، هیچ‌کس به درستی نمی‌داند، و تاکنون هم ندانسته است. اما پنج یا شش ماه بعد، اهالی شهر، با خشمی سخت و صمیمی، از حاملگی لیزاوتا سخن می‌گفتند، و می‌کوشیدند در یابند کدام آدم بی‌وجدان او را بی‌سیرت کرده است. آنگاه ناگهان شایعه عجیبی در سراسر شهر پخش شد که آن آدم بی‌وجدان کسی جز فیودور پاولوویچ نیست. چه کسی این شایعه را راه انداخت؟ از آن دار و دسته میخواره، پنج نفرشان شهر را ترک گفته بودند و تنها فرد باقیمانده ریش سفید معنونی بود رایزن دولتی، پدر دخترانی بالغ، که امکان نداشت پخش این شایعه، به فرض هم که بی‌اساس نمی‌بود، کار او باشد. اما فیودور پاولوویچ آماج شایعه بود، و همچنان او را آماج قرار می‌داد. البته این نکته مایه دل‌نگرانی بزرگی برای او نبود: به خودش در دسر نمی‌داد که به مشتی سوداگر جواب بدهد. آن روزها مغرور بود و جز در محفل صاحب منصبان و اصل‌ونسب‌دارانی، که حسابی سرگرمشان می‌کرد، عارش می‌آمد با کسی سخن بگوید.

در همین زمان، گریگوری با تمام قدرت به جانبداری از اربابش برخاست. در دفاع از او، ستیزها و مجادلاتی را دامن زد و موفق شد عده‌ای را به طرف خود بیاورد. اظهار می‌کرد: «خود سلیطه‌اش مقصر است» و متهم مجرمی خطرناک بود به نام کارپ که از زندان گریخته بود، و چون در شهر ما مخفی شده بود، اسمش برای ما بسیار آشنا بود. این گمان به نظر موجه آمد، چون به یاد آورده شد که آن

زمان در پاییز، کارپ در همان حوالی بوده و سه نفر را لخت کرده بود. اما چه این و چه شایعات مربوط، همدلی مردم را از بینوای ناقص عقل نگرفت. بیش از پیش از او مواظبت می‌کردند. بیوه تاجری متنعم به نام کندراتیف در پایان ماه آوریل ترتیب بردن او را به خانه‌اش داد، با این قصد که تا پس از زایمان نگذارد بیرون برود. دائم او را می‌پاییدند، اما به رغم پاسداریشان، درست روز آخر گریخت و به سوی باغ فیودور پاولوویچ رو آورد. معلوم نشد چگونه آدمی در وضع و حال او از نرده بلند و محکم بالا رفت. عده‌ای بر آن بودند که لابد کسی او را بالا کشیده؛ عده‌ای دیگر به چیز عجیب‌تری اشاره می‌کردند. توضیح محتمل‌تر اینست که طبیعی پیش آمده است - یعنی لیزا تا که به بالا رفتن از پرچینها برای خوابیدن در باغها عادت کرده بوده، به نحوی ترتیب بالا رفتن از نرده باغ فیودور پاولوویچ را، به رغم وضعیتش، داده بوده و پایین پریده و به خودش صدمه زده بود.

گریگوری شتابان به سراغ مارتا رفت و او را سر وقت لیزاوتا فرستاد، و خودش دوان دوان رفت و قابله‌ای را که خانه‌اش همان نزدیکیها بود آورد. بچه را نجات دادند، اما لیزاوتا دم صبح مرد. گریگوری بچه را برداشت، به خانه‌اش آورد، زنش را به نشستن واداشت و بچه را در دامن او نهاد. گفت: «بچه‌ای از جانب خدا - یتیم متعلق به همه است، و بیشتر از دیگران به ما. کوچولوی از دست رفته‌مان این را که از پسر شیطان و عقیقه‌ای مقدس آمده برایمان فرستاده. به او شیر بده و دیگر زاری مکن.»

این بود که مارتا بچه را بار آورد. اسم تعمیدی پاول به او دادند و مردم در اضافه کردن فیودور و پویچ (پسر فیودور) به اسم او کوتاهی نکردند. فیودور پاولوویچ اعتراضی نکرد، آن را سرگرم‌کننده می‌انگاشت، هرچند در انکار مسئولیت خویش به شدت پافشاری می‌کرد. مردم شهر از اینکه او بچه‌ای سرراهی را به فرزندخواندگی پذیرفته خوشحال بودند. بعدها، فیودور پاولوویچ برای این بچه لقبی ابداع کرد و، با گرفتن اسم مستعار مادرش، او را اسمردیاکف نامید.

چنین بود که این اسمردیاکف دومین خدمتکار فیودور پاولوویچ شد، و در

زمانی که داستان ما آغاز می‌شود، با گریگوری و مارتا در اتاق سرایداری زندگی می‌کرد. در مقام آشپز استخدام شده بود. لازم است از این اسمردیاکف بیشتر بگویم، اما از مشغول داشتن بیش از اندازه توجه خوانندگانم به این خدمتکاران معمولی شرمنده‌ام، و به داستاتم باز می‌گردم و امیدوارم در طی آن از اسمردیاکف بیشتر بگویم.

فصل سوم

اعتراف دلی سوزان - به نظم

آلیوشا، پس از شنیدن فرمانی که پدرش فریادزنان از داخل درشکه برای او صادر کرد، زمانی بی‌تصمیم بر جای ماند. اما به رغم ناراحتیش، ساکت نایستاد. از این اخلاقها نداشت. یکسره به آشپزخانه رفت تا دریابد پدرش چه دسته‌گلی به آب داده. آن وقت راه افتاد، با این توکل که برای تردیدی که عذابش می‌داد، در راه جوابی بجوید. فوری بیفزایم که فریادهای پدرش و فرمان دادن او که «با تشک و بالشش» به خانه بازگردد، به هیچ رو هراسانش نکرد. کاملاً متوجه بود که آن فریادهای آمرانه «لعابی» بود برای ایجاد تأثیر. به همین ترتیب یکی از تاجران شهر ما که با جمعی از دوستان، روز نامگذاریش را جشن گرفته بود، از اینکه ودکای زیادی به او ندادند عصبانی شد و ظروف بدلچینی و اثاثیه خودش را شکست، لباسهای خودش و زنش را پاره کرد، و دست آخر پنجره‌ها را شکست، و همه هم به خاطر ایجاد تأثیر. البته، روز بعد که هشیار شد از بابت فنجانها و بشقابهای شکسته ابراز پشیمانی کرد. آلیوشا می‌دانست که پدرش روز بعد، احتمالاً همان شامگاه، به او اجازه بازگشت به صومعه را می‌دهد. به علاوه اطمینان داشت که پدرش چه بسا به کسی دیگر آزار برساند، اما به او آزار نمی‌رساند. آلیوشا یقین داشت که هیچ‌کس در دنیا در مقام آزارش بر نمی‌آید، و، علاوه بر این، می‌دانست که هیچ‌کس نمی‌تواند آزاری به او برساند. این نکته

برایش اصلی مسلم بود که چون و چرا را در آن راه نبود، و با اتکاء به آن بی هیچ تردیدی به راه خود رفت.

اما در همان لحظه دلهره‌ای از نوع متفاوت پریشانش کرد، و چون نمی‌توانست آن را به رشته منطق بکشد، بیشتر مایه نگرانش شد. و آن ترس از یک زن بود، از کاترینا ایوانا، که آنچنان مصرانه، در همان یادداشتی که مادام خوخلاکف به آلیوشا داد، از او خواسته بود که درباره موضوعی به دیدنش برود. این درخواست و لزوم رفتن، به یکباره احساسی ناآرام در دلش برانگیخته بود، و این احساس در تمام مدت آن روز صبح، به رغم جملگی ماجراها و رویدادها در عزلتگاه و در اتاق پدر عابد، دردناک‌تر و دردناک‌تر شده بود. از این جهت ناآرام نبود که نمی‌دانست کاترینا از چه سخن می‌گوید و چه جوابی باید به او بدهد. از او به سبب زن بودنش نمی‌ترسید. هرچند از زنان کم می‌دانست، عمرش را از او آن کودکی تا هنگام ورود به صومعه یکسره با زنان سرکرده بود. از آن زن، از کاترینا ایوانا، می‌ترسید. از اولین باری که دیده بودش، از او ترسیده بود. تنها دو یا سه بار دیده بودش، و بیش از چند کلامی با او سخن نگفته بود. او را دختری زیبا و مغرور و تحکم‌آمیز می‌انگاشت. زیبایی او نبود که پریشانش می‌کرد، چیزی دیگر بود. و ابهام نگرانی‌اش نفس نگرانی را افزون‌تر کرد. نیت دخترک بسیار والا بود، این را می‌دانست. او می‌کوشید دمیتری را از سر سخاوت نجات دهد، هرچند دمیتری با او بدرفتاری کرده بود. با این همه، هرچند آلیوشا از تمام این احساسات عالی و سخاوتمندانه واقف بود و آن را می‌ستود، همین‌که به نزدیک خانه او رسید، لرزه‌ای به پشتش دوید.

اندیشید که ایوان فیودورویچ را، که یکی از دوستان بسیار صمیمی بود، نزد او نخواهد یافت، چون ایوان اکنون به یقین نزد پدرش بود. دمیتری را هم به یقینی بیشتر نزد او نمی‌یافت، و از دلیل آن چیزی به دلش برات شده بود. و این بود که گفتگوش تنها با او می‌بود. بسی آرزو داشت که پیش از آن گفتگوی پرسرناوشت به دیدن برادرش دمیتری بشتابد. بی‌آنکه نامه را نشان دهد، با او از آن سخن می‌گفت. اما محل زندگی دمیتری بسیار دور بود، و مطمئناً در خانه نبود. لحظه‌ای

آرام بر جای ایستاد و به یک تصمیم نهایی رسید. با علامتی سریع و از روی عادت به خودش صلیب کشید و، لبخندزنان، برگشت و مصمم در سمت خانه بانوی مخوف به راه افتاد.

خانه‌اش را می‌شناخت. اگر از خیابان اصلی و بعد از آن سوی بازار می‌رفت، راهش دور می‌شد. هرچند شهر ما کوچک است، پراکنده است و خانه‌ها از هم فاصله بسیار دارند. در همین حین هم پدرش انتظارش را می‌کشید، و شاید هنوز فرمانش را از یاد نبرده بود. امکان داشت از راه عقل خارج شود، و این بود که باید برای رسیدن به آنجا و برگشتن شتاب می‌کرد. پس تصمیم گرفت از راه پستی میان بر بزند، چون وجب به وجب آنجا را می‌شناخت. و این بدان معنا بود که از زنده‌ها و پرچینها بالا برود و از حیاط پستی مردم بگذرد، جایی که همگی می‌شناختندش و با او سلام و احوالپرسی می‌کردند. از این راه می‌توانست در نصف زمان لازم به خیابان اصلی برسد.

چاره‌ای نداشت جز گذشتن از باغی مجاور باغ پدرش و متعلق به خانه‌ای کوچک و فرو ریخته با چهار پنجره. صاحب این خانه، همان‌گونه که آلیوشا خبر داشت، پیرزنی زمینگیر بود و با دخترش، که در پترزبورگ در خانواده ژنرالها ندیمه بوده، زندگی می‌کرد. اکنون یک سالی می‌شد که به خانه آمده بود و از مادر رنجورش پرستاری می‌کرد. همواره لباس شیک به تن می‌کرد، هرچند مادر پیرش و خود او در گرداب چنان فقری افتاده بودند که هر روز برای سوپ و نان به آشپزخانه فیودور پاولوویچ می‌رفتند و مارتا بی‌هیچ معطلی به آنان می‌داد. با این همه، هرچند زن جوان برای سوپ می‌رفت، هیچ‌یک از لباسهایش را نفروخته بود، و یکی از آنها شلاله بلندی داشت - واقعیتی که آلیوشا البته به تصادف از راکیتین، که همواره از تمام امور جاری در شهر خبر داشت، شنیده بود. با شنیدن آن از یادش برده بود، اما حالا، با رسیدن به باغ، به یاد لباس شلاله‌دار افتاد، سرش را که به تفکر فروهشته بود بلند کرد، و متوجه چیزی کاملاً غیرمنتظره شد.

بالای پرچین باغ، برادرش دمیتری فیودورویچ، که از روی چیزی بالا آمده

بود، به جلو خم شده، با سر و دست به شدت اشاره می‌کرد، او را فرا می‌خواند، و ظاهراً از ترس اینکه مبادا صدایش شنیده شود، لب از لب باز نمی‌کرد. آلیوشا به سوی پرچین شتافت.

دمیتری فیودوروویچ به نجوایی شاد و شتاب‌زده گفت: «چه خوب شد که سرت را بلند کردی. کم مانده بود داد بزیم. زود از اینجا بیا بالا! چقدر عالی شد که آمدی! همین حالا به فکرت بودم!»

آلیوشا هم خوشحال شد، منتها بلد نبود از پرچین به آن سو برود. اما میتیا دست پر قدرتش را زیر بازوی او گذاشت تا در پریدن یاریش کند. آلیوشا، با بالا زدن خرقه‌اش، به چالاک‌کی شیطان‌کی پابره‌نه از روی پرچین خیز برداشت.

میتیا به نجوایی شورانگیز گفت: «بارک‌الله! حالا راه بیفت.»

آلیوشا زمزمه کرد: «کجا؟» و نگاهی به دور و برش انداخت و خود را در باغی متروک یافت که جز خودشان کسی نبود. باغ کوچک بود، اما خانه دست‌کم پنجاه قدمی دورتر بود.

— کسی اینجا نیست. چرا به نجوا حرف می‌زنی؟

دمیتری فیودوروویچ با تمام قوا فریاد زد: «که چرا به نجوا حرف می‌زنم؟ مرده شورش را ببرند! می‌بینی که طبیعت چه حقه‌هایی برای آدمی در آستین دارد. مخفیانه اینجایم و رازی را پاسداری می‌کنم. بعداً توضیح می‌دهم، اما با دانستن اینکه یک راز است، مثل آدمی آبله بنا کردم به پنهانی سخن گفتن و زمزمه کردن، آن هم وقتی که نیازی نبود. بهتر است برویم. به آنجا. تا آن وقت ساکت باش. می‌خواهم ببوسمت.»

سپاس خدای جهان را،

سپاس خدای وجودم را...^۱

همین حالا، پیش از آنکه تو بیایی، اینجا نشسته بودم و داشتم آن را تکرار می‌کردم.»

مساحت باغ حدود سه هکتار بود، و تنها در کنار نرده چهار طرف آن را

(۱) ظاهراً ساخته خود دمیتری است.

درخت کاشته بودند. درخت سیب و افرا بود و لیمو و غان. وسط باغ فضایی سبز و تهی بود که تابستانها خروارها علف از آن را می‌چیدند و می‌بردند. هر تابستان باغ را به ازای چند روبل اجاره می‌دادند. بوته‌های تمشک و کشمش و انگور فرنگی هم کنار نرده در چهار طرف بود. این اواخر باغچه‌ای نزدیک خانه کاشته بودند.

دمیتری فیودوروویچ برادرش را به خلوت‌ترین کنج باغ برد. آنجا، در انبوه درختان لیمو و بوته‌های کهن کشمشک و گل اقطی و زنبق، خانه باغی فروریخته قرار داشت که مرور زمان سیاهش کرده بود. دیوارهایش مشبک بود، اما هنوز سقفی داشت در حکم سرپناه. خدا می‌داند این خانه باغ را کی ساخته بودند. روایت می‌کردند که پنجاه سال پیش به دست سرهنگی بازنشسته به نام «فون‌اشمیت»، که آن زمان صاحب خانه بود، ساخته شده. رو به ویرانی نهاده بود، کف آن در حال پوسیدن بود، تخته‌هایش شل شده بود و چوب‌کاریش بوی نا می‌داد. در خانه باغ میز چوبی سبزرنگی بود که داخل زمین کار گذاشته بودند و بر گرد آن چند نیمکت سبزرنگ بود که هنوز می‌شد بر رویشان نشست. آلیوشا فوری متوجه سرخوشی برادرش شده بود، و با وارد شدن به خانه باغ نیم بطر برانندی، و یک گیللاس شرابخوری روی میز دید.

میتیا خندید که: «برانندی است. از طرز نگاهت معلوم است با خود می‌گویی: «باز هم باده‌نوشی می‌کنند!» به شیخ اعتماد مکن. به جماعت بی‌ارزش و دروغزن اعتماد مکن، تردی‌دهایت را نیز کناری نه.^۱

باده نمی‌نوشم، همانطور که دوستت، راکیتین خوک، می‌گوید، «اسراف» می‌کنم. آخرش یک روزی رایزن دولتی می‌شود، منتها دست از «اسراف» گفتن بر نمی‌دارد. بنشین. دلم می‌خواهد در بغل بگیرم و آنقدر به سینه بفشارم تا تاله شوی، چون در تمام دنیا — در واقعیت — در وا — قه — ع — یت — (باورت می‌شود؟)

(۱) از شعری به نام «آنگاه که از تیرگی فساد» از نکراسف، که شعری است درباره فاحشه‌ای آمرزیده. داستایفسکی در یادداشت‌های زیرزمینی هم آن را نقل می‌کند.

کسی را جز تو دوست نمی‌دارم!»

کلمات آخری را با شور و حال به زبان آورد.

— یعنی جز تو و یک «لعبت» که به بهای نابودیم عاشقش شده‌ام. اما عاشق شدن به معنی دوست داشتن نیست. ممکن است عاشق زنی بشوی و در عین حال از او نفرت داشته باشی. این را به خاطر بسیار! می‌توانم همچنان سرخوشانه از آن بگویم. اینجا کنار میز بنشین، من هم کنارت می‌نشینم و نگاهت می‌کنم و گفته‌ام را ادامه می‌دهم. تو ساکت می‌مانی و من گفته‌ام را ادامه می‌دهم چون دیگر وقتش رسیده. منتها فکرش را که می‌کنم، بهتر است آهسته حرف بزنم، چون اینجا — اینجا — نمی‌شود گفت کدام گوشها گوش می‌دهند. همه چیز را توضیح می‌دهم، به قول معروف: «داستان ادامه خواهد یافت». چرا آرزویت را می‌کرده‌ام؟ چرا تمام این روزها، و همین حالا، تشنه دیدارت بوده‌ام؟ (از زمانی که اینجا لنگر انداخته‌ام، پنج روز می‌گذرد.) چون تنها تویی که می‌توانم همه چیز را برایش بگویم، چون باید، چون به تو نیاز دارم، چون فردا از ابرها می‌گریزم، چون فردا زندگی پایان می‌گیرد و آغاز می‌شود. گاهی شده احساس کنی، گاهی شده خواب ببینی از پرتگاهی به گودال افتاده‌ای؟ درست همین‌گونه است که دارم می‌افتم، اما نه در خواب. و هراسان نیستم، تو هم مه‌راس. دست‌کم، هراسانم، اما از آن لذت می‌برم. لذت که نه، وجد. مرده‌شور همه‌اش را ببرند، هرچه هست! روحی قوی، روحی ضعیف، روحی زنانه — هرچه هست! بیا تا طبیعت را بستانیم: می‌بینی چه آفتابی، چه آسمان صافی است، برگها همگی سبزند، هنوز تابستان است؛ ساعت سه بعدازظهر و آرامش! داشتی کجا می‌رفتی؟

— به خانه پدر می‌رفتم، منتها قصد داشتیم اول به خانه کاترینا ایوانا بروم.

— نزد او، و نزد پدر! او! چه تصادفی! چرا چشم انتظارت بودم؟ و در هر روزی از جانم و حتی در مهره‌هایم گرسنه و تشنه دیدارت؟ برای آنکه از طرف خودم نزد پدر و نزد او، یعنی کاترینا ایوانا، بفرستم تا کارم را با او و پدر یکسره کنم. برای آنکه فرشته‌ای را بفرستم. می‌شد هرکسی را بفرستم، اما باید فرشته‌ای را می‌فرستادم. و حالا خود تو داری به دیدن پدر و او می‌روی.

آلیوشا با حالتی تشویش آمیز فریاد زد: «یعنی واقعاً قصد داشتی مرا بفرستی؟»
— صبر کن! خودت این را می‌دانستی! و می‌بینم یکهو متوجه آن شده‌ای. منتها ساکت باش، قدری ساکت باش. متأسف نشو، داد هم نزن.
دمتری فیودورویچ از جا برخاست، لحظه‌ای اندیشید، و انگشت به پیشانی نهاد.

— خودش ازت خواسته، نامه‌ای چیزی برایت نوشته، برای همین است به سراغش می‌روی؟ برای چیز دیگری نمی‌روی؟
«یادداشت او اینهاش.» آلیوشا آن را از جیب درآورد. میتیا با نگاهی سریع آن را خواند.

— و داشتی از راه پشتی می‌رفتی! آه خدایان، از شما به خاطر فرستادن او به سراغ من از راه پشتی ممنونم، و او مانند همان ماهی طلایی در افسانه پریان که به سراغ ماهیگیر پیر احمق رفت^۱، به سوی من آمد. گوش کن آلیوشا، گوش کن برادر! حالا قصد دارم همه چیز را برایت بگویم، چون باید برای کسی بگویم. گفته‌ام فرشته آسمان، اما می‌خواهم بگویم فرشته روی زمین. تو فرشته روی زمینی. حرفهایم را می‌شنوی، حکم می‌کنی و می‌بخشایی. گوش کن! اگر دو نفر بر روی زمین از هم ببرند و به ناشناخته پر بگشایند، یا دست‌کم یکی از آنها، و پیش از پر گشادن یا نابود شدن نزد کسی دیگر برود و بگوید: «این کار را برایم بکن» — لطفی که پیش از آن هرگز تقاضا نکرده و فقط در بستر مرگ می‌توان تقاضا کرد — آیا آن کس، اگر دوست یا برادر باشد، ابا می‌کند؟
آلیوشا گفت: «ابا نمی‌کنم. زود باش بگو ببینم چیست.»

— که زود باشم! هوم!... آلیوشا شتاب نکن، شتاب می‌کنی و خودت را نگران می‌کنی. حالا نیازی به عجله کردن نیست. حالا دنیا روی پاشنه دیگری می‌چرخد.

(۱) در شعر پوشکین، «افسانه ماهیگیر و ماهی»، ماهی در ازای آزاد شدن وعده می‌کند هر گونه آرزوی ماهیگیر را برآورده سازد. زن ماهیگیر، به عنوان آخرین آرزو، احمقانه درخواست فرمانروایی بر دریا را می‌کند — و ماهی هم به عنوان خدمتکارش — که تمام ثروتی که زن ماهیگیر به دست آورده بود ناپدید می‌شود.

آه، آلیوشا، حیف که نمی توانی از جذبه سردریاوری. مرا باش که دارم به او چه می گویم؟ مگر می شود سردریاوری. عجب خری هستم، چه دارم می گویم: «ای انسان، نژاده باش!» این شعر از کیست؟

آلیوشا بر آن شد منتظر بماند. احساس کرد که، شاید، در حقیقت، کارش همین جا قرار داشته باشد. میتیا آرنج بر میز و سر بر دست لحظه ای به فکر فرو رفت. هر دو ساکت بودند.

میتیا گفت: «لیوشا، جز تو هر که باشد به من می خندد. دوست دارم شروع کنم - اعترافم را - با «نیایش به شادی» شیلر. آلمانی نمی دانم، همین قدر می دانم به آلمانی می شود An die Freude. خیال نکن چون مستم، مهمل می گویم. هیچ هم مست نیستم. براندی خوبست، ولی برای مست شدن اگر دو بطر کفافم بدهد:

سیلنوس بالپ گلی

بر خرافتان و خیزانش

منتها یک چتول هم نخورده ام و سیلنوس^۱ هم نیستم. سیلنوس نیستم، ولی سیلن^۲ که هستم، چون تصمیم اول و آخرم را گرفته ام. این جناس را بر من می بخشی. باید امروز خیلی بیشتر از جناس را بر من ببخشی. ناراحت نباش. طولش نمی دهم. دارم معقول حرف می زنم، و همین الان می روم سر مطلب. تو را در انتظار نمی گذارم. صبر کن ببینم چطوری شروع می شود؟»

سر بلند کرد، لحظه ای اندیشید، و با شور و حال آغاز کرد:

وحشی و هراسان در غارش

غارنشین برهنه پنهان بود،

بادیه نشین بی خانمان هم سرگردان بود

و دشت حاصلخیز را بی حاصل هشته بود.

تهدیدکننده با نیزه و پیکان

شکارچی در جنگل می گشت...

(۱) سیلنوس Silenus، در اساطیر یونان، ملازم با کوس (دیونیزوس)، رب النوع شراب.

(۲) سیلن Silen واژه ای روسی، به معنای قوی.

بدا به حال تمامی فلکزدگان جدا افتاده

بر آن سواحل ستمگر و خصم آلود!

از قلۀ المپ رفیع

مادر سی یرسی^۱ فرود آمد،

در آن نواحی وحشی می جست

دختر گمگشته اش پراسپرین را.

اما الهه پناهگاهی نجست،

استقبالی گرم نجست آنجا،

معبودی هم نه، تا گواه باشد

بر پرستش خدایان.

از مزارع و تاکستانها

میوه ای نیامد تا زینت جشنها باشد،

جز گوشت قربانیان خون آلود

جز غاله شده بر آتشگاهها،

و هر جا که الهه ماتمدار

نگاه افسرده اش را می گرداند،

انسان را همه جا در ذلت عمیق

می بیند سی یرسی.

میتیا به حق افتاد و دست آلیوشا را گرفت.

- جان جانانم، در ذلت، حالا هم در ذلت. برای آدمی بر روی زمین رنج و

گرفتاری فراوان است. یک وقت خیال نکنی ددی هستم در لباس افسری، که ودکا

می نوشم و زندگی را به ولنگاری سر می کنم. به چیزی جز آن انسان به ذلت افتاده

نمی اندیشم - اگر دروغ نگفته باشم. خدا را شکر که الان دروغ نمی گویم و تظاهر

نمی کنم. درباره آن انسان می اندیشم، چون آن انسان خود منم.

(۱) سی یرسی، اسم رومی دیمتر، الهه زرع و رستنیها. همین جا بگوییم که دمیتری یعنی «متعلق

به دیمتر».

برای آنکه جانش را از ابتذال بپالاید
و به نور و شایستگی برسد،
باید برگردد و تا ابد بچسبد
به مادر-زمین دیرینه‌اش.

منتها اشکال اینجاست که چگونه باید تا ابد به مادر-زمین بچسبم. او را نمی‌بوسم. پستانش را نمی‌شکافم. باید روستایی یا چوپان شوم؟ پیش می‌روم و نمی‌دانم به سوی شرم می‌روم یا نور و شادی. گرفتاری همین است، چون همه چیز این عالم معما است! او هرگاه در فرومایه‌ترین ذلتها فرو می‌شوم (که همواره پیش آمده است) همیشه آن شعر را درباره‌ی سی‌یرسی و انسان می‌خوانم. آیا به راه صلاحم برده است؟ هرگز! چون کارامازوف‌ام. چون هر وقت به مفاک فرو می‌جهم، با سر می‌روم، و خوشحال می‌شوم با آن حالت ذلت‌بار می‌افتم، و آن را چیزی زیبا تلقی می‌کنم. و در اعماق آن مذلت سرود ستایش سرمی‌دهم. بگذار متهم شوم. بگذار فرومایه و پست باشم، منتها بگذار حاشیة حجابی را که خدایم با آن کفن پیچ شده ببوسم. پروردگارا، هرچند که رهرو راه شیطانم؛ پسر توام و دوستت می‌دارم، و آن شادی را احساس می‌کنم که بی آن دنیا نمی‌تواند بر پای ایستد.

شادی جاودانه شیر می‌دهد
جان‌آفرینة خدا را،
نیروی نهان مایه‌اش آتش می‌زند
جام زندگی را با شرار.
هر نیزة علف را برانگیخت به سوی نور
و منظومه‌های شمسی را تکامل داد
از هاویه و شب تار،
و پر کرد قلمروهای فضای بی‌کران را
فراسوی نگاه حکیم.
از سینة طبیعت پر برکت

تمامی چیزهایی که نفس می‌کشند شادی می‌نوشند،
تمامی آفرینگان را، تمامی ملت‌ها را،
در بیداریش به سوی خود می‌کشاند.
هدیه‌های او به انسان یاران دادرس است،
حلقه‌گل، شیرة کف‌آلود،
به فرشتگان - رویای عرش الهی،
به حشرات - شهوت.

شعر بس است! گریه‌ام می‌آید؛ بگذار گریه کنم. شاید حماقت باشد و مایه‌خنده همگان. منتها تو نمی‌خندی. چشم‌هایت هم برق می‌زند. شعر بس است. حالا می‌خواهم از حشراتی برایت بگویم که خدا به آن‌ها «شهوت» داد.
به حشرات - شهوت.

برادر، من آن حشره‌ام، و این شهوت بخصوص در شأن من آمده. همگی ما کارامازوف‌ها چنان حشراتی هستیم، و هرچند تو فرشته باشی، آن حشره در تو نیز زندگی می‌کند و در خونت طوفان به پا می‌کند. طوفانها، چون شهوت طوفان است - بدتر از طوفان! زیبایی سهمگین است! سهمگین است چون عمق‌یابی نشده است، و هرگز هم نمی‌توان آن را عمق‌یابی کرد، چون خدا چیزی جز معما پیش روی ما نمی‌نهد. اینجا مرزها به هم می‌رسند و تمامی تناقضات پهلوی به پهلوی هم قرار می‌گیرند. برادر، من آدمی با فرهنگ نیستم، اما در این باره بسیار اندیشیده‌ام. عجب که چقدر اسرار در میان است! معماهای بسیاری بر روی انسان سنگینی می‌کند. آنها را باید آنگونه که می‌توانیم بگشاییم، و بکشیم توی آب تر نشویم. زیبایی! این اندیشه را نمی‌توانم تحمل کنم که انسانی که ذهن و دل والا دارد با آرمان مدونا^۱ شروع کند و در پایان به آرمان سدوم^۲ برسد. طرفه‌تر این که انسانی آرمان سدوم در دل داشته باشد و از آرمان مدونا چشم‌نپوشد، بلکه دلش از این آرمان بسوزد، و خالصانه هم بسوزد، عین دوران جوانی و معصومیتش.

(۱) Madonna واژه ایتالیایی، به معنای «بانوی من»، که منظور حضرت مریم است.

(۲) Sodom، یکی از شهرهای قدیمی فلسطین، که مردم آن به فسق و فجور معروف بوده‌اند.

آری، هر آینه آدمی فراخ است، بسیار فراخ. من او را در صورت امکان تنگ‌تر می‌گیرم. تنها شیطان از آن سردرمی‌آورد! آنچه برای عقل شرم‌آور است، برای دل زیبایی است و نه چیز دیگر. آیا در سدوم زیبایی هست؟ باور کن که برای توده کثیری از آدمها زیبایی در سدوم یافته می‌شود. از این راز خیر داشتی؟ تازه زیبایی هم اسرارآمیز است و هم سهمگین. خدا و شیطان آنجا می‌جنگند و آوردگاه، دل آدمی است. اما آدمی همیشه از درد خودش می‌گوید. گوش کن، حالا برویم بر سر واقعیات.

فصل چهارم

اعتراف دلی سوزان - به حکایت

- آن زمان زندگی وحشیانه‌ای را سرمی‌کردم. پدر همین حالا گفت که چند هزار روبلی را صرف فریب‌دادن دوشیزگان کرده‌ام. این را دیگر از خودش درآورده، چون اصلاً اینطور نبود. اگر هم بود، به پول تنها برای «آن» نیاز نداشتم. برای من پول وسیله است، و جوشش دلم، چارچوب آن. امروز او بانوی من می‌بود و فردا زنی هرجایی به جای او. هر دو را سرگرم می‌کردم. مشت مشت پول به پای موسیقی و عیاشی و کولیا می‌ریختم. گاهی آن را به بانوان هم می‌دادم، چون باید اذعان کرد که آن را با حرص و ولع می‌گیرند و به خاطر آن خشنود و سپاسگزار می‌شوند. بانوان به من علاقه داشتند: نه همه آنان، بلکه پیش می‌آمد، پیش می‌آمد. اما همیشه از راههای کناری خوشم می‌آمد، مثل کوجه‌های پستی در پشت راه اصلی - آنجاست که آدم ماجرا و شگفتی، و فلز گرانبها در لای کثافت، می‌یابد. برادر، به زبان استعاره سخن می‌گویم. در شهری که من بودم، چنان کوجه‌های پستی به مفهوم ظاهری کلمه نبود، اما به مفهوم اخلاقی چرا. اگر مثل من بودی، می‌دانستی این یعنی چه. عاشق فسق و فجور بودم، عاشق رسوایی فسق و فجور بودم. عاشق ستمبارگی بودم. آیا من حشره نیستم، آیا حشره‌ای

زیانبار نیستم؟ در واقع یک کارامازوف! یکبار عده زیادی از ما به گردش رفتیم، در هفت سورتمه. تاریک بود، زمستان بود، و من بنا کردم به فشردن دست دختری، و مجبورش کردم بیوسدم. دختر کارمندی بود، موجودی نازنین و مهربان و مطیع. به من اجازه داد، توی تاریکی اجازه خیلی چیزها را به من داد. بینوا فکر می‌کرد روز بعد به خواستگاریش می‌روم (و خواستگار خوبی هم تلقی می‌شدم). اما پنج ماه آزرگار کلمه‌ای با او نگفتم. در مجالس رقص در گوشه‌ای می‌دیدمش (ما همیشه مجلس رقص داشتیم)، و با نگاهش مرا می‌پایید. چشمانش را می‌دیدم که از آتش برق می‌زد - آتش خشم آرام، این بازی فقط آن حشره شهوت را که به جان عزیزش می‌داشتم غلغلک می‌داد. پنج ماه بعد به کارمندی شوهر کرد و شهر را ترک گفت، همچنان خشمگین و، شاید، همچنان، دل در گرو عشق من. حالا به شادکامی زندگی می‌کنند. توجه داشته باش که این را به کسی نگفتم. لافش را نزدم. هرچند از هوسهای پست پر، و دوستدار هرچه پست است، بی‌آبرو نیستم. داری رنگ به رنگ می‌شوی؛ چشمانت برق زد. گندگویی را بس کنم. تازه این که چیزی نیست - هرچند حشره ستمباره در جانم قوی شده بود. برادر، دفتر خاطرات کاملی دارم. خدا خیرشان دهد، آن عزیزان را. همیشه سعی می‌کردم بدون دعوا به همش بزنم. اصلاً هم دست به دستشان نمی‌کردم. لاف هیچ‌کدامشان را نمی‌زدم. بس کنم. مبادا گمان کنی اینجا آوردمت از این مهملات بگویم. نه، می‌خواهم چیزی عجیب‌تر برایت بگویم؛ و متعجب نشو که از گفتنش به تو، به جای شرمندگی خوشحالم.

آلیوشا ناگهان گفت: «این را می‌گویی چون من رنگ به رنگ شدم. برای آنچه می‌گفتی یا آنچه کرده‌ای، رنگ به رنگ نشدم. رنگ به رنگ شدم چون من هم مثل توام.»

- تو؟ دست بردار. از تو دیگر بسیار بعید است!

آلیوشا با حرارت گفت: «نه، چندان هم بعید نیست.» (از قرار معلوم این اندیشه، اندیشه تازه‌ای نبود). «پلکان یکی است. من در پله پایینی‌ام و تو جایی در حدود پله سیزدهم. من این‌گونه می‌بینمش. اما فرقی نمی‌کند. مطلقاً در نوع یکی

است. هرکسی در پله پایینی ناچار است به پله بالایی برود.»

— پس آدم نباید اصلاً پا روی پلکان بگذارد.

— هر که از دستش بر بیاید، بهتر است چنین نکند.

— از دست تو بر می آید؟

— گمان نمی کنم.

— آلیوشای عزیزم، هیس، هیس. از بس تحت تأثیر قرارم می دهی که می خواهم دستت را ببوسم. آن گروشنکای رند چشمش دنبال مردهاست. یک بار به من گفت که روزی تو را یک لقمه خام می کند. خوب، خوب، دیگر بس می کنم! بیا از این عرصه فسادآلوده به مگس، به تراژدی من گذر کنیم، که آن هم به مگس آلوده است، یعنی آلوده به انواع و اقسام ابتذال. هر چند که پیرمرد راجع به اینکه دوشیزگان را فریب داده ام، دروغ گفت، در واقع چیزی از آن دست در تراژدی من بود، هر چند تنها یک بار، و بعدش صورت وقوع نیافت. پیرمرد که مرا با چیزی که هیچ گاه صورت وقوع نیافت سرزنش کرده است، حتی از این واقعیت هم خبر ندارد. هیچ گاه درباره آن به کسی نگفتم. تو اولین نفری، البته بجز ایوان ایوان از همه چیز خبر دارد. خیلی پیش از تو خبر داشت. منتها ایوان گوری بیش نیست.

— ایوان گوری بیش نیست؟

— آری.

آلیوشا با دقت بسیار گوش می داد.

— در هنگ پیاده نظام سروان بودم، اما همچنان تحت تعلیم بودم، مثل فردی مجرم. با این حال در آن شهر کوچک به گرمی از من پذیرایی می شد. چپ و راست پول خرج می کردم. خیال می کردند ثروتمندم؛ خودم هم همین خیال را می کردم. اما قطعاً به راههای دیگری هم خشنودشان می کردم. هر چند به خاطر رفتارم سر تکان می دادند، از من خوششان می آمد. فرماندهام، که سرهنگی پیر بود، ناگهان با من بد شد. همیشه بر سرم می تاخت، اما دوستان با قدرتی داشتم و، بعلاوه، تمام اهالی شهر طرفدار من بودند، این بود که نمی توانست آزار زیادی به من برساند.

تقصیر از خودم بود که به شایستگی احترامش نمی نهادم. مغرور بودم. این آدم کله شق، که در واقع فردی مهربان و دل رحیم و مهمان نواز بود، دو تازن داشت، که هر دو مرده بودند. زن اولش، که از خانواده ای محروم بود، دختری بر جای گذاشت به همان بی تکلفی خودش. آن وقت که آنجا بودم، دخترخانمی بیست و چهار ساله بود، و با پدر و خاله اش زندگی می کرد. این خاله خانم ساده و بی سواد بود؛ خواهرزاده اش هم ساده اما سرزنده بود. خوش دارم از خوبیهای مردم بگویم. زنی را نمی شناختم که شخصیتی دلبرتر از آگاتا داشته باشد — تصورش را بکن، اسمش آگاتا ایوانا بود! به سبک روسی بدقیافه هم نبود: بلندبالا، چهارشانه، با اندامی پر، و چشمانی زیبا، هر چند چهره ای نسبتاً خشن. شوهر نکرده بود. هر چند دو خواستگار برایش آمده بود. دست رد بر سینه شان گذاشت. اما مثل همیشه بانشاط بود. با او صمیمی بودم، نه به «آن» راه، دوستی مان بی غش بود. اغلب با زنان به راهی بی غل و غش مانوس بوده ام. با صراحتی تکانه دهنده با او سخن می گفتم، و او فقط می خندید. بسیاری از زنان آنچنان آزادی را خوش دارند، و دوشیزه بودن او قضیه را بسیار جالب می کرد. دیگر اینکه آدم هیچ گاه او را دوشیزه نمی انگاشت. او و خاله اش با نوعی فروتنی اختیاری در خانه پدرش زندگی می کردند و هیچ گاه خودشان را با دیگر مردمان در یک کفه قرار نمی دادند. مورد توجه همگان بود، و سودمند به حال همه، چون خیاطی زیرک بود. استعدادش را داشت. به رایگان، بی آنکه مزدی بخواهد، کار می کرد، منتها اگر مزد به او می دادند رد نمی کرد. سرهنگ، البته، حکایتی دیگر داشت. آدم اسم و رسم داری بود. در خانه اش به روی همه باز بود، از تمام اهالی پذیرایی می کرد و شام می داد و مجلس رقص بپا می کرد. در همان زمان من سر رسیدم و به گردان پیوستم، تمام اهالی شهر از بازگشت موعود دختر دوم سرهنگ صحبت می کردند، ماهرویی که به تازگی یکی از مدارس اسم و رسم دار پایتخت را ترک گفته بود. این دختر دوم کاترینا ایوانا بود، و بچه زن دوم، که متعلق بود به خاندان ژنرالی مشخص. هر چند، همان طور که از منابع موثق به گوشم رسید، این زن هم پولی برای سرهنگ نیاورد. ارتباطهایی داشت، همین والسلام. چه بسا

انتظاراتی در میان بوده، اما ثمری به بار نیاورده بود.

با این حال، وقتی دوشیزه بانو از مدرسه شبانه‌روزی آمد، البته به قصد دیدار و نه به قصد ماندن، شهر یکپارچه شور و غوغا شد. متخصص‌ترین بانوان ما - دو «والاحضرت» و یک زن سرهنگ - و آن دیگران که دنباله‌رو آنان بودند، در دم دورش را گرفتند و به افتخارش میهمانیها دادند. گل مجالس رقص و گردشهای دسته‌جمعی بود، و به نفع پرستاران رنجور هم نمایشاتی ترتیب می‌دادند. من توجهی نمی‌کردم و به همان وحشی‌صفتی پیشین به راه خود می‌رفتم، و یکی از شاهکارهایم در آن زمان نقل همه محافل شد. یک روز عصر در خانه فرمانده توپخانه متوجه شدم دوشیزه خانم دارد و راندازم می‌کند، اما به سویی نرفتم، انگار که از آشناییش بیزارم. اندک‌زمانی پس از آن در یکی از مجالس عصرانه به سراغش رفتم و با او صحبت کردم. نگاهم نمی‌کرد و لبانش را از روی شماتت به هم فشار می‌داد. با خود گفتم: «اندکی صبر کن. انتقامم را می‌گیرم.» در آن زمان در بسیاری از مواقع مثل یک آدم کله‌خر رفتار می‌کردم، و خودم از آن آگاه بودم. آنچه بدترش می‌کرد این بود که احساس می‌کردم کاتنکا دختر مدرسه‌ای چشم و گوش بسته نیست، بلکه آدمی است با منش، مغرور و مبادی آداب. از همه مهم‌تر، تحصیل‌کرده و عاقل بود، و من بی‌نصیب از این صفات. خیال می‌کنی قصد داشتم خواستگاریش را بکنم؟ نه، فقط می‌خواستم انتقامم را بگیرم، چون من نقل محافل بودم و او تره هم برایم خرد نمی‌کرد.

در همین حین، وقتم را در عیش و نوش می‌گذراندم، تا اینکه جناب سرهنگ دوم سه روزی بازداشتم کرد. در همان وقت، پدرش هزار روبلی برایم فرستاد، به ازای سندی که برایش بفرستم و از ادعاهایم چشم‌پوشم - و به اصطلاح، حسابان را تصفیه کنیم و من بگویم توقع چیز دیگری ندارم. در آن وقت از کلمه‌ای از آن سردر نیاورم. تا اینکه اینجا آمدم، آلبوشا، تا همین چند روز اخیر، شاید حتی همین حالا هم، نتوانسته‌ام از امور مالی خودم با پدر سردر بیاورم. اما کاری به آن نداشته باش، بعداً از آن صحبت می‌کنیم.

همین‌که پول به دستم رسید، نامه‌ای از دوستی برایم آمد و نقل موضوعی در

آن بسیار مورد توجهم واقع شد. فهمیدم که سران ارتش از سرهنگ دوم ما رضایت ندارند. در مظان بی‌نظمی قرار داشت. در واقع، دشمنانش داشتند آشی برایش می‌بختند که یک وجب روغن داشت. و آنگاه فرمانده دسته سر رسید و قیامتی بپا کرد آن‌سرش ناپیدا. دیری نگذشت که فرمان بازنشستگی او رسید. برایت نمی‌گویم که چطور پیش آمد. حتم دارم دشمنانی داشت. ناگهان اهالی نسبت به او و خانواده‌اش بی‌اعتنایی کردند. دوستانش همگی پشت به او کردند. آن وقت، من اولین قدم را برداشتم. به سراغ آگاتا ایوانا رفتم که همیشه دوستی‌ام را با او حفظ کرده بودم، و گفتم: «می‌دانی که در حساب پدرت کسری چهار هزار و پانصد روبل از اموال دولت وجود دارد؟»

- منظورت چیست؟ به چه دلیل می‌گویی؟ همین چند وقت پیش بود که ژنرال اینجا بود و همه چیز هم بر وفق مراد بود.

- آن وقت بود، ولی حالا نیست.

دخترک خیلی ترسیده بود.

گفت: «مراترسان! چه کسی به تو گفت؟»

گفتم: «نگران نباش، به کسی نمی‌گویم. تو بگو لام تا کام. با توجه به «احتمالات» فقط می‌خواستم اضافه کنم که وقتی چهار هزار و پانصد روبل را از پدرت بخواهند و نتواند تهیه‌اش کند، دادگاهیش می‌کنند و مجبورش می‌کنند در سن پیری سربازی کند، مگر اینکه تو مخفیانه بانوی جوانت را به سراغ من بفرستی. تازگیها پولی برایم رسیده. اگر دوست داشته باشی چهار هزار روبل به او می‌دهم و راز آن را به صورت رازی مقدس نگه می‌دارم.»

گفت: «ای بی‌سروپا! ای بی‌سروپای خبیث! چطور جرئت می‌کنی!»

با خشم و خروش رفت. یکبار دیگر پشت سرش فریاد زد که راز را مقدس نگه خواهم داشت. همین جا باید بگویم که آن دو موجود، یعنی آگاتا و خاله‌اش از اول تا آخر این معامله مثل فرشتگان رفتار کردند. کاتیا، همان دختر مغرور، را از دل و جان می‌پرستیدند، از خود بالاتر می‌انگاشتند و دست به سینه به خدمتش می‌ایستادند. منتها آگاتا شرح گفتگوی ما را برایش می‌گوید. این را بعدها متوجه

شدم. ماجرای گفتگومان را پنهان نکرد، و البته این همان چیزی بود که می‌خواستم.

ناگهان سرگرد جدید سررسید و فرماندهی گردان را به عهده گرفت. سرهنگ دوم پیر درجا مریض شد و دوروز نتوانست از اتاقش بیرون بیاید، و پول دولت را تحویل نداد. دکتر کرافشنگو اظهار داشت که او واقعاً مریض است. اما من به واقع می‌دانستم، خیلی وقت بود می‌دانستم، که در چهار سال گذشته پول را در اختیار نداشتم، جز وقتی که فرمانده برای بازرسی آمده بود. پول را به فردی مطمئن قرض می‌داد، سوداگری از شهر ما به نام تریفونف، بیوه مردی پیر، باریش بزرگ و عینک دسته طلایی. این فرد به بازار مکاره می‌رفت، با پول کذایی معامله‌ای سودآور انجام می‌داد، و تمام مبلغ را به سرهنگ برمی‌گرداند، و با آن هدیه‌ای از بازار مکاره و همین‌طور نزول پول درمی‌آورد. اما این بار (درباره آن به تصادف از پسر و وارث تریفونف، جوانی مف‌مفو و یکی از تبه‌کارترین آدمهای دنیا، شنیدم) - این بار، همان‌طور که گفتم، تریفونف چیزی از بازار مکاره پس نیاورد. سرهنگ به نزدش شتافت. «پولی از تو به دستم نرسیده، و احتمالاً هیچ‌وقت هم نرسیده.» این بود جوابی که گرفت. اینست که سرهنگ دوم ما خانه‌نشین می‌شود، با حوله‌ای دور سرش، و آن سه نفر دیگر هم مشغول گذاشتن یخ روی آن. یکباره مستخدمی سر می‌رسد، با دفتری و فرمان برای «تحویل فوری پول گردان، در عرض دو ساعت.» دفتر را امضا می‌کند (بعدها امضاء را در دفتر دیدم)، بپا برمی‌خیزد، و با این گفته که لباس نظامی‌اش را می‌خواهد به تن کند، شتابان به اتاق خوابش می‌رود، تفنگ دولولش را پر می‌کند، روی سینه‌اش می‌گذارد و با پا به دنبال ماشه می‌گردد. اما آگاتا، با یادآوری آنچه به او گفته بودم، سوءظنش برانگیخته می‌شود. دزدانه به درون اتاق سرک می‌کشد، و به موقع هم. به درون اتاق می‌شتابد، از پشت سر خودش را روی او می‌اندازد، بازوانش را دور او حلقه می‌کند، و تفنگ در می‌رود، به سقف می‌خورد، اما کسی آسیب نمی‌بیند. دیگران هم به اتاق می‌شتابند، تفنگ را از دستش بیرون می‌آورند و بازوان او را محکم می‌گیرند. بعدها شرح ماجرا را به تفصیل شنیدم. خانه بودم، هوا رو

به تاریکی می‌رفت، و در کار بیرون رفتن بودم. لباس پوشیده، موهایم را شانه کرده و دستمالم را عطر زده و کلاهم را به دست گرفته بودم، که ناگهان در باز شد و کاترینا ایوانا توی اتاق روبرویم ایستاده بود.

نحوه پیش آمده‌ها گاهی غریب است. هیچ‌کس او را در خیابان ندیده بود، این بود که کسی در شهر از آن خبر نداشت. با دو پیرزن فرتوت منزل داشتم، که از من مواظبت می‌کردند. موجودات نازنینی بودند، و آماده برای انجام هر کاری برای من، و بعدها به تقاضای من درباره این موضوع مثل دو تکه چوب سکوت کردند. البته در جا موقعیت را دریافتم. او وارد شد و مستقیم نگاهم کرد، با سیه‌چشمی مضمم، حتی ستیزه‌جو. اما بر لب و گرد دهانش متوجه عدم اطمینان شدم.

لب به سخن باز کرد که: «خواهرم به من گفت چهار هزار روبل به من می‌دهی اگر برای آن - خودم - نزد شما بیایم. من آمده‌ام... پول را بده!»

نمی‌توانست به گفته ادامه دهد. نفس بریده و هراسناک بود، صدایش بالا نمی‌آمد، و کنج دهان و خطهای گرد آن می‌لرزید. آلیوشا، گوش می‌دهی یا خوابی؟

آلیوشا با هیجان گفت: «میتیا، می‌دانم که تمام حقیقت را خواهی گفت.» - دارم می‌گویم. اگر تمام حقیقت را درست همان‌گونه که اتفاق افتاد نگویم، از خودم هم در نخواهم گذشت. اولین اندیشه‌ام اندیشه - اندیشه‌ای کارامازوفی بود. برادر، یکبار عنکبوتی مرا گزید و بر اثر آن دو هفته با تب به رختخواب افتادم. خوب، در آن وقت احساس کردم عنکبوتی دارد دلم را نیش می‌زند - حشره‌ای زیانبار، متوجهی؟ بالا و پایین دخترک را نگاه کردم. او را دیده‌ای؟ آیت زیبایی است. اما در آن وقت جور دیگری زیبا بود. در آن لحظه زیبا بود چون والا بود، و من بی سروپا بودم؛ او در تمامی شکوه سخاوت و ایثار برای پدرش، و من - یک حشره! و با وجود حشره و بی سروپا بودنم، او به طور کامل، با جسم و جان، در اختیارم بود. گرفتار آمده بود. به صراحت می‌گویمت که آن اندیشه، آن اندیشه زهرآگین، چنان دلم را در اختیار گرفت که قرارش ربوده شد. انگار که مقاومت در برابر آن بی‌فایده بود؛ گویی مثل حشره، مثل عنکبوتی زهرآگین عمل

می‌کنم، بی هیچ شرار رحم. به سختی نفس می‌کشیدم. متوجهی، می‌بایست روز بعد به خواستگاریش می‌رفتم تا، به اصطلاح، ماجرا آبرومندانه پایان گیرد و کسی خبردار نشود. چون هرچند آدمی هستم با هوسهای پست، اما باشرفم. و در همان دم انگار صدایی در گوشم زمزمه کرد: «اما وقتی فردا به خواستگاری بروی، آن دختر تو را حتی نخواهد دید؛ به درشکه‌چی‌اش دستور می‌دهد با تیپا بیرون رفت بپندازد. می‌گوید: «همه جای شهر جارش بزن. باکی از تو ندارم» به دوشیزه بانو نگاه کردم، صدایم فرییم نداده بود. همانطور می‌شود، تردیدی در آن نیست. حالا در چهره‌اش می‌دیدم که مرا بیرون می‌اندازند. نفرتم برانگیخته شد. دلم می‌خواست کثیف‌ترین حقه‌ها را به او بزنم: با پوزخند نگاهش کنم و درجا، همان جایی که روبرویم ایستاده بود، به لحنی که فقط یک بقال به کار می‌برد، می‌خکوبش کنم.

«چهار هزار! منظورت چیست؟ شوخی می‌کردم. جوجه را پیش از پاییز شمرده‌ای. اگر دوست داشته باشی، دوستانه تا را روی چشم می‌گذارم. اما چهار هزار تا مبلغی نیست که بشود برای آنچنان سبکسری دورش انداخت. ببخودی خودت را به زحمت انداخته‌ای.»

البته، بازی را می‌باختم. می‌گریخت. اما انتقامی دیوصفتانه می‌شد. به زحمتش می‌ارزید. با زدن آن حقه، تا آخر عمرم از پشیمانی زوزه می‌کشیدم. باورت می‌شود، هیچ‌گاه نسبت به زنی دیگر برایم پیش نیامده، نسبت به هیچ زنی، که آنچنان با کینه نگاهش کنم. اما به این یکی، سه ثانیه، یا شاید پنج ثانیه، با کینه‌ای سخت نگاه کردم — همان کینه که با عشق، با جنون‌آمیزترین عشق، سر مویی فاصله دارد!

به سوی پنجره رفتم، پیشانی بر شیشه یخ‌زده گذاشتم، و یادم هست که یخ مانند آتش پیشانیم را سوزاند. نترس، او را زیاد معطل نکردم. برگشتم، به طرف میز رفتم، کتف را باز کردم و چکی به مبلغ پنج هزار روبل بیرون آوردم (لای فرهنگ لغت فرانسه بود). بعد در سکوت نشانش دادم، تایش کردم، به دستش دادم، در راه راهرو باز کردم، و با پس‌نهادن پا، تعظیمی بلند کردم، تعظیمی بسیار

احترام‌آمیز و بسیار گیرا، باور کن! سراپای بدنش لرزید، لحظه‌ای خیره نگاهم کرد، رنگش به شدت سفید شد — در واقع، به سفیدی گچ دیوار — و به یکباره، نه گستاخانه، بلکه نرم و آرام، پیش پایم به سجده افتاد — نه از آن احترامهای مخصوص مدارس شبانه‌روزی، بلکه به شیوه روسی، با پیشانیش بر کف اتاق. بپا جست و دوان‌دوان دور شد. داشتم شمشیرم را می‌بستم. بیرونش کشیدم و کم مانده بود درجا خودم را بکشم. چرا، نمی‌دانم. البته، اگر خود را می‌کشتم بسیار بسیار احمقانه می‌شد. به گمانم از خوشحالی بود. می‌توانی دریابی که آدم ممکن است خودش را از خوشی بکشد؟ اما شمشیر را در تنم فرو نکردم. شمشیرم را بوسیدم و دوباره غلافش کردم — که نیازی به گفتن آن برای تو نبود. و تصور می‌کنم در گفتن جدال درونیم به تو بزرگ جلوه‌اش داده‌ام تا خودم را تجلیل کنم. اما بگذار بگذرد، مرده‌شور تمام کسانی را ببرند که می‌خواهند به دل انسان سرک بکشند! خوب، در مورد آن «ماجرا» با کاترینا ایوانا همین قدر بس است. حالا برادر ایوان از آن خبر دارد، و تو — نه کسی دیگر.

دمیتری فیودورویچ از جا بلند شد، در هیجان خویش یکی دو قدم برداشت، دستمالش را بیرون آورد و پیشانیش را پاک کرد، بعد دوباره نشست، نه در جای پیشین، بلکه در طرف مقابل، طوری که آلبوشا مجبور شد کاملاً برگردد تا روبرویش قرار گیرد.

فصل پنجم

اعتراف دلی سوزان — «باشنه‌ها کشیده»

آلبوشا گفت: «حالا، از نیمه اول سردرمی آورم.»
— از نیمه اول سردرمی آوری. آن نیمه نمایشنامه‌ای است، و در آنجا نمایش داده شد. نیمه دوم تراژدی است، و اینجا دارد به اجرا درمی‌آید.
آلبوشا گفت: «و من از آن نیمه دوم چیزی دستگیر نمی‌شود.»

— خیال می‌کنی خود من هم از آن سردرمی‌آورم؟

— دمیتری، صبر کن. یک سؤال مهم. بگو ببینم، شما که نامزد بودید، هنوز هم نامزدید؟

— در جا نامزد نشدیم، تا سه ماه پس از آن ماجرا. روز بعد به خودم گفتم دفتر آن حادثه بسته شد، پایان یافت، و پی‌آیندی ندارد. خواستگاری کردن از او به نظرم رذیلانه می‌آمد. شش هفته‌ای را که در شهر ماند، اثری از آثارش نبود؛ همانا، جز در یک مورد. روز پس از دیدار سر و کله کلفتش پیدا شد، با نامه‌ای خطاب به من. پاکت نامه را باز کردم؛ حاوی باقیمانده پول بود. تنها به چهار هزار و پانصد روبل نیاز بود، اما در نقد کردن چک حدود دویست روبلی کم شده بود. حدود دویست و شصت روبل برایم فرستاده بود، درست یادم نیست، اما یادداشتی داخل پاکت نبود، بگو یک کلمه توضیح. پاکت را برای علامت مداد گشتم — هیچ — هیچ چیز! بقیه پول را صرف آنچنان عیاشی کردم که سرگرد جدید مجبور شد توبیخ کند.

باری، جناب سرهنگ، در کمال تعجب همگان، پول گردان را پرداخت، چون کسی باورش نمی‌شد پول را دست زده با خود داشته باشد. دیری از پرداختن پول نگذشته بود که ناخوش افتاد، بستری شد و، سه هفته بعد، سکنه مغزی کرد، و پنج روز پس از آن مرد. با احترام نظامی به خاک سپرده شد، چون عمرش برای بازنشستگی کفاف نداده بود. ده روز پس از خاکسپاری، کاترینا ایوانا با خاله و خواهرش به مسکو رفت. و آنک، همان روزی که رفتند (آنان را ندیده بودم، بدرقه‌شان نکردم) یادداشت کوتاهی برایم رسید، برگی کاغذ آبی نازک، و بر آن تنها یک خط با مداد: «برایت نامه می‌نویسم. منتظر باش. ک.» همین والسلام.

بقیه را در دو کلمه توضیح می‌دهم. سرنوشتشان در مسکو به سرعت برق و غیرمنتظره بودن داستان هزارویکشب تغییر یافت. آن بیوه ژنرال، نزدیک‌ترین قوم و خویشان، ناگهان دو دختر برادرش را که وارث بلافصلش بودند از دست داد — هر دو در یک هفته از آبله مردند. بانوی پیر، که زیر بار اندوه خرد شده بود، کاتیا را به دختری پذیرفت، به عنوان تنها امیدش، دست در دامنش زد،

وصیت‌نامه‌اش را به نفع کاتیا تغییر داد. اما این به آینده مربوط می‌شد. برای استفاده حال، هشتاد هزار روبل، به اسم جهیزیه، به او داد تا به دلخواه خرج کند. زنی عصبی بود. بعدها در مسکو به دیدار جمالش نائل شدم.

ناگهان چهار هزار و پانصد روبل از طریق پست به دستم رسید. از تعجب زبانم بند آمد. سه روز بعد نامه موعود رسید. مونس همیشگی‌ام است، و تا وقتی بمیرم مونسم خواهد بود. می‌خواهی آن را نشانت بدهم؟ باید بخوانیش. پیشنهاد می‌کنم که زنب بشود، خودش را به من قالب می‌کند، می‌گوید: «دیوانه وار دوستت دارم، حتی اگر تو دوستم نداشته باشی باکی نیست. شوهرم بشو. نترس. موی دماغت نمی‌شوم. کلفتی‌ات را می‌کنم. فرش زیر پایت می‌شوم. می‌خواهم تا ابد دوستت بدارم. می‌خواهم تو را از خودت برهانم.» آلیوشا، لایق نیستم با کلمات مبتذل و لحن مبتذل، لحن همیشه مبتذل، که از شر آن ذره‌ای خلاصی ندارم، نوشته او را تکرار کنم. آن نامه حتی هنوز هم خنجر به دلم می‌زند. خیال می‌کنی اهمیت نمی‌دهم — که هنوز هم اهمیت نمی‌دهم؟ در جا جواب نامه‌اش را دادم، چون رفتن به مسکو برایم محال بود. با چشمی گریان برایش نامه نوشتم. از یک چیز تا ابد شرم‌منده خواهم بود. در نامه اشاره‌ای کردم به اینکه او ثروتمند است و جهیزیه دارد و من گدای مغروری بیش نیستم! اسم پول را بردم! باید آن را به سکوت برگزار می‌کردم، اما از قلمم در رفت. آن وقت فوری نامه‌ای به ایوان نوشتم و در شش صفحه ماقوع را تا آنجا که می‌توانستم به او گفتم و به سراغ کاترینا فرستادمش. چرا این جور می‌کنی؟ چرا به من زل زده‌ای؟ آره، ایوان عاشقش شد؛ هنوز هم عاشقش است. این را می‌دانم. در نظر جهانیان، کار احمقانه‌ای کردم؛ اما شاید آن یک کار احمقانه حالا مایه نجات همگی ما باشد. او! نمی‌بینی چقدر لی‌لی به لالای ایوان می‌گذارد و حرمت‌چپانش می‌کند؟ وقتی ما را با هم قیاس می‌کند، به نظرت بتواند دوستدار مردی مثل من باشد، به خصوص بعد از قضایایی که اینجا پیش آمده؟

— ولی نظر من این است که کاترینا دوستدار مردی مثل توست، نه مردی مثل او.

«او دوستدار فضیلت خودش است، نه دوستدار من.» این کلمات، بی‌اراده و تا حدودی از روی بدطینتی، از زبان دمیتری بیرون پرید. خندید، اما لحظه‌ای بعد چشمانش برق زد، سرخ شد و با مشت محکم به میز کوبید.

با خشمی شدید و صمیمی به خودش، بانگ برآورد: «آلیوشا، قسم می‌خورم. شاید حرفم را باور نکنی، اما به عزت و جلال خداوند قسم که، هرچند همین حالا به احساسات والای او لبخند زدم، می‌دانم که کرورها بار جانم پست‌تر از جان اوست و این احساسات والای او به صداقت احساسات فرشته‌ای آسمانی است. و تراژدی همین جاست — حتم دارم. چه می‌شود که آدمی کمی هم تظاهر کند؟ مگر خود من نمی‌کنم؟ و با این حال صادقم، صادقم، و اما ایوان، می‌توانم دریابم که حالا چگونه باید طبیعت را نفرین بگویم — با عقلش هم! دیدن اینکه ارجحیت داده شده — به که، به چه؟ به هیولایی که، هرچند نامزد دارد و همه چشمها به او دوخته شده، نمی‌تواند جلو بی‌بندوباریهایش را بگیرد — آن هم پیش چشمان نامزدش! و مردی مثل من ارجحیت داده می‌شود، و دست رد به سینه او نهاده می‌شود. آن هم برای چه؟ برای اینکه دختری می‌خواهد زندگی و سرنوشتش را از سر حقیقت‌سناسی فدا کند. مسخره است! یک کلمه از این را به ایوان نگفتم، و البته ایوان هم از این بابت اشاره‌ای به من نکرده است. اما سرنوشت کار خودش را می‌کند، و حق به حق‌دار می‌رسد و آدم بی‌استحقاق برای همیشه در پس کوچه خودش ناپدید می‌شود — پس کوچه کثیفش، پس کوچه محبوبش، همان جایی که احساس راحتی می‌کند و همان جایی که به اختیار خویش و با لذت در کثافت و تعفن غرق می‌شود. احمقانه سخن می‌گفتم. کلماتم ته کشیده. آن‌ها را قضاقتی به کار می‌برم، منتها همانطور می‌شود که گفتم. من در پس کوچه غرق می‌شوم، و او با ایوان عروسی می‌کند.

آلیوشا با دلهره‌ای بزرگ باز هم به میان کلام او درآمد: «صبر کن، دمیتری. یک چیز هست که هنوز روشنش نکرده‌ای: تو همچنان نامزد داری، مگر نه؟ چطور می‌توانی نامزدی را به هم بزنی اگر او، نامزدت، نمی‌خواهد؟»

— آره، رسماً و شرعاً نامزدیم. با ورود من به مسکو انجام گرفت، با تشریفات

زیاد، با تمثال، همه‌اش هم باشکوه. زن ژنرال تقدیس‌مان کرد، و — باورت می‌شود؟ — به کاتیا تبریک گفت. «انتخاب خوبی کرده‌ای. عمق وجودش را می‌بینم.» و، باورت می‌شود، از ایوان خوشش نیامد و به زحمت جواب سلامش را داد؟ در مسکو با کاتیا خیلی حرف زد. از خودم برایش گفتم — صادقانه، شرافتمندانه. به همه چیز گوش داد.

اغتشاشی نوشین در میان بود،

کلماتی لطیف در میان بود.

هرچند کلمات غرورآمیز هم در میان بود. وعده بزرگی از من بیرون کشید که سربراه شوم. وعده دادم، و اینجا...

— چه؟

— خوب، صداقت کردم و به اینجا آوردمت همین امروز — یادت باشد — تا بفرستمت — باز هم همین امروز — به سراغ کاترینا ایوانا، و...

— چه؟

— تا به او بگویی که دیگر هیچ‌گاه به دیدنش نمی‌روم. بگو «او تعظیم می‌کند.»

— آخر مگر امکان دارد؟

— درست به همین دلیل است که تو را به جای خودم می‌فرستم، چون محال است. خودم چگونه بگویمش؟

— داری به کجا می‌روی؟

— به کوچه پشتی.

آلیوشا به لحنی سوگوارانه گفت: «پس بگو به سراغ گروشنکا! و دست در هم فشرده. یعنی راکیتین حقیقت را گفته؟ خیال می‌کردم تو فقط به دیدنش رفته بودی و لاغیر.»

— مگر مرد نامزد دار می‌تواند به چنان دیدارهایی دست بزند؟ مگر چنین چیزی ممکن است، آن‌هم با چنان نامزدی، و پیش چشم جهانیان؟ مرده‌شورش را ببرند، من آبرو دارم! همین‌که دست زدم به دیدن گروشنکا، نامزدی و شرافتم

پایان گرفت. این را می فهمم. چرا نگاهم می کنی؟ ببین، اولش به قصد زدن او رفتم. شنیده بودم، و حالا به واقع معلوم شده، که یارو سروان، کارگزار پدرم، یکی از سندهای بدهکاریم را به گروشنکا داده بود تا برای پرداخت آن شکایتیم را بکند، تا کلکم کنده شود. می خواستند بترسانندم. به قصد زدنش رفتم. پیش از آن گذرا دیده بودم. در نگاه اول به چشم نمی آید. راجع به آن تاجر پیر که حالا بیمار و علیل افتاده، خبر داشتم؛ اما او مختصر پولی برای گروشنکا به جای می گذارد. همین طور هم خبر داشتم به پول علاقه دارد و آن را احتکار می کند و نزول کلانی از بابت آن می گیرد و حقه باز و رند بی امانی است. به قصد زدنش رفتم و ماندم. طوفان درگرفت - مثل طاعون بر زمین زد. هنوز هم طاعون زده ام، و می دانم همه چیز تمام شده، و چیز بیشتری برایم در میانه نیست. دایره زمان دور زده است. جایگاهم همین است. و هرچند، به حکم سرنوشت، گدایم، همان وقت سه هزار روبل در جیب داشتم. سواره با گروشنکا به ماکرو رفتم، پانزده ورسی اینجاست. کولیا آمدند و شامپانی آورده شد، و همه روستاییان آنجا را، و همه زنان و دختران، را واداشتم شامپانی بخورند. سه هزار روبل به هوا رفت. ظرف سه روز مفلس، اما قهرمان، شدم. خیال می کنی قهرمان به هدفش دست یافته بود؟ از سوی او هیچ نشانی از آن نبود. آن گروشنکای رند انحنای نرمایی در تمامی پیکرش دارد. در پای کوچکش، حتی در انگشت پای کوچکش هم آن را می بینی. آن را دیدم و بوسیدمش، همین و بس، قسم می خورم! گفت: «اگر بخواهی با تو عروسی می کنم. می دانی که گدایی. بگو که کتکم نمی زنی و می گذاری به اختیار خودم عمل کنم، شاید زنت بشوم.» خندید و هنوز هم می خندد.

دمتری فیودوروویچ با حالتی خشمگین به روی پا جست زد. چنین می نمود که مست است. چشمانش ناگهان کاسه خون شد.

— راستی راستی قصد ازدواج با او را داری؟

«درجا، اگر بخواهد. اگر هم نخواهد، همچنان می مانم. حمال در خانه اش می شوم.» داد زد: «آلیوشا!» روبروی او از گفته بازایستاد، و با گرفتن از شانه های

او، به شدت بنا کرد به تکان دادنش. «پسر معصوم، می دانی همه اش هذیان است، هذیانی بی معنی، چون اینجا تراژدی در کار است. بگذار بگویمت که ممکن است آدمی پست باشم، با شهوات پست و خوار، اما دمتری فیودوروویچ یک لحظه هم نمی تواند دزد و جیب بر باشد. خوب پس؛ بگذار بگویمت که دزد و جیب برم. همان روز صبح، در بملت پیش از آنکه به قصد زدن گروشنکا بروم، کاترینا ایوانا به سراغم فرستاد، و کاملاً محرمانه (چرایش را نمی دانم، به گمانم دلیلی برای خود داشت) از من خواست به مرکز استان بروم و سه هزار روبل برای آگاتا ایوانا به مسکو پست کنم، طوری که اینجا در شهر کسی از آن خبر نداشته باشد. به دیدن گروشنکا که رفتم، آن سه هزار روبل توی جیبم بود، و همان پول بود که در ماکرو خرجش کردیم. بعدها وانمود کردم که به مرکز استان رفته ام، اما رسید پستی را نشانم ندادم. گفتم پول را فرستاده ام و رسید را می آورم، هنوز که هنوز است نیآورده ام. فراموش کرده ام. حالا فکر می کنی امروز چه می خواهی به او بگویی؟ «او تعظیمت می کند،» و از تو می پرسد، «پس پول چطور شد؟» می شود به او بگویی «او شهوترانی پست و موجودی پست است، با شهوات مهارنشده. آن وقت پولت را نفرستاد، آن را به هدر داد، چون مثل جانوری پست نتوانست جلو خود را بگیرد.» اما هنوز می شود اضافه کنی: «هرچه باشد دزد نیست. بیا این سه هزار روبل. آن را پس می فرستد. خودت برای آگاتا ایوانا بفرستش. اما به من گفت بگویم: او تعظیمت می کند.» اما او همچنان می پرسد: «ولی پول کجاست؟» — میتیا، درست است که ناشادی! اما نه آنقدر ناشاد که تصور می کنی. با نو میدی خودت را دق مرگ نکن.

— چه، تو خیال می کنی خودم را به تیر می زنم چون نمی توانم سه هزار روبل را پس بدهم؟ خودش است. خودم را به تیر نمی زنم. قدرتش را حالا ندارم. بعدها، شاید. اما حالا می خواهم بروم سراغ گروشنکا. اهمیت نمی دهم چه پیش می آید.

— بعدش چی!

— شوهرش می شوم اگر بخواهد. و وقتی عشاق بیایند، به اتاق دیگر می روم.

گالش دوستانش را پاک می‌کنم، سماورشان را روشن می‌کنم، فرمانبریشان را می‌کنم.

آلیوشا با طمأنینه گفت: «کاترینا ایوانا این را درمی‌یابد. متوجه می‌شود این گرفتاری چقدر بزرگ است و می‌بخشاید. او روحی والا دارد، و ناشادتر از تو پیدا نمی‌شود. او خودش متوجه این نکته می‌شود.»

میتیا با نیشخند گفت: «بر همه چیز نمی‌بخشاید. برادر، چیزی در آن هست که هیچ زنی بر آن نمی‌بخشاید. می‌دانی بهترین راه چاره چیست؟»
— چه؟

— پس دادن سه هزار روبل.

— از کجا بیاوریم؟ راستی من دو هزار روبل دارم. ایوان هم هزار روبل دیگر را به تو می‌دهد. این می‌شود سه هزار تا. ببر پیش بده.

— شما چه، سه هزار روبل شما کی به دستتان می‌رسد؟ بعلاوه، تو سن و سال چندانی نداری، و باید — حتماً حتماً — امروز مراتب تعظیم مرا به او ابلاغ کنی، با پول یا بی پول. چون دیگر نمی‌توانم تعلل کنم، اوضاع به بن‌بست رسیده. فردا بسیار دیر است. می‌خواهم بفرستم سراغ پدر.

— سراغ پدر؟

— آره، اول سراغ پدر. سه هزار روبل را از او بخواه.

— میتیا، آخر او این پول را نمی‌دهد.

— فرض کن بدهد! می‌دانم نمی‌دهد. آلکسی، معنای نومیدی را می‌دانی؟
— آره.

— گوش کن. قانوناً چیزی به من بدهکار نیست. تا روبل آخر پولم را ازش گرفته‌ام، این را می‌دانم. منتها اخلاقاً چیزی به من بدهکار است، این طور نیست؟ می‌دانی با بیست و هشت هزار روبل از پول مادرم بود که کارش را شروع کرد و صد هزار عایدش شد. بیاید و فقط سه هزار تا از بیست و هشت هزار روبل را به من بدهد. با این کار جانم را از جهنم می‌رهاند و کفاره بسیاری از گناهانش می‌شود. برای آن سه هزار روبل — قول شرف به تو می‌دهم — به همه چیز پایان

می‌دهم و دیگر خبری از من به گوشش نمی‌رسد. آخرین بار این فرصت را به او می‌دهم که پدر باشد. به او بگو خدا خودش این فرصت را برایش فرستاده.

— میتیا، به ازای هیچ چیز این پول را نمی‌دهد.

— می‌دانم. خیلی خوب می‌دانم. به خصوص حالا. تازه تمام قضیه این نیست. چیز دیگری را هم می‌دانم. حالا، همین چند روز پیش، شاید همین دیروز اولین بار «به طور جدی» متوجه شد که گروشنکا در واقع شاید شوخی نمی‌کند و در واقع قصد دارد با من ازدواج کند. طبیعت گروشنکا را می‌شناسد؛ این گربه را می‌شناسد. پس تو خیال می‌کنی این پول را به من می‌دهد تا موضوع ازدواج تحقق بیابد، آن هم در جایی که خودش دیوانه اوست؟ باز هم این تمام قضیه نیست. می‌توانم بیش از این برایت بگویم. می‌دانم همین پنج روز پیش سه هزار روبل از بانک بیرون کشیده و به اسکناسهای هزار روبلی تبدیل کرده، توی پاکت بزرگی گذاشته، پنج مهر و موم به آن زده و نوار قرمز دور آن بسته است. می‌بینی چه خوب از آن خبر دارم! روی پاکت نوشته: «برای فرشته‌ام، گروشنکا، هنگامی که به سراغ من بیاید.» با خط علم اجنه آن را در سکوت و خفا نوشته، و کسی از جای پول خبر ندارد. غیر از خدمتکارش اسمردیاکف که به او مثل خودش اعتماد دارد. و حالا سه چهار روزی است انتظار گروشنکا را می‌کشد؛ امیدوار است به خاطر پول بیاید. برایش پیغام فرستاده، او هم پیغام داده که شاید بیاید. و اگر به سراغ پیرمرد برود، آیا می‌توانم پس از آن با او ازدواج کنم؟ حالا متوجه شده‌ای چرا اینجا قایم شده‌ام و برای چه کشیک می‌کشم.

— برای او؟

— آره، برای او. تو ماس در خانه کلفتهای اینجا اتاقی دارد. تو ماس از طرفهای ما می‌آید؛ در گردان ما سرباز بود. برای آنها کار می‌کند. شبها ناتوری می‌کند و روزها به شکار باقرقره می‌رود. از این راه معیشت می‌کند.

— پس هیچ‌کس خبر ندارد جز اسمردیاکف؟

— هیچ‌کس دیگر. اگر به سراغ پیرمرد برود، خبردارم می‌کند.

— پس همو بود که راجع به پول به تو گفت؟

— آره. فوق العاده محرمانه است. حتی ایوان هم از پول یا چیز دیگری خبر ندارد. پیرمرد می‌خواهد ایوان را برای سفر دو سه روزه به چرماشنیا بفرستد. برای درختزار خریداری دست‌وپا کرده، که از بابت الوار هشت هزار روبل می‌دهد. برای همین مرتب از ایوان می‌خواهد برود و ترتیب کار را بدهد. این کار دو سه روزی وقت می‌برد. و پیرمرد هم همین را می‌خواهد، تا در غیاب او گروشنکا بتواند بیاید.

— پس امروز انتظار گروشنکا را می‌کشد؟

میتیا ناگهان فریاد زد: «نه، گروشنکا امروز نمی‌آید. نشانه‌هایی هست. مطمئناً نمی‌آید. اسمردیا کف هم همین نظر را دارد. پدر حالا در حال باده‌نوشی است. با برادر ایوان سر سفره نشسته. به سراغش برو و آن سه هزار روبل را از او بخواه.» آلیوشا، از جا جست زد، نگاهی دقیق به چهرهٔ جنون‌آمیز برادرش انداخت و فریاد زد: «تو را چه می‌شود؟» لحظه‌ای این فکر به ذهنش خطور کرد دمتری فیودوروویچ دیوانه شده است.

دمتری فیودوروویچ نگاهی از سر دقت و صداقت به او انداخت و گفت: «چی؟ من دیوانه نیستم. ترس. تو را نزد پدر می‌فرستم و به آنچه می‌گویم آگاهم. به معجزه ایمان دارم.»

— به معجزه؟

— به معجزهٔ مشیت الهی. خدا از دلم آگاه است. نو میدیم را می‌بیند. تمام تصویر را می‌بیند. به یقین نمی‌گذارد فاجعه‌ای بار بیاید. آلیوشا به معجزه ایمان دارم. برو!

— می‌روم. بگو ببینم، همین جا منتظرم می‌مانی؟

— آره. می‌دانم مدتی طول می‌کشد. نمی‌توانی بی‌مقدمه پیشش بروی. او حالا مست است. سه ساعت منتظر می‌مانم — چهار، پنج، شش، هفت ساعت. منتها یادت باشد که امروز باید سراغ کاترینا ایوانا بروی، ولو اینکه نیمه‌شب باشد، با پول یا بی‌پول، و بگویی «او تعظیمت می‌کند.» از تو می‌خواهم این شعر را به او بگویی: «او تعظیمت می‌کند.»

— میتیا! اگر گروشنکا امروز بیاید چه — اگر نه امروز، فردا، یا پس فردا؟

— گروشنکا؟ می‌بینمش. پیش می‌دوم و جلو آن را می‌گیرم.

— و اگر...؟

— اگر، اگر می‌باشد، قتل است. تحملش را نمی‌کنم.

— چه کسی کشته می‌شود؟

— پیرمرد. گروشنکا را نمی‌کشم.

— برادر، داری چه می‌گویی؟

— آه، نمی‌دانم... نمی‌دانم. شاید نکشمش، شاید هم این کار را بکنم. متأسفم که او با آن چهره‌اش در آن لحظه برایم نفرت‌انگیز می‌شود. از گلوی کثیفش، بینی و چشم و نیشخند بی‌شرمش نفرت دارم. عقم می‌گیرد. از همین می‌ترسم. همین است که خارج از تحملم است.

— میتیا، من می‌روم. ایمان دارم که خداوند هرچه خیر است پیش می‌آورد و فاجعه‌ای بار نمی‌آید.

— من هم می‌نشینم و چشم به راه معجزه می‌مانم. و اگر معجزه تحقق نیابد...

آلیوشا در اندیشه‌ای عمیق به سوی خانهٔ پدرش رفت.

فصل ششم

اسمردیا کف

واقع اینکه آلیوشا پدرش را هنوز بر سر سفره یافت. هرچند در خانه اتاق غذاخوری بود، سفره را طبق معمول در اتاق پذیرایی انداخته بودند، که اتاقی بزرگ بود و مزین به پیرایه‌های سبک قدیمی. اثاثیه‌اش سفید و بسیار قدیمی بود، با روکش کهنهٔ سرخ ابریشمین. در فاصلهٔ بین پنجره‌ها آینه‌هایی بود با قاب سفید و زران‌دود و کنده کاری سبک قدیم. بر دیوارهای پوشیده از کاغذ دیواری، که در بسیاری جاها پاره شده بود، دو تصویر بزرگ آویزان بود — یکی از آنها تصویر

شاهزاده‌ای بود که سی سال پیش استاندار ناحیه بوده، و دیگری اسقفی، که او هم سالها پیش مرده بود. در کنج روبروی در چند تمثال بود که شبها در برابرشان چراغی افروخته می‌شد... آن هم برای روشن کردن اتاق و نه به قصد مذهبی. فیودور پاولوویچ دیر به بستر می‌رفت، ساعت سه یا چهار نیمه شب، و شبها توی اتاق می‌گشت یا روی صندلی دسته‌داری می‌نشست و فکر می‌کرد. این کار برایش عادت شده بود. اغلب تنهای تنها در خانه می‌خوابید و خدمتکاران را به اتاق سرایداری می‌فرستاد. اما معمولاً اسمردیاکف می‌ماند و روی نیمکتی در راهرو می‌خوابید.

هنگامی که آلیوشا وارد اتاق شد، شام تمام شده بود، اما قهوه و تنقلات را تازه آورده بودند. فیودور پاولوویچ خوش داشت پس از شام با براندی شیرینیجات بخورد. ایوان فیودوروویچ هم سر سفره بود و قهوه‌اش را جرعه جرعه می‌خورد. خدمتکارها، یعنی گریگوری و اسمردیاکف، کناری ایستاده بودند. آقا و خدمتکارها به نظر می‌آمد سر کیف باشند. فیودور پاولوویچ از خنده نعره می‌کشید. آلیوشا، پیش از ورود، صدای خنده نکره‌ای را شنید که آن را خوب می‌شناخت و می‌توانست بگوید که پدرش به مرحله کیف رسیده است و هنوز خیلی مانده که مست مست شود.

فیودور پاولوویچ، که از دیدن آلیوشا سخت خوشحال شده بود، بانگ زد: «اینه‌هاش! اینه‌هاش! به ما ملحق شو. بنشین. قهوه خوراک پرهیزداره‌است، اما داغ و خوب است. براندی تعارف نمی‌کنم، روزه داری. اما کمی می‌خواهی؟ نه، بهتر است کمی از مشروب مشهورمان را به تو بدهم. اسمردیاکف، برو سر گنجه، قفسه دوم در سمت راست. این هم کلید. حواست را جمع کن!»

آلیوشا مشروب را رد کرد.

— اشکالی ندارد. اگر تو نخوری، ما می‌خوریم. اما صبر کن — شام خوردی؟ آلیوشا که در حقیقت تکه‌ای نان و گیلای کواس در آشپزخانه پدر عابد خورده بود، جواب داد: «بلی. منتها باکمال میل کمی قهوه داغ می‌خورم.»

— آفرین عزیزم! کمی قهوه می‌خورد. گرم کردن می‌خواهد؟ نه، دارد

می‌جوشد. قهوه معرکه‌ای است: دست‌پخت اسمردیاکف. اسمردیاکف من در درست‌کردن قهوه و ماهی، همین‌طور قلیه‌ماهی، استاد است. باید یک روز بیایی قلیه‌ماهی بخوری. پیش از آمدن خبرم کن... اما صبر کن، مگر امروز صبح به تو نگفتم با تشک و بالش و زلم‌زیمبو به خانه بیا؟ تشکت را آورده‌ای؟ ها، ها، ها! آلیوشا هم لبخندزنان گفت: «نه، نیاورده‌ام.»

— آه، آخر ترسیدی، امروز صبح ترسیدی، نه؟ خوب، قربانت گردم، برای به تشویش انداختن تو کار دیگری نمی‌توانستم بکنم. ایوان می‌دانی که از طرز نگاه کردن مستقیم او به چهره آدم و خندیدنش نمی‌توانم چشم بردارم؟ به خنده‌ام می‌اندازد. علاقه فراوانی به او دارم. آلیوشا، بگذار تقدیست کنم — تقدیس یک پدر.

آلیوشا از جا بلند شد. اما فیودور پاولوویچ عقیده‌اش را عوض کرده بود. گفت: «نه، نه. فعلاً فقط صلیب بر تو می‌کشم. آرام بنشین. مشغولیتای برایت داریم، آن هم به شیوه خودت. به خنده‌ات می‌اندازد. خربلعم^۱ اینجا شروع کرده به حرف زدن برای ما — و بیا و ببین که چه جور هم حرف می‌زند!»

معلوم شد که خربلعم اسمردیاکف رجاله^۲ است. او هنوز جوانی بود دور و بر بیست و چهار سال، و سخت مردم‌گریز و کم‌گو. چنین نبود که آدمی پر حجب و حیا باشد. به عکس، آدمی از خود راضی بود، و به نظر می‌آمد از همه تنفر دارد. منتها همین‌جا لازم است درنگ کنیم و چند کلامی از او بگوییم. گریگوری و مارتا بارش آوردند، اما به قول گریگوری «بی هیچ حس حشمتی» بار آمد. پسری نامأنوس بود، و چنین می‌نمود که به دنیا با دیده بی‌اعتمادی می‌نگرد. در کودکی بسیار علاقه داشت گربه‌ها را حلق‌آویز کند و با تشریفات فراوان چال کند. پارچه‌ای به تن می‌کرد که آدم خیال می‌کرد طلیسان است، و آواز می‌خواند و چیزی بالای گربه مرده تکان می‌داد که آدم خیال می‌کرد بخور است. و این همه را

(۱) کتاب مقدس، سفر اعداد، باب بیست و دوم. خربلعم به زبان می‌آید تا مگر فرشته خداوند از صاحبش درگذرد.

(۲) رجاله را در برابر lackey آورده‌ام، تا هم معنای پادو را برساند و هم حالت فرومایگی را.

بدنی پسرک را بر گریگوری اکیداً قدغن کرد، و اجازه‌اش داد به نزد او برود. همین طور، درس دادن به او را برای مدتی بر گریگوری قدغن کرد. یک روز که پسرک نزدیک پانزده سال داشت، فیودور پاولوویچ متوجه شد کنار غرفه کتاب ایستاده است و عنوانها را از لای شیشه می‌خواند. فیودور پاولوویچ تعدادی کتاب داشت - بالاتر از صد جلد - اما هیچ‌کس او را در حال خواندن کتاب ندیده بود. در جا کلید غرفه کتاب را به اسمردیا کف داد. «بگیر، بخوان. تو کتابدار من خواهی بود. مطالعه که بکنی بهتر از این است که در حیاط پرسه بزنی. بیا، این را بخوان» و فیودور پاولوویچ کتاب **شامگاهان بر مزرعه‌ای نزدیک دیکانکا**^۱ را به او داد.

آن را خواند، اما خوشش نیامد. یک‌بار هم لبخند نزد و با ترشروی آن را تمام کرد.

فیودور پاولوویچ پرسید: «چه؟ خنده‌دار نیست؟»

اسمردیا کف چیزی نگفت.

- احمق، جواب بده!

پسرک، با نیشخند، زیر لب گفت: «همه‌اش دروغ است.»

- پس برو به جهنم! تو روح آدم رجاله را داری. صبر کن، بیا این تاریخ عمومی اسماراگداف را بگیر بخوان. همه‌اش راست است.

اما اسمردیا کف از کتاب اسماراگداف ده صفحه‌ای را هم پیش نرفت. آن را ملال‌آور انگاشت. بنابراین غرفه کتاب دوباره بسته شد.

دیری نگذشت که مارتا و گریگوری به فیودور پاولوویچ خبر دادند. اسمردیا کف دارد کم‌کم سخت‌گیری فوق‌العاده‌ای از خود نشان می‌دهد. سوپ را جلوش می‌گذارد، قاشق را برمی‌دارد و به سوپ نگاه می‌کند، روی آن خم می‌شود بازبینش می‌کند، قاشق را با آن پر می‌کند و جلو روشنایی می‌گیرد.

گریگوری می‌پرسد: «چی؟ سوسک؟»

دزدکی، در خفای کامل، انجام می‌داد. گریگوری یک‌بار سر همین سرگرمی غافلگیرش کرد و کتک مفصلی به او زد. او هم در گوشه‌ای کز کرد و یک هفته همان‌جا ماند. گریگوری به مارتا می‌گفت: «این هیولا برای من و تو اهمیتی قائل نیست. برای هیچ‌کس اهمیت قائل نیست.» آنگاه مستقیماً خطاب به پسرک، می‌گفت: «تو آدمی؟ تو آدم نیستی. از زیر بوته به عمل آمده‌ای. آری از زیر بوته.» بعدها معلوم شد که اسمردیا کف این سخنان را هرگز بر او نبخشوده. گریگوری خواندن و نوشتن یادش داد، و دوازده ساله که شد، شروع کرد به آموختن کتاب مقدس به او. اما این آموختن ره به جایی نبرد. در درس دوم یا سوم، پسرک ناگهان نیشش را به خنده باز کرد.

گریگوری، که از زیر عینک نگاه تهدیدآمیزی به او می‌انداخت، پرسید: «برای چه می‌خندی؟»

- آه، هیچی. خدا روشنایی را روز اول آفرید، و خورشید و ماه و ستارگان را به روز چهارم. روز اول روشنایی از کجا آمد؟

گریگوری سخت بهت‌زده شد. پسرک به ریشخند به معلمش نگاه می‌کرد. حالت بنده‌نوازه‌ای در قیافه‌اش بود. گریگوری نتوانست جلو خود را بگیرد. فریاد زد: «نشانت می‌دهم کجا»، و سیلی محکمی به گونه پسرک نواخت. پسرک بی‌هیچ سخنی سیلی را نوش جان کرد، اما باز هم چند روزی خود را به کنجی می‌کشاند. یک هفته بعد اولین حمله بیماری به سراغش آمد، یعنی غش، که تا آخر عمر گریبانگیرش بود. فیودور پاولوویچ از این موضوع باخبر که شد، رفتارش نسبت به پسرک یکباره تغییر کرد. تا آن وقت توجهی به او نکرده بود، هرچند هیچ‌گاه سرزنش نمی‌کرد، و همواره با دیدنش کویکی به او می‌داد. گاهی که سر کیف بود، کمی شیرینی برایش می‌فرستاد. اما همین‌که از بیماریش باخبر شد، علاقه‌ای جدی نسبت به او از خود نشان داد، سراغ دکتر فرستاد، و دست به معالجه‌اش زد، اما ناخوشی علاج‌ناپذیر از کار درآمد. به طور متوسط ماهی یک‌بار غش می‌کرد، منتها در فواصل گوناگون. غش کردنهایش بر حسب شدت هم فرق می‌کرد: بعضی سبک بود و بعضی بسیار سخت. فیودور پاولوویچ تنبیه

(۱) اولین مجموعه از داستانهای نیکولای گوگول، کم‌دی‌نویس نابغه روسی (۱۸۵۲-۱۸۰۹).

مارتا می گوید: «شاید هم مگس».

جوانک سخت‌گیر جوابی نمی‌دهد، اما با نان و گوشت و هر چیزی که می‌خورد، همین کار را می‌کند. با چنگالش تکه‌ای را جلو روشنایی می‌گیرد، با نازک‌بینی آن را واری می‌کند، و پس از واری طولانی تصمیم می‌گیرد به دهان بگذارد.

گریگوری به او نگاهی می‌اندازد و زیر لب می‌گوید: «اه، چه اداهای آقامنشانه‌ای؟»

فیودور پاولوویچ این را که شنید، فوری تصمیم گرفت او را آشپز خود کند، و برای کارآموزی به مسکو فرستادش. اسمردیاکف چند سالی را آنجا گذراند و با سر و وضع تغییر یافته‌ای بازگشت. نسبت به سنش فوق‌العاده پیر می‌نمود. چهره‌اش پرچین و چروک و زرد شده بود و عجیب هم خواجه‌وار. در خصلتش هیچ تغییری حاصل نشده بود. به همان مردم‌گریزی پیشین بود، و ذره‌ای تمایل به مصاحبت نشان نمی‌داد. بعدها خبر رسید که در مسکو هم همواره ساکت بوده. خود مسکو برایش چندان جالب نبود؛ به دیدن کمتر جایی می‌رفت، و چندان توجهی به چیزی نمی‌کرد. یک بار به تاتر رفت، اما خموش و ناخرسند بازگشت. از سوی دیگر، خوش‌پوش، باکت و پیراهن تمیز، از مسکو به سوی ما بازگشت. روزی دو بار با وسواس بسیار به لباسش ماهوت پاک‌کن می‌کشید، و بسیار علاقه داشت پوتین چرمی شیکش را با واکس انگلیسی مخصوصی برق بیندازد، طوری که مثل آینه می‌درخشید. او آشپزی درجه یک از آب درآمد. فیودور پاولوویچ حقوقی به او می‌پرداخت، که تقریباً تا کوچک آخر را خرج لباس و پماد و عطر و این قبیل چیزها می‌کرد. اما انگار به جنس مؤنث هم به اندازه مردان نفرت می‌ورزید؛ خودش را از آنان دور می‌داشت. فیودور پاولوویچ به چشم دیگری به او نگاه می‌کرد. غش کردنهایش مداوم‌تر می‌شد، و روزهایی که بیمار بود مارتا آشپزی می‌کرد که به مذاق فیودور پاولوویچ به هیچ رو سازگار نبود.

فیودور پاولوویچ، بانگریستن به آشپز جدیدش از گوشه چشم، پرسید: «چرا بیماری‌ات بدتر می‌شود. دوست داری زن بگیری؟ می‌خواهی زنی برای بجویم؟»

اما اسمردیاکف از خشم رنگش پرید و جوابی نداد. فیودور پاولوویچ او را به حال خود گذاشت و به کلی از موضوع درگذشت. مهم این بود که به صداقت او اعتمادی مطلق داشت. قضا را، یکبار که فیودور پاولوویچ مست بود، سه اسکناس صد روبلی را که تازه به دستش رسیده بود، به حیاط گلی انداخت. روز بعد متوجه گم شدنشان شد، و باشتاب در کار گشتن جیبهایش بود که اسکناسها را روی میز دید. از کجا آمده بودند؟ اسمردیاکف روز پیش برشان داشته و آورده بود.

فیودور پاولوویچ درآمد که: «پسرکم، کسی مثل تو را ندیده‌ام» و ده روبلی به او داد. بیفزاییم که نه تنها به صداقتش ایمان داشت، بلکه به دلیلی از او خوشش می‌آمد، هرچند که او به همان اندازه با کج خلقی به فیودور پاولوویچ نگاه می‌کرد که به دیگران، و همواره ساکت بود. به ندرت سخن می‌گفت. اگر در آن هنگام به ذهن کسی این پرسش می‌رسید که این مرد جوان به چه علاقه دارد و در ذهنش چه می‌گذرد، بانگریستن به او گفتن پاسخ محال می‌بود. با این همه، گاهی ناگهان در خانه می‌ایستاد، یا حتی در حیاط یا خیابان، و ده دقیقه‌ای را غرق اندیشه، آرام بر جای می‌ماند. قیافه‌شناس، با بررسی چهره او، می‌گفت که فکر و اندیشه‌ای در آن نیست، بلکه نوعی مکاشفه در آن هست. تابلو جالبی هست از کرامسکوی^۱ نقاش، به نام «مکاشفه». جنگلی است در زمستان، و در راه جنگلی در تنهایی مطلق، روستایی سرگردانی با کپنک پاره و کفش چوبین. طوری ایستاده که گویی غرق اندیشه است. با این حال فکر نمی‌کند؛ در حال «مکاشفه» است. اگر به اسمردیاکف دست می‌زدند، یکه می‌خورد و چنان نگاه می‌کرد که گویی دارد بیدار می‌شود و مبهوت است. درست است که فوری به خودش می‌آمد؛ اما اگر از او می‌پرسیدند به چه فکر می‌کردی، چیزی به یاد نمی‌آورد. با این همه احتمال دارد تأثیری را، که هنگام مکاشفه وجودش را فرا گرفته بود، درون خودش نهان داشته باشد. آن تأثیرات برایش عزیز است، و آنها را بی‌شک، و به طرزی

(۱) آی. ان. کرامسکوی، نقاش و چهره‌پرداز روسی (۱۸۸۷-۱۸۳۷).

آلیوشا به خود لرزید.

— البته نمی‌گذارم کشته شود، همان‌طور که همین حالا نگذاشتم. آلیوشا اینجا بمان، من می‌روم گشتی در حیاط بزنم. سرم درد گرفته.

آلیوشا به اتاق خواب پدرش رفت و حدود یک ساعت پشت پرده کنار بستر او نشست. پیرمرد ناگهان چشم باز کرد و زمانی دراز به آلیوشا خیره شد، پیدا بود که دارد به یاد می‌آورد و می‌اندیشد. به یکباره در چهره‌اش نشان هیجانی فوق‌العاده پدیدار شد.

با نگرانی زمزمه کرد: «آلیوشا، ایوان کجاست؟»

— توی حیاط. سرش درد می‌کند. دارد کشیک می‌دهد.

— آن آینه را بده به من. همان‌جاست. آن را بده به من.

آلیوشا آینه کوچک و گرد تاشویی را که روی کمد قرار داشت به او داد. پیرمرد به خودش نگاه کرد؛ بینی‌اش برآماسیده شده بود، و بر سمت چپ پیشانی‌اش بریدگی سرخ‌رنگ نسبتاً بزرگی بود.

— ایوان چه می‌گوید؟ آلیوشای عزیزم، تنها پسر من، از ایوان می‌ترسم. از ایوان بیشتر از آن یکی می‌ترسم. فقط از تو یکی نمی‌ترسم...

— از ایوان هم ترس. او عصبانی است، اما از تو دفاع خواهد کرد.

— آلیوشا، آن دیگری چه؟ به سراغ گروشنکا می‌شتابد. فرشته من، حقیقت را بگو، او همین الان اینجا بود یا نه؟

— کسی او را ندیده. اشتباهی پیش آمده بود. اینجا نیامده.

— می‌دانی میتکا می‌خواهد او را به زنی بگیرد، به زنی بگیرد.

— زنش نمی‌شود.

— زنش نمی‌شود، نمی‌شود، نمی‌شود. به هیچ قیمتی زنش نمی‌شود!

پیرمرد کم مانده بود از شادی بال درآورد، گویی حرفی آرامش‌بخش تر از این برایش نبود. از شادی دست آلیوشا را گرفت و به گرمی آن را بر دلش فشرد. اشک در چشمانش می‌درخشید.

گفت: «آن تمثال مادر خدا را که همین حالا از آن برایت می‌گفتم، بردار و برای

خودت نگهش دار. به صومعه هم می‌گذارم برگردی... امروز صبح داشتم شوخی می‌کردم، از من به دل نگیر. سرم درد می‌کند، آلیوشا... آلیوشا، دلم را تسلی بده. فرشتگی کن و حقیقت را به من بگو!

آلیوشا اندوهگنانه گفت: «هنوز هم می‌پرسی او اینجا بوده یا نه؟»

— نه، نه، نه. حرفت را باور می‌کنم. می‌گویمت چکار کن: خودت برو سراغ گروشنکا، یا یک جور بی‌بیش. عجله کن و از او پرس؛ خودت بین قصد انتخاب کدام یک را دارد؟ او یا من؟ ها؟ چه؟ می‌توانی؟

آلیوشا از روی دستپاچگی زیر لب گفت: «اگر ببینمش، می‌پرسم.»

پیرمرد به میان کلام او درآمد: «نه، به تو نمی‌گوید. رند است. بنا می‌کند به بوسیدن تو و می‌گوید که دلخواهش تویی. سلیطه‌ای فریبکار و بی‌حیا است. نباید پیش او بروی، نباید.»

— نه، پدر، مناسب هم نیست، اصلاً درست نیست.

— داشت تو را کجا می‌فرستاد؟ وقتی بیرون می‌دوید، فریاد زد «برو!».

— نزد کاترینا ایوانا.

— برای پول؟ برای تقاضای پول از او؟

— نه، برای پول نه.

— او یک کوپک هم ندارد. امشب را به حسابهایم رسیدگی می‌کنم، و دوباره

فکرهایم را می‌کنم، تو هم می‌توانی بروی. شاید گروشنکا را ببینی... منتها فردا دم صبح حتماً به سراغ من بیا. حتماً. فردا می‌خواهم چیزی به تو بگویم. می‌آیی؟

— بلی.

— وقتی می‌آیی، وانمود کن که با پای خودت آمده‌ای احوال مرا بپرسی.

به کسی نگو من گفتمت بیایی. کلمه‌ای به ایوان نگو.

— بسیار خوب.

— خداحافظ، فرشته‌ام. همین حالا، به دفاع از من برخاستی. هرگز فراموش

نمی‌کنم. فردا با تو حرف می‌زنم — اما باید درباره‌اش فکر کنم.

— از اینها گذشته حالت چطور است؟

— فردا قبراق قبراق پامی شوم و بیرون می‌روم.
 آلیوشا، با گذشتن از حیاط، برادرش ایوان را روی نیمکت کنار در نشسته یافت. او نشسته بود و داشت چیزی را با مداد در دفتر یادداشتش می‌نوشت. آلیوشا به او گفت که پدر بیدار شده، به هوش آمده و گذاشته برای خوابیدن به صومعه برگردم.

ایوان، ضمن بپاخاستن، با احترام پرسید: «آلیوشا، خوشحال می‌شوم فردا صبح تو را ببینم.» احترام او مایه شگفتی کامل آلیوشا شد.
 آلیوشا جواب داد: «فردا به خانه خوخلاکف‌ها می‌روم. و شاید هم خانه کاترینا ایوانا، البته اگر حالا پیداش نکنم.»

ایوان، لبخند زنان، گفت: «اما حالا به هر صورت داری به سراغ او می‌روی؟ به خاطر رساندن مراتب آن «تعظیم، تعظیم»‌ها.» آلیوشا پکر شد.

— فکر می‌کنم فریادهای همین الانش را و بخشی از آنچه از پیش گذشت کاملاً درمی‌یابم. دمیتری ازت خواسته پیش او بروی و بگویی که — خوب، در واقع — تعظیم‌کنان خارج می‌شود؟

آلیوشا گفت: «برادر، این ماجرای سهمگین بین پدر و دمیتری چطوری تمام می‌شود؟»

— نمی‌شود به اطمینان گفت. شاید هیچ مسئله‌ای پیش نیاید، فشفشه دربرود و خاموش شود. آن زن جانور است. در هر صورت نباید بگذاریم پیرمرد از خانه خارج شود و دمیتری را هم نباید به خانه راه بدهیم.

— برادر، بگذار یک چیز دیگر را هم بپرسم: کسی حق دارد به دیگران نگاه کند و تصمیم بگیرد کدام یک سزاوار زیستن است؟

— چرا این سؤال را پیش می‌کنی؟ موضوع اغلب در دل آدمیان بر مبناهایی بسیار طبیعی‌تر تصمیم گرفته می‌شود. و اما در مورد حق — چه کسی حق آرزو کردن ندارد؟

— نه برای مرگ کسی دیگر؟

— حتی اگر برای مرگ کسی دیگر باشد چه؟ چون همگی آدمها فلان جور

زندگی می‌کنند و شاید چاره‌ای جز چنان زندگی کردن ندارند، چرا آدم به خودش دروغ بگوید؟ داری به چیزی که همین حالا گفتم اشاره می‌کنی — که «دو افعی همدیگر را می‌خورند»؟ در آن صورت بگذار بپرسم که نکند مرا هم مثل دمیتری قادر به ریختن خون ازوپ و کشتن او می‌انگاری؟

— ایوان چه می‌گویی؟ همچو انگاری هیچ‌گاه به ذهنم خطور نکرده. فکر نمی‌کنم دمیتری هم قادر به انجامش باشد.

ایوان لبخند زد که: «برای همین هم شده، ممنونم. مطمئن باش که همیشه از او دفاع می‌کنم. اما در آرزوهایم در این مورد اختیار تام را برای خودم قائل می‌شوم. خدا نگهدار.» و با لبخند افزود: «محکومم نکن و به چشم آدم تبهکار هم نگاهم نکن.»

دست هم را به گرمی فشردند، کاری که پیش از آن هیچ‌گاه نکرده بودند. آلیوشا احساس کرد برادرش گام اول را به سوی او برداشته و به یقین با انگیزه‌ای معین چنین کرده است.

فصل دهم

هر دو باهم

آلیوشا، با روحیه‌ای خسته‌تر و ملول‌تر از هنگامی که وارد خانه پدرش شده بود، آنجا را ترک گفت.

ذهنش نیز در هم ریخته و گسسته می‌نمود، در همان حال احساس می‌کرد که از پیوندادن پاره‌های گسیخته و ساختن اندیشه‌ای کلی از تمامی تجربه‌های عذاب‌آور و تضادآلود آن روز، بیم دارد. احساسی داشت هم‌مرز با نومیدی، احساسی که تا آن زمان، برایش بیگانه بود. این سؤال ناگشودنی و مرگبار چون کوه بر فراز دیگر چیزها قامت برافراشته بود: قضایا بین پدر و برادرش دمیتری با این زن سهمناک چگونه پایان می‌گرفت؟ اکنون خودش شاهد آن شده بود، حاضر بود

و آنان را رخ به رخ دیده بود. با این همه در این میان تنها برادرش دمیتری به ناشادی می‌رسید، ناشادی صعب و تمام‌عیار: گرفتاری در انتظارش بود. همین‌طور معلوم شد که پای آدمهای دیگری هم در کار است، بسیار بیش از آنچه آلیوشا در تصور آورده بود. چیزی کاملاً اسرارآمیز هم در آن بود. برادرش ایوان اولین گام را به سوی او برداشته بود، چیزی که آلیوشا زمان درازی را در آرزویش بوده بود. با این حال، اکنون به دلیلی احساس می‌کرد که از آن هراس دارد. و این زنها؟ شگفتا که پیش‌تر در کمال دستپاچگی به عزم خانه کاترینا ایوانا راه افتاده بود؛ اکنون چنین احساسی نمی‌کرد. به عکس، شتابان به آنجا می‌رفت، گفتی انتظار دارد از او راهنمایی بجوید. با این همه، دادن این پیام به او ظاهراً دشوارتر از پیش بود. موضوع سه هزار روبل به طور قطع منتفی شده بود و دمیتری، که آبرویش را بر باد رفته می‌دید و آخرین امیدش را از دست می‌داد، چه بسا به هر چاله‌ای می‌افتاد. به علاوه، به او گفته بود صحنه درگیری با پدرش را برای کاترینا ایوانا شرح دهد.

ساعت هفت شده بود، و هنگامی که آلیوشا به خانه بسیار وسیع و راحت کاترینا ایوانا، واقع در خیابان اصلی، وارد شد، هوا رو به تاریکی می‌رفت. آلیوشا می‌دانست که او با دو خاله زندگی می‌کند. یکی از آنان، زنی کم‌سواد، همان خاله خواهر ناتنی‌اش آگاتا ایوانا، بود که در خانه پدرش، هنگام آمدن از مدرسه شبانه‌روزی، از او مراقبت می‌کرد. خاله دیگر، هرچند به مضیقه افتاده، از بانوان آداب‌دان و متشخص مسکو بود. گفته می‌شد که آنان در هر موردی کاترینا ایوانا را محرم خود می‌دانستند، و او آنان را تنها به عنوان ملازم با خود نگه می‌داشت. کاترینا ایوانا خودش هیچ‌کس را محرم نمی‌شمرد، جز ولینعمتش، بیوه ژنرال، که بیماریش او را در مسکو پای‌بند کرده بود و کاترینا از روی تکلیف هفته‌ای دو بار شرح مفصلی از تمامی اعمالش را برای او می‌نوشت.

هنگامی که آلیوشا وارد سرسرا شد و از پیشخدمتی که در راه رویش باز کرده بود خواست اسم او را به خدمت خانمش ببرد، پیدا بود که از ورودش آگاه شده‌اند. احتمال داشت او را از پنجره دیده باشند. دست‌کم، آلیوشا صدایی شنید،

متوجه صدای قدمهای شتابان و خش‌خش دامنها شد. دو یا سه زن، شاید از اتاق بیرون دویده بودند.

بر آلیوشا غریب می‌نمود که آمدنش باعث چنان هیجانی شده باشد. با این حال، در جا به اتاق پذیرایی راهنمایش کردند. اتاقی بزرگ بود، پر از اثاثیه مجلل، که به هیچ رو به سبک محلی نبود. کاناپه و صندلی راحتی و نیمکت و میزهای بزرگ و کوچک در آن بود. تصاویری بر دیوارها بود، گلدانها و چراغهایی روی میزها، چند بافه گل، و حتی آکواریوم، داخل پنجره. نیمه روشن و تا اندازه‌ای تاریک بود. آلیوشا شنلی ابریشمی را که روی کاناپه افتاده بود، تمیز داد؛ پیدا بود که اشخاصی بر آن به تازگی نشسته بوده‌اند. و بر میز جلو کاناپه دو فنجان شکلات نیمه نوشیده و کیک قرار داشت، و ظرفی بلوری با کشمش مالاگا و ظرف بلوری دیگری با شیرینی. آلیوشا متوجه شد که مزاحم مهمانانی شده است و چهره در هم کشید. اما در همان لحظه پرده بالا رفت و کاترینا ایوانا با قدمهای تند و شتابناک وارد شد، و با لبخندی شکفته به شادی، هر دو دست را به سوی آلیوشا برد. در همان لحظه، پیشخدمتی دو شمع روشن آورد و روی میز گذاشت.

— خدارا شکر! عاقبت تو هم آمده‌ای! از صبح تا حالا برای آمدنت دعا کرده‌ام! بنشین.

زیبایی کاترینا ایوانا سه هفته پیش آلیوشا را گرفته بود، یعنی همان وقتی که برادرش دمیتری، نخستین بار، به تقاضای ویژه کاترینا ایوانا آورده بودش تا با او آشنا شود. با این حال، در آن دیدار، گفتگویی بین آنها صورت نگرفته بود. کاترینا ایوانا با این تصور که آلیوشا محجوب است، به خاطر معاف ساختن او، از اول تا آخر با دمیتری فیودورویچ سخن گفته بود. آلیوشا ساکت مانده بود، به روشنی بسیار متوجه بسیاری چیزها شده بود. حالت تحکم‌آمیز، برتری‌جویی، و اعتماد به نفس دختر مغرور او را گرفته بود. در این خصوص شبهه‌ای در میان نبود، آلیوشا احساس می‌کرد که مبالغه نمی‌کند. چشمان درشت سیاه و درخشان او را بسیار زیبا انگاشته بود، به خصوص با چهره پریده‌رنگ، حتی تا اندازه‌ای زرد، و درازش. اما در آن چشمان و در خطوط لبان بی‌نظیرش چیزی بود که چه بسا

برادرش عاشق زار آن بوده باشد، اما شاید دیر نمی‌پایید. وقتی، پس از دیدار، برادرش تمنا و اصرار کرد که برداشتش را از دیدن نامزدش بگوید، این اندیشه را تقریباً به طرزی آشکار بر زبان آورد.

— با او خوشبخت خواهی بود، اما شاید — نه خوشبختی توأم با آرامش.

— برادر، همین‌طور است. چنین آدمهایی همیشه همان‌جور می‌مانند. تن به سر نوشت نمی‌دهند. پس به نظر تو برای همیشه دوستش نخواهم داشت.

— نه، شاید برای همیشه دوستش بداری. اما شاید همیشه با او خوشبخت نباشی.

آلیوشا، گلگون از شرم، در آن زمان نظرش را ابراز داشته بود، و از تسلیم شدن به درخواست برادرش و به زبان آوردن چنان نظر «احمقانه» از دست خودش به خشم آمده بود. چون نظرش را بلافاصله پس از به زبان آوردن بسیار احمقانه یافته بود. همین‌طور احساس شرم می‌کرد که چنان نظری مطمئن درباره یک زن ابراز داشته است. و اکنون با نخستین نگاه به کاترینا ایوانا، با حیرتی بیش‌تر احساس کرد که شاید نظرش کاملاً اشتباه بوده است. این بار چهره او از مهربانی و خوش‌خلقی و صداقتی حاکی از خونگر می‌درخشید. «غرور و تکبر»ی که پیش از آن نظر آلیوشا را گرفته بود، اکنون به نیرویی صریح و سخاوتمند و ایمانی روشن و قوی به خودش، تغییر صورت داده بود. آلیوشا در همان نگاه اول، در همان کلام اول، متوجه شد که تراژدی وضعیت او در ارتباط با مردی که به جان و دل دوستش می‌دارد، بر او پوشیده نیست و همه چیز را می‌داند. و با این همه، به رغم این موضوع، در چهره‌اش به قدری درخشش بود و به آینده به قدری ایمان که نگو. آلیوشا در دم احساس کرد که در نظرش کاملاً به خطا بوده. بلافاصله مغلوب و اسیر شد. افزون بر این، در همان کلمات نخست او، متوجه شد که بسیار هیجان‌زده است، هیجانی شاید استثنایی و تا اندازه‌ای نزدیک به وجد.

— بسیار مشتاق دیدنت بودم، چون تمامی حقیقت را می‌توانم از تو فراگیرم — از تو و نه از کسی دیگر.

آلیوشا، هاج و واج، زیر لب گفت: «من آمده‌ام. من — او مرا فرستاد.»

کاترینا ایوانا، با برقی در چشمانش، فریاد زد: «که این‌طور! پیش‌بینی می‌کردم. حالا همه چیز را می‌دانم — همه چیز را. آلکسی فیودوروویچ، اندکی صبر کن، خواهمت گفت که چرا این همه آرزوی دیدنت را داشتیم. ببین، شاید بیش‌تر از تو بدانم، و نیازی نیست که همه چیز را به من بگویی. می‌گویمت که از تو چه می‌خواهم. می‌خواهم آخرین نظر خودت را درباره او بدانم. از تو می‌خواهم پاک و پوست‌کنده و حتی خشونت‌آمیز (آه، هر اندازه که خوش داشته باشی)، به من بگویی نظر تو درباره او و وضعیتش، پس از دیدار امروزی با او، چه بود. شاید این بهتر باشد تا اینکه حضوری از او توضیح بخواهم، چون نمی‌خواهد به سراغم بیاید. متوجهی که از تو چه می‌خواهم؟ حالا به سادگی برآیم بگو، هر کلمه از پیغامش را که به وسیله تو فرستاده برآیم بگو (می‌دانستم تو را می‌فرستد).»

— به من گفت تعظیم کنم — و بگویم که دیگر نمی‌آید — اما تعظیم می‌کند.

— تعظیم؟ همین را گفت — گفته خودش؟

— بلی.

— شاید به تصادف اشتباهی در این کلمه کرد، شاید کلمه درست را به کار نبرد؟

— نه؛ او دقیقاً به من گفت همین کلمه را تکرار کنم. دو یا سه بار از من خواست که فراموش نکنم.

کاترینا ایوانا به شدت گلگون شد.

— آلکسی فیودوروویچ، حالا یاریم کن. حالا در واقع به یاریت نیاز مندم. نظرم را می‌گویم، و تو باید بگویی درست است یا نیست. گوش کن! اگر گذرا گفته بود به من تعظیم می‌کند و اصرار نمی‌کرد آن را تکرار کنی، و روی آن تأکید نمی‌کرد، پایان همه چیز می‌بود! اما اگر بخصوص روی این کلمه اصرار ورزید، اگر بخصوص به تو گفت تکرار کردن آن «تعظیم» به من از یادت نرود، پس شاید هیجان‌زده و دستپاچه بوده. تصمیمش را گرفته بوده و از آن هراسناک بوده. با گامی مصمم از من دوری نمی‌جسته، بلکه با سر خیز برمی‌داشته. تأکید بر آن کلمه

شاید لافی بیش نبوده.

آلیوشا به گرمی فریاد زد: «آری، آری! فکر می‌کنم خودش است.»
 — و اگر چنین، کاملاً از دست نرفته. تنها گرفتاری او نومیدی است، اما حالا هنوز هم می‌توانم نجاتش دهم. صبر کن! چیزی راجع به پول به تو نگفت — راجع به سه هزار روبل؟

آلیوشا جواب داد: «چرا. و همین موضوع است که بیش از همه خردم می‌کند. گفت که آبرویش را از دست داده و حالا دیگر چیزی برایش اهمیت ندارد.» و این را به گرمی گفت. در دلش بارقه‌ی امیدی احساس می‌کرد و باور داشت که چه بسا راه‌گریز و نجاتی برای برادرش در میان باشد. افزود که: «مگر از موضوع پول خبر داری؟» و ناگهان از گفته باز ایستاد.

— مدت هاست که از آن باخبرم. برای اطلاع به مسکو تلگراف زد، و خیلی وقت پیش شنیدم که پول نرسیده است. پول را نفرستاده بود، اما چیزی نگفتم. هفته پیش باخبر شدم که هنوز به پول نیاز دارد. تنها هدف من در تمام این قضیه این بود که او بداند پیش چه کسی بازگردد و دوست واقعی‌اش کیست. نه، او متوجه نخواهد شد که واقعی‌ترین دوستش منم. نخواهد شناخت، و تنها به چشم یک زن به من نگاه خواهد کرد. تمامی هفته را در عذاب بوده‌ام و سعی کرده‌ام بیندیشم که چگونه او را به هنگام روبرو شدن با من از خجلت زدگی به خاطر خرج آن سه هزار روبل بازدارم. از خودش خجالت می‌کشد، بکشد، از خیردار شدن اشخاص دیگر خجالت می‌کشد، بکشد، اما نه از خیردار شدن من. می‌تواند همه چیز را بی‌هیچ خجالت به خدا بگوید. چرا او متوجه نیست که من حاضرم به خاطر او متحمل خیلی چیزها بشوم؟ چرا، چرا مرا نمی‌شناسد؟ چطور جرئت می‌کند پس از این همه پیشامد بی‌خبرم بگذارد؟ من می‌خواهم برای همیشه نجاتش بدهم. بگذار فراموش کند که نامزدش هستم. او را باش که می‌ترسد به لحاظ من بی‌آبرو شده باشد. چرا از فاش‌گویی به تو، آلکسی فیودورویچ، نمی‌ترسید؟ چطور است که چنین استحقاقی را من ندارم؟
 آخرین کلمات را با اشک به زبان آورد. اشک از چشمانش بیرون می‌زد.

آلیوشا هم به صدایی لرزان گفت: «باید برایت بگویم که همین حالا بین او و پدرم چه پیش آمد.» و تمام صحنه را شرح داد، که دمیتری او را برای گرفتن پول فرستاده بود، به زور وارد شده، پدرش را بر زمین زده و پس از آن باز هم مخصوصاً و مؤکداً از او تقاضا کرده بود که تعظیم کند و تعظیم‌کنان خارج شود. آنگاه به نرمی افزود: «به سراغ آن زن رفت.»

«و تو خیال می‌کنی نمی‌توانم با آن زن راه بیابیم؟ آیا او فکر می‌کند که نمی‌توانم؟» کاترینا ناگهان خنده‌ای عصبی سرداد و افزود: «اما نمی‌تواند با آن زن عروسی کند. آیا چنان شهوتی در یک کارامازوف تا ابد دوام می‌آورد؟ شهوت است، نه عشق. با آن زن عروسی نخواهد کرد چرا که او زنش نخواهد شد.» کاترینا ایوانا باز هم خنده عجیبی کرد.

آلیوشا سر به پایین انداخت و به لحنی سوگوارانه گفت: «شاید با او عروسی کند.»

کاترینا ایوانا ناگهان با گرمی فوق‌العاده‌ای گفت: «از من داشته باش که با او عروسی نخواهد کرد. آن دختر فرشته است. این را می‌دانی؟ این را می‌دانی؟ او هم‌تا ندارد. می‌دانم چقدر افسونگر است، اما این را هم می‌دانم که مهربان و استوار و شریف است. آلکسی فیودورویچ، چرا این‌گونه نگاهم می‌کنی؟ شاید از سخنانم دچار تعجب شده‌ای، شاید باورم نمی‌کنی؟» سر به اتاق دیگر برد و ناگهان به صدای بلند به کسی گفت: «آگرافنا الکساندر فنا، فرشته من! بیا اینجا، دوستی آمده. آلیوشا است. از همه چیزمان باخبر است. خودت را نشان بده.»
 صدایی آرام و زنانه، شاید هم بشود گفت شیرین، گفت: «پشت پرده به انتظار فرمایش شما ایستاده بوده‌ام.»

پرده بالا رفت و گروشنکا، خرم و خندان، رو به سوی میز نهاد. آلیوشا انگار جاخورد. دیدگانش را بر او دوخت. نمی‌توانست دیده از او بردارد. این هم از او، آن زن سهمناک، آن «جانور»، همان‌گونه که برادرش ایوان نیم ساعتی پیش به این نام خوانده بودش. و با این همه، او را که پیش رویش ایستاده بود، از هر زن دیگری ساده‌تر و معمولی‌تر می‌انگاشت، زنی نیک‌سرشت و مهربان و مطمئناً

زیبا، اما مثل دیگر زنان زیبا و «معمولی»! درست است که با آن زیبایی روسی، که خیلی از مردها عاشق سینه‌چاکش هستند، بسیار بسیار خوش‌سیما بود. زنی نسبتاً بلندبالا بود، هرچند کمی کوتاه‌تر از کاترینا ایوانا، که در بلندی قامت استشنا بود. هیكلی پر داشت، با حرکاتی نرم و، اگر بتوان گفت، بی‌سروصدا، که نرمایی تا حد مافوق ملاحظت داشت، مانند صدایش. راه رفتنش، نه چون کاترینا ایوانا با گامی پرتوان و جسور، بلکه بی‌سروصدا بود. پاهایش بر کف اتاق مطلقاً صدایی نمی‌کرد. در همان حال که ابریشمین جامه سیاه و فاخرش را به نرمی به خش‌خش درآورده، گردن سفید شیری و شانه‌های فراخش را به ظرافت در شال کشمیری سیاه و قیمتی پوشانده بود، خودش را به آرامی روی یک صندلی کوتاه انداخت. بیست‌ودو سالش بود، و چهره‌اش دقیقاً همین سن را می‌نمود. چهره‌ای بسیار سفید داشت و گونه‌هایش صورتی کم‌رنگ بود. می‌شد گفت که نقش چهره‌اش بسیار پهن است، و آرواره پایینش اندکی رو به جلو قرار دارد. لب بالایی‌اش نازک بود، اما لب پایینی اندکی برجسته‌اش دست‌کم دوچندان پر بود و برآماسیده می‌نمود. اما خرمن گیسوان خرمایی بسیار قشنگش، ابروان شبق‌رنگ و چشمان خاکستری آبی فریبا و مژه بلندش، بی‌اعتناترین آدمها را که به تصادف او را در انبوه جمعیتی می‌دید، به ایستادن و تماشا کردن وامی‌داشت، و تا دیرزمانی در خاطر می‌ماند. در آن چهره آنچه بیش از همه آلیوشا را گرفت، حالت بشاشت کودک‌وار آن بود. در چشمانش حالتی کودکانه بود، حالت شوق کودکانه. با چهره‌ای شکفته از شوق به سوی میز آمد، و چنین می‌نمود که با کنجکاوای کودکانه و بی‌شکیب و پراعتقاد در انتظار چیزی است. روشنایی درون چشمانش مایه شادی جان بود. آلیوشا این را احساس کرد. چیزی دیگر در او بود که آلیوشا از آن سردر نمی‌آورد، یا نمی‌توانست تعریفش کند، و با این همه شاید ناآگاهانه تحت تأثیر قرارش داد. این چیز دیگر همان نرمی، همان ظرافت حرکات بدنش بود، همان بی‌سروصدایی گربه‌سان. با این همه، بدنی پر قدرت و فربه بود. زیر شال شانه‌های فراخ دیده می‌شد، و سینه برجسته و هنوز دخترانه اندامش طرح اندام ونوس دمیلو را القاء می‌کرد، هرچند در تناسبی اغراق‌آمیز. این را می‌شد

به فراست دریافت. زیباشناسان روسی با اطمینان می‌توانستند پیش‌بینی کنند که این زیبایی نوری، و هنوز شاداب، در سی سالگی هماهنگی‌اش را از دست می‌دهد، لخت می‌شود؛ چهره پف‌آلود می‌شود و چین بر پیشانی و دور چشمان بسیار زود آشکار می‌شود؛ قیافه خشن و شاید سرخ می‌شود. در واقع، این زیبایی زیبایی لحظه‌ای بود، زیبایی گذرا که اغلب در زنان روسی به چشم می‌خورد. آلیوشا، البته، به این موضوع نیندیشید؛ اما هرچند مسحور شده بود، با احساسی ناخوشایند و، اگر بشود گفت، تأسف‌آور از خود پرسید که چرا کشدار سخن می‌گوید و نمی‌تواند به طور طبیعی سخن بگوید. پیدا بود که آنچنان سخن گفتنش با این احساس همراه است که در کشیدن اغراق‌آمیز و شیرین هجاها لطفی هست. این عادت بد، البته از بدسلیقگی بود، که فرهنگ پایین و انگار غلط از ادب و آداب خوب را نشان می‌داد. و با این همه، این زیر و بم و شیوه سخن گفتن در نظر آلیوشا با حالت کودکانه ساده و شاد چهره او و شوق آرام و بچگانه چشمانش، به گونه‌ای باورنکردنی ناهمگن آمد! کاترینا ایوانا در جا او را روی صندلی روبروی آلیوشا نشانید و چندین بار لبان خندان او را با حالتی وجد‌آمیز بوسید. چنین می‌نمود که پاک عاشقش شده.

کاترینا ایوانا با حالتی وجد‌آمیز گفت: «آلکسی فیودورویچ، اولین بار است که همدیگر را می‌بینیم. می‌خواستم بشناسمش، ببینمش. می‌خواستم نزدش بروم، اما به زبان آوردن خواستم همان و آمدن او به نزد من همان. می‌دانستم که همه چیز را با هم حل و فصل می‌کنیم. همه چیز را! دلم گواهی می‌داد. از من خواسته شد که قدم پیش نگذارم، اما پیش‌بینی می‌کردم که این راهی برای بیرون آمدن از دشواری است، و اشتباه نکرده بودم. گروشنکا همه چیز را برایم توضیح داده، گفته است که قصد چه کاری دارد. مانند فرشته احسان به اینجا پر کشید و برایمان آرامش و شادی آورد.»

گروشنکا با صدای ترنم‌آمیز، و با همان لبخند فریبای شادی، گفت: «دوشیزه بانوی نازنین و بزرگوار، شما که از من کینه به دل نگرفتید.»

— ای ساحره، ای جادوگر، چطور جرئت می‌کنی این‌گونه با من سخن بگویی!

من و کینه به دل گرفتن از تو! بگیر، باید یک بار دیگر لب پاینت را ببوسم. چنان است که گویی آماس کرده و حالا هرچه بیشتر و بیشتر تر آماس می‌کند. آلکسی فیودوروویچ، ببین چگونه می‌خندد! دیدن فرشته دل را شفا می‌بخشد.

آلیوشا گلگون شد، و لرزی خفیف و نامحسوس بر پشتش دویدن گرفت. — دوشیزه بانوی عزیز، در مورد من خیلی مبالغه می‌کنی، و شاید اصلاً شایستگی مهربانیت را نداشته باشم.

کاترینا ایوانا با همان گرمی باز هم فریاد زد: «شایسته نیستی! نگاهش کن می‌گوید شایسته نیست! می‌دانی، آلکسی فیودوروویچ، ما خیال پردازیم، ما خود را بییم، اما در دل کوچکمان مغرورتر از همه مغروران. آلکسی فیودوروویچ، بگذار بگویمت که ما شریفیم، ما سخاوتمندیم. منتها بد اقبال بوده‌ایم. ما حاضر شدیم برای آدمی نالایق، شاید، یا دمدمی، هرگونه گذشتی بکنیم. یک مرد در میانه بود — یک مرد، آن‌هم افسری، که دوستش می‌داشتیم، برای او از همه چیز گذشتیم. خیلی وقت پیش بود، پنج سال پیش، و او از یادمان برده، زن گرفته است. حالا او بیوه است، نوشته است که به اینجا می‌آید، و می‌دانی که کسی را جز او دوست نداشته‌ایم و همه عمر را دوستش داشته‌ایم! او خواهد آمد، و گروشنکا دوباره خوشبخت می‌شود. پنج سال اخیر را در پریشانحالی بوده. اما چه کسی می‌تواند سرزنشش کند، چه کسی می‌تواند به لطفش بنازد؟ تنها آن تاجر پیر زمینگیر، اما او بیشتر حکم پدر، برادر، و حامی ما را دارد. او در آن زمان ما را در نو میدی و عذاب یافت، و دید مردی که دوستش می‌داشتیم ما را قال گذاشته و رفته است. گروشنکا آماده بود که خود را غرق کند، اما تاجر پیر نجاتش داد — آری نجاتش داد!»

گروشنکا باز هم با صدایی کشدار گفت: «دوشیزه بانوی عزیز، تو با مهربانی بسیار از من دفاع می‌کنی. درباره همه چیز خیلی عجله به خرج می‌دهی.»

— از تو دفاع می‌کنم! من و لیاقت دفاع از تو؟ چگونه به خودم جرئت دفاع از تو را بدهم؟ گروشنکای فرشته، دستت را به من بده. آلکسی فیودوروویچ، به این دست کوچک فریبا و لطیف نگاه کن! نگاهش کن! همین دست برای من

خوشبختی آورده و بلندم کرده است، و می‌خواهم پشت و رویش را ببوسم، بگیر! و سه بار دست فریبا، و در عین حال فریه گروشنکا را با حالتی وجدآمیز بوسید. گروشنکا با خنده کوتاه فریبا و آهنگین و عصبی، دستش را نگه داشت، «دوشیزه بانوی نازنین» را تماشا کرد، و پیدا بود که بوسیده شدن دستش را خوش دارد.

آلیوشا با خود گفت: «شاید وجدی بیش از اندازه در میان باشد.» گلگون شد. همه‌اش ناآرامی عجیبی در دل احساس می‌کرد.

— دوشیزه بانوی عزیز، با چنین بوسه برگرفتنی از دست من در برابر آلکسی فیودوروویچ، شرم زده‌ام نکن.

کاترینا ایوانا، تا اندازه‌ای شگفت‌زده، گفت: «فکر می‌کنی قصد داشتیم شرم‌زده‌ات کنم؟ عزیزم، آه، که چقدر از نیت من بی‌خبری!»

— بلی، دوشیزه بانوی عزیز، و تو هم شاید کاملاً متوجه منظورم نشده باشی. ممکن است آن اندازه که بر تو می‌نمایم خوب نباشم. من بد باطنم؛ مطابق راه و روشم رفتار خواهم کرد. آن روز، فقط به خاطر تفریح بود که دمیتری فیودوروویچ بینوا را مسحور کردم.

— اما حالا نجاتش می‌دهی. به من قول داده‌ای. همه چیز را برایش توضیح می‌دهی. به او خبر می‌دهی خیلی وقت است مردی را دوست می‌داری که حالا به خواستگاریت آمده.

— آه، نه! برای انجام این کار به تو قولی ندادم. خودت آن را پیش کشیدی. من قولی به تو ندادم.

کاترینا ایوانا رنگش اندکی پرید و آهسته گفت: «پس کاملاً متوجه منظورت نشدم. تو قول دادی.»

گروشنکا، همچنان با همان حالت خندان و ساده، نرم و شمرده به میان کلام او درآمد که: «آه، نه، فرشته بانو، من قول چیزی را نداده‌ام. دوشیزه بانوی عزیز، می‌بینی که در مقایسه با شما، چه خودسرم. اگر بخواهم کاری بکنم، می‌کنم. چه بسا همین حالا قولی به شما داده باشم. اما حالا دارم فکر می‌کنم که ممکن است

دوباره دل به میتیا بدهم. یکبار خیلی از او خوشم آمد - حدود یک ساعت تمام از او خوشم آمد. حالا ممکن است بروم و بگویمش که از امروز به بعد پهلویم بماند. می بینی چقدر تغییر پذیرم.»

کاترینا ایوانا با وارفتنگی زمزمه کرد: «همین حالا چیز - چیز دیگری گفتم.»
- آه، همین حالا! اما می دانی که من موجودی دلرحم و احمق‌ام. فکرش را بکن که او به خاطر من چه رنجی برده! اگر با رفتن به خانه دلم به حالش بسوزد، آن وقت چه؟

- اصلاً توقع نداشتم که...

«آه، دوشیزه بانو، شما در مقایسه با من چقدر خوب و سخاوتمندید! حالا که خصلتم را شناختید، شاید برای موجود احمقی مثل من اهمیتی قائل نشوید.»
آن وقت به لحنی ملایم گفت: «بانوی فرشته‌وش، دست کوچک و نازنینت را به من بده،» و با حالتی احترام‌آمیز دست کاترینا ایوانا را گرفت.

- دوشیزه بانوی عزیز، دستت را می‌گیرم و همان‌طور که تو دست مرا بوسیدی، من هم دست تو را می‌بوسم. تو دست مرا سه بار بوسیدی، اما من باید سه‌هزار بار دستت را ببوسم تا با هم مساوی شویم. خوب، بگذریم. و آن وقت هر جور که خدا بخواهد همان می‌شود. شاید کنیز شما بشوم و بخوام او امرتان را مانند یک کنیز انجام بدهم. بگذار هر جور که خواست خداست پیش بیاید، بدون قرار و مدار. چه دست نازنینی - چه دست نازنینی داری! ای دوشیزه بانوی نازنین، ای زیباروی بی‌نظیر!

دست کاترینا ایوانا را به سوی لب برد، با این قصد عجیب که در حقیقت در بوسه با او «مساوی» شود. کاترینا ایوانا دستش را پس نکشید. با بیم و امید به آخرین کلمات گوش داد، هرچند گروشنکا وعده‌اش را مبنی بر انجام دستورات او مانند کنیز به طرزی بسیار عجیب به زبان آورد. با دقت به چشمانش نگریست؛ در آن چشمها هنوز هم همان حالت رأفت و اعتماد، همان خنده روشن را، دید. کاترینا ایوانا، با شراری از امید، به خود گفت: «شاید بسیار ساده‌دل باشد.» در همین حین، گروشنکا در مورد آن «دست نازنین» شیفته می‌نمود.

به عمد آن را به سوی لبش برد. اما دو سه لحظه‌ای آن را نزدیک لبش نگه داشت، انگار درباره چیزی تأمل می‌کند.

با صدایی نرم‌تر و شیرین‌تر از پیش درآمد که: «می‌دانی، فرشته بانو، می‌دانی که فکر می‌کنم دستت را ببوسم؟» و خنده‌ای کوتاه و شاد سرداد.

کاترینا ایوانا یک‌ای خورد و گفت: «هرطور دوست داری. تو را چه می‌شود؟»
«تا یادت بماند تو دستم را بوسیدی اما من دست تو را نبوسیدم.» پرتوی ناگهانی در چشمانش پیدا شد. با دقت به کاترینا ایوانا نگریستن گرفت.

کاترینا ایوانا، که گویی ناگهان شستش از چیزی خبردار شده، بانگ برآورد:
«ای بی‌حیا! سرپایش گر گرفت و از جا جست زد. گروشنکا هم به پا خاست، اما بی‌هیچ شتاب.

- تا به میتیا بگویم که تو دستم را بوسیدی اما من دست تو را نبوسیدم. بعد بیا و خنده او را ببین!

- ای سلیطه، گورت را گم کن!

- حیا کن، دوشیزه بانو! حیا کن! دوشیزه بانوی عزیز، گفتن چنان کلمه‌ای در شأن شما نیست.

کاترینا ایوانا جیغ کشید که: «گورت را گم کن! تو فروشی هستی!» تمامی چهره دگرگون شده‌اش می‌لرزید.

- راست می‌گویی! تو خودت زمانی دم غروب به خاطر پول به دیدن مردها می‌رفتی. زیباییات را برای فروش آوردی. می‌بینی که می‌دانم.

کاترینا ایوانا جیغ زد، و اگر آلیوشا با تمام قدرت او را نگرفته بود، به گروشنکا هجوم می‌برد.

- نه یک قدم جلو می‌روی، و نه یک کلمه حرف می‌زنی! سخن نگو، جوابش رانده. از اینجا می‌رود - فوری از اینجا می‌رود.

در همان لحظه هر دو خاله کاترینا ایوانا از فریاد او شتابان به اتاق آمدند، و کلفتی هم به همراهشان. همگی به سوی او شتافتند.

گروشنکا شنش را از روی کاناپه برداشت و گفت: «از اینجا می‌روم. آلیوشای

عزیز تا خانه همراهیم کن!»

آلیوشا با گره کردن دستهایش ملتسماسانه فریاد زد: «برو — برو، شتاب کن!»
— آلیوشنکا کوجولوی عزیز، تا خانه همراهیم کن. در راه داستان خوشمزه‌ای
برایت تعریف می‌کنم. آلیوشنکا به خاطر نفع تو از این معرکه برخاستم. عزیزم، تا
خانه همراهیم کن، بعدها از آن خوشحال خواهی بود.
آلیوشا، با گره کردن دستهایش رو برگرداند. گروشنکا، که موسیقیانه
می‌خندید، از خانه بیرون دوید.

کاترینا ایوانا دچار حمله‌ای عصبی شد. هق‌هق می‌کرد و از تشنج می‌لرزید.
همگی دور و برش می‌چرخیدند.

خاله بزرگ‌ترش گفت: «هشدارت دادم. سعی کردم جلو این کارت را بگیرم.
یکباره به جوش می‌آیی. چنین کاری از تو بعید بود. تو این موجودات را
نمی‌شناسی، می‌گویند از آن‌های دیگر هم بدتر است. تو بسیار خودسری.»
کاترینا ایوانا نعره زد: «او ماده ببر است! آلكسی فیودوروویچ چرا نگذاشتی
بزنمش! می‌زدمش — می‌زدمش!»

جلو آلیوشا نمی‌توانست عنان خود را در دست داشته باشد؛ شاید هم، در
حقیقت، به آن اهمیت نمی‌داد.

— باید جلو جمعیت بر صفاً‌ای شلاقش بزنند!

آلیوشا خود را به سمت در پس کشید.

کاترینا ایوانا، با گره کردن دستهایش، فریاد زد: «اما، خدایا! یعنی او! او! او!
این قدر بی‌آبرو و نائسان است! ماوقع آن روز شوم و لعنتی را به او گفته!» «دوشیزه
بانوی عزیز، تو زیباییات را برای فروش آوردی.» از آن خبر دارد! آلكسی
فیودوروویچ، برادرت بی‌سروپاست.»

آلیوشا خواست چیزی بگوید، اما کلامی نیافت. دلش به درد آمده بود.

— آلكسی فیودوروویچ، از اینجا برو! برایم شرم‌آور است، وحشتناک است!
فردا، عاجزانه از تو التماس می‌کنم که فردا بیا. محکومم نکن. بر من ببخش.
نمی‌دانم حالا با خودم چه کنم!

آلیوشا، با دوار سر، به خیابان درآمد. به کردار کاترینا، می‌توانست بگرید.
ناگهان کلفت خانه خودش را به او رساند.

— دوشیزه بانو این نامه مادام خوشحلاکف را فراموش کرد به شما بدهد. سر
شام بود که آن را آوردند.

آلیوشا پاکت کوچک صورتی‌رنگ را بی‌اراده گرفت و، تا اندازه‌ای بی‌اختیار،
در جیب گذاشت.

فصل یازدهم

آبرویی دیگر بر باد رفت

از شهر تا صومعه نیم ورس بیش‌تر راه نبود. آلیوشا در کنار راه، که در آن
ساعت متروک بود، به سرعت راه می‌رفت. چیزی به شب نمانده بود، و تاریکی
به آن اندازه بود که نمی‌شد چیزی را سی قدم جلوتر به روشنی دید. در نیمه راه
تقاطعی بود. زیر تنها بید کنار تقاطع، هیكلی نمودار شد. همین‌که آلیوشا به تقاطع
رسید، آن هیكل از زیر درخت بیرون آمد، به سوی او هجوم برد و وحشیانه فریاد
زد:

— پولت یا جانت!

آلیوشا، با شگفتی، اما سخت هراسان، بانگ زد: «تویی میتیا؟»

— ها، ها، ها! که انتظارم را نداشتی؟ فکر کردم کجا منتظرت بایستم. کنار خانه
او؟ خانه او سه راه دارد و امکان داشت نبینمت. عاقبت فکر کردم اینجا منتظر
شوم، چون مجبور بودی از اینجا بروی، به صومعه راه دیگری نیست. حالا
حقیقت را برایم بگو. مثل سوسک مرا له کن. اما چه شده؟

«چیزیم نشده، برادر — زهره‌ام را بردی. آه دمتری! خون پدر، همین حالا.»
آلیوشا زیر گریه زد. زمانی دراز بود که در آستانه گریه بود و اکنون گویا بغضش
ترکید. «کم مانده بود او را بکشی — نفرینش کردی — و حالا — بفرما — داری

شوخی می‌کنی - پولت یا جانت!

- خوب، که چی؟ شایسته نیست - ها؟ در وضع و حال من مناسب نیست؟
- نه - من فقط...

- صبر کن. به شب نگاه کن. می‌بینی چه شب اندوهناکی، چه ابری، چه بادی بلند شده. اینجا زیر این درخت بید قایم شدم و به انتظارت ایستادم. و خدا به سر شاهد است که یکهو با خود گفتم: «تاکی به این زندگی ادبار ادامه بدهم، دیگر که امیدی ندارم؟ درخت بیدی در اختیار دارم، دستمالی و پیرهنی که می‌توانم در یک دقیقه به صورت طناب در شان بیاورم، به علاوه، بندک شلوارم هم که هست، چرا روی زمین سنگینی کنم و با حضور فرومایه‌ام آن را بی‌حرمت کنم. و آن وقت صدای آمدن تو را شنیدم - خدایا، انگار یکهو چیزی بر رویم افتاد. اینجا کسی دارد می‌آید که دوستش می‌دارم. اینه‌هاش، آن کس، برادر کوچک عزیزم، که توی دنیا بیش از همه دوستش می‌دارم، تنها کسی که توی دنیا دوستش می‌دارم. و در آن لحظه اندازه‌ی محبتم به تو به قدری زیاد بود که با خود گفتم: «در جا دست به گردنش می‌اندام.» آن وقت فکر احمقانه‌ای به سرم افتاد، که دست به شوخی بزنم و بترسانمت. مثل آدمهای احمق داد زدم: «پولت!» بر حماقتم ببخش - یاوه‌ای بیش نبود، و چیزی ناشایست هم در جانم نیست... مرده‌شورشان را ببرند، ماقع را برایم بگو. چه گفت؟ بزنم، لهم کن، از من درنگذر! خشمگین که نبود؟

- نه، چنان چیزی نبود... چنان چیزی نبود، میتیا. آنجا - هردو را با هم در آنجا دیدم.

- هردو؟ کی؟

- گروشنکا در خانه کاترینا ایوانا.

دمیتری فیودورویچ گیچ و گول شد. فریاد زد: «محال است. داری شوخی می‌کنی! گروشنکا با او؟» آلیوشا ماقع را از لحظه‌ای که به خانه کاترینا ایوانا رفته بود، نقل کرد. شرح ماجرا ده دقیقه‌ای طول کشید. نمی‌توان گفت که آن را روان و پشت سر هم نقل می‌کند، اما چنین می‌نمود که روشنش می‌کند، گفتار یا کردار

شایان اهمیتی را از قلم نمی‌اندازد، و برداشتهای خودش را، اغلب در یک کلمه، به روشنی توضیح می‌دهد. برادرش دمیتری در سکوت گوش می‌داد و با نگاهی خوفناک به او چشم دوخته بود، اما برای آلیوشا روشن بود که همه چیز را می‌فهمد و هر نکته‌ای را گرفته است. اما همچنان که داستان پیش می‌رفت، چهره‌اش نه تنها اندوهناک، بلکه ترسناک، می‌شد. ابرو گره می‌کرد، دندان به هم می‌فشرد، و نگاه خیره‌اش همچنان خیره‌تر و متمرکزتر می‌شد، تا اینکه ناگهان با سرعتی باورنکردنی، چهره‌ی خشمناک و وحشی‌اش تغییر یافت، لبان تنگ به هم فشرده‌اش باز شد، و زیر خنده‌ای مهار نشده و خودجوش زد. سرپایش از خنده می‌لرزید. زمانی دراز نتوانست سخن بگوید.

دم‌به‌دم می‌گفت: «که دستش را نبوسید! که آن را نبوسید؛ که گریخت!» و با شادی دیوانه‌واری سخن می‌گفت. می‌شد آن را شادی گستاخانه نامید، البته اگر آنچنان خودجوش نمی‌بود. «که آن دیگری او را ماده بپر خواند! ماده بپر هم هست! که باید بر صفت شلاقش زد! آری، آری، باید شلاقش زد. من هم همین‌طور فکر می‌کنم؛ خیلی وقت پیش باید شلاق می‌خورد. برادر، بگذار او عقوبت شود، اما اول باید من بهتر شوم. از خصلت آن ملکه جسارت خبر دارم. به تمام و کمال خودش است! در آن جریان دست‌بوسی، آن زن جهنمی را به تمام و کمال دیده‌ای! شهبانوی تمامی زنان جهنمی است که بتوان در دنیا به تصور آورد! در شیوه مخصوص به خودش معرکه است! که به سوی خانه شتافت؟ من هم می‌روم - آه - من هم به سوی او می‌شتابم! آلیوشا، سرزنشم مکن، قبول دارم که به دار آویخته شدن هم برایش کم است.»

آلیوشا به لحنی سوگوارانه گفت: «پس کاترینا ایوانا چه؟»

- او را هم می‌بینم! تا عمق وجودش را می‌بینم، کاری که تا به حال نکرده‌ام! به کشف چهار قاره دنیا، یعنی، پنج قاره، می‌ماند. چه کاری! درست شیوه کار کانتکا است، همان دوشیزه بانوی مؤسسه دولتی که زیر تأثیر انگیزه‌ای کریمانه برای نجات پدرش، از روبرو شدن با افسری خشن و بی‌مبالات و به جان خریدن توهینی مرگبار نهراسید! اما غرور، تهور، جدال با سرنوشت، جدالی بی‌حدا! گفتی

که آن خاله اش سعی کرد جلو او را بگیرد؟ آن خاله خانم خودش هم فوق تحمل است. خواهر آن بیوه ژنرال مسکویی است، و مستأصل تر از او. اما میج شوهرش را هنگام دزدیدن پول دولت گرفتند. همه چیز از دستش رفت، املاک و غیره، و زن مغرورش مجبور شد از باد و بروت بیفتد، و از آن زمان سرش را بلند نکرده است. که سعی کرد جلو کاتیا را بگیرد و کاتیا به او گوش نداد! فکر می کند بر همه چیز غالب می شود و همه چیز رام او می گردد. فکر کرد اگر بخواهد، می تواند گروشنکا را جادو کند، و خودش آن را باور داشت. برای خودش نقش بازی می کند، و تقصیر کیست؟ فکر می کنی اولش از روی عمد و با انگیزه دست گروشنکا را بوسید؟ نه، او در واقع، مسحور گروشنکا شد، یعنی، گروشنکا نه، بلکه رؤیای خودش، فریب خودش - چون رؤیای خودش بود، فریب خودش بود! آلیوشای عزیز، از دست آنان، آن زنها، چطور گریختی؟ خرقات را برداشتی و پا به فرار گذاشتی؟ ها، ها، ها، ها!

— برادر، معلوم است متوجه نشده ای که با گفتن جریان آن روز چطور به کاترینا ایوانا اهانت کردی. گروشنکا هم توی صورت او گفت پنهانی به سراغ مردها رفته ای که زیباییات را بفروشی! برادر، یعنی اهانت از این بدتر می شود؟ چیزی که آلیوشا را بیش از همه نگران کرد این بود که برادرش از خفت کاترینا ایوانا خوشحال می نمود، هرچند که البته امکان نداشت چنین باشد.

«باه!» دمیتری فیودوروویچ ابرو در هم کشید و با دست به پیشانی زد. تازه متوجه شده بود، هرچند آلیوشا در مورد آن توهین و فریاد کاترینا ایوانا که: «برادرت بی سروپاست»، به او گفته بود.

— آره، شاید، در واقع راجع به آن «روز شوم»، به قول کاتیا، به گروشنکا گفتم. آره، به او گفتم، یادم هست! همان وقتی بود که به ما کرو رفته بودیم. مست بودم، کولیها آواز می خواندند... اما من هق هق می کردم. با زانو زدن و نیایش بردن به تمثال کاتیا، هق هق می کردم، گروشنکا متوجه شد. متوجه همه چیز شد. یادم هست گریه کرد... مرده شورشان را ببرند! اما حالا مقدر است که چنین باشد... آن وقت گریه کرد، اما حالا «خنجر در دل!» زنان چنین اند.

دمیتری سر به پایین انداخت و در اندیشه شد. ناگهان، به صدایی اندوهناک، گفت: «آره، من بی سروپایم، بی سروپایی تمام عیار! مهم نیست گریه کردم یا نکردم، من بی سروپایم! به او بگو که این نام را می پذیرم، البته اگر مایه تسکین باشد. خوب، دیگر بس است. خدا نگهدار. حرف زدن بی فایده است! سرگرم کننده نیست. تو به راه خودت برو من هم به راه خودم. و دوباره نمی خواهم ببینمت، مگر به عنوان آخرین پناهگاه. خدا نگهدار، آکسی!» دست آلیوشا را به گرمی فشرد، و همچنان در حال پایین انداختن سر، بی آنکه سر بلند کند، گویی خود را از جا می کند، با سرعت به سوی شهر رو برگرداند. آلیوشا پشت سر او نگاه کرد، باورش نمی شد که چنان ناگهانی برود.

دمیتری فیودوروویچ ناگهان برگشت و فریاد زد: «صبر کن، آکسی، یک اقرار دیگر، فقط هم نزد تو! نگاهم کن، خوب نگاهم کن. ببین اینجا، اینجا - ننگ سختی برایم در آستین دارد.» (دمیتری فیودوروویچ با گفتن «اینجا»، با حالتی غریب مشت به سینه کوفت، گویی ننگ دقیقاً در سینه اش نهفته بود، در نقطه ای، در جیب، شاید، یا آویخته بر گردنش.) «حالا تو مرا که آدم بی سروپا، بی سروپایی قسم خورده است می شناسی، اما بگذار بگویمت که چه پیش از این و چه دوباره کاری نکرده ام که در پستی با این ننگ قابل قیاس باشد که الان در همین لحظه بر سینه ام دارم، اینجا، اینجا، که تحقق می یابد، هرچند در متوقف کردن آن کاملاً آزادم. می توانم جلوش را بگیرم یا تا به آخر ببرمش، این را توجه داشته باش. خوب، بگذار بگویمت، آن را تا به آخر می برم، جلوش را نمی گیرم. همین حالا همه چیز را گفتمت، اما این را نگفتمت، چون حتی گستاخی آن راهم به قدر کافی ندارم. هنوز می توانم جلوش را بگیرم؛ اگر چنین کنم، می توانم نیمه کامل آبروی از دست رفته ام را فردا پس بگیرم. اما چنین نمی کنم. نقشه پست خودم را پیش می برم، و تو می توانی شهادت بدهی که از پیش آن را برایت گفتم. تاریکی و انهدام! نیازی به توضیح نیست. به موقع خودش متوجه می شوی. پس کوچه کثیف و زن جهنمی. خدا نگهدار. برایم دعا نکن، چون لایقش نیستم. نیازی هم نیست، ابدأ نیازی نیست... به آن نیاز ندارم! بروم!»

باشند. آلیوشا می دانست که گاهی این موضوع پیش می آمد. همچنین می دانست در میان رهبانان کسانی هستند که از این واقعیت عمیقاً نفرت دارند که نامه های آمده از جانب بستگان را معمولاً برای پیر دیر می برند و پیش از صاحبان نامه ها، آنها را باز می کند و می خواند.

البته فرض بر این بود که این همه آزادانه انجام می شود، و به نیت خیر، از راه تسلیم داوطلبانه و راهنمایی سودمندانه. اما، در واقع، گاهی در این عمل عدم صداقت بود و بسی ناراستی و کجی. با این همه، رهبانان پیرتر و باتجربه تر به عقیده خود می چسبیدند و استدلال می کردند که: «برای آنان که صادقانه در جستجوی نجات به داخل این چهاردیواری آمده اند، چنان فرمانبرداری و از خودگذشتگی به طور مسلم فایده تری بزرگ خواهد داشت؛ از سوی دیگر، کسانی که آن را ملال آور و مایه ناخشنودی می یابند راهبان واقعی نیستند و در ورود به صومعه اشتباه کرده اند - جای مناسب آنها آفاق است. حتی در معبد هم آدمی نمی تواند از معصیت و شیطان مصون باشد. بنابراین عدم صداقت گاهگاهی نباید زیاد به حساب آورده شود.»

پدر پایسی، همچنان که آلیوشا را تقدیس می کرد، زمزمه کنان به او گفت: «او ضعیف تر شده، خواب آلودگی به سراغش آمده. بیدار کردنش دشوار است، نباید هم بیدارش کرد. پنج دقیقه ای بیدار شد، تقدیسش را به برادران فرستاد و از آنان خواست که شبانه برایش دعا کنند. قصد دارد فریضه اعتراف را فردا صبح باز هم به جا بیاورد. آکسی، اسم تو را هم برد. پرسید رفته ای یا نه، و خدمتش عرض شد که به شهر رفته ای. گفت: «برای آن کار تقدیسش کردم. جایش آنجاست، نه اینجا، برای مدتی.» کلمات او در مورد تو همین بود. محبت آمیز و باشتیاق اسم تو را برد؛ متوجهی که چگونه گرامی ات داشت؟ اما چگونه است که تصمیم گرفته مدتی را در دنیا به سربری؟ حتماً سرنوشت تو را پیش بینی کرده است! آکسی، متوجه هستی که اگر به دنیا باز می گردی برای اینست که وظیفه ای را که از جانب پیر به تو محول شده انجام دهی، و نه برای سبکسری و لذات دنیوی.»

پدر پایسی بیرون رفت. آلیوشا تردید نداشت که پدر زوسیما دم مرگ است،

و ناگهان عقب گرد کرد، و این بار به طور نهایی. آلیوشا به سوی صومعه رفت. «چه؟ هیچ گاه دوباره نخواهمش دید! دارد چه می گوید؟ یقین دارم که فردا می بینمش. این نکته را از او بیرون می کشم. منظورش چیست؟»

✱

صومعه را دور زد، و با گذشتن از کاجستان به عزلتگاه رفت. در راه به رویش باز کردند، هرچند در آن ساعت به کسی اجازه ورود نمی دادند. در همان حال که به حجره پدر زوسیما می رفت، لرزشی در دل داشت. «چرا، چرا پیش رفته بود؟ چرا او را به دنیا فرستاده بود؟ اینجا آرامش بود. اینجا تقدس بود. اما آنجا آشفته گی بود، اندوه بود و آدمی ره گم می کرد و فوری گمراه می شد...»

پورفیری نومرید و پدر پایسی را در حجره یافت، همانها که هر ساعت می آمدند و از حال پدر زوسیما جویا می شدند. آلیوشا با وحشت دریافت که حال پدر زوسیما بدتر و بدتر می شود. حتی گفتار معمولیش با برادران آن روز انجام نشده بود. طبق قاعده، هر شامگاه پس از مراسم رهبانان به حجره پدر زوسیما می ریختند و همگی به صدای بلند به گناهان روز اعتراف می کردند، اندیشه ها و وسوسه های معصیت آلودشان، حتی مشاجراتشان، البته اگر مشاجره ای در میان می بود. عده ای در حال زانو زدن اعتراف می کردند. پیر دیر تبرئه می کرد، آشتی می داد، نصیحت می کرد، توبه می داد، تقدیس می کرد، و مرخصشان می کرد. به این «اعتراف» عمومی بود که مخالفان پیر دیر اعتراض می کردند، و می گفتند که ملوث کردن فریضه اعتراف است، تا اندازه ای کفر است، هرچند این موضوعی دیگرگون بود. آنان حتی به نظر اولیاء کلیسا می رساندند که چنان اعترافات با هدف نیکویی منتهی نمی شود، بلکه در واقع تا حد زیادی به معصیت و وسوسه ختم می شود. بسیاری از برادران رفتن به نزد پیر را خوش نمی داشتند، و به خلاف میلشان می رفتند، چون همه می رفتند، و از ترس اینکه مبادا به غرور و اندیشه های عصبانی متهم شوند. مردم می گفتند که عده ای از رهبانان از پیش با هم به توافق می رسیدند و می گفتند: «من اعتراف می کنم که امروز از دست تو عصبانی شدم و تو هم آن را تأیید کن»، تنها به این دلیل که چیزی برای گفتن داشته

هرچند ممکن است یکی دو روز دیگر زنده بماند. آلیوشا عزم جزم کرد که به رغم وعده‌هایش به پدرش، خانواده‌ی خوخلاکف، و کاترینا ایوانا، روز بعد صومعه را ترک نکند، و تا پایان با پیرش بماند. دلش از عشق فروزان بود، و خود را به تلخی مذمت کرد که دلش آمده برای یک لحظه او را از یاد ببرد، یعنی او را که بر بستر مرگش در صومعه جا گذاشته بود، همو را که بیش از هرکسی در دنیا احترام می‌نهاد. به اتاق خواب پدر زوسیما رفت، زانو زد و به پیشگاه پیر - که بی هیچ جنبش خوابیده بود، با نفسی منظم و به زحمت مسموع، و با چهره‌ای آرام - تعظیم کرد.

آلیوشا به اتاق دیگر بازگشت، همان‌جا که پیر دیر دیدارکنندگان را صبح آن روز به حضور پذیرفته بود. پوتین‌اش را درآورد و روی نیمکتی سخت و باریک و چرمی دراز کشید که مدت‌ها بود از آن به صورت تختخواب استفاده می‌کرد. چیزی جز یک بالش با خود نیاورده بود. تشکی را که صبح آن روز پدرش در مورد آن با فریاد سخن گفته بود، مدت‌ها بود که از یاد برده بود بر آن بخوابد. خرقه‌اش را از تن به درآورد و زمانی دراز به نیایش پرداخت. در نیایش پرحرارتش از خدا درخواست نکرد که مبهماتش را روشن کند، بلکه تشنه‌ی احساسی شعف‌بار بود که پس از حمد و ستایش، که معمولاً نماز شامگاهیش از آن تشکیل می‌شد، همواره به سراغ جاننش می‌آمد. همچنان‌که نیایش می‌کرد، ناگهان دستش از روی جیب به یادداشت صورتی‌رنگی خورد که پیشخدمت کاترینا ایوانا به او داده بود. حضور دل از دست داد، اما نیایشش را تمام کرد. آن وقت، پس از اندکی تردید، پاکت نامه را باز کرد. نامه‌ای برای او بود، به امضای لیز، دختر مادام خوخلاکف، که صبح آن روز نزد پیر دیر به او خندیده بود.

نوشته بود: «آلکسی فیودوروویچ، این نامه را بدون اطلاع احدی، حتی مامان، برایت می‌نویسم و می‌دانم کار خطایی است. اما بدون گفتن احساسی که در دلم به جوش آمده، نمی‌توانم زندگی‌کنم، و تا مدتی هیچ‌کس جز من و تو نباید از این موضوع باخبر شود. اما این چیزی را که خیلی دلم می‌خواهد به تو بگویم، چگونه بگویم؟ می‌گویند که کاغذ خجالت نمی‌کشد، اما اطمینان می‌دهم که این

گفته درست نیست و این کاغذ همین حالا مثل خود من از خجالت سرخ شده است. آلیوشای عزیز، دوست می‌دارم، از بچگی، از دورانی که مسکو بودیم، و تو با آنچه حالا هستی تفاوت بسیار داشتی، دوست داشته‌ام و تا آخر عمر دوست خواهم داشت. دلم تو را برگزیده، تا زندگی‌مان را به هم پیوند دهد، و تا دوران پیری آن را با هم به سر آوریم. البته به شرط آنکه صومعه را ترک کنی. و اما از سَنَمَان بگویم. تا رسیدن به سن قانونی صبر می‌کنیم. تا آن زمان مسلماً نیرو می‌گیرم، راه می‌روم و می‌رقصم. هیچ تردیدی در آن نیست.

«می‌بینی که فکر همه چیز را کرده‌ام. منتها یک چیز هست که تصورش را هم نمی‌توانم بکنم: با خواندن این نامه راجع به من چه فکر خواهی کرد؟ من همیشه می‌خندم و شیطانی می‌کنم. امروز صبح عصبانیت کردم، اما اطمینان می‌دهم که پیش از برگرفتن قلم در برابر تمثال مادر خدا دعا کردم، حالا دعا می‌کنم و کم مانده است گریه‌کنم.

«رازم در دست توست. فردا که بیایی، نمی‌دانم چطور توی رویت نگاه کنم. آه، آلکسی فیودوروویچ، اگر مثل آدمی ابله نتوانم جلو خودم را بگیرم و با نگاه کردن به تو بخندم، کاری که امروز کردم، چه کار کنم؟ فکر می‌کنی که دختر بدی هستم و سر به سرت می‌گذارم، و نامه‌ام را باور نمی‌کنی. پس از تو عزیزم خواهش می‌کنم فردا به اینجا که می‌آیی، اگر دلت به حال من می‌سوزد راست به صورت من نگاه نکن، چون اگر نگاهم با نگاهت تلافی کند، حتم دارم به خنده می‌افتم، به خصوص اینکه اگر آن ردای بلند را به تن داشته باشی. به آن فکر که می‌کنم سراپای بدنم یخ می‌کند. پس وقتی می‌آیی، مدتی نگاهم نکن، به مامان یا به پنجره نگاه کن...»

«این نامه، نامه‌ی عاشقانه است که به تو نوشته‌ام. و او یلا که چه کرده‌ام؟ آلیوشا از من بیزار نشو، و اگر کار فجیعی کرده‌ام و احساسات را جریحه‌دار کرده‌ام، بر من ببخش. حالا راز آبروی من، که شاید برای همیشه بر باد رفته باشد، در دست توست.

«حتم دارم که امروز گریه می‌کنم. بدرود تا وقت دیدارمان، دیدار سه‌مناکمان.

— لیز.

«بعدالتحریر. — آلیوشا؟ تو باید حتماً حتماً بیایی! — لیز.»

آلیوشا این یادداشت را در حیرت خواند، از اول تا آخر دوباره خواندش، لختی به فکر فرو رفت و ناگهان زیر خنده‌ای آرام و ملیح زد. یکه خورد. آن خنده معصیت‌بار می‌نمود. اما لحظه‌ای بعد باز هم به همان آرامی و ملاحظت خندید. یادداشت را آهسته در پاکت جای داد، بر خود صلیب رسم کرد و دراز کشید. هیجان دلش درجا از بین رفت. «خدایا بر همه رحمت فرست، جملگی جانهای ناشاد و متلاطم را در کنف حمایت خودت قرار ده و به راه راست هدایتشان کن. همه راه‌ها از آن توست. به حکمت خودت نجاتشان بده. تو عین محبتی. برای همه شادی خواهی فرستاد!» این را آلیوشا زیر لب گفت و ضمن آن بر خود صلیب کشید و به خوابی آرام فرو رفت.

کتاب چهارم زخمهای ناسور

فصل اول

پدر فراپونت

آلیوشا را صبحدم بیدار کردند. پدر زوسیما بیدار که شد، با اینکه می‌خواست از بستر بیرون بیاید و روی صندلی بنشیند، احساس ضعف شدیدی می‌کرد. ذهنش روشن روشن بود؛ چهره‌اش بسیار خسته، اما تابناک و تا اندازه‌ای خندان، می‌نمود. حالت شادی و مهربانی و بشاشت در آن بود. به آلیوشا گفت: «ممکن است عمرم تا روز آینده کفاف ندهد.» آنگاه اظهار تمایل کرد که بدون معطلی اعتراف کند و فریضة تناول القربان را به جا بیاورد. اقرار نیوش همیشگی او پدر پایسی بود. مراسم تدهین از پی این دو فرضیه می‌آمد. رهبانان انجمن کردند و حجره، اندک اندک، از گوشه‌نشینیان انباشته شد. در همین اثنای روز شده بود. آمدن مردم از صومعه به عزلتگاه شروع شد. پس از ختم مراسم، پیر دیر بر آن شد که همگی را ببوسد و با آنان وداع گوید. چون حجره بسیار کوچک بود، دیدارکنندگان قبلی عقب رفتند تا برای تازه‌واردین جا باز کنند. آلیوشا کنار پیر، که باز هم بر صندلیش نشسته بود، ایستاد. پیر به قدر توانایش سخن گفت. هرچند صدایش ضعیف بود، نسبتاً استوار بود. در همان حال که با احساس به جمع پیرامونش می‌نگریست، از سر شوخی گفت: «سالیان سال که به شما تعلیم داده‌ام، به صدای بلند آنقدر سخن گفته‌ام، که سخن گفتن عادت‌م شده است، آنچنان

که دم فرو بستن برایم تا حدودی دشوارتر از سخن گفتن شده است، حتی حالا، با وجود ضعفم، پدران و برادران عزیز.»

آلیوشا بعدها از گفته او به آنان چیزهایی به یاد آورد. اما هرچند که او به روشنی سخن می‌گفت و صدایش نسبتاً استوار بود، گفتارش گسسته می‌نمود. از چیزهای بسیاری گفت، مشتاق می‌نمود که پیش از لحظه مرگ ناگفته‌هایش را بگوید، آن هم نه به خاطر تعلیم، بلکه گویی تشنه بود که شادی و وجدش را با جملگی آدمیان و مخلوقات قسمت کند، و بار دیگر در دوران عمر دروازه دلش را بگشاید.

تا آنجا که بعدها در یاد آلیوشا مانده بود، پدر زوسیما گفت: «پدران، یکدیگر را دوست بدارید. قوم خدا را دوست بدارید. چون به اینجا آمده‌ایم و درون این چهاردیواری خود را حبس کرده‌ایم، پاک‌تر از بیرونیان نیستیم، بلکه به عکس، به اینجا که آمده‌ایم هریک از ما به خود اعتراف کرده‌ایم که از دیگران، از تمامی مردم روی زمین، بدتریم... و راهب هرچه بیش‌تر در این عزلتگاه زندگی کند، باید این را شدیدتر دریابد. والا برای آمدن به اینجا دلیلی ندارد. هنگامی که درمی‌یابد علاوه بر بتر بودن از دیگران، در برابر آدمیان هم مسئول است — به خاطر هرکس و هر چیز و گناه آدمیان از عام گرفته تا خاص —، آن وقت است که هدف عزلت‌گزینی ما به دست آمده است، زیرا، عزیزانم، بدانید که هریک از ما بی‌تردید به خاطر هرکس و هر چیز بر روی زمین مسئول است، نه تنها به واسطه معصیت عام آفرینش، بلکه هرکسی به شخصه به خاطر جملگی و فرد فرد انسانها. این معرفت برای شخص راهب و هرکسی تاج زندگی است. چون رهبانان از آب و گل دیگری نیستند و مانند دیگران‌اند. تنها به واسطه این معرفت است که دلها مان با محبت بیگران و عام و پایان‌ناپذیر صفا می‌یابد. آن وقت است که هر کدام از شما توان می‌یابد با محبت تمامی دنیا را تسخیر کند و گناهان دنیا را با اشک بشوید... هر کدامتان مدام مراقب دلتان باشید و گناهانتان را بی‌وقفه به خودتان اعتراف کنید. تا توبه در میان است از گناهانتان بیم نداشته باشید، حتی وقتی متوجه آنها می‌شوید، اما با خدا هیچ‌گونه شرطی نگذارید. باز هم می‌گویم،

مغرور مباشید. چه در برابر کهنتر و چه در برابر مهتر مغرور مباشید. به آنان که طردتان می‌کنند، در حق شما اهانت روا می‌دارند و دشنام می‌دهند، بهتان می‌زنند، کینه مورزید. به ملحدان و معلمان شر و مادی‌گرایان کینه مورزید — و منظورم فقط به خوبان این جماعتها نیست — چون در میانشان، خاصه به روزگار ما، آدمهای خوب فراوان است — حتی به بدان ایشان هم کینه مورزید. ایشان را در نیایشهای خودتان به این ترتیب به یاد آورید: پروردگارا، تمامی آنان را که کسی ندارند برایشان نیایش کند، نجات ده، تمامی آنان را هم که نیایشی نمی‌کنند نجات ده. و بیفزایید: پروردگارا، از روی غرور نیست که چنین می‌کنم، چون از تمامی آدمیان پست‌ترم... خلق خدا را دوست بدارید، نگذارید اجنبی‌ها گله را به سوی خود بکشانند، چون اگر در کاهلی و غرور نفرت‌بار، و بدتر از آن، در آزمندی بیارمید، آنان از همه سو می‌آیند و گله‌تان را به سوی خود می‌کشانند. انجیل را بی‌وقفه برای مردم تفسیر کنید... زیاده‌ستان مباشید... سیم و زر را دوست مدارید، احتکار مکنید... توکل داشته باشید. به بیرق چنگ بزنید و برافراشته‌اش دارید.»

اما پیر گسسته‌تر از آنچه بعدها آلیوشا نقل می‌کرد، سخن گفته بود. گاهی کلامش بریده می‌شد، گویی برای نفس تازه کردن و بازیابی نیرو، اما در نوعی جذب به فرو رفته بود. همگی با احساس به سخنانش گوش می‌دادند، هرچند بسیاری از گفته‌اش به شگفت آمدند و آن را مبهم یافتند... بعدها همگی، آن کلمات را به یاد می‌آوردند.

قضا را آلیوشا لحظه‌ای حجره را که ترک گفت، در میان رهبانانی که پیرامون حجره گرد آمده بودند، متوجه هیجان و انتظار شد. این حالت انتظار در بعضی به صورت دلهره ظاهر می‌شد، و در دیگران به صورت آرامش. همگی توقع داشتند که پس از مرگ پیر پیشامدی بزرگ روی می‌دهد. حالت انتظارشان، به یک لحاظ، تا اندازه‌ای سبک‌سرانه بود، اما حتی ریاضت‌کش‌ترین رهبانان هم زیر نفوذ آن قرار داشتند. چهره پدر پایسی از همه جدی‌تر می‌نمود. آلیوشا را راهبی مخفیانه احضار کرد تا راکیتین را ببینند. راکیتین تازه از شهر رسیده بود، با نامه‌ای از مادام خوخلاکف برای آلیوشا. مادام خوخلاکف در نامه از حادثه‌ای غریب و

بسیار مقتضی آلیوشا را باخبر کرده بود. گویا در میان زنانی که دیروز برای تبرک‌جویی از پدر زوسیما آمده بوده‌اند، پیرزنی شهرنشین، بیوه‌گروهبانی، به نام پروخورنا بوده. از پیر می‌پرسد که آیا می‌تواند برای آرامش روح پسرش، واسنکا، که به ایرکوتسک رفته و بیش از یک سالی است نامه‌ای نفرستاده، دعا کند. که پدر زوسیما جواب او را با ترشرویی می‌دهد و از این کار بازش می‌دارد، و می‌گوید دعا کردن برای زندگان با این قصد که گویی مردگانند، نوعی جادوگری است. بعدها به دلیل جهلش بر او می‌بخشاید، و «چنانکه گویی کتاب آینده را می‌خواند» (عین تعبیر مادام خوخلاکف)، این کلمات تسلی‌بخش را می‌افزاید که: «پسرش واسیا یقیناً زنده است و به همین زودی یا خودش می‌آید یا نامه می‌فرستد، و او باید به خانه برود و منتظرش باشد». مادام خوخلاکف، با شگفتی اظهار داشته بود که: «باورت می‌شود که پیشگویی تحقق یافته، و این تمام مطلب نیست». پیرزن به خانه رسیده نرسیده، نامه‌ای به او می‌دهند که از سیبری رسیده بوده. و این تمام مطلب نیست. در نامه واسیا به مادرش اطلاع داده بوده که با صاحب‌منصبی دارد به روسیه باز می‌گردد و سه هفته پس از رسیدن نامه امیدوار است «مادرش را در آغوش گیرد».

مادام خوخلاکف با حرارت از آلیوشا درخواست کرده بود که این «معجزه پیشگویی» تازه را به گوش پدر عابد و دیگر برادران برساند. در پایان نوشته بود: «همه، همه، باید از آن باخبر شوند!» نامه با شتاب قلمی شده بود، و هیجان نویسنده‌اش در هر خط آشکار بود. اما آلیوشا نیازی به گفتن به رهبانان نداشت، چون همگی از آن باخبر بودند. راکیتین از همان راهبی که پیام او را آورد، خواسته بود «تا با کمال احترام به خدمت پدر پایی معروض بدارد که او، راکیتین، باید راجع به موضوعی با ایشان صحبت کند، موضوعی چنان مهم که نمی‌تواند یک لحظه هم به تأخیرش بیندازد، و به خاطر جسارتش فروتنانه پوزش می‌طلبید.» چون آن راهب پیغام را پیش از رساندن به آلیوشا به پدر پایی گفته بود، آلیوشا پس از خواندن نامه چاره‌ای جز این ندید که برای تأیید داستان نامه را به پدر پایی بدهد. حتی آن مرد ریاضت‌کش و محتاط، هرچند هنگام خواندن خبر

«معجزه» ابرو گره می‌کرد، نتوانست جلو احساسی درونی را به طور کامل بگیرد. چشمانش برق زد، و لبخندی جدی و باوقار بر لبانش نشست. درآمد که: «شاهد حوادث بزرگ‌تری خواهیم بود!» رهبانانی که آن حوالی بودند، واگوه کردند: «باز هم شاهد حوادث بزرگ‌تری خواهیم بود!»

اما پدر پایی، همچنان که دوباره ابرو گره می‌کرد، از همگی خواهش کرد قضیه را دست‌کم برای مدتی مسکوت بگذارند «تا کامل‌تر تأیید شود، با توجه به اینکه در میان آدمهای این دنیا افراد زودباور فراوان است، و در حقیقت این قضیه چه بسا به طور طبیعی پیش آمده باشد.» گفته آخری را با احتیاط افزود، گویا برای راضی‌کردن وجدان خودش، هرچند انکارآوری خودش را باور نداشت، واقعیتی که مستمعینش به روشنی به آن پی بردند.

البته در عرض یک ساعت «معجزه» به گوش تمام اهالی صومعه و اکثر دیدارکنندگانی که برای مراسم آمده بودند، رسید. هیچ‌کس بیش از آن راهبی که روز پیش از سن سیلواستر، از صومعه کوچک آبدورسک در شمال دور، آمده بود، تحت تأثیر قرار نگرفته بود. همو بود که روز پیش نزدیک مادام خوخلاکف ایستاده بود و، با اشاره به «شفا»ی دختر این بانو، از پدر زوسیما پرسیده بود: «چطور جرئت می‌کنی دست به چنین کارهایی بزنی؟»

او اکنون مبهوت مانده بود و نمی‌دانست گفته چه کسی را باور کند. شامگاه روز پیش پدر فراپونت به حجره او که پشت کندوی عسل بود رفته و این دیدار در او به شدت تأثیر گذاشته و مایه حیرتش شده بود. این پدر فراپونت همان راهب سالخورده شهره به صوم و صمت، که پیش از این صحبتش به میان آمده، معاند پدر زوسیما و نهاد «پیران» بود و آن را بدعتی زیانبار و سبکسرانه تلقی می‌کرد. او رقیبی پروپاقرص بود، هرچند به خاطر صمت به ندرت با کسی سخن می‌گفت. آنچه او را پروپاقرص می‌کرد این بود که عده‌ای از رهبانان در احساسش با او سهیم بودند، و بسیاری از دیدارکنندگان با چشم قدیس و زاهدی بزرگ به او می‌نگریستند، هرچند تردید نداشتند که دیوانه است. اما همین دیوانگیش بود که

آنان را مجذوب می‌کرد.

پدر فراپونت گاهی نشده بود به دیدن پیر دیر برود. هرچند در عزلتگاه زندگی می‌کرد، او را به رعایت مقررات وادار نمی‌کردند، و این هم برای آن بود که رفتار دیوانگان را داشت. سنش هفتادوپنج یا بیش تر بود، و در کنجی آن سوی کندو در چوبین حجره‌ای کهنه و رو به ویرانی زندگی می‌کرد، که خیلی وقت پیش برای زاهد بزرگ دیگری بنا شده بود، یعنی پدر ایوانا، که صدوپنج سال عمر کرده بود و از کراماتش بسیاری داستانهای عجیب بر سر زبانها بود.

پدر فراپونت موفق شده بود از هفت سال پیش خود را در همین حجره منزوی جا دهد. کلبه‌ای دهقانی بود، هرچند به نمازخانه می‌مانست، زیرا تمثالهای فراوانی در آن بود با چراغهایی که مدام در برابر آنها می‌سوخت — چراغهایی که مردم به صورت نذری به صومعه می‌آوردند. پدر فراپونت را به مراقبت و روشن نگهداشتن آنها معین کرده بودند. گفته می‌شد (و در حقیقت درست بود) که در سه روز فقط دو سیر نان می‌خورد. زنبوردار، که نزدیک کندو زندگی می‌کرد، هر سه روز یکبار برای او نان می‌آورد، و پدر فراپونت حتی با این شخص هم که خدمت او می‌کرد، به ندرت سخن می‌گفت. چهار سیر نان با فطیر مقدس، که روزهای یکشنبه پس از مراسم دیرگاهی پدر عابد برای او می‌فرستاد، جیره هفتگی‌اش را تشکیل می‌داد. آب سبویش هرروز عوض می‌شد. در مراسم پیدایش نمی‌شد. زایرانی که به دیدنش می‌آمدند، گاهی او را می‌دیدند که تمام روز را، بی آنکه به اطراف بنگرد، به عبادت زانو می‌زند. اگر آنان را مخاطب می‌ساخت، گفتارش کوتاه و تند و غریب بود، و همواره خشن. با این حال در موارد بسیار نادر با زایران سخن می‌گفت، اما در اکثر جاها یک گفته غریب به زبان می‌آورد که معما بود، و هیچ‌گونه خواهشی او را به گفتن کلامی من‌باب توضیح بر نمی‌انگیخت. کشیش نبود، راهبی ساده بود. باوری غریب در میانه بود، عمدتاً در میان جاهل‌ترین آدمها، که پدر فراپونت با ارواح آسمانی در ارتباط است و فقط با آنان سخن می‌گوید، و این است که با آدمیان سخن نمی‌گوید.

راهب آبدورسکی، پس از آنکه زنبوردار، که او هم راهبی بسیار ساکت و عبوس بود، به جانب کندو راهنمایی‌اش کرد، به کنجی که حجره پدر فراپونت قرار داشت رفت. زنبوردار از باب هشدار به او گفته بود: «چون غریبه‌ای، ممکن است با تو حرف بزند، امکان هم دارد حرفی نزنند.» راهب، همان‌گونه که بعدها نقل می‌کرد، در منتهای نگرانی به حجره نزدیک شد. تا حدودی دیر وقت غروب بود. پدر فراپونت کنار در حجره روی نیمکت کوتاهی نشسته بود. نارونی تناور و کهن به نرمی بر بالای سرش خش خش می‌کرد. طراوتی شامگاهی در هوا بود. راهب در برابر مرد خدا به خاک افتاد و طلب تقدیس کرد.

پدر فراپونت گفت: «ای راهب، می‌خواهی در برابرت به خاک بیفتم؟ برخیز.» راهب برخاست.

— حالا که تقدیس می‌خواهی، بفرما. بیا پهلوی من بنشین. از کجا آمده‌ای؟ آنچه مایه شگفتی فراوان راهب بینوا شد، این بود که پدر فراپونت، به رغم روزه‌داری سخت و کبر سن، پیرمردی بنیه‌دار می‌نمود. بلندبالا بود، خودش را شق و رق می‌گرفت، و چهره‌ای ریزنقش اما شاداب و سالم داشت. شکی نبود که همچنان از قدرت فراوانی برخوردار است. اندامی ورزیده داشت. به رغم سن زیاد، موهایش حتی به طور کامل خاکستری نبود، و همچنان مویی پرپشت و ریشی پر داشت، که هر دو زمانی سیاه بود. چشمهایش خاکستری و درشت و شفاف بودند، اما بسیار برجسته. به لهجه‌ای غلیظ سخن می‌گفت. ردایی بلند و سرخفام از پارچه خشن محکومین (به این نام معروف بود) به تن داشت و دور کمرش هم طنابی ضخیم. گلو و سینه‌اش عریان بود. زیر ردا، پیراهن کتانی بسیار خشنش از چرک سیاه می‌نمود، چون ماهها بود آن را عوض نکرده بود. می‌گفتند که زیر ردایش آهنهایی به وزن سی پوند به خود می‌بندد. پایهای بی‌جورایش در کفشهای کهنه‌ای قرار داشت که در کار تکه‌تکه شدن بود.

راهب، که چشمهای کوچک نافذ و جستجوگر و تا حدودی هراسخورده‌اش را به زاهد دوخته بود، فروتنانه جواب داد: «از صومعه کوچک آبدورسک، از سن سیلوستر.»

— در سن سیلوستر شما بوده‌ام. مقیم آنجا بودم. حال سیلوستر چطور است؟
راهب تردید کرد.

— مشتی لاین شعورید شما! ایام روزه‌داری را چطور به جا می‌آورید؟
«امساک ما بر مبنای قوانین عرفی قدیم است. طی ایام پرهیز دوشنبه و چهارشنبه و جمعه غذا داده نمی‌شود. سه‌شنبه و پنجشنبه نان سفید، میوه پخته با عسل، توت وحشی، یا کلم نمک‌سود و غذای جو می‌خوریم. شنبه‌ها سوپ کلم سفید، رشته با نخود، کاشا، و همه هم با روغن شاهدانه. ایام هفته ماهی خشک و کاشا با سوپ کلم می‌خوریم. از دوشنبه تا عصر شنبه، شش روز تمام در هفته مقدس، چیزی پخته نمی‌شود، و تنها نان و آب می‌خوریم، آن هم با امساک. اگر امکان داشته باشد غذا را هر روز نمی‌خوریم، یعنی همان‌طور که برای هفته اول ایام پرهیز مقرر شده. یوم الصلیب* لب به چیزی نمی‌زنیم. به همان ترتیب روز شنبه را باید تا ساعت سه روزه‌دار باشیم، و بعد اندکی نان و آب برمی‌گیریم و جامی شراب می‌خوریم. روز سه‌شنبه مقدس شراب می‌خوریم و چیزی می‌پزیم، آن هم بی روغن، یا اصلاً چیزی نمی‌پزیم.» راهب که اطمینان بیشتری یافته بود، افزود: «اما، ای پدر مقدس، در مقام قیاس با شما این که چیزی نیست. چون سراسر سال، حتی در عید پاک هم، شما چیزی جز نان و آب نمی‌خورید، و آنچه ما در دو روز می‌خوریم، شما هفت روزه می‌خورید. حقا که شگرف است — امساک بزرگ شما.»

پدر فراپونت ناگهان پرسید: «قارچ چطور؟»

راهب شگفت‌زده تکرار کرد: «قارچ؟»

— بلی. می‌توانم از نانشان بگذرم و هیچ نیازی به آن نداشته باشم، و سر به جنگل بگذارم و با قارچ یا توت زندگی کنم، اما اینجا نمی‌توانند از نانشان بگذرند و برای همین است که در اسارت شیطانند. این روزها ناپاکان نیاز به آنچنان روزه‌داری را منکر می‌شوند. حکمشان شیطانی و ناپاک است.

راهب آه کشید که «صحیح می‌فرمایید.»

پدر فراپونت پرسید: «در میانشان شیطان را دیده‌ای؟»

راهب با ترس و لرز پرسید «در میان آنان؟ در میان که؟»

— پارسال روز «یکشنبه تثلیث» نزد پدر عابد رفتم و از آن زمان دیگر نرفته‌ام. شیطانی را دیدم روی سینه یک نفر نشسته و زیر خرقة او پنهان است، تنها شاخهایش بیرون زده بود؛ فردی دیگر شیطانی داشت که از جیبش سر بیرون کرده بود و چشمان تیزی داشت، از من می‌ترسید؛ شیطانی دیگر در شکم ناپاک فردی دیگر منزل داشت، شیطانی دیگر به گردن یکی از افراد آویخته بود و بدون دیدن او این سو و آن سو می‌بردش.

راهب پرسید: «شما — می‌توانید ارواح را ببینید؟»

— می‌گویمت که می‌توانم ببینم، می‌توانم تا عمق وجودشان را ببینم. وقتی از اتاق پدر عابد بیرون می‌آمدم، شیطانی را دیدم که پشت در خودش را از من پنهان کرده بود، بزرگ هم بود، دو متر یا بیش تر قدش بود، با دم خاکستری دراز و ضخیم، و نوک دمش لای شکاف در بود، با چربدستی در را بستم و دمش لای در ماند. به قیژ قیژ و تقلا افتاد، من هم سه بار روی او علامت صلیب کشیدم. درجا، مانند عنکبوت له شده‌ای، مرد. حتماً آنجا کنج در گنبدیده و بو کرده، اما آن را نمی‌بینند، بویش را نمی‌شنوند. حالا یک سالی می‌شود که آنجا رفته‌ام. چون غریبه‌ای، بر تو آشکارش می‌کنم.

راهب، که بیش تر و بیش تر دل می‌یافت، گفت: «کلمات شما ترسناک است! اما ای پدر مقدس و مبارک، آیا — آنچنان که حدیث شما را تا اقصی نقاط گیتی می‌پراکنند — راست است که شما با روح القدس در ارتباط مداوم هستید؟»

— گاه و بیگاه نازل می‌شود.

— چگونه نازل می‌شود؟ به چه صورتی؟

— به صورت پرنده‌ای.

— روح القدس به صورت کبوتر؟

— روح القدس داریم، و روح مقدس داریم. روح مقدس به صورت پرنندگان

دیگر هم می‌تواند ظاهر شود - گاهی به صورت گنجشک، گاهی سهره، و گاهی هم به صورت چرخ‌ریسک*.

- چگونه از چرخ‌ریسک معمولی بازش می‌شناسید؟

- سخن می‌گوید

- چگونه سخن می‌گوید؟ به چه زبانی؟

- به زبان انسان.

- به شما چه می‌گوید؟

- راستش امروز به من گفت احمقی به دیدارت می‌آید و سؤالات ناشایست

می‌کند. راهب قصد سردرآوردن از اسرار داری.

راهب سری تکان داد و گفت: «ای پدر بسیار مقدس و مبارک، کلامتان

سه‌مگین است.» اما در چشمان کوچک هراسخورده‌اش نگاهی تردیدناک بود.

پدر فراپونت درنگی کرد و پرسید: «این درخت را می‌بینی؟»

- بلی، قربان.

- به نظر تو نارون است، اما در نظر من شکل دیگری دارد.

راهب، پس از درنگی که به دنبال انتظاری بیهوده آمد، پرسید: «چه شکلی؟»

- شبها پیش می‌آید. آن دو شاخه را می‌بینی؟ شب که می‌آید می‌شود مسیح و

بازوانش را به سوی من دراز می‌کند و با آن بازوها مرا می‌جوید، به روشنی

می‌بینمش و به خود می‌لرزم. سه‌مگین است، سه‌مگین!

- اگر خود مسیح باشد، چه چیز آن سه‌مگین است؟

- آخر او برمی‌گیرد و با خود می‌برد.

- زنده؟

- در روح و جلال الیاس، مگر نشنیده‌ای؟ او مرا در بازوانش می‌گیرد و با

خود می‌برد.

هرچند که راهب با آشفتگی ذهن به حجره‌ای که مابه‌الاشتراک او و یکی از

برادران بود، بازگشت، همچنان در دل برای پدر فراپونت حرمتی بیش‌تر از پدر زوسیما قائل بود. هوادار سرسخت روزه‌داری بود، و شگفت نبود که آدمی به روزه‌داری پدر فراپونت «غرائب» را ببیند. کلماتش به یقین غریب می‌نمود، منتها فقط خدا عالم بود که در آن کلمات چه نهفته است، و مگر نه اینکه گفتارها و کردارهای غریب معمولاً در کسانی دیده می‌شود که عقلشان را به خاطر جلال خدا قربان کرده‌اند؟ آماده و مشتاق بود که لای در ماندن دم شیطان را باور کند، آن هم نه در معنای مجازی. به علاوه، پیش از زیارت صومعه، با نهاد «پیران» که درباره آن افواهی شنیده بود و به نظرش بدعتی زیانبار می‌آمد، سخت مخالف بود. از آمدنش به صومعه دیری نگذشته بود که زمزمه‌های پنهانی بعضی از برادران سطحی‌نگر، که این نهاد را خوش نداشتند، به گوشش رسید. به علاوه، او آدم فضول‌باشی و کنجکاوی بود و می‌خواست از هر چیزی سردر بیاورد. به همین سبب «معجزه» تازه، که به دست پدر زوسیما انجام گرفته بود، دچار حیرتش کرد. آلیوشا بعدها به یاد آورد که مهمان آبدورسکی کنجکاوشان دم‌به‌دم از نزد گروهی به نزد گروهی دیگر می‌رفت و در میان رهبانانی که درون و بیرون حجره پدر زوسیما تجمع می‌کردند، گوش می‌ایستاد و سؤال می‌کرد. منتها آلیوشا آن‌وقتها توجه چندانی به او نداشت، و بعدها بود که ماجرا یادش آمد. راستش فرصت تأمل درباره آن را نداشت. چون وقتی پدر زوسیما، که باز هم احساس خستگی می‌کرد، به بستر رفته و در کار بستن چشمانش بود، به دنبال آلیوشا فرستاد. آلیوشا هم دوان‌دوان بازگشت. در حجره کسی دیگر نبود، جز پدر پاییسی، پدر یوسف، و پورفیری نو‌میرید. پیر، که چشمان خسته‌اش را باز می‌کرد و بادقت به آلیوشا نگاه می‌کرد، پرسید:

- پسر، قوم تو انتظارت را می‌کشند؟

آلیوشا تردید کرد.

- مگر به تو نیاز ندارند؟ مگر دیروز به کسی وعده ندادی که امروز آنها را

می‌بینی؟

- چرا، وعده دادم - به پدرم - به برادرانم - به دیگران هم.

* پرنده‌ای کوچک از تیره گنجشکان، که صدایش مانند صدای دوک نخریسی است.

— پس لازم است بروی. غم مخور. حتم بدان تا تو در کنارم نباشی و آخرین کلامم را نشنوی، نخواهم مرد. پسر، آن کلام را به تو خواهم گفت. آخرین هدیه‌ام به تو خواهد بود. به تو، پسر عزیزم، چون مهمرم را به دل داری. اما حالا بر سر پیمانانت باش و برو.

آلیوشا بی معطلی اطاعت کرد، هرچند که رفتن دشوار بود. اما این وعده که او آخرین کلام پیر را در این دنیا می‌شنود و آخرین هدیه به او خواهد بود، جاننش را از وجد لبریز کرد. شتاب کرد تا آنچه باید در شهر انجام بدهد، به انجام برساند و زود برگردد. پدر پایی هم چند کلمه اندرزآمیز بر زبان آورد، که آلیوشا را سخت تکان داد و در شگفت آورد. یعنی از حجره خارج که می‌شدند، سخن گفت.

پدر پایی، بدون مقدمه و ذی‌المقدمه گفت: «مرد جوان، بدان و آگاه باش که علم این دنیا خاصه در قرن اخیر قدرتی بزرگ شده، مقدسات مسطور در کتاب آسمانی را که نسل اندر نسل به ما رسیده، تحلیل کرده است. پس از این تحلیل ستمگرانه، دانشمندان این دنیا نگذاشته‌اند بر روی زمین از امور قدسی قدیم چیزی بماند. منتها، آنان جزء را تحلیل کرده‌اند و از کل چشم پوشیده‌اند، و در حقیقت، کوردلی آنان شگرف است. با این همه، کل همچنان پیش چشمانشان پابرجا ایستاده و ابواب جهنم بر آن استیلا نخواهد یافت.^۱ و مگر نوزده قرن دوام نیاورده است؟ و مگر همچنان در جان فرد و در میان توده‌های مردم قدرتی زنده و پویان نیست؟ تازه در جان ملحدان هم، که همه چیز را نابود کرده‌اند توانمند و زنده است! چون حتی آنان هم که از مسیحیت چشم پوشیده‌اند و به آن حمله می‌کنند، در سویدای دل همچنان از آرمان مسیحیت پیروی می‌کنند چون تاکنون با ریزبینی و یا اشتیاق سوزان دلشان نتوانسته‌اند درباره انسان و فضیلت کمال مطلوبی بالاتر از کمال مطلوب مسیح داده‌ای ایجاد کنند. اگر هم به آن دست یازیده‌اند، نتیجه‌اش بی‌تناسب بوده است. ای مرد جوان، این را به خاطر بسپار، چون پیر در حالت رحلت در کار فرستادن تو به دنیاست. شاید این روز بزرگ را

(۱) انجیل متی، باب شانزدهم.

به خاطر بسپاری و گفته‌ام را از یاد نبری، گفته‌ای که برای راهنمایی تو از دل برمی‌آید، چون تو جوانی و وسوسه‌های دنیا بسیار است و فراسوی توان تحملت. خوب، حالا برو، یتیم عزیزم.»

با این کلمات، پدر پایی او را تقدیس کرد. آلیوشا هنگام ترک صومعه و بازاندیشیدن به گفته پدر پایی، در این راهب ریاضت‌کش که پیش از این همواره با او به تروشروی رفتار می‌کرد، ناگهان متوجه شد با دوستی تازه و غیرمنتظره، معلمی پرشور و بامحبت، برخورد کرده است. چنان بود که گویی پدر پایی میراثی است که پدر زوسیما در آستانه مرگ برای او بر جای می‌نهد، و آلیوشا ناگهان با خود گفت «شاید همان چیزی است که بین آنان رد و بدل شده.» آن تأملات فلسفی که همین حالا شنیده بود، آن هم چنان غیرمنتظره، به گرمای دل پدر پایی گواهی می‌داد. پدر پایی در شتاب بود تا ذهن این نوجوان را برای جدال با وسوسه مسلح سازد و از جان جوانی که به امانت به او سپرده شده بود با قوی‌ترین دفاع متصور محافظت کند.

فصل دهم

در خانه پدرش

^۱ آلیوشا پیش از هر چیز نزد پدرش رفت. سر راه به یاد آورد که پدرش روز پیش اصرار کرده طوری بیاید که ایوان متوجه نشود. آلیوشا ناگهان از خود پرسید: «چرا چنین؟ تازه اگر پدرم هم حرفی برای گفتن به شخص من دارد، چرا مخفیانه وارد شوم؟» آخرش به این رسید که: «به احتمال زیاد دیروز از فرط هیجان قصد داشته چیز دیگری بگوید.» با این حال وقتی که مارتا ایگناتیفنا در باغ رابه روی او گشود (معلوم شد که گریگوری در بستر بیماری است) و در جواب سؤالش گفت که ایوان فیودورویچ دو ساعت پیش از خانه بیرون رفته است، بسیار خوشحال شد.

— پدرم چطور؟

مارتا به لحنی خشک جواب داد: «بالاست، دارد قهوه می نوشد.»

آلیوشا رفت تو. پیرمرد دمپایی به پا و بالاپوش کوچک و کهنه‌ای به تن سر میز غذا تک و تنها نشسته بود، و با پرداختن به بعضی حساب و کتابها، آن هم تا اندازه‌ای از روی بی‌دقتی، خودش را سرگرم کرده بود. در خانه تنهای تنها بود، چون اسمردیاکف هم برای خرید بیرون رفته بود. هرچند زود بیدار شده بود و سعی می‌کرد کامروا بنماید، خسته و ضعیف می‌نمود. پیشانی‌ش، که روی آن خون‌مردگیهای بنفش‌رنگی شباهنگام بیرون زده بود، با دستمالی قرمز بسته شده بود. بینی‌اش هم شباهنگام به سختی برآماسیده بود، و جابه‌جا خون‌مردگیهای کوچک‌تری آن را پوشانده بود، و به تمامی چهره‌اش حالتی نفرت‌انگیز و رمانده داده بود. پیرمرد از این حالت باخبر بود و همین‌که آلیوشا وارد شد، نگاهی غضب‌آلود به او انداخت.

به لحنی خشن فریاد زد: «قهوه سرد شده. تعارف نمی‌کنم. برای ناهار امروز چیزی جز قلیه‌ماهی سفارش نداده‌ام، و از کسی هم دعوت نمی‌کنم در خوردن آن سهیم شود. چرا آمده‌ای؟»

آلیوشا گفت: «تا ببینم حالت چطور است.»

— آره. تازه دیروز خودم گفتم بیایی. اما هیچ حاصلی ندارد. راضی به زحمت نبودم. اما می‌دانستم معطل نمی‌کنی و فضولتاً می‌آیی.

این را با احساسی تقریباً خصمانه گفت. در عین حال از جا بلند شد و با نگرانی توی آینه به بینی‌اش نگاه کرد (شاید آن روز صبح برای چهلمین بار). همین‌طور هم بنا کرد به بستن دستمال قرمز بر پیشانی‌ش به شکلی برازنده‌تر.

به لحنی اندرزگویانه گفت: «قرمز بهتر است. دستمال سفید آدم را به یاد بیمارستان می‌اندازد. خوب، اوضاع و احوال آنجا چطور است؟ پیرت چطور است؟»

آلیوشا جواب داد: «حالش بسیار بد است؛ ممکن است امروز بمیرد.» منتها

پدرش گوش نداده و درجا سؤال خودش را از یاد برده بود.

درآمد که: «ایوان رفته بیرون. نهایت سعی‌اش را می‌کند تا نامزد میتیا را از دست او بیرون بیاورد.» آنگاه از سر خیانت به گفته افزود: «برای همین است که اینجا مانده، و با تاب‌دادن دهان به آلیوشا نگاه کرد.

آلیوشا پرسید: «حتم دارم خودش چنین چیزی به تو نگفته؟»

— چرا، خیلی وقت پیش خودش گفت. باورت می‌شود، سه هفته پیش به من گفت؟ تو که خیال نمی‌کنی او هم برای کشتن من آمده، هان؟ لابد از آمدن منظوری داشته.

آلیوشا با تشویش گفت: «منظورت چیست؟ چرا از این حرفها می‌زنی؟»

«درست است که تقاضای پول نمی‌کند، اما اگر هم بکند صنار به او نمی‌دهم.» و در همان حال که از یک گوشه اتاق به گوشه‌ای دیگر قدم می‌زد، با قرار دادن دست در جیب بالاپوش گشاد و کثیفش که پارچه آن کتان زرد بود، به گفته ادامه داد: «آلکسی فیودوروویچ عزیزم، شاید بدانی که قصد دارم عمر درازی بکنم، پس به هر صناری از پولم نیاز دارم، و هرچه عمرم درازتر، نیازم به پول بیشتر. هنوز هم در سن پنجاه‌وپنج از مردی نیفتاده‌ام، منتها می‌خواهم تا بیست سال دیگر هم از مردی نیفتم. پیرتر که بشوم، بدریخت می‌شوم. سلیطه‌ها به میل خودشان به سراغم نمی‌آیند. برای همین پول لازم خواهم داشت. برای همین است که هرچه پیش‌تر پس‌انداز می‌کنم، آن هم برای خودم، پسر عزیزم آلکسی فیودوروویچ. شاید بهتر باشد تو هم بدانی. بگذار بگویمت که قصد دارم تا آخر به گناهانم ادامه دهم. چون گناه شیرین است؛ همه به آن بد می‌گویند، اما همگی آدمها در آن زندگی می‌کنند، منتها دیگران در خفا انجامش می‌دهند و من در عیان. و اینست که دیگر گناهکاران به خاطر سادگیم بر من می‌تازند. آلکسی فیودوروویچ، بگذار بگویمت که بهشت تو به مذاقم سازگار نیست؛ این بهشت تو، تازه اگر هم وجود داشته باشد، جایی مناسب برای آدمی محترم نیست. نظر خودم این است که به خواب می‌روم و دیگر بیدار نمی‌شوم، همین والسلام. اگر خوش داشته باشی، می‌توانی برای آمرزش روانم دعا کنی. اگر هم خوش نداشته باشی، دعا نکن، به جهنم! فلسفه‌ام اینست. ایوان دیروز حرف خوبی زد، هرچند

همگی مست بودیم. ایوان آدم متکلف و خودنمایی است، اما معلومات بخصوصی ندارد... تربیت هم همین طور. ساکت می‌نشینید و بدون گپ و گفت به آدم لبخند می‌زند - و همین از تنگنا می‌رهاندش.»

آلیوشا در سکوت به او گوش می‌داد.

— چرا با من حرف نمی‌زند؟ اگر هم بزند، باد در گلو می‌اندازد. آقا ایوان بی‌سروپاست! اراده که بکنم، در عرض یک دقیقه با گروه‌شنکا عروسی می‌کنم. آلکسی فیودوروویچ، پول که داشته باشی، کافیست چیزی را بخواهی و به دست می‌آید. ایوان از همین می‌ترسد، چارچشمی می‌پاید جلو زن گرفتن مرا بگیرد و برای همین است که میتکا را به عروسی با گروه‌شنکا وامی‌دارد. امیدوار است با این کار از گروه‌شنکا دورم بدارد (به خیالش اگر با گروه‌شنکا عروسی نکنم، پولم را برای او می‌گذارم!). به علاوه، اگر میتکا با گروه‌شنکا عروسی کند، ایوان نامزد پولدار او را به چنگ می‌آورد، دلش به همین قرص است! آقا ایوان بی‌سروپاست! آلیوشا گفت: «چقدر اوقات تلخ است. به خاطر دیروز است؛ بهتر است دراز بکشی.»

پیرمرد، آنچنان که گویی بار اول به ذهنش آمده باشد، ناگهان گفت: «بفرما! ولی باشد هرچه بگویی از دست تو عصبانی نمی‌شوم. اگر ایوان گفته بود، از دستش عصبانی می‌شدم. فقط در کنار توست که لحظات خوشی نصیبم می‌شود، والا پر از نفرت‌ام.»

آلیوشا با لبخند گفت: «نفرت‌انگیز نیستی، بلکه منحرفی.»

— گوش کن. امروز صبح قصد داشتم آن میتیای نابکار را به زندان بیندازم و نمی‌دانم تصمیم چه خواهد شد. البته این روزها پدر و مادرها را به چشم تعصب نگاه می‌کنند، اما حتی حالا هم قانون اجازه نمی‌دهد که موی سر پدر پیرت را بگیری و به این سو و آن سو بکشانش، در خانه خودش لگدش بزنی و لاف کشتنش را بزنی - آن هم در حضور شهود. اگر می‌خواستم، می‌توانستم به خاطر کار دیروزش لهش کنم و به زندان بفرستمش.

— پس قصد نداری به دادگاه شکایت کنی؟

— ایوان منصرفم کرد. ایوان سگ کیست، چیز دیگری در میان است. و روی آلیوشا خم شد و به نیم پچپچه محرمانه‌ای در ادامه گفت:

— اگر آن بی‌سروپا را به زندان بفرستم، به گوش گروه‌شنکا می‌رسد و بی‌معطلی به دیدنش می‌شتابد. اما اگر بشنود که من پیرمرد ضعیف را تا سرحد مرگ کتک زده، ممکن است از او چشم بپوشد و بیاید سراغ من... چون شیوه‌اش چنین است، همه چیز به عکس. ته دلش را خوانده‌ام! چکه‌ای براندی نمی‌خوری؟ کمی قهوه سرد بریز تا یک چهارم گیلان براندی توی آن بریزم. پسر، خوشمزه می‌شود.

آلیوشا گفت: «معنونم. اگر بخواهم، آن کلوچه را برمی‌دارم، و با برداشتن کلوچه‌ای فرانسوی، آن را در جیب خرقه‌اش گذاشت. آنگاه، با نگاه کردن به چهره پیرمرد، از روی نگرانی گفت: «تو هم بهتر است براندی نخوری.»

«کاملاً حق با توست، به جای آرام کردن اعصابم، آن را پریشان می‌کند. فقط یک گیلان کوچک دیگر. از گنجه بیرونش می‌آورم.» قفل گنجه را باز کرد، گیلانی پر کرد، بعد گنجه را قفل کرد و کلید را دوباره در جیبش گذاشت. «دیگر بس است. یک گیلان که نمی‌کشدم.»

آلیوشا لبخند زان گفت: «می‌بینی که حالا اخلاقت بهتر شد.»

— هوم! حتی بی‌براندی هم دوست می‌دارم، اما بی‌سروپاها من هم بی‌سروپا می‌شوم. وانکا به چرماشنیا نمی‌رود - چرا نمی‌رود؟ می‌خواهد جاسوسی کند و ببیند به گروه‌شنکا، اگر که بیاید، چقدر پول می‌دهم. همشان بی‌سروپایند! اما سر از کار ایوان در نمی‌آورم، اصلاً نمی‌شناسمش. اهل کجاست؟ به لحاظ روحی، از ما نیست. خیال می‌کند ماترکی برایش به جا می‌گذارم! تو هم بهتر است بدانی که اصلاً وصیت‌نامه‌ای بر جای نمی‌گذارم. میتیا را هم مثل سوسک له می‌کنم. سوسکها را شبها با دمپایی له می‌کنم. پا که روی آنها می‌گذاری، قرچ صدا می‌دهند. میتیای عزیز تو هم قرچ صدا می‌دهد. می‌گویم میتیای عزیز تو، چون دوستش می‌داری. آری، تو دوستش می‌داری و از اینکه دوستش می‌داری، ترسی ندارم. اما اگر ایوان دوستش می‌داشت، ترسان می‌شدم. منتها

ایوان دوستدار کسی نیست. ایوان از مانیتست. پسر، آدمهایی مثل ایوان از جنم ما نیستند. به انبوه‌های از غبار می‌مانند. باد که بوزد، غبار روییده می‌شود... وقتی که گفتمت اینجا بیا، اندیشه‌ای احمقانه در سر داشتم. می‌خواستم ته و توی کار میتکا را از تو دریابورم. اگر مثلاً هزار یا شاید دو هزار به او بدهم، آیا این فرومایه گداصفت قبول می‌کند به مدت پنج یا، باز هم بهتر، سی و پنج سال گورش را گم کند، آن هم بدون گروشنکا، و یکسره از او دست بکشد؟

آلیوشا زیر لب گفت: «از - از او می‌پرسم. اگر سه هزار به او بدهی، شاید...»
 «یاوه است! حالا نمی‌خواهد ازش بپرسی! تغییر عقیده داده‌ام. عقیده یاوه خودم بود.» آنگاه پیرمرد، با تکان دادن دست، فریاد برآورد: «هیچی به او نمی‌دهم، حتی یک صنار، خودم به پولم نیاز دارم. بدون آن هم مثل سوسک لهش می‌کنم. چیزی به او مگو، والا امیدوار می‌شود. تو هم اینجا کاری نداری، نیازی به ماندن نیست. آن نامزدش، کاترینا ایوانا، که تا حالا از من قایم‌ش کرده، زنش می‌شود یا نه؟ به گمانم، دیروز به دیدنش رفتی؟»

— به هیچ قیمتی از او دست بر نمی‌دارد.

— می‌بینی که این دوشیزه خانمهای نازنازی چه عشقی به آدم هرزه و بی‌سروپا دارند. از من بشنو که آشغالند، این دوشیزه خانمهای پریده‌رنگ را می‌گویم که خیلی فرق دارند با... آه، اگر جوانی او را می‌داشتم و قیافه‌ای که آن وقتها داشتم (چون در بیست و هشت سالگی خوش قیافه‌تر از او بودم) قهرمانی فاتح می‌شدم، درست مثل او. آدم فرومایه‌ای است! اما به هر صورت، صاحب گروشنکا نمی‌شود، نه قربان، نمی‌شود! لهش می‌کنم!

با کلمات آخر، خشمش بازگشته بود.

با خشونت درآمد که: «می‌توانی بروی. امروز اینجا کاری نیست انجام بدهی.» آلیوشا برای خدا حافظی نزد او رفت و شانه‌اش را بوسید.

پیرمرد، اندکی شگفت‌زده، پرسید: «این دیگر برای چیست؟ باز هم یکدیگر

را می‌بینیم، یا به نظرت نمی‌بینیم؟»

— معلوم است که می‌بینیم، منظوری نداشتم.

پیرمرد، به او نگاهی کرد و گفت: «من هم منظوری نداشتم.» و پشت سر او فریاد زد: «گوش کن، گوش کن. باز هم بیا، سفارش قلیه ماهی برایت می‌دهم، قلیه ماهی خوب، نه مثل قلیه امروز. حتماً بیا! فردا بیا، می‌شنوی، فردا!»
 و همین که آلیوشا از در بیرون رفت، پیرمرد باز هم به سوی گنجه رفت و نیم‌گیلاس دیگر ریخت. آن وقت سینه‌اش را صاف کرد و زیر لب گفت: «دیگر نمی‌خورم!» و باز هم در گنجه را قفل کرد و کلید را در جیب گذاشت. بعد به اتاق خوابش رفت. خسته و کوفته روی تخت دراز کشید، و در یک دم به خواب فرورفت.

فصل سوم

دیدار با پسر مدرسه‌ایها

آلیوشا، از خانه پدرش که بیرون آمد و به سمت خانه مادام خو خلا کف پیچید، با خود گفت: «خدا را شکر که راجع به گروشنکا چیزی نپرسید، والا امکان داشت داستان دیدار دیروزیم را با گروشنکا به او بگویم.»

آلیوشا دردناکانه احساس می‌کرد که هر دو حریف از دیروز تجدید قوا کرده‌اند و دلهاشان باز هم به سختی گراییده است. «پدر پر از نفرت و خشم است، نقشه‌ای ریخته و به آن می‌چسبد. از دمتری چه بگویم که او هم دل سخت‌تر از دیروز می‌شود، او هم لابد پر از نفرت و خشم است، او هم بی‌تردید نقشه‌ای ریخته است. ای وای، باید هر طور شده، امروز پیدایش کنم.»

اما تأملات آلیوشا دیری نپایید. در راه واقعه‌ای روی داد، که به رغم ظاهر کم‌اهمیتش، تأثیر بزرگی بر او نهاد. پس از آنکه از میدان گذشته و به کوچه‌ای پیچیده بود که سر از خیابان میخایلیفسکی درمی‌آورد، و گودالی کوچک از خیابان اصلی جدا می‌کند (همه جای شهر ما را با گودال تقاطع‌بندی کرده‌اند)، کنار پل عده‌ای پسر مدرسه‌ای را دید، که هیچ‌کدام بیش‌تر از نه و دوازده سال

نداشتند. داشتند از مدرسه به خانه می‌رفتند، عده‌ای با کیفهای آویخته بر شانه، بعضی با کیفهای چرمی بنددار، عده‌ای با پالتوهای کوتاه، عده‌ای هم با بالاپوش‌های کوچک. حتی بعضی از آنان چکمه‌های بلندی به پا داشتند که در محل فوزک پا چین‌دار بود، از آن چکمه‌هایی که پسران نازپرورده دوست دارند به پا کنند. تمامی گروه با اشتیاق از چیزی سخن می‌گفتند، پیدا بود که با هم شور و مشورت می‌کنند. آلیوشا از همان روزهای اقامت در مسکو نتوانسته بود هنگام عبور از کنار بچه‌ها به آنان توجه نکند، و هرچند که به خصوص به بچه‌های سه چهار ساله علاقه‌مند بود، از پسر مدرسه‌ایهای ده یازده ساله هم خوشش می‌آمد. و این بود که به خاطر احوال نگران امروزش، می‌خواست فوری به سوی آنها برود و سر صحبت را باز کند. به چهره‌های گلی هیجان‌زده‌شان نگاه کرد، و در دم متوجه شد که همگی سنگ در دست دارند. آن‌سوی گودال، حدود سی قدم دورتر، پسر مدرسه‌ای دیگری بود که کنار نرده‌ای ایستاده بود. او هم کیفی بنددار داشت. ده سالی بیش‌تر نداشت، پریده‌رنگ بود و نحیف، و چشم‌هایش هم سیاه و پرشرار. شش نفر دیگر را، که پیدا بود همکلاسیهایش هستند و با هم از مدرسه بیرون آمده‌اند، اما با آنها بر سر کین است، گوش به زنگ و مشتاق می‌پایید. آلیوشا پیش رفت و، با مخاطب ساختن پسرکی مو بور و فرفری و پالتو مشکی، گفت:

— به سن و سال شما که بوم و کیف بنددار داشتیم، می‌انداختمش روی شانه‌ی چپ تا دست راستم آزاد باشد، اما تو کیف را روی شانه‌ی راست انداخته‌ای. این‌طوری ناجور است.

آلیوشا با فوت و فن شروع این‌گونه صحبت‌ها آشنا نبود. اما آدم بزرگسال اگر بخواهد با بچه‌ها، یا با گروهی از بچه‌ها، دمخور شود چاره‌ی دیگری ندارد. آدم باید به شیوه‌ای جدی و کاسبکارانه سر صحبت را باز کند تا در مقامی کاملاً مساوی قرار گیرد. آلیوشا این را از روی غریزه می‌دانست.

پسر بچه‌ی یازده ساله‌ای خوش‌سیما و شاداب، فوری جواب داد: «آخر چپ دست است.» و بقیه به آلیوشا دیده دوختند.

نفر سومی گفت: «سنگ هم که بیندازد با دست چپ می‌اندازد.» در همان

لحظه سنگی به میان گروه پرتاب شد، که هرچند دقیق و با قدرت به دست پسرکی که آن سوی دیگر گودال ایستاده بود انداخته شد، صورت پسرک چپ‌دست را اندک خراشی داد.

همگی داد زدند: «اسموروف، یا الله تلافی کن.» اما اسموروف، پسرک چپ‌دست، نیازی به گفتن نداشت، و در دم انتقام خود را گرفت؛ سنگی پرتاب کرد، اما به زمین خورد. پسرک ایستاده در سوی دیگر گودال، که از سی قدمی پیدا بود جیب‌هایش پر از سنگ است، سنگی دیگر انداخت. این بار یگراست به سوی آلیوشا افکنده شد و به شانه‌اش خورد.

پسرها خندخندان فریاد زدند: «تو را نشانه گرفت. عمداً این کار را کرد. تو کارامازوفی، کارامازوف! معطل نکنید طرف را سنگباران کنید!» و شش سنگ به سوی پسرک پرتاب شد. یکی از سنگها بر سرش اصابت کرد و بر زمینش افکند، اما در دم روی پا جست و با حالتی سبعانه سنگباران آنان را جواب داد. هر دو طرف بی‌وقفه سنگ می‌پراندند. بسیاری از افراد گروه نیز جیب‌هایشان پر از سنگ بود.

آلیوشا فریاد زد: «چکار می‌کنید؟ آقا پسرها، خجالت نمی‌کشید؟ شش نفر به یک نفر! آخر، می‌کشیدش.»

پیش دوید و برای مصون‌داشتن پسرک تنها، ضربه‌ی سنگهای پزان را به جان خرید. برای لحظه‌ای دو سه نفر از سنگ‌پراکنی دست کشیدند.

پسرکی پیرهن قرمز با صدایی خشمگین و کودکانه فریاد زد: «اول او شروع کرد! بی‌سروپاست، چند روز پیش توی کلاس به کراسوتکین چاقو زد. ازش خون آمد. کراسوتکین چغلی‌اش را نمی‌کند، اما گوشمالی لازم دارد.»

— آخر برای چه؟ لابد سربه‌سرش می‌گذارید.

بچه‌ها فریاد برآوردند: «ببین، باز هم سنگی حواله‌ی پشت سرت کرد. می‌شناسدت. حالا دیگر طرفش تویی. یا الله بیایید همگی به طرفش نشانه برویم، اسموروف خطا نکنی!» و باز هم باران سنگ، آن هم شریانه‌تر از پیش، شروع شد. سنگی به سینه‌ی پسرک آن سوی گودال خورد؛ ناله‌ای کرد و زیر گریه زد و دوان

دوان از بالای تپه به سوی خیابان میخایلیفسکی سرازیر شد. همگی بانگ برآوردند: «آهای ترسوی فراری. بسته جارو!»

پسرکی که کت به تن داشت و چشمانش برق می زد، گفت: «کارامازوف، نمی دانی چه جانوری است. تازه کشتن هم به سرش زیاد است.» به نظر می آمد که این پسر از همه بزرگ تر باشد.

آلیوشا پرسید: «چه خیرش است؟ خبرچین است؟»

پسرها، گویی با حالتی مسخره آمیز، به یکدیگر نگاه کردند.

همان پسر قبلی گفت: «راحت به طرف میخایلیفسکی است؟ خودت را به او برسان... نگاه کن، باز هم ایستاده، منتظر است دارد نگاهت می کند.»

پسرهای دیگر صدا در صدا دادند: «دارد نگاهت می کند.»

— ازش پیرس که با یک بسته جاروی مخصوص حمام چطور می شنوی، ازش پیرس!

صدای قاه قاه خنده بلند شد. آلیوشا به آنها نگاه کرد، آنها هم به او.

اسموروف به صدایی هشداردهنده فریاد زد: «نزدیکش نروی، صدمه ات می زند.»

— راجع به بسته جارو چیزی ازش نمی پرسم، چون به نظرم با این سؤال سربه سرش می گذارید. منتها از زیر زبانش درمی آورم که چرا ازش بیزارید.

پسرها خندخندان فریاد زدند: «پس این کار را بکن.»

آلیوشا از پل گذشت و با بالا رفتن از تپه، یگراست به سوی پسرک رفت.

پسرها پشت سر او صدا زدند: «بهتر است مواظب باشی. ترسی از تو نخواهد داشت. تا بگویی چه، زیرجلکی چاقویت می زند، همان طور که کراسوتکین را چاقو زد.»

پسرک منتظرش ایستاده بود و تکان از تکان نمی خورد. آلیوشا به طرف او که می رفت، دید معارضه جویش نه سال پیش تر ندارد. علاوه بر رشد کم، مریض احوال هم بود، با چهره ریزنقش دراز و پریده رنگ، و چشمان سیاه درشت که کینه توزانه به او خیره شده بود. بالاپوشی نسبتاً مندرس و کهنه به تن داشت که

برایش بسیار کوچک بود. بازوان برهنه اش تا پشت آرنج بیرون زده بود. وصله ای بزرگ روی زانوی راست شلوارش بود، و در جاانگشت چکمه پای راستش سوراخی بزرگ بود که به دقت با جوهر سیاه شده بود. هر دو جیب بالاپوشش را سنگ پایین کشیده بود. آلیوشا در دو قدمی او ایستاد و احوالپرسانه به او نگاه کرد. پسرک، که در جا از چشمان آلیوشا متوجه شده بود که او را نمی زند، ستیزه جویی اش کم تر شد و او را این گونه مورد خطاب قرار داد:

— یک نفر به شش نفر. به تنهایی از پس همشان برمی آیم!

آلیوشا گفت: «به نظرم یکی از سنگها بدجوری به ات صدمه زده باشد!»

پسرک فریاد زد: «ولی من به سر اسموروف زدم!»

آلیوشا گفت: «به من گفتند مرا می شناسی و از روی قصد سنگی به من انداختی.»

پسرک چشم زهره ای به او انداخت.

آلیوشا در ادامه گفت: «من تو را نمی شناسم. تو مرا می شناسی؟»

پسرک با عصبانیت فریاد زد: «ولم کن!» اما از جا نجنبید، گویی چشم انتظار چیزی بود، و باز هم برقی کینه آلود در چشمانش بود.

آلیوشا گفت: «بسیار خوب، من می روم. ولی این را بدان که نمی شناسمت و سربه سرت نمی گذارم. به من گفتند سربه سرت می گذارند، اما من نمی خواهم سربه سرت بگذارم. خداحافظ!»

پسرک، با همان حالت کینه توزانه و ستیزه جویانه دنبال آلیوشا راه افتاد و فریاد زد: «راهب شلوار ابریشمی!» و با این احساس اطمینان که آلیوشا به او حمله می کند، حالت دفاعی به خود گرفت؛ اما آلیوشا رو برگرداند، نگاهش کرد، و به راه خود رفت. سه قدمی نرفته بود که بزرگ ترین سنگی که پسرک در جیب داشت، با ضربه ای دردناک بر پشت او اصابت کرد.

آلیوشا دوباره رو برگرداند و گفت: «که از پشت ضربه می زنی! پس حرف آنها راست است که می گویند زیرجلکی حمله می کنی.» این بار، پسرک سنگی را سبانه حواله صورت آلیوشا کرد؛ اما آلیوشا فرصت یافت دست سپر

صورت کند، و سنگ به بازوی او خورد. فریاد زد: «حیا نمی‌کنی؟ آخر چکار کردی؟»

پسرک آرام و ستیزه‌جو منتظر ماند، و مطمئن که همین حالا آلیوشا به او حمله می‌کند. همین که متوجه شد همین حالا هم آلیوشا حمله نمی‌کند، خشمش عین خشم جانور وحشی کوچکی شد؛ به سوی او حمله‌ور شد، و پیش از این که آلیوشا فرصت جنبیدن بیابد، کودک کینه‌توز دست چپ او را به دو دست گرفت و انگشت وسطی را گاز گرفت. آلیوشا از درد نالید و با تمام قدرت انگشت خود را پس‌کشید. پسرک عاقبت دست او را رها کرد و سر جای اولش بازگشت. نیش دندانش تا استخوان، نزدیک ناخن، رسیده بود و از انگشت آلیوشا خون جاری شد. آلیوشا دستمالش را بیرون آورد و محکم دور دست آسیب‌دیده‌اش پیچید. یک دقیقه تمام آن را باندپیچی می‌کرد. پسرک در تمام این مدت در انتظار ایستاده بود. عاقبت، آلیوشا سر بلند کرد و نگاه مهربانش را متوجه او ساخت و گفت:

— بسیار خوب، می‌بینی چه گازی گرفته‌ای؟ دیگر بس نیست؟ حالا به من بگو که چکار کردی؟

پسرک از فرط حیرت خیره مانده بود.

آلیوشا، با همان آرامش، در دنباله سخن آورد: «هرچند نمی‌شناسمت و این اولین بار است که می‌بینمت، لابد بلایی بر سرت آورده‌ام — وگرنه برای هیچ و پوچ چنین بلایی بر سرم نمی‌آوردی. پس بگو چکار کرده‌ام؟ چه خطایی از من سرزده؟»

پسرک، به جای جواب، زار زار زیر گریه زد و پا به فرار گذاشت. آلیوشا آهسته آهسته از پی او به سوی خیابان میخایلیفسکی راه افتاد، و زمانی دراز پسرک را آن دورها می‌دید که همچنان با سرعت می‌دود، سر بر نمی‌گرداند، و بی‌تردید همچنان زار زار می‌گرید. تصمیم گرفت به محض یافتن فرصت او را بیابد و این راز را بگشاید. در حال حاضر این فرصت را نداشت.

فصل چهارم

در خانه خانواده خوخلاکف

آلیوشا به زودی به خانه مادام خوخلاکف رسید، که خانه سنگی زیبا و دو طبقه و یکی از زیباترین خانه‌های شهر ما بود. هرچند مادام خوخلاکف بیش‌تر وقتش را در استانی دیگر که ملکی در آنجا داشت می‌گذراند، یا در مسکو که خانه‌ای شخصی داشت، در شهر ما هم خانه‌ای داشت که از اجدادش به ارث به او رسیده بود. ملک او در شهرستان ما بزرگ‌تر از دو ملک دیگرش بود، با این حال پیش از این، مدت بسیار کمی در شهرستان ما مانده بود. در سرسرا به استقبال آلیوشا شتافت.

«نامه‌ام در مورد معجزه تازه به دستت رسید؟» تند و عصبی سخن می‌گفت.

— بلی.

— به همه نشانش دادی؟ او آن پسر را به مادرش بازگرداند!

آلیوشا گفت: «امروز از دنیا می‌رود.»

— شنیده‌ام، می‌دانم، آه، چقدر دلم می‌خواهد در این باره با تو حرف بزنم، با تو، با کسی دیگر. نه، با تو، با تو! و چقدر متأسفم که نمی‌توانم او را ببینم! تمام مردم شهر در هیجانند، همگی در انتظارند. باری — می‌دانی کاترینا ایوانا اینجاست؟

آلیوشا فریاد زد: «بخت با من یار است. پس او را همین جا می‌بینم. دیروز به من گفت امروز حتماً به دیدنش بروم.»

— می‌دانم، همه چیز را می‌دانم. مآوقع دیروز را مو به مو شنیده‌ام — و رفتار سبعانه آن — جانور را. C'est tragique^۱، و اگر به جای او می‌بودم، نمی‌دانم چکار می‌کردم. خوب نظرت درباره برادرت دمیتری فیودوروویچ چیست؟ — خدا

(۱) تراژیک است.

جان! آلكسى فيودوروويچ، دارم از ياد مي برم، تصورش را بكن؛ برادرت با اوست، آن برادر ترسناك را نمي گويم، برادر ديگرت، ايوان فيودوروويچ را مي گويم، با او به صحبت نشسته، با هم به گفتگوي جدی نشسته اند. اى كاش در تصور مي آوردى همين حالا بينشان چه مي گذرد - واويلاست، از من بشنو كه جانسوز است، به قصه جنابى باورنكردنى مي ماند. معلوم نيست چرا دارند زندگيشان را تباه مي كنند. هردو متوجه آن هستند و لذت مي برند. چشم به راهت بوده ام، تشنه ات بوده ام! از قدرت تحمل من خارج است، و اين بدتر از همه است. همين الان همه اش را براي مي گويم، اما حالا بايد از چيز ديگري بگويم، مهم ترين چيز - پاك فراموشم شده بود كه مهم ترين چيست. براي بگو كه چرا ليز عصبى شده؟ همين كه شنيد اينجايى، عصبى شد!

صدای ليز از شكاف باريك در كنارى آمد كه: «مامان، تويى كه الان عصبى هستى، نه من.» صدایش خراشیده می نمود، انگار بخواهد بخندد، اما نهايت كوشش را براي مهار كردن آن به كار مي برد. آليوشا در دم متوجه شكاف در شد، ليز هم بي شك از ميان شكاف نگاه مي كرد، اما آليوشا اين را ديگر نمي ديد.

- تعجبى هم ندارد، ليز، تعجبى ندارد... دمدمى مزاجى بودن تو مرا هم عصبى مي كند. منتها، آلكسى فيودوروويچ، حالش بسيار بد است، تمام شب حالش بسيار بد بوده، تب آلود و نالان! به زحمت توانستم منتظر رسيدن صبح و آمدن هرترنستيوپ بمانم. مي گويد كه سر از آن درنمي آورد و بايد صبر كنيم. هرترنستيوپ هميشه مي آيد و مي گويد كه سر از آن درنمي آورم. به اينجا كه رسيدى، ليز جيغ كشيد و عصبى شد و اصرار كرد به اتاقتش برگردانده شود.

- ماما، نمي دانستم او آمده. به خاطر او نبود كه مي خواستم به اين اتاق برم گردانى.

- صحت ندارد، ليز يوليا به دو آمد و به تو گفت آلكسى فيودوروويچ دارد مي آيد. داشت براي تو نگاهبانى مي داد.

- ماماي عزيزم، حرف عاقلانه اى نزدى. اما اگر مي خواهى جبرانش كنى و حرف عاقلانه اى بزنى، بهتر است به مهمان محترم ما، آلكسى فيودوروويچ،

بگويى كه بعد از اتفاق ديروزي و مضحكه ديگران شدن بي فكري خودش را نشان داده به سراغ ما آمده.

- ليز، داري خيلى تند مي روى. مجبورم مي كنى به خشونت متوسل بشوم. مضحكه كى شده؟ من از آمدنش بسيار خوشحالم، به او احتياج دارم، بدون او نمي توانم سركنم. آلكسى فيودوروويچ به دادم برس كه سخت ناشادم!

- ماماي عزيزم، آخر تو را چه مي شود؟

- آه ليز، دمدمى مزاجى و بي قرارى و بيمارى تو، آن شب شوم پرتب، و از همه بدتر حضرت اجل امجد افخم هرترنستيوپ! همه چيز، در واقع، همه چيز... حتى آن معجزه هم! آه كه آن معجزه چه به تشويشم انداخته، خردم کرده، اى آلكسى فيودوروويچ عزيز! و آن تراژدى در اتاق پذيرايى، بگذار بگويم كه خارج از تحمل من است. نمي توانم تحملش كنم. شايد كمدمى، نه تراژدى. بگو بينم، پدر زوسيما تا فردا زنده مي ماند، ها؟ آه، خدا جان! مرا چه مي شود؟ هر لحظه چشمهايم را مي بندم و مي بينم همه اش ياوه است، ياوه.

آليوشا ناگهان به ميان كلام او در آمد كه: «بسيار سپاسگزار مي شوم اگر تكه پارچه تميزى به من بدهيد تا انگشتم را ببندم. زخمى شده و دردش زياد است.» آليوشا انگشت گازخورده اش را باز كرد. دستمال آغشته به خون بود. مادام خو خلاكف جيغى زد و چشمهايش را بست.

- خدا جانم، چه زخمى، چقدر وحشتناك است!

اما همين كه ليز از لاي شكاف انگشت آليوشا را ديد، در را چارتاق باز كرد و آمرانه فرياد زد: «بيا، بيا اينجا. مهمل گويى ديگر موقوف! خداى بزرگ، چرا تا حالا اينجا ايستادى و چيزى نگفتى؟ مامان، امكان دارد بر اثر خونريزي بميرد! چطور اين كار را كردى! آب، آب! اول از همه بايد آن را بشويى، توى آب سرد بگيرش تا درد ساكت شود، و همان جا نگاهش دار، همان جا نگاهش دار... ماما، عجله كن، كمى آب با طشت بياور. معطل نكن.» سخنش را با حالتى عصبى به پايان آورد. از ديدن زخم آليوشا به شدت ترسيده بود.

مادام خو خلاكف فرياد زد: «بهتر نيست دنبال هرترنستيوپ بفرستيم؟»

— ماما، آخرش مایه مرگم می شوی. هر تزنستیوب عزیزت می آید و می گوید سر از آن در نمی آورم! آب، آب! ماما، به خاطر خدا خودت برو یولیا را وادار عجله کند، او تنه لاش است و همیشه تأخیر می کند! ماما عجله کن، والا می میرم.

آلیوشا، ترسان از این قشقرق، فریاد زد: «طوریم که نشده.»
یولیا شتابان با آب وارد شد و آلیوشا انگشت در آب گذاشت.

— ماما، به خاطر خدا کمی تنزیب و مایع سوزش آور مخصوص زخم، اسمش چیست؟ کمی از آن داریم، کمی از آن داریم، کمی از آن داریم. ماما، می دانی بطری کجاست؟ در اتاق خوابت توی گنجه دست راستی، بطری بزرگ مایع با تنزیب آنجاست.

— لیز، همین الان همه چیز را می آورم، فقط جیغ نزن و حرص نخور. می بینی که آلكسی فیودوروویچ با شهامت آن را تحمل می کند. آلكسی فیودوروویچ، این زخم مهلک را از کجا برداشته ای؟

مادام خو خلا کف به شتاب رفت. لیز هم چشم به راه همین بود. بی معطلی از آلیوشا پرسید:

— اول از همه به این سؤال جواب بده، این زخم را از کجا برداشتی؟ آن وقت راجع به چیز دیگری با تو حرف می زنم. باشد؟

آلیوشا با این احساس غریزی که برای لیز زمان غیبت مادر گرانبهاست، جریان دیدار رمز آمیزش را با بچه مدرسه ایها در چند کلمه بیان کرد. لیز به شنیدن ماجرا دستهایش را به هم کوفت و انگار که حق جلوگیری کارهای او را دارد، با عصبانیت فریاد زد:

— خجالت نمی کشی، آن هم با این لباس، با بچه مدرسه ایها محشور می شوی! اگر چنین کنی، پسر بچه ای بیش نیستی، پسر بچه ای کامل عیار! اما درباره آن پسر وحشی باید ته و توی قضیه را در بیاوری و همه چیز را برایم تعریف کنی، چون رازی در آن هست. حالا برویم سراغ موضوع دوم، منتها اول یک سؤال: آلكسی فیودوروویچ، آیا درد مانع می شود درباره چیزهای کاملاً بی اهمیت صحبت کنی، آن هم معقولانه؟

— معلوم است نمی شود، تازه حالا هم درد زیادی احساس نمی کنم.
— برای اینست که انگشتت توی آب است. بلافاصله باید عوض شود، چون همین الان گرم می شود. یولیا از انبار کمی یخ بیاور و طشت دیگری هم آب. حالا که او رفته، می توانم حرف بزنم. آلكسی فیودوروویچ عزیز، نامه ای را که دیروز برایت فرستادم پس می دهی — زود باش که ماما همین الان سر می رسد و نمی خواهم...
— نامه پیشم نیست.

— دروغ نگو، پیشت است. می دانستم همین را می گویی. توی جیب است. شب تا صبح به خاطر آن شوخی پشیمانی کشیده ام. فوری نامه را پس بده.
— خانه جایش گذاشته ام.

— اما بعد از آن شوخی دیگر نمی توانی به چشم یک بچه، به چشم دختر کوچولو، نگاه کنی! از بابت آن حماقت عذر می خواهم، منتها باید نامه را برایم بیاوری، اگر راستی راستی پیشت نیست — باید، باید همین امروز آن را بیاوری.
— امروز را احتمالاً نمی توانم، چون به صومعه بر می گردم و تا دو روز آینده — شاید هم سه یا چهار روز — به دیدنت نمی آیم — چون پدر زوسیما...

— چهار روز، چه مهملاتی! گوش کن. خیلی به من خندیدی؟

— اصلاً نخندیدم.

— چرا نخندیدی؟

— چون هر چه گفته بودی باور کردم.

— داری به من اهانت می کنی!

— اصلاً. همین که خواندمش، با خود گفتم تحقق می یابد، چون همین که پدر زوسیما بمیرد، باید صومعه را ترک کنم. آنگاه بر می گردم درس را تمام می کنم آن وقت به سن قانونی که رسیدی ازدواج می کنیم. دوستت خواهم داشت. هر چند فرصت نداشته ام درباره آن فکر کنم، به نظرم زنی بهتر از تو پیدا نمی کنم، پدر زوسیما هم می گوید باید ازدواج کنی.

لیز گلگون شد و با خنده گفت: «آخر زمینگیرم و مرا با صندلی چرخدار اینور

و آنور می‌برند.»

— خودم این کار را می‌کنم، منتها حتم دارم تا آن وقت خوب می‌شوی.

لیز با حالتی عصبی گفت: «تو مگر دیوانه شده‌ای که از یک شوخی این همه مهممل بیافی! این هم ماما، شاید هم به موقع. ماما، که چقدر مثل همیشه طولش دادی! این هم یولیا با یخ.»

— آه، لیز، دادن نزن، بیش از هر چیز داد نزن، که دادزدنت می‌کشاندم به... آخر چکار کنم وقتی تو تنزیب را جای دیگری می‌گذاری. همه جا را زیر و رو کرده‌ام. — فکر می‌کنم قصدی این کار را کرده‌ای.

— از کجا می‌دانستم با انگشت زخمی می‌آید، والا شاید قصدی این کار را می‌کردم. مامای نازنینم، راستی راستی به خوشمزگی پرداخته‌ای.

— در قید خوشمزگی من نباش، منتها باید بگویم برای رنجهای آلکسی فیودوروویچ دلسوزی فراوانی به خرج می‌دهی. آه، آلکسی فیودوروویچ عزیزم، آنچه می‌کشدم چیز بخصوصی نیست، هر تزنستیوب هم نیست، بلکه همه چیز با هم، همین است که از تحمل من خارج است.

لیز با خوش خندگی گفت: «ماما بس کن، راجع به هر تزنستیوب بس کن. ماما، در مورد مایع و تنزیب عجله کن. آلکسی فیودوروویچ، این مایع چیزی جز آب گولارد نیست، حالا اسمش به یادم آمد، اما مایع معرکه‌ایست. ماما باورت می‌شود که سر راهش به اینجا با پسرها جنگ کرده و یکی از بچه‌ها انگشتش را گاز گرفته، یعنی خودش هم بچه نیست؟ پس از این ماجرا لایق ازدواج هست؟ چون ماما، تصورش را بکن، می‌خواهد ازدواج کند. فکر متأهل شدنش را بکن، خنده‌دار نمی‌شود، افتضاح نمی‌شود؟»

و لیز زیر خنده ریز و عصبی اش زد و دزدانه به آلیوشا نگاه می‌کرد.

— موضوع چه ربطی به ازدواج دارد، لیز؟ چه باعث شده از چنین چیزی حرف بزنی؟ جای سخنش نیست. — شاید هم پسرک هار بوده.

— ماما چه حرفها! انگار که پسرهای هار هم پیدا می‌شوند!

— چرا نشوند، لیز، انگار که حرف احمقانه‌ای گفته‌ام! این پسرک را ممکن

است سگی هار گاز گرفته باشد و او هم دیوانه شده باشد و هرکسی را که نزد او می‌رود گاز بگیرد. آلکسی فیودوروویچ، چقدر خوب باندپیچی اش کرده، از دست من بر نمی‌آمد. هنوز هم احساس درد می‌کنی؟

— حالا دیگر چندان درد نمی‌کند.

لیز پرسید: «از آب نمی‌ترسی؟»

— لیز، دیگر بس کن، شاید حرف من درباره پسر هار شده چندان سنجیده نبود، و تو هم فوری دستاویزش کردی. آلکسی فیودوروویچ، کاترینا ایوانا همین الان شنیده که اینجایی، به طرف من هجوم آورد، برای دیدنت دارد جان می‌دهد! — آخ ماما، خودت پیش آنها برو. او حالا نمی‌تواند برود، دردش خیلی شدید است.

آلیوشا گفت: «به هیچ وجه، خوب هم می‌توانم بروم.»

— چه! داری می‌روی؟ حرفت اینست؟

— خوب، از دیدن آنها که فارغ شوم، به اینجا برمی‌گردم و هر قدر که بخواهی می‌توانیم حرف بزنیم. منتها می‌خواهم فوری کاترینا ایوانا را ببینم، چون بسیار مشتاقم هر چه زودتر به صومعه برگردم.

— ماما، زودتر از اینجا ببرش. آلکسی فیودوروویچ، بعد از این برای دیدن من زحمت آمدن به خودت نده، بلکه یگراست به صومعهات برگرد. می‌خواهم بخوابم، شب تا صبح چشم روی هم نگذاشته‌ام.

مادام خوخلاکف فریاد زد: «آه لیز، داری شوخی می‌کنی، ای کاش می‌خوابیدی!»

آلیوشا زیر لب گفت: «نمی‌دانم چه کرده‌ام... اگر بخواهی، سه دقیقه یا پنج دقیقه دیگر هم می‌مانم.»

— تو بگو حتی پنج دقیقه! ماما زودتر از اینجا ببرش، او هیولاست.

— لیز، تو دیوانه شده‌ای. آلکسی فیودوروویچ بیا برویم، امروز دمدمی مزاجیش شدت گرفته. می‌ترسم سرش داد بزنم. آه که آدم با دخترهای عصبی چقدر در دسر دارد! بعد از دیدن شما، شاید در واقع بتواند بخوابد. چه زود

می‌کرد. علاوه بر این، آلیوشا تا شامگاه روز پیش در نهران بر این نظر بود که کاترینا ایوانا عشقی استوار و پرشور به دمیتری دارد؛ منتها تا شامگاه روز پیش نظرش چنین بود. نیز خیال کرده بود که کاترینا ایوانا گنجایش عاشق شدن به مردی چون ایوان را ندارد، و در واقع عاشق دمیتری است و، به رغم جملگی غرائب چنان عاطفه‌ای، او را همان‌گونه که بود دوست می‌دارد.

اما در میانهٔ صحنهٔ دیروزی با گروشنکا اندیشهٔ دیگری به ذهنش رسیده بود. واژهٔ «جانسوز» که چند لحظه پیش به زبان مادام خوخلاکف آمده بود، او را تا اندازه‌ای به یکه‌خوردن واداشت، چرا که آن شب دم‌دمای سپیده‌دم نیمه بیدار فریاد زده بود: «سوزِ جان، سوزِ جان»، که احتمالاً آن را بر رویایش انطباق می‌داد. شب همه شب صحنهٔ روز پیش در خانهٔ کاترینا ایوانا به خوابش آمده بود. و حالا اظهار بی‌پرده و مصرانهٔ مادام خوخلاکف، که کاترینا ایوانا عاشق ایوان است، منتها از سر خودنمایی، از «سوزِ جان»، خودش را فریب می‌دهد و به خاطر وظیفهٔ حقشناسی موهوم با تظاهر به دوست داشتن دمیتری خود را عذاب می‌دهد، آلیوشا را تحت تأثیر قرار داد. با خود گفت: «آری، شاید کل حقیقت در آن کلمات نهفته باشد.» اما در آن صورت وضع و حال ایوان چه می‌شد؟ آلیوشا به غریزه احساس می‌کرد آدمی با خصلت کاترینا ایوانا سلطه‌جو است و فقط می‌تواند کسی مانند دمیتری را زیر سلطه بگیرد، نه آدمی مثل ایوان را. زیرا چه بسا دمیتری، «برای خوشبخت شدن»، عاقبت تسلیم سلطه‌جویی او می‌شد (و چنین چیزی را آلیوشا از خدا می‌خواست)، اما ایوان — نه، ایوان تسلیم او نمی‌شد، و چنان تسلیمی مایهٔ خوشبختی‌اش نمی‌شد. آلیوشا در مورد ایوان نظری جز این نداشت. و اکنون به اتاق پذیرایی که پا گذاشت، تمام این تردیدها و اندیشه‌ها در پهنه ذهنش جست زد. اندیشه‌ای دیگر هم خود را بر او تحمیل می‌کرد: «اگر با هیچ‌کدامشان — نه با ایوان و نه با دمیتری — عروسی نکنند چه؟»

باید توجه داشت که آلیوشا از اندیشه‌هایش، که طی ماه گذشته مدام به ذهنش می‌آمدند، شرمناک بود و خود را سرزنش می‌کرد. پس از چنان تردیدها و گمانها از سر سرزنش با خود می‌گفت: «از عشق و زنان چه می‌دانم و چگونه می‌توانم

او را خواب‌آلوده کرده‌ای، و چقدر مایهٔ خوشحالی است.

— آه ماما، چه شیرین حرف می‌زنی. ماما، باید به خاطر آن بیوسمت.

مادام خوخلاکف گفت: «لیز، من هم می‌بوسمت.» آنگاه با حالتی اسرارآمیز و حق به جانب، و با پچپچه‌ای تند، گفت: «گوش کن، آلکسی فیودوروویچ، نمی‌خواهم چیزی را پیشنهاد کنم. نمی‌خواهم پرده را بردارم، خودت متوجه می‌شوی که چه می‌گذرد. مخ آدم سوت می‌کشد. خنده‌دارترین نوع مضحکه است. او برادرت ایوان فیودوروویچ را دوست می‌دارد، و منتهای سعیش را می‌کند به خود تلقین کند برادرت دمیتری فیودوروویچ را دوست می‌دارد. مخ آدم سوت می‌کشد! با تو می‌آیم، و اگر بیرون نکنند تا به آخر می‌مانم.»

فصل پنجم

سوز دل در اتاق پذیرایی

منتها در اتاق پذیرایی، گفتگو به پایان رسیده بود. کاترینا ایوانا با وجود ظاهر مصمم به شدت هیجان‌زده بود. در همان لحظه‌ای که آلیوشا و مادام خوخلاکف پا به اتاق نهادند ایوان فیودوروویچ به عزم رفتن به پا خاست. چهره‌اش نسبتاً رنگ‌پریده بود و آلیوشا با نگرانی نگاهش کرد. چرا که در این لحظه باید تردیدی رفع می‌شد، معمای آزاردهنده‌ای که مدت‌ها جان آلیوشا را تسخیر کرده بود. طی ماه گذشته چندین بار به او گوشزد کرده بودند که برادرش ایوان عاشق کاترینا ایوانا است، وانگهی قصد دارد از چنگ میتیا «بیرونش بیاورد.» تا همین اواخر هم با اینکه این انگار آلیوشا را بیش از اندازه آزار می‌داد به نظرش غیر معمول می‌آمد. هر دو برادرش را دوست می‌داشت، و از چنان رقابتی بین آنان می‌هراسید. در این گیرودار، دمیتری فیودوروویچ همین روز پیش گفته بود که خوشحالم برادرم ایوان رقیب من است و همین به من خیلی کمک می‌کند. از چه راهی به او کمک می‌کرد؟ تا با گروشنکا عروسی کند؟ منتها آلیوشا این را بدترین چیز ممکن تلقی

درباره چنان سؤالاتی تصمیم بگیرم؟» و با این همه، نیندیشیدن به آن محال بود. به غریزه احساس می‌کرد این رقابت در زندگی برادرانش اهمیتی به سزا دارد و بسیاری چیزها به آن بسته است.

برادرش ایوان روز پیش، که از سر خشم درباره پدرش و دمیتری سخن می‌گفت، بر زبان آورده بود «یک افعی، افعی دیگر را می‌بلعد». این بود که ایوان به برادرش دمیتری به چشم افعی نگاه می‌کرد، و شاید از مدتها پیش هم. آیا امکان داشت از زمان آشنا شدن با کاترینا ایوانا باشد؟ آن عبارت، البته، دیروز از زبان ایوان دررفته بود، اما همین بااهمیت‌ترش می‌کرد. اگر این چنین احساسی داشت، شانس آرامش از کجا در میانه بود؟ آیا، به عکس، در خانواده‌شان پایه‌های کینه و دشمنی در میانه نمی‌بود؟ و آلیوشا باید با کدامشان احساس همدلی می‌کرد؟ و برای هر یک از آنان باید از خدا چه می‌خواست؟ هر دو را دوست می‌داشت، اما در میانه این منافع تضادآلود برای هر کدام از خدا چه می‌خواست؟ چه بسا در این تیرگی به بیراهه می‌رفت، و دل آلیوشایی یقینی را تحمل نمی‌کرد، چون محبتش همواره خصلتی فعال داشت. توان محبت منفعلانه را نداشت. اگر کسی را دوست می‌داشت، بی‌معطلی به یاری‌اش برمی‌خاست. و برای انجام چنین کاری باید می‌دانست هدفش چیست؛ باید به طور یقین می‌دانست برای هر یک از آنها اولی‌تر چیست، و پس از تعیین این نکته برایش طبیعی بود هر دو را یاری کند. اما به جای هدفی معین، از همه سو چیزی جز بی‌یقینی و آشفتگی نیافت. همان‌گونه که همین حالا گفته آمد، «جانسوز بود» تازه در این «سوز دل» از چه سردرمی‌آورد؟ در این آشفتگی حیرت‌زا از نخستین کلمه سردرمی‌آورد.

کاترینا ایوانا، با دیدن آلیوشا، از روی شتابزدگی و مسرت به ایوان فیودورویچ که به قصد رفتن از جا برخاسته بود، گفت: «یک دقیقه! یک دقیقه دیگر بمان! می‌خواهم نظر این شخص را که کاملاً به او اعتماد دارم! بشنوم.» و با مخاطب ساختن مادام خوخلاکف به گفته افزود: «تو هم بمان.» آلیوشا را کنار خودش نشانید، و مادام خوخلاکف روبرو، پهلوی ایوان فیودورویچ نشست. کاترینا ایوانا، به صدایی که از اشکهای راستین ناشی از رنج می‌لرزید، با

حرارت گفت: «ایران عزیزم، در این دنیا جز شما کسی را ندارم، و دل آلیوشا در دم نسبت به او رثوف شد. «تو، آلکسی فیودورویچ، دیروز شاهد آن صحنه فضاحت‌بار بودی و دیدی به چه می‌مانم. ایوان فیودورویچ، تو ندیدی، او دید. نمی‌دانم دیروز راجع به من چه فکری کرد منتها یک چیز را می‌دانم، و آن اینکه اگر آن صحنه امروز در همین لحظه تکرار می‌شد، باز هم عین احساسات دیروزی را ابراز می‌کردم — همان احساسات، همان کلمات، همان اعمال. آلکسی فیودورویچ، اعمالم را به یاد می‌آوری؛ جلوی یکی از آنها را گرفتی...» (با گفتن این جمله گلگون شد و چشمانش برق زد). «باید بگویمت که نمی‌توانم بر آن غالب شوم. گوش کن آلکسی فیودورویچ. نمی‌دانم که هنوز «او» را دوست می‌دارم یا نه. برایش احساس «ترحم» می‌کنم، و این نشانه نارسای دوست داشتن است. اگر دوستش می‌داشتم، اگر هنوز دوستش می‌داشتم، شاید حالا برایش متأسف نمی‌شدم، بلکه به او کینه می‌ورزیدم.»

صدایش می‌لرزید و قطرات اشک بر پلکهایش می‌درخشید. آلیوشا در درون به خود لرزید. با خود گفت: «این دختر راستگو و صمیمی است، و دمیتری را دیگر دوست نمی‌دارد.»

صدای بلند مادام خوخلاکف درآمد که: «درست است، درست است.»

— کاترینا آسپینای عزیز، صبر کن و تصمیم اصلی و نهاییم را، که در طول شب به آن رسیدم، برایتان گفته‌ام. احساس می‌کنم شاید تصمیم من تصمیم سختی باشد — برای خودم، اما پیش‌بینی می‌کنم که هیچ چیز مرا به تغییر آن وانمی‌دارد — هیچ چیز. تا آخر عمرم هم چنین خواهد بود. مشاور عزیز و مهربان و همیشه وفادار و سخاوتمندم، که جز او دوست دیگری در این دنیا ندارم، یعنی ایوان فیودورویچ، تصمیمم را می‌پسندد و آفرین می‌گوید، آن هم با آن بینش عمیقی که به دل دارد. از آن باخبر است.

ایوان فیودورویچ، با صدایی خفه اما قاطع گفت: «آری، آن را می‌پسندم.»

«منتها دوست دارم آلیوشا هم (آه! آلکسی فیودورویچ، مرا ببخش که آلیوشا صدایت می‌کنم)، دوست دارم آلکسی فیودورویچ هم نزد این دو دوستم به من

بگویند تصمیمم درست است یا نه. به غریزه احساس می‌کنم که تو آلیوشا، برادر عزیزم (چون تو برایم برادر عزیزی هستی)، و این را با گرفتن دست سرد آلیوشا در دست داغ خودش با حالتی وجدآمیز به زبان آورد، «پیش‌بینی می‌کنم تصمیم تو، پسندیدن تو، به رغم تمام رنج‌هایم، برایم آرامش می‌آورد، چون پس از سخنان تو آرام خواهم بود و تسلیم - این را احساس می‌کنم.»

آلیوشا گلگون شد و گفت: «نمی‌دانم از من چه می‌خواهی. همین قدر می‌دانم که دوست می‌دارم و در این لحظه بیش از سعادت خودم آرزومند سعادت تو هستم!... اما دربارهٔ چنان اموری چیزی نمی‌دانم.» چیزی وادارش کرد که این کلام آخری را با شتاب به گفته بیفزاید.

«در چنان اموری، آلکسی فیودورویچ، در چنان اموری، عمده شرف و وظیفه است و چیزی والاتر - نمی‌دانم چه - اما شاید از وظیفه هم والاتر. از این احساس مقاومت‌ناپذیر در دلم که به طرزی مقاومت‌ناپذیر مجبورم می‌کند آگاهم، اما همه را می‌توان در دو کلمه خلاصه کرد.» با طمأنینه گفت: «تصمیم گرفته‌ام که او اگر حتی با آن - جانور که هرگز هرگز نمی‌بخشمش، عروسی کند، حتی آن وقت هم تنهایم نخواهم گذاشت.» با جوشش نوعی وجد عذاب‌آلود فریاد برآورد: «از این پس هرگز، هرگز تنهایم نخواهم گذاشت! نه اینکه مدام از پی او بدوم، سر راهش قرار گیرم و آزارش بدهم. آه، نه! به شهر دیگری می‌روم - جایی که خوش داری - اما تا آخر عمر مواظبش خواهم بود - تا آخر عمرم بی‌وقفه مواظبش خواهم بود. هر وقت با آن زن احساس خوشبختی نکرد، و این امری مقدر است، بگذار به سراغ من بیاید آن وقت مرا دوست خود خواهد یافت، خواهر خود... و لا غیر -! آن هم تا جاودان جاویدان - منتها دست‌کم یاد می‌گیرد که آن خواهر واقعاً خواهرش است، خواهری که دوستش می‌دارد و زندگی‌اش را فدای او کرده است. به هدفم خواهم رسید.» با نوعی جنون فریاد برآورد: «پای می‌فشرم مرا بشناسد و محرم اسرار خویش کند. برایش خدایی خواهم شد که به آستانش نماز برد - و این را، دست‌کم، به سبب خیانتش و به سبب عذابی که از دست او کشیدم به من مدیون است. و بگذار ببیند مادام‌العمر به او و وعده‌ای که

به او دادم، وفادار خواهم ماند، گو اینکه خودش بی‌وفای بوده و به من خیانت کرده است. من چیزی نخواهیم بود جز وسیله‌ای برای سعادتش، یا - چگونه بگویم؟ - ابزاری، ماشینی برای سعادتش، آن هم تا آخر عمرم، تا آخر عمرم، او هم شاید مادام‌العمر متوجه آن باشد! تصمیمم اینست. ایوان فیودورویچ کلاً آن را می‌پسندد.»

نفسش بند آمده بود. شاید بر آن شده بود اندیشه‌اش را با وقار و هنر و طبیعی بودن بیشتری ابراز کند، اما سخنش بسیار شتابزده و خشن بود. آکنده بود از احساسات خام جوانی، و این را فاش می‌کرد که همچنان از هتک حرمت دیروزی در عذاب است و غرورش تشنهٔ رضامندی. خودش این را می‌دانست. چهره‌اش ناگهان تیره شد، نگاهی ناخوشایند به چشمانش آمد: آلیوشا در دم متوجه آن شد و زوین هم‌دلی در دلش نشست. برادرش ایوان بد را وقتی بتر کرد که گفت:

- من فقط نظرم را ابراز کرده‌ام. چنان کلماتی را کسی دیگر اگر می‌گفت، به احساساتی‌گری و وسواس زیاد حمل می‌شد، اما چون تو گفته‌ای فرق می‌کند. هر زن دیگری اگر می‌گفت خطا بود، اما تو راست می‌گویی. نمی‌دانم چگونه بگویم، اما می‌بینم که تو کاملاً صادق هستی و، بنابراین، درست می‌گویی.

«اما این فقط مربوط به همین لحظه است. و این لحظه رمز چیست؟ هیچ چیز جز توهین دیروز.» مادام خو خلاصه قصد مداخله نکرده بود، اما نتوانست از این اظهار نظر بسیار منصفانه پرهیز کند.

ایوان، که پیدا بود از بریده شدن کلامش آزرده شده، با اشتیاقی ویژه گفت: «صد در صد همین‌طور است. برای هرکسی دیگر این لحظه به برداشت دیروز مربوط می‌شد و لحظه‌ای بیش نمی‌پایید. اما با توجه به خصلت کاترینا ایوانا، آن لحظه تا آخر عمرش دوام خواهد آورد. آنچه برای هرکسی دیگر وعده‌ای بیش نیست، برای او وظیفه‌ای ابدی، شاق، شاید اندوهبار، اما بی‌شکنجه است. و او با احساس این وظیفه برآورده شده زنده خواهد ماند. کاترینا ایوانا، زندگی‌اش از این پس با تأملات دردناک دربارهٔ عواطف و قهرمانی و رنجت خواهد گذشت؛ اما در پایان، بار این رنج سبک می‌شود و از تأملات شیرین تحقق طرحی جسورانه و

غرورآمیز سردرمی آورد. آری، به یقین غرورآمیز است، و به هر تقدیر جسورانه، اما برای تو پیروزی است. و آگاهی از آن عاقبت سرچشمه خشنودی کامل می‌شود و مسبب سر نهادنت بر آستانه تسلیم.»

این گفته بی هیچ شبهه‌ای از سر نوعی بداندیشی بر زبان جاری شد، و پیدا بود که از روی تعمد است؛ شاید هم اصلاً نمی‌خواست پنهان کند که به کنایه و از روی عمد سخن می‌گوید.

مادام خو خلاکف باز هم فریاد زد: «جانا سخت در اشتباهی!»

کاترینا ایوانا به صدای بلند گفت: «آلکسی فیودورویچ، تو یک چیزی بگو. از دل و جان می‌خواهم بدانم تو چه می‌گویی!» و زیر گریه زد. آلیوشا از روی کاناپه بلند شد.

کاترینا ایوانا در میان گریه به گفته ادامه داد: «چیزی نیست، چیزی نیست! من عصبی‌ام. دیشب نخوابیدم. اما در کنار دو دوست مثل تو و برادرت هنوز احساس توانمندی می‌کنم — چون می‌دانم — شما دو نفر هیچ‌گاه ترکم نخواهید گفت.»

ایوان فیودورویچ درآمد که: «بدبختانه مجبورم به مسکو برگردم — شاید فردا — و زمانی دراز ترکت کنم — و از بخت بد، چاره دیگری نیست.»

«فردا — به مسکو!» چهره کاترینا ایوانا ناگهان متشنج شد. با صدایی ناگهان تغییر یافته بانگ برآورد: «اما — اما، خداجانم، مایه خوشبختی است.» در یک دم نشانی از اشکهایش بر جای نبود. دچار استحالته‌ای آنی شد، که آلیوشا را حیران کرد. به جای دختری بینوا و اهانته دیده که از سوز دل می‌گریست، زنی را دید کاملاً مسلط به نفس و حتی فوق‌العاده خرسند، گویی در همان لحظه واقعه‌ای خوشایند رخ داده بود.

بالبختی فریبا و آمیزگارانه، ناگهان گفته خود را به این صورت اصلاح کرد: «آه، مایه خوشبختی نیست که تو را از دست می‌دهم، معلوم است که نیست. دوستی مانند تو نباید چنین تصور کند. از اینکه تو را از دست می‌دهم، بسیار ناشادم.» بی‌اراده به نزد ایوان فیودورویچ شتافت، هردو دستش را گرفت و به گرمی فشرد. «اما مایه خوشبختی اینست که تو خواهی توانست خاله‌جان و

آگاتا را در مسکو ببینی و حدیث وحشت موقعیت کنونیم را به آنان بگویی. می‌توانی با صراحت کامل با آگاتا سخن بگویی، اما خاله‌جانم را به حال خود بگذار. خواهی دانست که چگونه این کار را بکنی. نمی‌توانی تصورش را بکنی که دیروز و امروز صبح چه حال زاری داشتیم و با خود می‌گفتم که چطور آن نامه ترسناک را برایشان بنویسم — چون آدم چنان چیزهایی را نمی‌تواند در نامه بیاورد... حالا نوشتن نامه برایم آسان می‌شود، چون آنها را می‌بینی و همه چیز را تعریف می‌کنی. آه که چقدر خوشحالم! فقط هم از این موضوع خوشحالم، باور کن. البته، هیچ‌کس نمی‌تواند جای تو را بگیرد... ناگهان گفته‌اش را چنین تمام کرد: «همین الان می‌دوم نامه را بنویسم»، و گویی برای بیرون رفتن از اتاق، قدم برداشت.

مادام خو خلاکف فریاد زد: «پس آلیوشا چه می‌شود؟ آلکسی فیودورویچ و نظرش، که آن همه مشتاق شنیدنش بودی؟» آهنگی طعنه‌آمیز و عصبانی در صدایش بود.

کاترینا ایوانا ناگهان بر جای ایستاد و فریاد زد: «فراموشم شده بود»، و به لحنی گزنده و شماتت‌بار افزود: «کاترینا آسینا، چرا در چنین لحظه‌ای این قدر خصم‌الوده‌ای؟ آنچه گفتم، تکرار می‌کنم. باید نظرش را بشنوم. علاوه بر آن، باید تصمیمش را بشنوم! هرچه بگوید، همان خواهد شد. آلکسی فیودورویچ، می‌بینی که چقدر مشتاق شنیدن گفتارت هستم... اما چه خبر شده؟»

آلیوشا ناگهان از سر تشویش فریاد زد: «باورم نمی‌شد. سردرمی آورم!» — چه؟ چه؟

— او دارد به مسکو می‌رود، و تو بانگ می‌زنی که خوشحالی. آن هم از روی عمد! و درمی‌آیی که خوشحالی از آن بابت نیست بلکه متأسفی که — دوستی را از دست بدهی. اما آن هم بازی بود — داشتی نقش بازی می‌کردی — انگار که در تأثر.

کاترینا ایوانا، در کمال حیرت، با چهره‌ای گلگون و ابرویی گره کرده، پرسید: «در تأثر؟ چه؟ منظورت چیست؟»

آلیوشا، نفس بریده، گفت: «هرچند اطمینانش می‌دهی که برای از دست دادن او متأسفی، پای می‌فشری که توی رویش بگویی که رفتن او مایه خوشبختی است.» کنار میز ایستاده بود و نشست.

— از چه می‌گویی؟ سردر نمی‌آورم.

آلیوشا با همان صدای لرزان و بریده ادامه داد: «خودم هم سردر نمی‌آورم... انگار به لمعه برقی دیدم... می‌دانم آن را درست نمی‌گویم اما به هر تقدیر می‌گویمش. آنچه می‌بینم اینست که برادرم دمیتری را اصلاً دوست نمی‌داری... از همان اولش هم دوست نداشته‌ای... و دمیتری هم، شاید هیچ‌گاه تو را دوست نداشته... همین قدر برایت حرمت قائل است... واقع اینکه نمی‌دانم چگونه به خودم جسارت گفتن این کلمات را می‌دهم، اما باید یک نفر حقیقت را بگوید... چون در اینجا هیچ‌کس حقیقت را نخواهد گفت.»

کاترینا ایوانا که زنگ هیجان در صدایش بود فریاد زد: «کدام حقیقت؟»

آلیوشا با شتابی نو میدوار، آنچنان که گویی از بالای خانه‌ای پایین می‌پرد، در ادامه گفته آورد: «می‌گویمت. فوری دمیتری را بخواه — خودم او را می‌آورم — و بگو اینجا بیاید و دست تو و دست برادرم ایوان را بگیرد و دست به دستت بدهد. زیرا تو داری ایوان را عذاب می‌دهی، فقط به این دلیل که دوستش می‌داری — و عذابش می‌دهی، به این دلیل که دمیتری را از سر «سوزدل»، دوست می‌داری — با عشقی غیر واقعی — به این دلیل که به خودت قبولانده‌ای.»

آلیوشا گفته‌اش را برید و ساکت شد.

کاترینا ایوانا درآمد که: «تو... تو... تو دیندار ناقص عقلی بیش نیستی!» چهره‌اش مثل گچ سفید شده بود و لبانش از خشم تکان می‌خورد. ایوان فیودوروویچ ناگهان خندید و به پاخواست. کلاهش در دستش بود.

با حالتی که آلیوشا به عمرش در چهره او ندیده بود — حالتی حاکی از صداقت جوانی و احساسی قوی و صریح — گفت: «آلیوشای عزیزم، تو در اشتباهی. کاترینا ایوانا ذره‌ای هم مهرم را به دل نداشته! همواره می‌دانسته که دوستش داشته‌ام — هرچند که کلمه‌ای از عشقم به او بر زبان نیاورده‌ام — این را می‌دانست

اما با من بر سر مهر نیامد. تازه هرگز هم دوستش نبوده‌ام، تو بگو یک لحظه؛ آنقدر مغرور است که نیازی به دوستی من ندارد. مرا چون وسیله انتقام در کنار خودش نگهداشت. انتقام تمامی توهینهایی را که از روز اول دیدارشان دمامد از دمیتری دیده است به وسیله من و از من گرفت. چرا که حتی همان اولین دیدار هم در دلش زنگ توهین داشته است — آری دلش چنین است! با من از هیچ چیز جز از عشق به او سخن نگفته است. من دارم می‌روم؛ اما کاترینا ایوانا باور کن که تو فقط او را دوست می‌داری. و هرچه بیش تر به تو توهین روا دارد، بیش تر دوستش می‌داری — «سوزدل» تو اینست. او را آنچنان که هست دوست می‌داری؛ دوستش می‌داری به خاطر روا داشتن توهین به تو. اگر سر به راه می‌شد، فوری از او دست می‌کشیدی و دیگر هم دوستش نمی‌داشتی. اما به او نیاز داری تا بدان وسیله بر وفای قهرمانی خودت اندیشه کنی و او را به خاطر بی‌وفاییش شماتت کنی. همه‌اش هم زیر سر غرور توست. آه، خفت و خواری فراوانی در آن هست، اما همه‌اش از غرور می‌آید... من خیلی جوانم و بیش از اندازه به تو مهر ورزیده‌ام. می‌دانم که نباید این را بگویم، که از جانب من محترمانه‌تر است که ترکت کنم، و به تو کم تر برمی‌خورد. اما من به دور دورها می‌روم و هرگز برنخواهم گشت... تا ابد. نمی‌خواهم همنشین این «سوز دل» باشم... اما دیگر نمی‌دانم چگونه سخن بگویم، همه چیز را گفته‌ام... خدا نگهدار، کاترینا ایوانا؛ نمی‌توانی از دست من عصبانی باشی، چون من برای ندیدن همیشگی روی تو هم که شده، صد بار سخت تر از تو تنبیه شده‌ام. خدا نگهدار! با تو دست نمی‌دهم. آنقدر عامدانه عذابم داده‌ای که در این لحظه نمی‌توانم ببخشم. بعدها می‌بخشمت، اما حالا با تو دست نمی‌دهم.» آنگاه با لبخندی اجباری افزود:

«Den Danke, Dame, begehre ich nicht»^۱ و به طرزی سخت غیر منتظره نشان داد که او هم با آثار شیلر آشناست و این آشنایی تا بدان حد است که از حفظ می‌گوید — و آلیوشا اصلاً باورش نمی‌شد. از اتاق بیرون رفت، بی آنکه حتی به میزبانش،

(۱) «بانوی من چنین پاداشی را طلب نمی‌کنم.» از شعر شیلر، به نام «دستکش».

مادام خو خلا کف، هم خدانگهدار بگوید. آلیوشا دستهایش را در هم فشرد. نو میدانه پشت سر او فریاد زد: «ایوان! برگرد، ایوان!» و چون از سر تأسف دریافت که بر نمی‌گردد، دوباره فریاد زد: «نخیر، هیچ چیز او را وادار به برگشتن نمی‌کند! اما تقصیر منست، تقصیر من. من شروع کردم! ایوان از روی خشم و خطا سخن گفت. از روی بی‌انصافی و خشم.» و این را با حالتی دیوانه‌وار همچنان بر زبان می‌آورد.

کاترینا ایوانا ناگهان به اتاق دیگر رفت.

مادام خو خلا کف شتابزده و وجدناک در گوش آلیوشا زمزمه کرد: «تو هیچ خطایی نکرده‌ای. رفتار معرکه بود، مثل یک فرشته. من نهایت سعی‌ام را می‌کنم ایوان فیودورویچ را از رفتن بازدارم.»

چهره‌اش، در کمال تشویش آلیوشا، از شادی می‌درخشید، اما کاترینا ایوانا ناگهان بازگشت. در دستش دو اسکناس صد روبلی بود.

با مخاطب ساختن آلیوشا، به صدایی ظاهراً آرام و متعادل، چنانکه گویی هیچ اتفاقی نیفتاده، گفت: «آلکسی فیودورویچ درخواست لطفی بزرگ از تو دارم. یک هفته — آری، به نظرم یک هفته پیش بود — دمتری فیودورویچ متهم به عملی شتابزده و غیرعادلانه بود — عملی بسیار زشت. میخانه‌ای پست در اینجا هست و در میخانه با آن افسر اخراجی، آن سروان، که پدرت به کاری گماشته بودش، برخورد کرد. دمتری فیودورویچ از دست این سروان عصبانی می‌شود، ریش او را می‌گیرد و به خیابان می‌کشاندهش، و با همان حالت توهین‌آمیز تا فاصله‌ای می‌کشاندهش. و برایم گفته‌اند که پسر بچه سال او که اینجا مدرسه می‌رود، آن را می‌بیند، کنار دمتری فیودورویچ می‌دود و به خاطر پدرش عجز و لابه می‌کند، و در همان حال که مردم می‌خندیده‌اند، برای دفاع کردن از او به آنان متوسل می‌شود. آلکسی فیودورویچ باید مرا ببخشی، به آن عمل ننگین او نمی‌توانم بدون خشم ببندیشم... یکی از آن اعمالی که تنها از عهده دمتری فیودورویچ برمی‌آید، هنگام عصبانیت... و هیجانی شدن! به زبان تعریف نمی‌آید... کلامی برایش نمی‌جویم. درباره قربانیش پرسشهایی کرده‌ام و متوجه

شده‌ام آدم بیچاره‌ای است. اسمش اسنگیریف است. در ارتش کار خطایی کرده بوده که منجر به اخراجش می‌شود. نمی‌توانم بگویم چه کاری. و حالا در گرداب بی‌خانمانی شدیدی افتاده، با خانواده‌اش — خانواده بدبخت شش نفره، و به گمانم، زنی دیوانه. خیلی وقت است اینجا زندگی می‌کند. به صورت میرزانویس کار می‌کرده، اما حالا هیچ‌گونه درآمدی ندارد. فکر کردم اگر تو... یعنی فکر کردم... نمی‌دانم. قاتی کرده‌ام. ببین، می‌خواستم از تو، آلکسی فیودورویچ عزیزم، تقاضا کنم نزد او بروی، بهانه‌ای برای رفتن به نزد او بیایی — منظورم نزد آن سروان — آه خدایا که چه بد بیان می‌کنم! — و با ظرافت و دقت، آن‌طور که فقط از دست تو برمی‌آید» — آلیوشا گلگون شد — «این اعانه را به او بدهی، این دویست روبل را. حتماً آن را می‌گیرد... منظورم اینکه تشویقش کن آن را بگیرد... یا اینکه، منظورم چیست؟ ببین، از راه جبران کردن نمی‌شود او را از شکایت بازداشت (چون به نظرم قصد شکایت داشت)، بلکه تحفه‌ای از راه همدلی، از راه یاری رساندن به او از سوی من، نامزد دمتری فیودورویچ، نه از سوی او... آخر می‌دانی... خودم می‌رفتم، منتها تو بلدی این کار را خیلی بهتر انجام دهی. در خیابان دریاچه زندگی می‌کند، در خانه زنی به نام کالمیکف... آلکسی فیودورویچ به خاطر خدا این کار را برایم بکن، و حالا... حالا تا اندازه‌ای... خسته‌ام. خدانگهدار!»

و چنان سریع برگشت و پشت پرده ناپدید شد که آلیوشا فرصت به زبان آوردن کلامی را نیافت، هرچند می‌خواست سخن بگوید. می‌خواست از او پوزش بطلبد، خودش را سرزنش کند، چیزی بگوید، چون دلش پر بود. و بی آن یارای بیرون رفتن از اتاق را نداشت. اما مادام خو خلا کف دست او را گرفت و از پی خودکشانش. توی سرسرا باز هم چون پیش نگاهش داشت.

به نیم‌زمزمه‌ای گفت: «او مغرور است، با خودش دارد می‌جنگد؛ اما مهربان و فریبا و سخاوتمند هم هست. آه که چقدر دوستش می‌دارم، مخصوصاً گاهگاهی، و باز هم چقدر از همه چیز خوشحالم! آلکسی فیودورویچ عزیز، تو نمی‌دانستی، اما باید بگویمت که همگی ما، همگی — هر دو خاله‌اش، من و همگی

ما، حتی لیز - طی ماه گذشته برای چیزی خدا خدا و دعا نمی کرده ایم جز اینکه او از دمیتری فیودوروویچ جانن، که اهمیتی به او نمی دهد و دوستش نمی دارد، دست بکشد و با ایوان فیودوروویچ عروسی کند - چنان جوان فوق العاده و تحصیل کرده ای که او را بیش از هر چیزی در دنیا دوست می دارد. ما داریم نقشه می کشیم این کار را عملی کنیم، و حتی ماندن من در اینجا شاید به همان خاطر باشد.»

آلیوشا فریاد زد: «اما او گریه می کرده - باز هم جریحه دار شده.»

- آلكسى فيودوروويچ، به اشكهاى زن اعتماد مكن. در چنان مواردی، من طرفدار زنان نیستم. من همیشه طرفدار مردان هستم.

صدای کوچک لیز از پشت در آمد که: «مامان، داری او را لوس و تباه می کنی.» آلیوشا، با پوشاندن چهره اش به دو دست بر اثر عذاب پشیمانی از بی مبالاتی، تسکین ناپذیر تکرار کرد: «نه، همه اش تقصیر من بود. سزاوار سرزنش فراوانی هستم.»

- کاملاً به عکس؛ مثل فرشته رفتار کردی، مثل فرشته. حاضرم این را هزار بار بگویم.

صدای لیز باز هم شنیده شد: «ماما، چطور مثل فرشته رفتار کرده؟»

آلیوشا، چنان که گویی صدای لیز را نشنیده، در ادامه سخن آورد: «بکهو خیال کردم ایوان را دوست می دارد، و این بود که آن حرف احمقانه را زدم... حالا چه پیش خواهد آمد؟»

لیز فریاد زد: «بر سر که، بر سر که؟ ماما، تو واقعاً می خواهی مایه مرگم بشوی. از تو می پرسم و جواب نمی دهی.»

در همان لحظه کلفت دوان دوان آمد.

- کاترینا ایوانا بیمار است... گریه می کند، کشمکش می کند... حمله عصبی.

لیز به لحنی از دلهره واقعی فریاد زد: «چه خبر شده؟ ماما، همین حالا است که من دچار حمله عصبی بشوم و نه او!»

- لیز به خاطر خدا جیغ نزن، آزارم نده. آدمی به سن و سال تو صلاح نیست

چیزهایی را بدانند که بزرگ ترها می دانند. می آیم و آن مقدار که صلاح است برایت می گویم. آه خدا به ما رحم کند؛ دارم می آیم، دارم می آیم... آلكسى فيودوروويچ، حملات عصبی نشانه خوبی است؛ این معرکه است که او دچار حمله عصبی شده. درست همانست که باید بشود. در چنان مواردی، من مخالف زنانم، مخالف تمام این اشکها و حملات عصبی. یولیا بدو برو بگو همین الان می آیم. و اما از رفتن ایوان فیودوروویچ به آن صورت بگویم که تقصیر کاترینا است. منتها از اینجا نخواهد رفت. لیز، به خاطر خدا جیغ نزن! آه بله، جیغ نمی زنی. منم که جیغ می زنم. مامانت را ببخش. اما من خوشحال خوشحال خوشحالم! آلكسى فيودوروويچ، متوجه شدی ایوان فیودوروویچ همین الان که بیرون رفت، آن همه را که گفت و بیرون رفت، چقدر خامی کرد؟ خیال می کردم تحصیل کرده و دانشگاهی است، و به یکباره آن همه با حرارت و صریح و جوانانه رفتار کرد؛ با چنان خامی جوانی، و چقدر زیبا بود، مثل تو... و شیوه ای که آن شعر آلمانی را تکرار کرد، درست مثل تو بود! اما باید بشتابیم، باید بشتابیم! آلكسى فيودوروويچ عجله کن و فرمائش را انجام بده، و بعدش با عجله برگرد. لیز، چیزی می خواهی؟ به خاطر خدا، حتی یک دقیقه هم آلكسى فيودوروويچ را معطل نکن. فوری به نزد تو باز می گردد.

مادام خو خلا کف عاقبت با شتاب روانه شد. پیش از رفتن، آلیوشا می خواست برای دیدن لیز در را باز کند.

لیز فریاد زد: «به هیچ وجه. حالا اصلاً امکان ندارد. از لای در حرف بزن. چطور شده فرشته شده ای؟ همین را می خواهم بدانم.»

- بر اثر حماقتی شدید، لیز! خدا نگهدار!

- به خودت جرئت نده که همینجوری بخواهی بروی.

- لیز، غمی واقعی با من است! فوری برمی گردم، اما غمی بزرگ در دل دارم. و از اتاق بیرون دوید.

بگویند چرا. اندیشیدن به موضوعی دیگر مایه آرامش بود، و بر آن شد تا دیگر به «شیطنتی» که کرده بود نیندیشد، و خودش را با ندامت عذاب نهد، بلکه چیزی را که باید بکند، انجام دهد، حالا هرچه با داد. با این اندیشه کاملاً آرامش یافت. با پیچیدن به خیابانی که خانه دمتری آنجا بود، احساس گرسنگی کرد، و با بیرون آوردن کلوچه‌ای که از خانه پدرش برداشته بود، آن را خورد. خوردن آن جانی به او داد.

دمتری خانه نبود. اهل خانه، گنجه‌سازی پیر و پسر و زن پیرش، به چشم سوءظنی قوی به آلیوشا نگاه کردند. پیرمرد در پاسخ پرسشهای مصرانه آلیوشا گفت: «سه شب گذشته را اینجا نخوابیده. احتمال دارد رفته باشد.» آلیوشا متوجه شد مطابق دستورالعمل جواب می‌دهد. وقتی پرسید به خانه‌گروشنکا رفته یا در میخانه توماس مخفی شده (آلیوشا از روی قصد با صراحت سخن می‌گفت)، هر سه با وحشت نگاهش کردند. آلیوشا با خود گفت: «به او علاقه دارند، متهای سعیشان را برایش می‌کنند. خوب است.»

عاقبت خانه خانم کالمیکف را در خیابان دریاچه پیدا کرد: خانه‌ای کوچک و فرسوده که به یک سو نشست کرده بود و سه پنجره رو به خیابان و حیاطی گل آلود داشت که وسط آن گاوی ایستاده بود. از حیاط گذشت و دری را که به سرسرا باز می‌شد پیدا کرد. در سمت چپ سرسرا پیرزن صاحبخانه و دختر پیرش زندگی می‌کردند. هر دو انگار کر بودند. در جواب پرس و جوی مکرر او درباره سروان، یکی از آنها عاقبت متوجه شد سراغ مستأجرشان را می‌گیرد، و به آن سوی سرسرا کنار دری به کلبه‌ای کوچک اشاره کرد. محل زندگی سروان در واقع کلبه‌ای معمولی از آب درآمد. دست آلیوشا بر کلونی آهنی بود که در را باز کند، که سکوت عمیق درون توجهش را جلب کرد. با این حال از گفته کاترینا ایوانا می‌دانست که آن مرد خانواده‌ای دارد. «یا همگی در خوابند یا شاید صدای آمدنم را شنیده‌اند و منتظرند در را باز کنند. بهتر است اول در بزنم،» و در زد. جوابی آمد، اما نه فوری، بلکه پس از فاصله‌ی شاید ده ثانیه.

کسی با صدایی بلند و بسیار خشمگین داد زد: «کیه؟»

فصل ششم

سوز دل در کلبه

به یقین در دل آلیوشا غمی لانه کرده بود که تا کنون بی سابقه بود. چون احمقی به درون شتافته، و در چه مداخله کرده بود؟ در موضوعی عشقی. با چهره‌ای گلگون، صدمین بار به خود گفت: «از آن چه می‌دانم؟ از چنان چیزهایی چه می‌توانم بگویم؟ آه، شرمندگی دردی را دوا نمی‌کند. شرم فقط کیفری است که مستحقش هستم. گرفتاری اینست که به یقین مایه ناشادی بیش تری می‌توانستم شد... و پدر زوسیم را فرستاد آشتی‌شان دهم و به هم برسانم. اینست راه بیوند دادن؟» آن وقت ناگهان به یاد آورد چگونه کوشیده بود دست به دستشان دهد، و باز هم احساس شرمندگی بسیاری کرد. ناگهان چنین نتیجه گرفت: «هرچند کاملاً صادقانه عمل کردم، در آتیه باید معقول‌تر باشم،» و از این نتیجه‌گیری حتی لبخند هم نزد.

سفارش کاترینا ایوانا او را به خیابان دریاچه کشانید، و برادرش دمتری همان نزدیکیها، بعد از آن خیابان، زندگی می‌کرد. آلیوشا بر آن شد که در هر صورت، پیش از رفتن نزد سروان، به سراغ دمتری برود، هرچند به دلش برات شده بود برادرش را نمی‌یابد. گمان برد او از روی قصد خودش را اکنون از سر راهش دور می‌دارد، اما باید به هر ترتیب او را پیدا می‌کرد. زمان در گذر بود: اندیشه پیر در حال مرگ، آلیوشا را از لحظه‌ای که از صومعه عازم شد، ترک نگفته بود.

در مورد سفارش کاترینا ایوانا یک نکته بود که به خصوص توجهش را جلب کرد؛ وقتی که اسم پسر سروان را برده بود، پسر مدرسه‌ای کوچک که گریان کنار پدرش دویده بود، این اندیشه در دم به ذهن آلیوشا رسید که لابد همان پسری است که وقتی از او پرسید به چه جرمی صدمه‌اش می‌رساند، انگشتش را گاز گرفته بود. حالا آلیوشا عملاً از این نکته به یقین رسید، هرچند نمی‌توانست

آن وقت آلیوشا در را باز کرد و از آستانه گذشت. خودش را در کلبه‌ای یافت. هر چند بزرگ بود، انباشته از انواع و اقسام متعلقات خانه‌داری بود، و چند نفر در آن بودند. در سمت چپ اجاق بزرگ روسی قرار داشت. از اجاق تا پنجره به سمت چپ طنابی کشیده شده بود و روی آن کهنه آویزان بود. چسبیده به دیوار راست و چپ جاتختی قرار داشت که روی آنها با لحافهای دست‌دوز پوشیده شده بود. روی یکی در سمت چپ هر می از چهار بالش پنبه‌ای بود، هر کدام کوچک‌تر از آن یک که در زیر قرار داشت. روی جاتختی دیگر تنها یک بالش بسیار کوچک بود. کنج روبرو با پرده یا پارچه‌ای آویخته از طناب مجزا شده بود. پشت این پرده تختی دیده می‌شد که روی نیمکتی ساخته شده بود و یک صندلی به آن تکیه داشت. میز چوبی خشن و چهارگوش از قسمت جلو اتاق به سوی پنجره میانی برده شده بود. سه پنجره اتاق، که هر کدام از چهار شیشه ریز مایل به سبز کپرک‌زده تشکیل می‌شد، نور کمی به درون می‌دادند، و کاملاً بسته بودند، به گونه‌ای که اتاق بسیار روشن نبود و نسبتاً ریخته پاشیده می‌نمود. روی میز ماهی‌تابه‌ای بود با مانده چند تخم‌مرغ نیمرو، تکه‌ای نان نیم‌خورده، و یک بطری کوچک با چند قطره‌ای ودکا در ته آن.

زنی با ظاهر آراسته، شب‌جامه‌ای کتانی بر تن، روی یک صندلی کنار تختخواب سمت چپ نشسته بود. چهره‌اش ریزنقش و زرد بود، و گونه‌های تکیده‌اش در نگاه اول آشکار می‌کرد بیمار است. منتها آنچه بیش از همه مایه شگفتی آلیوشا شد، حالت چشمهای این زن بینوا بود - نگاهی از پرس‌وجوی شگفت‌آمیز و در عین حال غرور والا. و هنگامی که آلیوشا با شوهر او سخن می‌گفت، نگاهش به همان حالت مغرور و پرسشگرانه از گوینده‌ای به گوینده دیگر حرکت می‌کرد. کنار او، نزدیک پنجره، دختر جوانی ایستاده بود بی‌تکلف، با گیسوی تنک مایل به قرمز و جامه‌ای فقیرانه اما بسیار تمیز. همین‌که آلیوشا وارد می‌شد، نگاهی از روی انزجار به او انداخت. کنار تختخواب دیگر شخص مؤنث دیگری نشسته بود. جلوه‌ای بسیار غم‌انگیز داشت، دختری بود حدود بیست ساله، اما گوزپشت و علیل، و همان‌گونه که بعدها به آلیوشا گفتند، «با پاهای

خشکیده.» عصای زیر بغلش در کنج میان تختخواب و دیوار، دم دست قرار داشت. چشمهای فوق‌العاده زیبا و مهربان این دختر بینوا، با آرامشی ملایم، به آلیوشا نگاه می‌کردند. مردی چهل و پنج ساله سر میز نشسته بود و پسمانده تخم‌مرغهای نیمرو را تمام می‌کرد. نحیف بود و کوچک و ضعیف جثه. موی مایل به قرمز داشت و ریشی تنک به رنگ روشن، بسیار شبیه بسته‌ای جارو (این قیاس و عبارت «بسته جارو» در دم به دلیلی در ذهن آلیوشا جستن کرد؛ این را بعدها به یاد آورد). پیدا بود که این شخص داد زده است، چون مرد دیگری در اتاق نبود. اما وقتی آلیوشا وارد شد، از روی نیمکتی که بر آن نشسته بود خیز برداشت و مثل برق به سوی آلیوشا رفت و در همان حال دهانش را با دستمالی مندرس پاک می‌کرد.

دختری که در کنج سمت چپ ایستاده بود، به صدای بلند گفت: «راهبی است که برای صومعه به گدایی آمده. واقعاً که عجب جایی را انتخاب کرده!» مرد در دم مثل فر فرقه به سوی او چرخید و با صدایی هیجان‌زده و شکسته به او جواب داد. «نه، باربارا نیکولافنا خانم، این طور نیست، اشتباه می‌کنی خانم جان.» و باز رو به آلیوشا کرد و پرسید «قربان، اجازه بدهید از شما پرسم چه چیزی شما را قربان به - کلبه خرابه ما آورده؟»

آلیوشا به دقت نگاهش کرد. نخستین بار بود که او را می‌دید. حالتی سراسیمه و عصبی داشت. هر چند که پیدا بود تازه مشروب خورده است، مست نبود، در قیافه‌اش حزمی فوق‌العاده بود، و در عین حال هم هراس عجیب. شبیه کسی بود که زمانی دراز در انقیادش نگه داشته‌اند و به آن تسلیم شده، و اکنون ناگهان از انقیاد بیرون آمده و می‌خواهد اظهار وجود کند. یا، باز هم بهتر، شبیه کسی بود که می‌خواهد ضربه جانانه‌ای حواله کس دیگری کند، اما می‌ترسد ضربه بخورد. در کلمات و زیروبم صدای نخرانیده‌اش نوعی خوشمزگی دیوانه‌واری بود، گاهی پرنفرت و گاهی مداهنه‌آمیز، و دم‌به‌دم از یک لحن به لحنی دیگر می‌رفت. سؤال راجع به «کلبه خرابه ما» را که پرسیده بود سراپایش می‌لرزید و چشمهایش در چشمخانه می‌چرخید و جست‌وخیزکنان چنان به آلیوشا نزدیک شده که آلیوشا

به غریزه قدمی پس کشیده بود. پالتویی بسیار مندرس از کتان تیره‌رنگ، پر از وصله‌پینه، به تن داشت. شلواری شطرنجی به رنگ فوق‌العاده روشن به پا داشت، که مدت‌ها پیش از رونق افتاده بود، و از پارچه‌ای بسیار نازک بود. چنان مجاله و کوتاه بود که بر تنش زار می‌زد.

آلیوشا در پاسخ گفت: «من آلكسى كارامازوفام.»

آن جناب در دم درآمد که: «کاملاً متوجه‌ام، قربان،» تا او را مطمئن سازد که می‌داند کیست. «من هم قربان، سروان اسنگیریف‌ام، منتها قربان هنوز مایلیم بدانم دقیقاً چه چیزی شما را به اینجا آورده، قربان...»

— والله برای چیز بخصوصی نیامده‌ام. عرض مختصری با شما داشتم — البته اگر اجازه بدهید.

«در این صورت بفرمایید بنشینید قربان؛ خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید، قربان، در کمدهای قدیم این‌طور می‌گفتند: خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید،» و با حرکتی سریع دسته یک صندلی خالی را گرفت (صندلی سخت چوبینی بود، بی‌روکش) و تقریباً گذاشت وسط اتاق؛ آن وقت صندلی مشابه دیگری برای خودش گذاشت و روبروی آلیوشا نشست، و چنان نزدیک که زانویشان تا اندازه‌ای با هم تماس شد.

— نیکولای ایلیچ اسنگیریف، قربان، سروان سابق پیاده‌نظام روس، قربان، که رذایلش مایه ریختن آبرویش شد، اما همچنان سروان است. هرچند بهتر است بگویم سروان «بله قربانف»؛ چون نصف عمرم را یاد گرفته‌ام بگویم «قربان». این کلمه‌ای است که آدم در این دنیا به زمین که می‌خورد به کار می‌برد.

آلیوشا لبخندزنان گفت: «خلافی در آن نیست. اما آیا بی‌اراده به زبان می‌آید یا از روی عمد؟»

— خدا به سر شاهد است که بی‌اراده به زبان می‌آید و قبلاً به کارش نمی‌بردم! به عمرم کلمه «قربان» به زبانم نمی‌آمد، اما همین‌که به گودال بدبختی افتادم، شروع کردم به گفتن «قربان». دست قدرت قاهری در کار است. می‌بینم به مباحث جدید علاقه داری، منتها در جایی مثل جای زندگی من که مهمان‌نوازی را محال

می‌کند، چگونه توانسته‌ام کنجکاوی شما را برانگیزم؟

— آمده‌ام — درباره آن موضوع.

سروان بابی صبری به میان کلام او درآمد که: «درباره کدام موضوع؟»

آلیوشا به مکافات گفت: «درباره دیدار شما با برادرم دمیتری فیودوروویچ.»
«کدام دیدار، قربان؟ نکند همان دیدار را می‌گویید، قربان؟ ها، فهمیدم، درباره بسته جاروی من، بسته جاروی مخصوص حمام من.» خودش را چنان به آلیوشا نزدیک تر کرد که زانویش به آلیوشا خورد. لبانش، به گونه‌ای غریب، مانند قیطانی منقبض شده بود.

آلیوشا زیر لب گفت: «کدام بسته جارو؟»

صدایی آشنا به گوش آلیوشا — صدای پسر مدرسه‌ای — از پشت پرده به فریاد آمد: «باباجان، آمده از من شکایت کند. انگشتش را گاز گرفتم.» پرده به کناری رفت و آلیوشا مهاجمش را دید روی تخت کوچکی دراز کشیده که بر نیمکت و صندلی قرار گرفته در کنج زیر تمثالها ساخته شده بود. پسرک بار و انداز پالتوش و لحافی کهنه و چروکیده دراز کشیده بود. پیدا بود حالش خوش نیست، و با توجه به چشمان شعله‌ورش تب دارد. بی‌هیچ ترسی به آلیوشا نگاه کرد، گویی احساس می‌کرد در جای امنی است و از آسیب مصون است.

سروان از روی صندلی به پا جست زد: «چه! انگشتتان را گاز گرفت؟ انگشت شما بود که گازش گرفت، قربان؟»

— بلی. با دیگر پسر مدرسه‌ایها سنگ‌پراکنی می‌کرد. شش نفر در برابر او بود، به سویش رفتم، و سنگی به سویم انداخت و سنگی دیگر به سرم. ازش پرسیدم چکارش کرده‌ام. آن وقت به من حمله‌ور شد و انگشتم را بدجوری گاز گرفت، نمی‌دانم برای چه.

سروان از روی صندلی به پا جست زد: «در جا شلاقش می‌زنم، قربان — همین لحظه!»

— اما من به هیچ وجه شکایتی ندارم، فقط دارم به شما می‌گویم... نمی‌خواهم شلاق بخورد. بعلاوه، بیمار می‌نماید.

«خیال می‌کنی که شلاقش می‌زنم، قربان؟ که ایلوشو شچکایم را می‌گیرم و روبروی شما محض خرسندی خاطر تان شلاقش می‌زنم؟» و ناگهان بارونمودن به آلیوشا، انگار که قصد حمله‌ور شدن به او دارد، گفت: «دوست دارید در جا این‌کار را بکنم، قربان؟ از بابت انگشتان متأسفم قربان؛ اما به جای شلاق زدن به ایلوشو شچکا، دوست دارید چهار انگشتم را پیش چشمانتان با این چاقو قطع کنم تا عطش انتقامتان را فرو نشانم، قربان. تقاضای قطع شدن انگشت پنجم را که نمی‌کنید؟» با بغضی در گلو از گفتن باز ایستاد. تک تک خطوط چهره‌اش پیچ‌وتاب می‌خورد. فوق‌العاده ستیزه‌جو می‌نمود. حالتی جنون‌آمیز داشت.

آلیوشا، که همچنان سر جایش نشسته بود، آرام و محزون گفت: «به نظرم حالا متوجه همه چیز شده باشم. پس پسر شما پسر خوبی است، پدرش را دوست می‌دارد، و به من به عنوان برادر مهاجم شما حمله کرد...» با حالتی اندیشناک تکرار کرد: «حالا متوجه می‌شوم. اما برادرم دمتری فیودوروویچ از کرده‌اش پشیمان است، این را می‌دانم، و اگر برای او این امکان باشد که نزد شما بیاید، یا بهتر از این، شما را در همان محل ببیند، پیش همگی از شما پوزش می‌طلبد. اگر میل داشته باشید.»

— منظور تان اینست که پس از کشیدن ریش من طلب پوزش خواهد کرد؟ و به نظرش پایانی رضایت‌بخش خواهد بود، هان، قربان؟
— نخیر! به عکس، هرچه شما دوست داشته باشید و هر طور که بخواهید، همان را می‌کند.

— یعنی اگر از حضرت اجل ایشان بخواهم در برابر من در همان میخانه — اسمش «متروپولیس» است — یا در بازار به زانو بیفتد، این کار را می‌کند؟
— بلی، به زانو هم می‌افتد.

— شما دلم را شکافته‌اید، قربان. به گریه‌ام انداخته و دلم را شکافته‌اید، قربان! از سخاوتمندی برادر تان احساسم به جوش آمده است. اجازه بفرمایید خانواده‌ام را معرفی کنم، دو دخترم و پسر — کجاوه‌ام، قربان! اگر بمیرم، چه کسی تیمارشان را خواهد داشت، و تا زنده‌ام چه کسی جز آنها تیمار فلک‌زده‌ای مثل من را خواهد

داشت؟ این چیزی است که پروردگار برای آدمهایی از جنم من مقدر فرموده است، قربان! چون لابد فردی هم وجود دارد که بتواند آدمی مثل مرا دوست بدارد، قربان.

آلیوشا گفت: «بلی، کاملاً صحیح است!»

دختری که کنار پنجره ایستاده بود، ناگهان به سوی پدرش برگشت و با حالتی نفرت‌آمیز و حقارت‌بار فریاد زد: «ای بابا دست از مسخره‌بازی بردار! احمقی بر ما وارد می‌شود آن وقت تو آبروی ما را می‌بری!»

پدرش به لحنی آمرانه، اما با نگاهی از روی تصدیق به او، فریاد زد: «باربارا نیکولافنا، صبر کن! اجازه بده رویه‌ام را حفظ کنم.» و با مخاطب ساختن مجدد آلیوشا، گفت: «خصلتت چنین است، قربان.

و در تمام طبیعت چیزی نبود

که برایش آرزوی خیر نکند!

اما حالا، قربان، اجازه بدهید شما را به زخم آرینا پتروفنا معرفی کنم. زن چهل‌وسه ساله معلولی است، می‌تواند از جا حرکت کند، اما خیلی کم. نسب از خاندانی محروم می‌برد. آرینا پتروفنا، قیافه‌ات را باز کن. این آلکسی فیودوروویچ کارامازوف است. برخیز، آلکسی فیودوروویچ. دست آلیوشا را گرفت و با قدرتی غیرمنتظره او را از جا بلند کرد. «برای معرفی شدن به یک بانو باید برخیزید، قربان. ماما، ایشان آن کارامازوفی که... ام... الخ، نیستند. برادرشان هستند، سرشار از فروتنی و فضیلت. بیا آرینا پتروفنا، بیا ماما، منتها اول اجازه بده دستت را ببوسم.»

و دست زنش را با احترام و حتی با محبت بوسید. دختر ایستاده در کنار پنجره با غیظ پشت به این صحنه نمود. حالت احترام فوق‌العاده‌ای به چهره مغرور و پرسشگر زن نشست و گفت:

— بفرمایید بنشینید، آقای چرنومازوف.^۲

(۱) از شعر پوشکین، به نام «دیو».

(۲) «کارا» (Kara)، بخش اول «کارامازوف»، کلمه‌ای ترکی است به معنی «سیاه». در اینجا، آرینا

«کارامازوف، ماما، کارامازوف.» و زمزمه کنان گفت: «ما نسب از دودمانی محروم می‌بریم، قربان.»

– خوب کارامازوف، یا هرچه هست، اما همیشه ذهنم به چرنومازوف می‌رود... بنشین. چرا از جا بلندت کرده است؟ به من می‌گوید معلول، اما معلول نیستیم، منتها پاهایم مثل بشکه باد کرده است و خودم هم ورچلو سیده شده‌ام. یک وقتی چاق بودم، اما حالا انگار سوزن قورت داده‌ام.

سروان باز هم زیر لب گفت: «ما نسب از دودمانی محروم می‌بریم قربان، دودمانی محروم، قربان.»

دخترک گوش‌پشت که تا آن زمان ساکت مانده بود، ناگهان گفت: «آه، پدر، پدر!» و چشمهایش را لای دستمال پنهان کرد.

دختر ایستاده در کنار پنجره گفت: «دلک!»

مادر با اشاره به دخترانش، گفت: «داستان ما را که شنیده‌اید؟ به آمدن ابر می‌ماند؛ ابرها می‌گذرند و دوباره موسیقی خواهیم داشت. وقتی با ارتش بودیم، از اینجور مهمانها خیلی داشتیم. قصد ندارم در مقام قیاس برآیم؛ هرکسی به سلیقه خودش. زن شماس می‌آمد و می‌گفت: «الکساندر الکساندروویچ مردی است بسیار نازنین، اما ناستازیا پتروفنا از نژاد شیطان است.» من می‌گویم: «خوب، این به سلیقه بستگی دارد، تو خودت به فشفسه می‌مانی.» می‌گوید: «بهتر است پا از گلیمت درازتر نکنی.» می‌گویم: «شمشیر سیاه، کی از تو پرسید به من درس بدهی؟» می‌گوید: «اما دهان من خوشبو است و دهان تو بد بو.» «از همه افسرها پرس بین دهان من بد بو است؟» و از آن وقت در ذهنم مانده. همین چند وقت پیش بود که در جای فعلی‌ام نشسته بودم و دیدم همان ژنرالی که برای عید پاک اینجا می‌آمد وارد شد، و از او پرسیدم: «قربان، می‌شود دهان یک خانم بد بو باشد؟» جواب داد: «آری، باید پنجره یا در را باز کنی، چون هوای اینجا تازه نیست.» همشان همین‌طورند! و بوی دهان من برایشان چیست؟ مرده‌ها بوی

→ پتروفنا، «چرنو»ی روسی را – به معنی «سیاه» – جایگزین «کارا» می‌کند.

بدتری می‌دهند؛ گفتم: «هوا را خراب نمی‌کنم. سفارش دم‌پایی می‌دهم و از اینجا می‌روم.» عزیزانم، مادرتان را سرزنش نکنید! نیکولای ایلیچ، آخر چرا نمی‌توانم خشنودت کنم؟ فقط ایلیوش چکاست که از مدرسه به خانه می‌آید و دوستم می‌دارد. دیروز سیبی برایم آورد. مادرتان را ببخشید – موجودی بینوا و تنها را ببخشید! چرا بوی دهانم برایتان ناخوشایند شده؟»

و زن بینوای دیوانه زیر حق‌گریه زد و اشک از گونه‌هایش سرازیر شد. سروان به نزد او شتافت.

«ماما، مامای عزیز، بس کن! تو تنها نیستی. همه دوستت می‌دارند، همه می‌پرستند.» و بناکرد به بوسیدن مجدد هر دو دست او، و نواختن چهره‌اش و با برداشتن دستمال سفره، بناکرد به پاک کردن اشکهای او. آلیوشا در تصور آورد که اشک به چشمهای سروان هم آمده است. سروان با حالتی خشمگین رو به آلیوشا نمود و، ضمن اشاره به ابله بینوا، گفت: «می‌بینی قربان، می‌شنوی قربان؟»

آلیوشا زیر لب گفت: «می‌بینم و می‌شنوم.»

پسرک، با برخاستن و نشستن در بسترش و ضمن خیره شدن به پدرش با چشمانی شعله‌ور، فریاد زد: «پدر، پدر، چگونه می‌توانی – با او! ولش کن!» باربارا نیکولایفنا، که پایش را با هیجان به زمین می‌کوبید، داد زد: «دست از مسخره‌بازی و تظاهر به حقه‌های احمقانه‌ات که ره بجایی نمی‌برد، بردار!»

– باربارا نیکولایفنا، عصبانیت تو این بار کاملاً بجاست، و شتاب می‌ورزم تا خشنودت سازم. بیا، آلكسی فیودوروویچ، کلاهت را بر سر بگذار، من هم کلاه خودم را بر سر می‌گذارم. با هم بیرون می‌رویم. این دختر که اینجا نشسته است، دخترم نینا نیکولایفناست قربان. فراموش کردم او را به حضورتان معرفی کنم، قربان. فرشته آسمانی مجسم است... که بر ما خاکیان نزول کرده... اگر متوجه منظورم می‌شوید.

باربارا نیکولایفنا با عصبانیت گفت: «نگاه کن چطور تمام بدنش می‌لرزد، انگار دچار تشنج شده!»

– آن دختر هم که پا به زمین می‌کوبد و مرا احمق می‌نامد، فرشته آسمانی

مجسم است، و حق دارد چنین بنامدم. بفرمایید، آکسی فیودوروویچ، باید پایانش بدهیم قربان.
و با گرفتن دست آلیوشا، از اتاق به خیابان کشیدش.

فصل هفتم

و در هوای آزاد

— هوا تازه است قربان، اما در دولتسرای من به هیچ وجه چنین نیست. سرور عزیزم، اجازه بدهید آهسته راه برویم. از توجه محبت‌آمیزتان سپاسگزار می‌شوم.

آکسی فیودوروویچ گفت: «من هم موضوع مهمی برای گفتن به شما دارم، منتها نمی‌دانم چطور شروع کنم.»

— حتم دارم با من کاری داشته‌اید، قربان. و آلا بی هیچ مقصودی، به دیدنم نمی‌آمدید. مگر اینکه برای شکایت از دست پسر آمده باشید، که بسیار بعید می‌نماید، قربان. ضمناً راجع به آن پسر، قربان: چیزی را آنجا نمی‌توانستم برایتان تعریف کنم، اما اینجا آن صحنه را برایتان تعریف می‌کنم. جارویم یک هفته پیش انبوه‌تر بود — منظورم ریشم، قربان. این لقبی است که به ریشم می‌دهند، و بیش‌تر از همه بچه‌مدرسه‌ایها. خوب، برادر شما دمیتری فیودوروویچ از ریشم گرفته بود و مرا می‌کشید، کاری نکرده بودم، در منتهای خشم بود و قضا را من به تورش خوردم. کشان‌کشان از میخانه به بازار بردم. در همان لحظه پسرها از مدرسه بیرون می‌آمدند، و ایلوشا هم با آنان. همین‌که مرا بدان حالت دید، به سویم دوید. فریاد زد: «پدر، پدر!» دست در گردنم انداخت، بغلم کرد، سعی کرد خلاصم کند، و به مهاجم فریاد زد: «او را ببخشید.» با دستهای کوچکش، آن دست، همان دست را گرفت و بوسید، قربان... صورتش را در آن لحظه به یاد دارم... از یادش نبرده‌ام، قربان، هیچ‌گاه از یادش نمی‌برم.

آلیوشا فریاد زد: «سوگند می‌خورم که برادرم تأسف عمیق و صادقانه‌اش را ابراز خواهد کرد، حتی اگر هم شده در همان بازار بر زانوانش خواهد افتاد... و ادارش می‌کنم و آلا برادر من نیست!»

— آها، پس در حد پیشنهاد است! و از جانب او نیست، بلکه ناشی از سخاوت دل مهربان شماست، قربان. باید این را می‌گفتید، قربان. نه، در آن صورت اجازه بدهید از سخاوت شوالیه‌منش و سربازانه برادران بگویم، چون در آن وقت آن را ابراز داشت، قربان. دست از کشیدنم برداشت و رهایم کرد. گفت: «تو افسری، من هم افسرم، اگر آدم درستی را می‌توانی پیدا کنی که شاهدت باشد، مرا به دوئل بخوان. مایه خرسندی‌ات را فراهم می‌کنم، هر چند که بی‌سروپایی.» این عین گفتارش بود، قربان. واقعاً که مایه از روحی شوالیه‌منش دارد! با ایلوشا عقب نشستیم، و آن صحنه سرگذشتی خانوادگی است که تا ابد بر جان ایلوشا نقش بسته است. نه، به ما نیامده ادعای امتیازهای اشراف را بکنیم. خودتان قضاوت کنید، قربان. همین الان در دولتسرای ما بوده‌اید، قربان، آنجا چه دیدید؟ سه بانو، یکیش علیل و بیمار ذهن، دیگری علیل و گوژپشت، و سومی غیر علیل اما بسیار زیرک. دانشجوست، قربان، تشنه بازگشت به پترزبورگ، تا برای آزادی زنان روسی بر سواحل نواکار کند. از ایلوشا سخنی نمی‌گویم، قربان، نه سالش بیش‌تر نیست. من در دنیا تنهایم، و اگر بمیرم، بر سر آنان چه خواهد آمد، تنها سؤال از شما اینست، قربان. و اگر او را به دوئل بخوانم و در جا بکشدم، بعدش چه؟ بر سر آنان چه می‌آید؟ باز هم بدتر، اگر نکشدم اما علیلم کند: از کار کردن وامی مانم، اما همچنان باید شکمم سیر شود. چه کسی سیرش می‌کند و چه کسی همه آنان را سیر می‌کند؟ آیا می‌شود ایلوشا را از مدرسه بیرون بیاورم و به‌گدایی به خیابانها بفرستمش؟ فراخواندن او به دوئل به همین ختم می‌شود، قربان. حرف احمقانه‌ای است، قربان، و نه چیز دیگر، قربان.

آلیوشا، با چشمانی شعله‌ور، باز هم فریاد زد: «او از شما پوزش خواهد خواست، در وسط بازار به پایت خواهد افتاد.»

سروان در ادامه سخن گفت: «می‌خواستم شکایتش را بکنم. اما به قوانینمان

نگاه کن، می توانستم برای توهین دیدگی خسارت زیادی بگیرم؟ و بعد آگرافنا الکساندر فنا به دنبال فرستاد و بر سرم داد زد: «جرئت به خواب دیدنش را هم به خودت مده! اگر از او شکایت کنی، توی دنیا پخش می کنم به خاطر بی شرفیت کتکت زد، و آن وقت بازخواست می شوی.» خدا را به شهادت می طلبم، قربان، آیا بی شرفی چه کسی بود و به فرمان چه کسی عمل کردم، مگر نه این است که به فرمان خود او و فیودور پاولوویچ بود؟ سرکار خانم ادامه داد: «بعلاوه، برای همیشه اخراجت می کنم و هیچ گاه یک صنار هم از من دریافت نمی کنی. با تاجر هم صحبت می کنم» - پیرمردش را به این اسم صدا می کند - «و او اخراجت می کند!» و اگر او اخراجم کند، از چه کسی می توانم پول بگیرم؟ چشم امیدم به این دو نفر است، چون فیودور پاولوویچ، به دلیلی دیگر، نه تنها از استخدام من دست برداشته، بلکه قصد دارد با استفاده از سفته هایی که امضاء کرده ام از دست من به دادگاه شکایت کند. پس دم از دم برنیاوردم، قربان، و کلبه خرابه ما را که دیده ای. اما حالا بگذارید از شما سؤال کنم که ایلوشا انگشتان را زیاد آسیب رساند؟ خوش نداشتم در دولترامان پیش روی او به آن بپردازم.»

- بلی، بسیار زیاد، خشمش هم فراوان بود. انتقام شما را از من به عنوان یک کارامازوف می گرفت، حالا متوجه آن شده ام. اما اگر دیده بودی که چگونه به همکلاسیهایش سنگ می پراکند! کار بسیار خطرناکی است. ممکن بود بکشندش. بچه اند و احمق. چه بسا سنگی پرتاب شود و سر کسی را بشکند.

- این چیزی است که عیناً پیش آمده، قربان. بر اثر اصابت سنگ، امروز مجروح شده. نه از سر بلکه از سینه، قربان، درست بالای قلب. گریان و نالان به خانه آمد و حالا بیمار است.

- و می دانستی که او ابتدا حمله می برد. به خاطر شما از دست همه شان خشمناک است. آنان می گویند که همین چند وقت پیش پسری به اسم کراسوتکین را با قلمتراش زخمی کرد.

- راجع به آن هم شنیده ام، خطرناک است، قربان. کراسوتکین در اینجا کارمند است، ممکن است این قضیه سر درازی داشته باشد، قربان.

آلیوشا به گرمی گفت: «توصیه می کنم که مدتی او را به مدرسه نفرستید تا آرام تر شود... و خشمش بگذرد.»

سروان تکرار کرد: «خشم! خود خودش است، قربان. موجودی کوچک است، قربان، اما خشمی سترگ در او هست. همه چیز را نمی دانید، قربان. اجازه بدهید آن داستان را به تفصیل برایتان تعریف کنم. از آن واقعه به بعد تمام پسرها، درباره بسته جارو سربه سرش می گذارند. پسر مدرسه ایها نژاد بی رحمی هستند، تک تک به فرشتگان خدا می مانند، اما با هم، بخصوص در مدرسه، اغلب بی رحمند. طعنه زنی آنان روح دلآوری در ایلوشا برانگیخته است. پسری معمولی، پسری ضعیف، تسلیم می شد، به خاطر پدرش شرمسار می شد، قربان، اما او یک تنه به خاطر پدرش در برابر آنان ایستاد. به خاطر پدرش و به خاطر حقیقت و عدالت، قربان. چون وقتی دست برادرت را بوسید و فریاد زد: «پدرم را ببخش، پدرم را ببخش»، متحمل چه عذابی شد - این را تنها خدا می داند - و من، قربان، پدرش. چون بچه های - ما - یعنی، بچه های شما نه، بلکه بچه های ما - بچه های اشخاص بینوا که همه به چشم حقارت نگاهشان می کنند - می دانند معنی عدالت چیست، قربان، حتی در نه سالگی. ثروتمندان از کجا می دانند؟ آنان به عمرشان یک بار هم چنان اعماقی را نمی کاوند. اما در همان لحظه که ایلوشای من توی میدان دست او را بوسید، در همان لحظه به معنای عدالت پی برد، قربان.»

سروان با حالتی جنون آمیز باز هم با حرارت گفت: «آن حقیقت وارد وجودش شد و تا ابد خردش کرد، قربان»، و مشت راستش را به کف دست چپش کوبید، گویی می خواهد نشان دهد که «آن حقیقت» چگونه ایلوشا را خرد کرد. «درست همان روز، قربان، مریض افتاد و تب کرد و شب تا صبح هذیان گفت. تمام آن روز را کلمه ای هم با من حرف نزد، قربان، اما متوجه بودم که از گوشه مرا زیر نگاه دارد، هر چند رو به پنجره می نمود و وانمود می کرد درش را حاضر می کند. اما متوجه شدم حواسش به درس نیست. روز بعد، من گناهکار برای فراموش کردن غمهایم مست کردم، قربان، و چیز زیادی به یاد ندارم. ماما هم زیر گریه زد - به ماما خیلی علاقه دارم، قربان - باری، آخرین دینارم را روی مشروب گذاشتم تا غمهایم را

در آن غرقه سازم. به خاطر آن از من متنفر نشو، قربان، در روسیه مردان مشروبخوار بهترین مردانند. بهترین مردان در میان ما عرق خوران قهارند. دراز می کشم و ایلوشا از ذهنم می رود، هرچند تمام آن روز پسرها مسخره اش می کرده اند، قربان. داد می زده اند: «بسته جارو. پدرت با بسته جارو از میخانه به بیرون کشیده شد، تو هم دویدی و تقاضای بخشودگی کردی.»

«روز سوم از مدرسه که آمد، دیدم پریده رنگ و افسرده می نماید. پرسیدم: «چه شده؟» جواب نداد. باری، در دولتسرای ما هیچ حرفی جز با شرکت ماما و دخترها زده نمی شود. بعلاوه، دخترها همان روز اول از قضیه خبردار شده بودند. باربارا نیکولافنا دندان فروچه رفتن را شروع کرده بود. «هیچ وقت شده که شما احمقها و دلقکها کار بخردانه ای انجام دهید؟» گفتم: «همین طور است، هیچ وقت شده کار بخردانه ای انجام بدهیم؟» برای اولین بار این گونه برش گرداندم، قربان. عصر که شد پسره را با خودم به گردش بردم، چون باید بدانی که هر روز عصر به گردش می رویم، همیشه هم راهمان یکی است، راهی که همین الان از آن می رویم — از در خانه تا آن سنگ بزرگ که تک و تنها توی راه زیر آن پرچین که علامت شروع چمنزار شهر است، قرار دارد. جایی قشنگ و خلوت، قربان، ایلوشا و من، چون همیشه دست در دست می رفتیم. دستی کوچک دارد، انگشتانش ریز و سرد است — سینه اش عذابش می دهد. گفت: «پدر، پدر!» گفتم: «چی؟» دیدم که چشمهایش برق می زند. «پدر دیدی چه رفتاری با تو کرد؟» گفتم: «ایلوشا، کاریش نمی شد کرد.» «پدر، نبخشش، نبخشش! توی مدرسه می گویند به خاطر آن ده روبل پول به تو داده.» گفتم: «نه، ایلوشا، به هیچ قیمتی ازش پول نمی گیرم.» آن وقت تمام بدنش به لرزه افتاد، دستم را به دو دست گرفت و باز هم بوسیدش. گفت: «پدر، پدر، به دوئل دعوتش کن، توی مدرسه می گویند تو بزودی و به مبارزه دعوتش نمی کنی و ده روبل را از او می پذیری.» جواب دادم: «ایلوشا، نمی توانم به دوئل بخوانمش.» و به طور مختصر آنچه الان برایت گفته ام، برای او گفتم. گوش داد. گفت: «پدر، به هر حال نبخشش. بزرگ که بشوم، خودم دعوت به دوئلش می کنم و می کشمش.» چشمانش درخشید و شرار کشید. و البته من

پدرش هستم و باید حرفی می زدم. گفتم: «کشتن گناه است، حتی در دوئل.» گفت: «پدر، بزرگ که بشوم، بر زمین می زنمش، شمشیر را از دستش می اندازم، نوک شمشیرم را روی گلویش می گذارم و می گویم: می شد بکشت، اما می بخشمت.» می بینی که به فاصله دو روز در ذهن کوچکش چه نقشه هایی ریخته بوده، حتماً تمام روز نقشه این انتقام را می ریخته و تمام شب با آن کلنجار می رفته، قربان.

«اما پریروز متوجه شدم که وقتی به خانه می آمد، در مدرسه کتک مفصلی می خورد، حق با شماست، قربان. دیگر به آن مدرسه نمی فرستمش. شنیدم یک تته در برابر همه بچه های کلاس ایستاده و با آنان ستیزه جویی کرده، و دلش پر است از انزجار، از تلخی — به جانش ترسیدم. به گردشی دیگر رفتیم. پرسید: «پدر، دولتمدان از دیگر آدمهای روی زمین قوی ترند؟» گفتم: «آره، ایلوشا، روی زمین هیچ کس قوی تر از ثروتمندان نیست.» گفت: «پدر، من ثروتمند می شوم، افسر می شوم و همه را مغلوب می کنم. تزار پاداشم می دهد، به اینجا بازمی گردم و آن وقت کسی جرئت نمی کند...» آنگاه ساکت شد و لبانش همچنان می لرزید. گفت: «پدر، اینجا چه شهر بدی است.» گفتم: «آره، ایلوشا، شهر چندان خوبی نیست.» گفت: «پدر، بیا به یک شهر دیگر، شهری خوب، برویم، که آدمهایش چیزی از ما نمی دانند.» گفتم: «ایلوشا، می رویم، و حتماً می رویم. منتها باید به خاطر این کار پولی پس انداز کنم.» خوشحال شدم که توانستم ذهنش را از اندیشه های دردناک به جایی دیگر متوجه کنم و در عالم خیال مشغول رفتن به شهر دیگر و خریدن اسب و گاری شدیم. «ماما و خواهرانت را توی گاری می گذاریم و روشن را می پوشانیم و خودمان راه می رویم، تو گاهگاهی سوار می شوی و من در کنارت راه می روم، چون باید از اسبمان مواظبت کنیم، همگی نمی توانیم سواره برویم. نحوه رفتنمان اینست.» از این گفته مسحور شده بود، بیش از همه از فکر داشتن اسب و سوار شدن به آن. چون البته پسر روسی در میان اسبان به دنیا می آید. زمان درازی با هم گپ زدیم. با خود گفتم: خدا را شکر، ذهنش را به جایی دیگر متوجه کرده و مایه آرامش خاطرش شده ام.

«این به پریروز عصر مربوط می شود، اما دیشب همه چیز تغییر کرد. صبح

به مدرسه رفته بود، افسرده بازگشت، بسیار هم افسرده. عصر دستش را گرفتم و به گردش رفتیم. حرف نمی‌زد. بادی می‌وزید و آفتابی نبود، با احساسی از پاییز، تاریک روشن فرا می‌رسید. راه می‌رفتیم، و هر دو تاملان هم افسرده. گفتیم: «خوب، پسرکم، راجع به سفرمان چه می‌گویی؟» با خود گفتیم بلکه بتوانم صحبت روز پیش را به ذهنش بازگردانم. جواب نداد، اما احساس کردم که انگشتانش توی دستم می‌لرزد. با خود گفتم: آه، اوضاع خراب است، چیز تازه‌ای در میان است. به سنگ رسیده بودیم، همین‌جا که الان هستیم. روی سنگ نشستیم. توی هوا بادبادکهای فراوانی در باد می‌جنیدند و پیچ می‌خوردند. سی بادبادک به چشم می‌خورد. البته که فصل بادبادکهاست، قربان. گفتم: «بین، ایلوشا، وقتش است که بادبادکمان را دوباره بیرون بیاوریم. تعمیرش می‌کنم، کجا گذاشته‌ایش؟» پسرکم جوابی نداد. به دورها نگاه کرد و رو از من گرداند. و آن وقت تندبادی شنها را به حرکت آورد. ناگهان خودش را رویم انداخت، دست دورگردنم حلقه کرد و محکم نگه‌م داشت. می‌دانی، وقتی بچه‌ها ساکتند و مغرور، و وقتی غم بزرگی دارند سعی می‌کنند جلو اشکشان را بگیرند و ناگهان طاقتشان تمام می‌شود، سیلاب اشکشان جاری می‌شود، قربان. با آن سیلاب گرم اشک، قربان، ناگهان صورتم را خیس کرد. هق‌هق می‌کرد و می‌لرزید، انگار به تشنج دچار شده، و همچنان که روی سنگ نشسته بودم، مرا به خودش فشار می‌داد. مرتب فریاد می‌زد: «پدر، پدر، پدر عزیزم، آخ که چقدر به تو توهین کرد!» و من هم هق‌هق گریه می‌کردم، قربان. در بغل یکدیگر تکان می‌خوردیم. گفت: «پدر، پدر.» گفتم: «ایلوشا، ایلوشای عزیزم.» آن وقت هیچ‌کس ما را ندید، قربان. خدا خودش ما را دید، امیدوارم آن را در نامه اعمالم وارد کند، قربان. آکسی فیودوروویچ، قربان، ما باید از برادرت تشکر کنیم. نه قربان، محض خرسندی شما پسرکم را شلاق نمی‌زنم، قربان.»

به لحن اولیه دلک‌بازی نفرت‌آلود بازگشته بود. با این حال، آلیوشا احساس کرد که به او اعتماد کرده است، و اگر کسی دیگر به جای او، یعنی آلیوشا، می‌بود، آن شخص چنان صریح سخن نمی‌گفت و آنچه همین حالا گفته بود نمی‌گفت.

همین نکته آلیوشا را، که جاننش در آستانه اشک می‌لرزید، امیدواری داد. فریاد زد: «آه که چقدر دلم می‌خواهد با پسران دوست شوم! اگر بتوانید ترتیبش را بدهید...»

سروان زیر لب گفت: «حتماً، قربان.»

آلیوشا در ادامه گفته آورد: «اما حالا به چیز کاملاً متفاوتی گوش بدهید. پیامی برای شما دارم. همان برادر من، دمیتری، به نامزدش هم توهین کرده است، دختری والادل که احتمالاً وصفش را شنیده‌اید. این حق را دارم که از مظلومیت او به شما بگویم، در واقع مکلف به گفتنش هستم، چون به شنیدن توهینی که در حق شما روا داشته شده و به دانستن موقعیت تأسف بار شما، در جا مأمورم کرد — همین الان — این اعانه را از جانب او برای شما بیاورم — اما تنها از جانب او، نه از جانب دمیتری که او را رها کرده. نه از جانب من، برادر دمیتری، نه از جانب هیچ‌کس دیگر، بلکه از جانب او، تنها از جانب او! او تمنا می‌کند اعانه‌اش را بپذیرید... هر دوی شما به وسیله یک نفر مورد اهانت قرار گرفته‌اید. او تنها وقتی به یاد شما افتاد که از سوی او مورد اهانتی مشابه قرار گرفته بود — مشابه به لحاظ ظالمانه بودنش. مانند خوهری دست یاری به سوی برادری بیچاره دراز کرده... به من گفت تشویقتان کنم این دویست روبل را از او، به عنوان یک خواهر، بگیرید. هیچ‌کس از آن باخبر نمی‌شود، به شایعه‌ای غیرمنصفانه دامن نمی‌زند. این هم از دویست روبل، و سوگندتان می‌دهم که بگیریدش، مگر آنکه — مگر آنکه همه انسانهای روی زمین دشمن یکدیگر باشند! اما حتی روی زمین هم برادرانی هستند... شما دلی سخاوتمند دارید... باید متوجه آن باشی، باید.»

و آلیوشا دو اسکناس جدید پشت گلی در برابر او گرفت. هر دو کنار سنگ بزرگ نزدیک به پرچین ایستاده بودند، و کسی در آن نزدیکیها نبود. چنین می‌نمود که اسکناسها تأثیر فوق‌العاده‌ای روی سروان گذاشته. یکه خورد، اما نخست از شگفتی. اصلاً باورش نمی‌شد که گفتگویشان چنین ثمری داشته باشد. هیچ چیز نمی‌توانست دورتر از قبول این یاری به رویایش باشد — آن هم چنان مبلغی! اسکناسها را گرفت، و لحظه‌ای قادر به پاسخ گفتن نبود، حالتی کاملاً تازه

به چهره‌اش آمده بود.

— این برای من؟ این همه پول — دو بیست روبل! خدای بزرگ! در این چهار سال اخیر این قدر پول به چشم ندیده‌ام! جلّ جلاله! و می‌گوید که خواهی است... یعنی حقیقت دارد؟

آلیوشا فریاد زد: «قسم می‌خورم هر چه گفتم عین حقیقت است.» سروان گلگون شد.

«گوش کن، قربان، جان من، گوش کن، قربان، اگر آن را بگیرم، مثل آدمی بی‌سروپا رفتار نکرده‌ام؟ آکسی فیودوروویچ، به نظر شما آدمی بی‌سروپا نمی‌شوم؟ نه، آکسی فیودوروویچ، گوش کن، قربان، گوش کن.» این بگفت و به دو دست آلیوشا را گرفت. «تشویقم می‌کنی آن را بگیرم و می‌گویی خواهی آن را فرستاده، اما اگر آن را بگیرم، در درونت در دلت، نسبت به من احساس انزجار نمی‌کنی، قربان، ها؟»

— نه، نه، به رستگاریم سوگند که نه! و هیچ کس جز من از آن خبر نخواهد داشت — من، شما و او، و یک بانوی دیگر، دوست بزرگ او.

«به آن بانو کاری نداشته باشید! گوش کنید، آکسی فیودوروویچ، در لحظه‌ای چون این لحظه باید گوش کنید، قربان، چون شما نمی‌توانید پی ببرید که این دو بیست روبل برای من الان چه معنایی دارد.» گفتار این شخص بینوا آهسته آهسته نامربوط می‌شد و حالت او شیفتگی و وحشیانه‌ای به خود می‌گرفت. تعادلش را از دست داده بود و فوق‌العاده سریع سخن می‌گفت، گویی ترس دارد که مبادا نگذارند همه گفتنیهایش را بگوید.

«علاوه بر به دست آمدن شرافتمندانه آن از سوی یک «خواهر»، خواهی آنچنان محترم و بزرگوار، می‌دانی که حالا می‌توانم از ماما و نینا، فرشته دختر گوژپشتم، مراقبت کنم؟ دکتر هر تزنستیوب از سر خوش قلبی به سراغم آمد و یک ساعت تمام هر دو را معاینه کرد. گفت: «سرد نمی‌آورم.» اما نوعی آب معدنی که در عطاریهای اینجا پیدا می‌شود، تجویز کرد. گفت حتماً برای حالش مفید واقع می‌شود، دستور حمام هم داد، با کمی دوا در آن. قیمت آب معدنی سی

کوچک است، و شاید تا چهل بطر نیاز داشته باشد؛ این بود که نسخه را برداشتم و توی قفسه زیر تمثالها گذاشتمش، و همان‌جا قرار دارد. دستور حمام گرم برای نینا داد، با چیزی حل شده در آن، صبح و عصر. اما چنین معالجه‌ای را چطور می‌توانیم در دولتسرامان انجام دهیم، قربان، بدون نوکر، بدون کمک، بدون حمام و بدون آب، درد مفاصل سراسر بدن نینا را گرفته، فکر نمی‌کنم این را برایتان گفته باشم. سمت راست بدنش شبها درد می‌کند، عذاب می‌کشد، و باورت می‌شود که این فرشته از ترس بیدار کردن ما بدون ناله آن را تحمل می‌کند. هر چه بتوانیم گیربیاوریم، می‌خوریم، و او پسمانده را می‌خورد، چیزی که جلو سگ هم نمی‌اندازند. «من لایقش نیستم، از دست شما می‌گیرمش، من باری بر دوش شما هستم.» این چیزی است که چشمان فرشته‌وش او می‌کوشد بگوید. به خدمتش می‌ایستیم، اما آن را خوش نمی‌دارد. «من معلولی عاطل و باطلم، و به کار کسی نمی‌خورم.» خیال می‌کند لیاقتش را ندارد، قربان، و حال آنکه با حلاوت فرشته‌آسایش مایه نجات همگی ماست. بدون او، بدون کلام ملایم او زندگی برایمان جهنم می‌شود! حتی باربارا را هم ملایم می‌کند. در قضاوت نسبت به باربارا نیکولافنا هم سخت گیر نباشید، او هم فرشته است، او هم مظلوم واقع شده است. ایام تابستان پیش ما آمد و شانزده روبل، که با درس دادن به دست آورده و پس‌انداز کرده بود، با خود آورد تا سپتامبر، یعنی حالا، با آن به پترزبورگ برگردد. اما پولش را برداشتیم و خرج کردیم، اینست که حالا پولی ندارد که با آن برگردد، قربان. هر چند در حقیقت اگر هم بخواهد نمی‌تواند برگردد، چون باید مثل کنیز برایمان کار کند. به اسبی رمق کشیده می‌ماند با همگی ما بر پشتش. خدمت همگیمان را می‌کند، تعمیر و شستشو می‌کند، جارو می‌زند، ماما را توی رختخواب می‌گذارد. و ماما دمدمی مزاج و گریان و دیوانه است، قربان! و حالا می‌توانم با این پول پیشخدمتی بگیرم، قربان متوجه هستید، آکسی فیودوروویچ، می‌توانم برای عزیزانم دارو تهیه کنم، می‌توانم دختر دانشجوییم را به پترزبورگ بفرستم، قربان، می‌توانم گوشت گاو بخرم، می‌توانم غذای درستی به آنان بدهم. خدای بزرگ، اما این یک رویاست!

آلیوشا خوشحال بود که چنان شادمانی برای او آورده است و آن شخص بینوا رضا داده بود که شادمان شود.

سروان که با رؤیایی جدید دل از کف داده بود، بنا کرد با سرعتی دیوانه‌وار به سخن گفتن. «صبر کن، آلکسی فیودوروویچ، صبر کن. می‌دانی که ایلوشا و من شاید به رؤیایمان جامه عمل بپوشانیم. اسبی و درشکه‌ای می‌خریم، اسبی سیاه، اصرار دارد که سیاه باشد، و همان‌طور که چند روز پیش وانمود کردیم، عزم سفر می‌کنیم. دوستی قدیمی دارم، وکیلی در استان ک... قربان، و از شخصی موثق شنیدم که اگر قرار به رفتنم باشد، در اداره‌اش شغل دبیری را به من می‌دهد، اینست که، چه کسی می‌داند، شاید این کار را کرد. و تنها ماما و نینا را توی درشکه می‌گذارم و ایلوشا چکا می‌تواند براند، و من راه می‌روم، راه می‌روم... خوب، اگر موفق بشوم یکی از قرضه‌هایم را ادا کنم، شاید برای آن هم به اندازه کافی داشته باشم!»

آلیوشا فریاد زد: «پول کافی در اختیار قرار می‌گیرد. کاترینا ایوانا هرچقدر که نیاز داشته باشی برایت می‌فرستد، و می‌دانی که من هم پول دارم، هرچقدر می‌خواهی بردار، همان‌طور که پول برادری را برمی‌داری. پول دوستی را برمی‌داری، بعداً آن را پس می‌دهی... (ثروتمند می‌شوی، ثروتمند می‌شوی!) و می‌دانی که اندیشه‌ای بهتر از رفتن به استان دیگر نیست! مایه نجات تو و به خصوص پسر توست می‌شود — و موظفی سریع بروی، پیش از زمستان، پیش از سرما. به آنجا که رسیدید، باید برایمان بنویسید، و ما همیشه برادر خواهیم بود... نه رؤیا نیست!»

آلیوشا از فرط شادی می‌خواست بغلش کند. اما با نگرستن به او از کارش باز ایستاد. آن شخص با گردنی دراز و لبانی قلنبیده، با چهره‌ای رنگ‌پریده و دیوانه‌وار ایستاده بود. لبانش در کار جنبیدن بود، گویی می‌خواهد چیزی را به زبان بیاورد. صدایی نمی‌آمد، اما همچنان لبانش می‌جنبید. غریب بود.

آلیوشا، یکه خورده، پرسید: «چه شده؟»

سروان تذبذب‌کنان، و ضمن آنکه با نگاهی غریب و وحشی و خیر خیر و

حالتی از تصمیم نومیدانه به او می‌نگریست، زیر لب گفت: «آلکسی فیودوروویچ... من... شما.» و در همان حال بر لبانش نیشخندی بود. «من، قربان... شما، قربان... نمی‌خواهید حقه کوچکی را که می‌دانم نشانتان بدهم، قربان؟» و این را ناگهان، با پیچچه‌ای استوار و سریع و صدایی که دیگر تذبذب نداشت، گفت.

— چه حقه‌ای؟

سروان زمزمه کرد: «حقه‌ای قشنگ.» دهانش در سمت چپ پیچ می‌خورد، چشم چپش، رو به بالا برگشته و همچنان خیره، به آلیوشا می‌نگریست.

آلیوشا که اکنون وحشتش گرفته بود، فریاد زد: «چه خبر شده، چه حقه‌ای؟» سروان ناگهان قیژ قیژ کرد: «خوب، نگاه کن.» و دو اسکناس را که در مدت گفتگو یک گوشه‌شان را بین انگشت شست و وسطی گرفته بود، با حالتی سبانه مچاله کرد و توی دست راستش به سختی فشار داد.

رنگ پریده و خشمناک خروش برآورد: «می‌بینید، قربان، می‌بینید، قربان؟» و ناگهان با حرکت تند دست، اسکناسهای مچاله شده را روی شن انداخت. باز هم، با اشاره به آنها، خروش برآورد. «می‌بینید، قربان؟ به آنجا نگاه کنید!» و با خشمی وحشی بنا کرد به لگدمال کردن آنها، و ضمن لگدمالی نفس نفس می‌زد و می‌گفت:

— این هم از پولتان، قربان! این هم از پولتان، قربان! این هم از پولتان قربان! این هم از پولتان، قربان!

ناگهان مثل تیر بازگشت و روبروی آلیوشا سبز شد و تمامی هیكلش حالت غروری بیان نشده به خود گرفت.

با بلند کردن بازو به هوا، فریاد زد: «به آنان که تو را فرستاده‌اند بگو بسته جارو آبرویش را نمی‌فروشد.» آن وقت به سرعت برگشت و بنای دویدن گذاشت؛ اما هنوز پنج قدمی ندویده بود که دوباره رو برگرداند و بادست بوسه‌ای برای آلیوشا فرستاد. پنج قدمی دیگر دوید و آنگاه برای آخرین بار رو برگرداند. این بار چهره‌اش پیچیده در خنده نبود، بلکه سراسر پوشیده از اشک می‌لرزید. با صدایی گریان و حق‌کنان فریاد زد: «اگر این پول را برای رسواییمان از شما می‌گرفتم،

جواب پسرکم را چه می‌دادم؟»

و بعد، بی آنکه رو برگرداند، دوان دوان رفت. آلیوشا با اندوهی وصف‌ناپذیر پشت سر او نگاه کرد.

آه، این را توجه داشت که آن مرد تا آخرین لحظه ندانسته بود که اسکناسها را مچاله می‌کند و دور می‌اندازد. او رو برنگردانید. آلیوشا می‌دانست که رو بر نمی‌گرداند. از پی او نمی‌رفت و صدایش نمی‌کرد، می‌دانست چرا. وقتی از نظر ناپدید شد، آلیوشا اسکناسها را برداشت. بسیار تا شده و مچاله بودند، و به شن ساییده شده، اما عیبی نکرده بودند، و وقتی آلیوشا تاشان را باز کرد و صافشان کرد، مانند اسکناسهای نو درق درق صدا می‌کردند. پس از صاف کردنشان، آلیوشا تایی به آنها زد، توی جیب گذاشت و به سراغ کاترینا ایوانا رفت تا از میزان توفیق در مأموریت به او خبر بدهد.

کتاب پنجم

با و بر

فصل اول

نامزدی

مادام خوخلاکف باز هم اول از همه با آلیوشا روبرو شد. سراسیمه بود؛ واقعه‌ای مهم روی داده بود. حملات عصبی کاترینا ایوانا به بیهوشی انجامیده، و بعد «ضعف شدیدی به دنبال آن آمده بود، با چشمان رو به بالا برگشته دراز کشیده و هذیان می‌گفت. حالا تب به سراغش آمده بود. پی هرترز نستیبوف فرستاده بودند؛ پی خاله‌ها فرستاده بودند. خاله‌ها آمده، اما هرترز نستیبوف تا حالا نیامده بود. همگی، چشم‌انتظار، در اتاق او نشسته بودند. حالا بیهوش بود، اگر تب مغزی از آب دربیاید چه!»

مادام خوخلاکف بسیار وحشترده می‌نمود، و با هر کلمه می‌افزود: «جدی است، جدی»، گویی هرچه پیش از این رخ داده، جدی نبوده. آلیوشا با تشویش گوش کرد، و در کار شروع نقل ماجراهایش بود که مادام خوخلاکف در همان کلمات نخست به میان گفته‌اش درآمد. فرصتی برای گوش دادن نداشت. از او خواهش کرد بالیز بنشینند و همان‌جا چشم‌به‌راهش بماند.

نزدیک گوش آلیوشا به زمزمه گفت: «آلکسی فیودوروویچ عزیز، همین الان لیز سخت متعجبم ساخته است. تارهای دلم را هم لرزاند، و اینست که دلم او را بخشیده است. تصورش را بکن، همین‌که تو رفتی، از اینکه امروز و دیروز به تو

خندیده بود، صادقانه ابراز پشیمانی کرد، هر چند که به تو نخندیده بود، بلکه سر به سرت می گذاشت. اما از بابت آن سخت پشیمان بود، و تا اندازه‌ای هم آماده بود گریه کند، برای همین سخت متعجب شدم. او هیچ‌گاه به خاطر خندیدن به من پشیمان نشده، بلکه از آن متلکی ساخته است. و می‌دانی که همه وقت به من می‌خندد. اما این بار بسیار جدی می‌نمود. درباره‌ی نظر تو بسیار می‌اندیشد، و اگر امکان دارد، از دستش دلخور نشو و به خودت نگیر. من که هیچ‌وقت با او تندی نمی‌کنم، چون نازنین دخترکی باهوش است — باورت می‌شود؟ همین حالا می‌گفت که تو دوست دوران کودکیش بوده‌ای، «بزرگ‌ترین دوست دوران کودکیش» — فکرش را بکن — «بزرگ‌ترین دوست» — پس من چه؟ احساسها و یادهايش بسیار قوی است، و بعلاوه این عبارات، کلمات بسیار غیرمنتظره، را که یکباره، آن‌هم وقتی انتظار نداری، بیرون می‌آیند و به کار می‌برد. مثلاً، همین اواخر از کاجی صحبت می‌کرد: در اوان کودکیش کاجی وسط حیاط خانه‌مان بود، به احتمال بسیار همچنان پابرجاست: اینست که نیازی نیست به زمان ماضی حرف بزنم. کاجها به آدمیزاد نمی‌مانند، آلکسی فیودوروویچ، زود تغییر نمی‌کنند. گفت: «ماما، این کاج را به یاد می‌آورم و کاجدلم درد می‌کند»، می‌شد آن را به طرز دیگری بیان کند، چون کلمه‌ای احمقانه است، اما حرف بکری در مورد آن زد که نمی‌توانم تکرارش کنم. بعلاوه، فراموشش کرده‌ام. خوب، خداحافظ! چنان در تشویشم که احساس می‌کنم به سرم می‌زند. آه! آلکسی فیودوروویچ، به عمرم دوبار به سرم زده. برو پیش لیز، بر سر وجد بیاورش، همان‌طور که همیشه چنین می‌کنی.» و با رفتن به سوی در اتاق لیز، فریاد زد: «لیز، بیا آلکسی فیودوروویچ را، که آن‌همه مورد اهانت قرار دادی، برایت آورده‌ام. اصلاً عصبانی نیست، مطمئن باش. به عکس، در عجب است که چرا باید چنان گمانی ببری.»

— مرسی، ماما. بیا تو، آلکسی فیودوروویچ.

آلیوشا به درون اتاق رفت. لیز تا اندازه‌ای دستپاچه می‌نمود، و در جا چهره‌اش گلگون شد. پیدا بود که از چیزی شرمناک است، و همان‌گونه که آدمها در چنین مواردی چنان می‌کنند، در دم بنا کرد به صحبت کردن از دیگر چیزها،

انگار که در آن لحظه این چیزها اهمیتی شایان برای او دارند.

— آلکسی فیودوروویچ، ماما ماجرای آن دویست روبل را برایم گفته، این را هم گفته که آن را برای یارو افسر بیچاره تو برده‌ای... قصه‌ی اهانت دیدن او را هم برایم گفت... و می‌دانی ماما با اینکه همه چیز را قاتی می‌کند... آسمان ریسمان می‌کند... وقتی آن را شنیدم، گریه کردم. بگو ببینم، پول را به او دادی، وضع و حال آن بیچاره چطور است؟

آلیوشا جواب داد: «راستش پول را به او ندادم، که داستان درازی دارد»، و این را چنان گفت که گویی او هم نمی‌تواند به چیزی فکر کند، جز تأسف از نرسیدن به مقصود، با این همه لیز کاملاً متوجه بود که او هم نگاهش را می‌دزدد و او هم سعی می‌کند از چیزهای دیگر بگوید. آلیوشا روبه‌روی میز نشست و در کار گفتن داستان‌ش شد، اما در همان کلمات نخست دستپاچگی‌اش رفع شد و توجه کامل لیز را هم به خود معطوف ساخت. در سیطره‌ی تأثراتی قوی که تازگی بر او وارد آمده بود، با احساسی قوی سخن می‌گفت، و موفق شد داستان‌ش را خوب و به تفصیل نقل کند. پیشترها، در مسکو دوست می‌داشت به سراغ لیز برود و واقعه‌هایی را که برایش پیش آمده بود، کتابهایی را که خوانده بود، یا چیزهایی را که از دوران کودکیش به یاد می‌آورد، برای او تعریف کند. گاهی با هم به رؤیایابی پرداخته و قصه‌هایی را به هم بافته بودند — قصه‌هایی خنده‌آور و سرگرم‌کننده. اکنون هر دو ناگهان احساس کردند که به روزهای گذشته، به دو سال پیش، در مسکو، انتقال داده شده‌اند. لیز سخت تحت تأثیر داستان او قرار گرفت. آلیوشا داستان ایلوشچکارا با احساسی گرم تعریف کرد. وقتی در پایان داستان‌ش گفت که آن مرد بداقبال پول را لگدمال کرده، لیز، از به هم زدن دستها و فریادزدن این گفته خودداری نتوانست کرد:

— که پول را به او ندادی! که گذاشتی فرار کند! آه عزیز من نباید می‌گذاشتی

فرار کند!

آلیوشا، با برخاستن از روی صندلی و اندیشناکانه قدم زدن در عرض اتاق، گفت: «نه، لیز، خوب شد پی او ندویدم.»

چطور؟ چطور خوب شد؟ حالا بی غذا مانده‌اند، و باید از آنها دست شست.

آلیوشا، با بالا و پایین رفتن از اتاق، به حالتی اندیشناک گفت: «هیچ هم این طور نیست، چون دویست روبل آخرش به آنها می‌رسد. فردا آن را می‌گیرد، فردا مطمئناً آن را می‌گیرد.» و ناگهان با ایستادن در برابر او، در ادامه سخن آورد: «می‌بینی لیز که دسته گلی به آب دادم، اما حتی آن هم در راه مصلحت است.»

— کدام دسته گل، چرا در راه مصلحت؟

— می‌گویمت. او آدمی است که خصلت ضعیف و متزلزل دارد. رنجهای بسیاری کشیده و بسیار خوش خلق است. در عجبم که چرا ناگهان به او برخورد، چون اطمینانت می‌دهم که تا آخرین لحظه نمی‌دانست اسکناسها را لگدمال می‌کند. و حالا فکر می‌کنم خیلی چیزها بود که به او برمی‌خورد... و با وضع و حال او غیر از آن نمی‌توانست باشد... در وهله اول، به او برخورد که چرا در حضور من به خاطر پول خوشحال شده و نتوانسته خوشحالیش را پنهان کند. اگر خوشحال شده بود، اما نه چندان زیاد؛ اگر نشانش نداده بود؛ اگر به وسواس بازی و اشکال تراشی دست زده بود، همان طور که دیگر آدمها هنگام گرفتن پول می‌کنند، می‌شد پیه گرفتن آن را به تن خودش بمالد. اما خوشحالیش بسیار صادقانه بود و همین مایه شرمساری بود. آه لیز، او آدمی خوب و صادق است — عیب اصلی کار هم همین است. در تمام مدتی که حرف می‌زد، صدایش ضعیف و شکسته بود، نمی‌دانی که چقدر سریع حرف می‌زد و چه خنده‌هایی می‌کرد، شاید هم گریه می‌کرد — آره، مطمئنم که از فرط خوشحالی گریه می‌کرد — و از دخترانش می‌گفت — و از موقعیتی که در شهری دیگر به دست می‌آورد... و وقتی تمام عقده‌های دلش را بیرون ریخته بود، از اینکه پنهانی‌ترین زوایای نفسش را به آن صورت برملا کرده بود، احساس شرمندگی کرد. این بود که در جا از من بدش آمد. او یکی از آن تهیدستان بسیار حساس است. آن چه مایه شرمندگی بیش‌ترش شد، این بود که بسیار زود تسلیم شد و مرا به صورت دوست پذیرفت. ابتدا کم مانده بود به من بپرد و سعی کرد بترساندم، اما همین که پول را دید بنا کرد به بغل

کردنم؛ و مرتب بر من دست می‌سایید. لابد برای همین بود که آنچنان احساس خفت کرد، و آنگاه آن دسته گل را به آب دادم. ناگهان گفتمش که اگر پول کافی برای رفتن و ماندن در شهری دیگر ندارد، به او پول می‌دهیم و، در حقیقت، از پول خودم، هرچقدر که بخواهد، به او می‌دهم. و همین مایه حیرتش شد. اندیشید که چرا من در راه یاری‌دادنش پیشقدم شده‌ام؟ می‌دانی، لیز، برای آدمی که آزار دیده خیلی سخت است بفهمد دیگران طوری نگاهش می‌کنند که گویا ولینعمتش هستند... این را شنیده‌ام؛ پدر زوسیما برایم گفته. نمی‌دانم چطور بیانش کنم، اما خود من اغلب آن را دیده‌ام. و خودم هم همان‌گونه احساس می‌کنم. و بدتر از همه اینکه هرچند تا لحظه آخر نمی‌دانست اسکناسها را لگدمال می‌کند، به دلش برات شده بود که چنین می‌کند، مطمئنم. درست همین است که او را آنچنان وجدناک ساخت، که به دلش برات شده بود... و با وجود تمام سختی‌اش، در راه مصلحت است. در واقع، فکر می‌کنم بهتر از آن نمی‌توانست پیش بیاید.

لیز، که با شگفتی بزرگی به آلیوشا نگاه می‌کرد، فریاد زد: «چرا، چرا بهتر از آن نمی‌توانست پیش بیاید؟»

— چون اگر پول را گرفته بود، ساعتی پس از رسیدن به خانه، از شرمساری به گریه می‌افتاد، بلی درست همین پیش می‌آمد. و به احتمال زیاد فردا اول وقت به سراغ من می‌آمد، و شاید اسکناسها را به طرف من پرت می‌کرد و لگدمالشان می‌کرد، مثل کاری که همین حالا کرد. اما حالا مغرور و پیروزمند به خانه رفته، هرچند می‌داند که «خودش را تباه» کرده. اینست که حالا هیچ چیز ساده‌تر از این نیست که وادارش کنم فردا دویست روبل را قبول کند، چون دیگر از آبرویش دفاع کرده، پول را پرت کرده و لگدمالش کرده است... وقتی چنین می‌کرد، نمی‌دانست که فردا باز هم آن را برایش می‌برم، و با این همه به آن پول نیاز بسیار شدیدی دارد. هرچند حالا به خودش می‌بالد، حتی همین امروز هم با خود می‌گوید که از چه کمکی محروم شده است. شب، بیش‌تر از هر وقت دیگر، به آن فکر می‌کند، خوابش را می‌بیند، و تا فردا صبح امکانش هست که آماده باشد برای

طلب پوزش به سوی من بشتابد. درست همان وقت است که ظاهر می شوم. می گویم: «بفرما، تو آدم مغروری هستی. نشانش داده ای. اما حالا این پول را بگیر و ما را ببخش!» و آن وقت خواهد گرفت!

آلیوشا، ضمن ادای کلمات آخر، بر اثر شادی از خود بیخود شده بود. «و آن وقت خواهد گرفت!» لیز دستانش را بر هم زد.

— آه، درست است! حالا حسابی از آن سردمی آورم. آه، آلیوشا، از کجا این قدر می دانی؟ این قدر جوان و در عین حال آشنا با مکنونات دل... من که هیچ گاه سردنمی آورم.

آلیوشا در هیجان خود به گفته ادامه داد: «حالا عمده اینست که به او بقبولانیم که با وجود گرفتن پول از ما، با ما همشأن است. تازه فراشأن هم هست.»
آلکسی فیودوروویچ، «فراشأن» ترکیب قشنگی است. خوب ادامه بده، ادامه بده!

— منظورت اینست که ترکیبی مثل «فراشأن» توی زبان نیست؛ اما اهمیتی ندارد چون...

«آه، نه، البته که اهمیت ندارد. آلیوشای عزیز، مرا ببخش... می دانی، تا حالا چندان احترامت می گذاشتم — یعنی احترامت می گذاشتم اما به صورت همشأن؛ اما حالا به صورت فراشأن احترامت می گذارم.» و با احساسی قوی در جا گفت: «از بذله گویی من عصبانی نشو. من بدردنخور و کوچکم، اما تو، تو! گوش کن آلکسی فیودوروویچ. در تمامی تحلیل ما — منظورم تحلیل تو... نه، بهتر است آنرا تحلیل ما بنامم — او را، آن مرد بیچاره را خوار نمی شماریم — در تحلیل کردن این چنینی روحش از بالا، ها؟ در متیقن انگاشتن این امر که پول را خواهد گرفت؟»

آلیوشا، که گویی خودش را برای این سؤال آماده کرده بود، جواب داد: «نه لیز، خوارشمردن نیست. سر راهم به اینجا به آن می اندیشیدم. چطور می تواند خوارشمردن باشد در جایی که همگی مانند اویم، درست مانند اویم؟ چون می دانی که ما هم چنانیم، و نه بهتر. اگر بهتر باشیم، باید درست به جای او بوده

باشیم... تو را نمی دانم، لیز، اما به نظرم از خیلی جهات جانی ملول دارم، و جان او ملول نیست، به عکس، پر از احساسهای زیباست... نه لیز، او را خوار نمی شمارم. می دانی، لیز، مرادم یکبار گفت که باید مثل بچه ها مراقب بسیاری از آدمها بود، و از بعضی مثل بیماران بستری در بیمارستان مراقبت کرد.»

— آه، آلکسی فیودوروویچ عزیز، بیا از مردم مثل بیماران مراقبت کنیم!
— بیا لیز، من آماده ام. هرچند تمامی وجودم به طور کلی آماده نیست. گاهی ناشکیبایم و گاهی چیزها را نمی بینم. تو فرق می کنی.
— آه، باورم نمی شود! آلکسی فیودوروویچ، چقدر خوشحالم.
— خوشحالم که چنین می گویی، لیز.

«آلکسی فیودوروویچ، تو فوق العاده خوبی، اما گاهی رسمی هستی... و در عین حال یک ذره هم رسمی نیستی.» لیز به زمزمه ای عصبی و شتابناک گفت: «برو به طرف در، آهسته باز کن، و ببین ماما گوش می دهد یا نه.»

آلیوشا رفت، در را باز کرد، و خبر داد که کسی گوش نمی دهد.
لیز، که چهره اش گلگون تر و گلگون تر می شد، ادامه داد: «بیا اینجا، آلکسی فیودوروویچ. دستت را به من بده — حالا شد. باید اعتراف بزرگی بکنم، دیروز نامه را از سر شوخی به تو نوشتم، جدی جدی بود، و چهره اش را با دست پوشاند. پیدا بود که از این اعتراف بسیار شرمناک است.
ناگهان دست آلیوشا را گرفت و سه بار بر آن بوسه زد.

آلیوشا با شادی فریاد زد: «آه لیز، چه کار خوبی می کنی! می دانی، اطمینان کامل داشتم که نوشته ات جدی است.»

«مطمئناً؟ به شرفم قسم!» دست آلیوشا را به کناری برد، اما رهایش نکرد، سخت گلگون شد و از سر خوشحالی خنده ای کوتاه کرد. «من دستش را می بوسم و او می گوید: «چه کار خوبی کردی.»

اما سرزنشش در خور نبود؛ آلیوشا هم سخت خود را باخته بود.
زمزمه کرد: «لیز، دوست دارم که همیشه خوشحالت کنم، اما راهش را بلد نیستم.»

— آلیوشای عزیز، تو بی احساس و بی مبالات هستی. آقا را باش، مرا به زنی برگزیده و خیالش را کاملاً تخت کرده. اطمینان دارد که نوشته‌ام جدی بوده. چه حرفها! به این می‌گویند گستاخی — چیز دیگری به آن نمی‌شود گفت.

آلیوشا با خنده‌ای ناگهانی پرسید: «از جانب من خطا بود که احساس اطمینان کنم؟»

لیز، که به ملاطفت و شادمانی نگاهش می‌کرد، فریاد زد: «آه، آلیوشا، به عکس، بسیار هم درست بود.» آلیوشا، با نگهداشتن دست او در دست، آرام بر جای ایستاد. ناگهان خم شد و لبانش را بوسید.

لیز فریاد زد: «آه، داری چکار می‌کنی؟» آلیوشا به شدت شرمسار شده بود. — آه، مرا ببخش اگر نباید... شاید خیلی احمقم... گفתי بی احساسم، اینست که بوسیدمت... اما می‌بینم که حماقت کردم.

لیز خندید و چهره در دست پوشاند. «آن‌هم توی آن لباس!» در میانه خنده به حالت نیایش درآمد. اما ناگهان از خنده باز ایستاد و جدی، و تا اندازه‌ای ترشرو، شد.

— آلیوشا، باید بوسیدن را کنار بگذاریم. هنوز آماده آن نیستم، و باید زمان درازی منتظر بمانیم. اما به من بگو، تو که این قدر زیرک و با فرهنگ و دقیق هستی، چرا احمق کوچولوی زمینگیری مثل مرا انتخاب کردی؟ آه، آلیوشا، من خیلی خوشحالم چون حتی ذره‌ای هم درخور آن نیستم.

— چرا هستی. همین چند روز کلاً صومعه را ترک می‌گویم. اگر به دنیا برگردم، باید عروسی کنم. این را می‌دانم. خودش گفت که عروسی هم بکنم. با چه کسی بهتر از تو عروسی کنم — و چه کسی جز تو مرا به شوهری قبول می‌کند؟ درباره‌اش زیاد فکر کرده‌ام. در وهله اول، مرا از کودکی می‌شناسی، و خصوصیتی داری که من ندارم. تو دل رثوف‌تر از منی؛ بالاتر از همه، بی‌گناه‌تر از منی. من با بسیاری از چیزها تماس یافته‌ام... آه، تو نمی‌دانی، اما من هم کارامازوف‌ام. چه اشکالی دارد اگر بخندی و متلک بگویی، آن‌هم به من؟ به خنده ادامه بده. خیلی خوشحالم چنین می‌کنی. مثل بچه‌ای کوچک می‌خندی، اما مثل

شهید فکر می‌کنی.

— مثل شهید؟ چطور؟

— آره لیز، سؤالی که همین حالا پرسیدی: که با تشریح روح آن مرد بیچاره خوارش نمی‌شمردیم — این سؤال سؤال آدمی رنج‌دیده بود... ببین، نمی‌دانم چگونه بیانش کنم، اما هر کسی که به چنان سؤالاتی بیندیشد توان رنج‌بردن دارد. با نشستن بر روی آن صندلی مخصوص معلولین، حتماً به خیلی چیزها اندیشیده‌ای.

لیز به صدایی ناتوان، ناتوان بر اثر شادی، زمزمه کرد: «آلیوشا، دستت را به من بده. چرا آن را پس می‌کشی؟ گوش کن، آلیوشا، وقتی از صومعه بیرون بیایی، چه می‌پوشی؟ چه نوع لباسی؟ نخند، غیظ نکن، برایم بسیار بسیار مهم است.»

— راجع به لباس فکر نکرده‌ام، لیز؛ اما هرچه خوش داشته باشی می‌پوشم. — خوش دارم کت مخمل آبی تیره و جلیقه سفید راه‌راه بپوشی، و کلاه پوستی خاکستری بر سر بگذاری... بگو ببینم، وقتی گفتم که نوشته‌ام یک شوخی بیش نبود، باور کردی که به تو توجه ندارم؟

— نه، باور نکردم.

— آه، تو درست بشو نیستی.

— ببین، می‌دانستم که تو — انگار به من توجه داری، اما وانمود می‌کردم که توجه نداری تا — برای تو آسان‌ترش کنم.

— اینکه بدترش می‌کنی! بدتر و بهتر از همه! آلیوشا، سخت دوستت می‌دارم. پیش از اینکه امروز صبح بیایی، بختم را آزمودم. با خود گفتم جویای نامه‌ام می‌شوم، و اگر تو به آرامی بیرونش بیاوری و به من بدهی (که از تو چنین انتظاری هم می‌رفت) معلوم می‌شد ذره‌ای دوستم نمی‌داری و احساس سرت نمی‌شود و پسرکی احمق هستی که به درد هیچ چیز نمی‌خورد و من تباه شده‌ام. اما تو نامه را در خانه جا گذاشتی و همین خوشحالم کرد. از روی قصد آن را جا گذاشتی، تا پسش ندهی، چون می‌دانستی جویایش می‌شوم؟ درست است، این‌طور نیست؟ — آه لیز، اصلاً این‌طور نیست. نامه همین الان پیشم است، امروز صبح هم

بود، در همین جیب. اینه هاش.

آلیوشا، خندخندان، نامه را بیرون آورد و از دور نشان داد.

— اما قصد ندارم به تو بدهم. از همین جا نگاهش کن.

— خوب، پس دروغ گفتم؟ در لباس رهبانی دروغ گفتم!

آلیوشا هم به خنده گفت: «این طور فرض کن. دروغ گفتم تا نامه را پس ندهم.»

ناگهان با احساسی قوی افزود: «برایم عزیز است،» و باز هم سرخ شد. «همیشه

برایم عزیز خواهد بود و به هیچ کس نخواهم سپرد!»

لیز با شادمانی نگاهش کرد. باز هم به زمزمه گفت: «آلیوشا، به در نگاه کن، ببین

ماما گوش نمی دهد؟»

— بسیار خوب، لیز، نگاه می کنم؛ اما بهتر نیست که نگاه نکنم؟ چرا گمان چنان

فرومایگی را به مادرت می پری؟

لیز چون اسپند برجهید و فریاد زد: «کدام فرومایگی؟ از اینکه جاسوسی

دخترش را بکند، حق اوست، فرومایگی نیست! بگذار خیالت را راحت کنم،

آلکسی فیودورویچ، که وقتی مادر بشوم، اگر دختری مثل خودم داشته باشم

یقیناً جاسوسی اش را می کنم!»

— راست می گویی، لیز؟ کار درستی نیست.

— آه، خدایا! چه ربطی به فرومایگی دارد؟ اگر به گفتگویی معمولی گوش

می داد، فرومایگی می شد، اما وقتی دخترش توی اتاقی در بسته با مردی جوان

تنها مانده... گوش کن، آلیوشا، می دانی به محض ازدواج جاسوسی ات را می کنم،

و بگذار بگویم که نامه هایت را باز می کنم و می خوانم، پس باید آماده باشی.

آلیوشا زیر لب گفت: «بله، البته، اگر چنین...، منتها درست نیست.»

— آه، چه خفت انگیز! آلیوشای عزیز، از همان روز اول مرافعه نمی کنیم. بهتر

است کل حقیقت را برایت بگویم. البته، جاسوسی مردم را کردن کار غلطی است،

و البته حق با من نیست، حق با توست، منتها من جاسوسی ات را می کنم.

آلیوشا به خنده گفت: «پس این کار را بکن؛ چیزی نخواهی یافت.»

— راستی، آلیوشا، تسلیم من خواهی بود؟ راجع به این هم باید تصمیم

بگیریم.

— خوشحال می شوم که چنین کنم، لیز، به یقین چنین خواهم کرد، منتها نه در

موضوعات بسیار مهم. حتی اگر با من موافقت نکنی، در موضوعات بسیار مهم

وظیفه ام را انجام خواهم داد.

«درست است؛ اما بگذار بگویم که آماده ام نه تنها در موضوعات بسیار مهم،

بلکه در همه چیز، تسلیم تو باشم.» لیز با حرارت فریاد زد: «همین الان حاضرم

سوگند یاد کنم — در همه چیز و تا پایان عمرم. و با خوشحالی این کار را می کنم، با

خوشحالی! بعلاوه، قسم می خورم که جاسوسی ات را نکنم، حتی یک بار هم، و

هیچ گاه یکی از نامه هایت را هم نخوانم. چون حق با توست و با من نیست. و

هر چند به جاسوسی کردن وسوسه بشوم، می دانم این کار را نمی کنم، چون در نظر

تو موهن است. تو حالا وجدانم هستی... گوش کن، آلکسی فیودورویچ، این

اواخر چرا این همه غمگینی — هم دیروز و هم امروز؟ می دانم دلهره و گرفتاریت

زیاد است، اما می بینم که علاوه بر اینها غم بخصوصی هم داری، غمی نهانی،

شاید؟»

آلیوشا به لحنی سوگوارانه جواب داد: «آره، لیز غمی نهانی دارم. می بینم که

دوستم می داری، چون حدسش را زدی.»

لیز با ترس و لرز و تضرع آمیز پرسید: «چه غمی؟ درباره چه؟ می توانی به من

بگویی؟»

آلیوشا با دستپاچگی گفت: «لیز، بعداً می گویم — بعدها. حالا شاید نتوانی

به آن پی ببری — و شاید من هم نتوانم تعریفش کنم.»

— می دانم برادرانت و پدرت هم نگران کرده اند؟

آلیوشا، اندیشناک، زمزمه کرد: «آری، برادرانم هم.»

لیز ناگهان گفت: «آلیوشا، از برادرت ایوان فیودورویچ خوشم نمی آید.»

آلیوشا این گفته را با شگفتی شنید، اما جوابی به آن نداد.

— برادرانم دارند یکدیگر را از بین می برند، پدرم هم. و دیگران را با خودشان

از بین می برند. همان طور که چند روز پیش پدر پایی گفت: «نیروی اولیه

کارامازوف هاست»، نیرویی خشن و بی‌لگام و زمینی. آیا روح خدا بر فراز آن نیرو حرکت می‌کند؟ حتی این را هم نمی‌دانم. تنها این را می‌دانم که من هم کارامازوف‌ام... من و رهبانی! یعنی من راهبم، لیز؟ همین حالا می‌گفتی که راهبم. — آره، گفتم.

— شاید اصلاً به خدا ایمان نداشته باشم.

لیز، آرام و ملایم، گفت: «ایمان نداری؟ موضوع چیست؟» اما آلیوشا جواب نداد. در این کلمات آخرینش چیزی بسیار اسرارآمیز، بسیار ذهنی وجود داشت، که شاید برای خودش هم مبهم بود، و با این حال، عذابش می‌داد.

— و در رأس همهٔ اینها، دوست من، بهترین آدم دنیا دارد می‌رود، از این دنیا رخت برمی‌بندد! اگر می‌دانستی، لیز، که چطور جانم با او در پیوند است! و آن وقت تنها خواهیم شد... به سوی تو خواهیم آمد، لیز... برای آینده با هم خواهیم بود.

— آری، با هم، با هم! از این پس همیشه با هم خواهیم بود، تا آخر عمرمان! گوش کن، ببوسم، اجازه می‌دهم که مرا ببوسی.

آلیوشا بوسیدش.

«خوب، حالا برو، مسیح به همراهت!» و بر او صلیب کشید. «تا زنده است، با شتاب به سویش برگرد. می‌بینم که ظالمانه نگاهت داشته‌ام. امروز برای او و تو دعا می‌کنم. آلیوشا، ما خوشبخت خواهیم شد! ببینی خوشبخت می‌شویم؟»

— باورم چنین است، لیز.

آلیوشا بهتر آن دید که نزد مادام خو خلاکف نرود، و بی آنکه با او بدرود گوید، داشت از خانه خارج می‌شد. اما در راه که باز کرد، مادام خو خلاکف را روبه‌روی خود ایستاده یافت. از اولین کلمه، آلیوشا حدس زد که او از روی قصد منتظر مانده ببیندش.

مادام خو خلاکف در جا حمله‌ور شد و گفت: «آلکسی فیودورویچ، چشمم روشن. حرفهاتان، مهملات و مسخره‌بازی کودکانه است. حتم دارم که به خواب نمی‌بینی... حماقت است، حماقت، چیزی جز حماقت نیست!»

آلیوشا گفت: «منتها این رابه او نگو، و الا ملول می‌شود، برایش الان بد است.» — اندرزی عاقلانه از مرد جوانی معقول. یعنی می‌فرماید از سر دلسوزی برای وضعیتش با او به توافق رسیده‌ای، چون نمی‌خواستی با مخالفت کردن عصبانیش کنی؟

آلیوشا مردانه گفت: «آه، نه، به هیچ وجه. آنچه گفتم جدی بود.»

— جدی بودن در مورد آن محال است، اصلاً فکرش را نمی‌شود کرد، و در وهلهٔ اول بار دیگر به خانه راهت نمی‌دهم، او را با خودم از اینجا می‌برم، مطمئن باش.

آلیوشا پرسید: «آخر چرا؟ هنوز که خیلی مانده. شاید مجبور باشیم یک‌سال و نیم دیگر صبر کنیم.»

— آه، آلکسی فیودورویچ، درست است، البته، و شما در عرض یک سال و نیم فرصت دارید هزار بار دعوا کنید و از هم جدا شوید. اما من بسی ناشادم، ناشادم! هرچند مهملی بیش نیست، برایم ضربهٔ بزرگی است. احساسی مثل فامیوسف دارم، در آخرین صحنهٔ وای از عقل^۱. تو چاتسکی هستی و او هم سوفیا، و تصورش را بکن، من هم پایین دویده‌ام تا سر پله‌ها تو را ببینم، و در آن نمایشنامه صحنهٔ مرگبار روی پلکان صورت می‌گیرد. همه را شنیدم؛ کم مانده بود بیفتم. پس توضیح شبهای هولناک و حملات عصبی اخیرش اینست! برای دختر معنائش عشق است و برای مادرش مرگ. چه بسا که در جا در گور هم بوده باشم. و هنوز مسئله‌ای جدی‌تر، این نامه‌ای که نوشته چیست؟ در جانمانم بده، یالله.

— نه، نیازی نیست. بگو ببینم حال کاترینا ایوانا چطور است؟ باید بدانم.

— هنوز در هذیان به سر می‌برد. به هوش نیامده. خاله‌هایش اینجایند، اما کاری نمی‌کنند، جز آه کشیدن و باد به غبغب انداختن. هرگز نستیوب آمد، و چنان وحشت‌زده شد که ماندم برایش چه کنم. کم مانده بود سراغ دکتری بفرستم که

(۱) نمایشنامه‌ای مشهور از آ.اس. گربایدوف.

مواظبش باشد. با کالسکه من به خانه بردندش. تو و این نامه هم که قوز بالا قوز شده! درست است که برای یک سال و نیم اتفاقی نمی‌افتد. آلکسی فیودورویچ، تو را به تمام مقدسات، به جان پیر در حال موت، آن نامه را نشانم بده. من مادرش هستم. اگر دوست داری، توی دست نگهش دار، تا به آن صورت بخوانمش.

— نه، کاترینا آسپینا، نشانت نمی‌دهم. حتی اگر او اجازه‌اش را بدهد، من چنین نمی‌کنم. فردا می‌آیم، و اگر دوست داشته باشی، می‌توانیم راجع به بسیاری چیزها حرف بزنیم. اما فعلاً خدا نگهدار!

و آلیوشا دوان‌دوان از پله‌ها پایین رفت و وارد خیابان شد.

فصل دوم

اسمرد یا کف با گیتار

حقیقت اینکه آلیوشا مجالی برای تلف کردن نداشت. حتی وقتی هم که بالیز بدرود می‌گفت، این فکر به ذهنش رسیده بود که باید برای یافتن برادرش دمیتری چاره‌ای بجوید. داشت دیر می‌شد، نزدیک ساعت سه بود. تمامی جان آلیوشا متوجه صومعه شد و پیر در حال رحلتش، اما ضرورت دیدن دمیتری بر همه چیز چربید. این اعتقاد که فاجعه‌ای بزرگ و چاره‌ناپذیر در شرف وقوع است، ساعت به ساعت در ذهن آلیوشا قوی‌تر می‌شد. منتها این فاجعه چه بود، و در آن لحظه به برادرش چه می‌گفت، شاید به طور قطع نمی‌توانست بگوید. «حتی اگر ولینعمتم بی‌من باید بمیرد، تمام عمرم خود را با این اندیشه شماتت نخواهم کرد که چه بسا چیزی را نجات می‌دادم و چنین نکردم، بلکه از کنارش گذشتم و شتابان به خانه رفتم. اگر آن‌گونه که نیتم است، کارم را انجام دهم، اندرز بزرگ او را پی گرفته‌ام.»

نقشه‌اش این بود که برادرش دمیتری را غافلگیر کند، از روی نرده بپرد، عین روز پیش، وارد باغ شود و توی خانه باغ بنشیند. آلیوشا با خود گفت: اگر دمیتری

آنجا نباشد، خبر ورودش را به توماس یا زنان خانه نمی‌دهد، بلکه توی خانه باغ می‌ماند، حتی اگر مجبور باشد تا عصر هم آنجا بماند. اگر، چون پیش، دمیتری در کمین گروشنکا بوده باشد، به احتمال فراوان به خانه باغ می‌آید. با این همه، آلیوشا به جزئیات نقشه‌اش آنقدرها هم نیندیشید، اما بر آن شد که به آن عمل کند، حتی اگر هم شده، آن روز را به صومعه برنگردد.

همه چیز بی‌هیچ تأخیر صورت گرفت. تقریباً از همان جای دیروزی از پرچین بالا رفت، و دزدانه به خانه باغ رفت. نمی‌خواست مورد توجه واقع شود. زنان خانه و توماس هم، اگر آنجا می‌بود، چه بسا به برادرش وفادار می‌ماندند و دستورالعملش را اطاعت می‌کردند و از این رو اجازه آمدن به باغ را از آلیوشا دریغ می‌داشتند، یا چه بسا به دمیتری هشدار می‌دادند که کسی جوای اوست و سراغش را می‌گیرد.

کسی در خانه باغ نبود. آلیوشا نشست و در انتظار ماند. به دور و بر خانه باغ نگاه کرد و به نظرش رسید کهنه‌تر از پیش شده است. هرچند امروز هم هوایش به قشنگی دیروز بود، این بار جایی کوچک و ادبار می‌نمود. دایره‌ای روی میز بود، که بی‌شک دیروز بر اثر ریختن براندی از گیلان بر جای مانده بود. اندیشه‌های احمقانه و نامربوط در ذهنش جولان گرفت، مثل وقتی که آدم در انتظاری ملالت‌بار به سر می‌برد. مثلاً، با شگفتی از خود پرسید که چرا درست در جای دیروزی نشسته، و چرا در جای دیگری نشسته است. عاقبت احساس ملالت شدیدی کرد — ملالت بر اثر انتظار و بی‌یقینی. اما بیش از ربع ساعتی آنجا نشسته بود که ناگهان صدای نواختن گیتار جایی همان نزدیکیها به گوشش رسید. مردم جایی در میان بوته‌ها، بیست قدمی آن‌سوتر، یا از پیش یا تازه نشسته بودند. آلیوشا ناگهان یاد آورد که روز پیش، به وقت بیرون آمدن از خانه باغ، نشیمنی کهنه و کوتاه در سمت چپ بوته‌ها، کنار پرچین، دیده بود. مردم لابد حالا روی آن نشسته بودند. که بودند؟

صدای آواز مردی جوان بلند شد، که آوازش را با گیتار همراهی می‌کرد:

بانیرویی پابرجا

در پیوندم با محبوب
 آه، خداوندا بکن رحمی تو
 بر او و بر من
 و بر او و بر من
 و بر او و بر من!

صدا قطع شد. صدا و آواز رجاله‌ای بود. صدایی دیگر، صدای زنی، دلبرانه و آزر مگین، هر چند ناز آلود، پرسید:
 — پاول فیودورویچ چه شده که خیلی وقت است به سراغ ما نیامده‌ای؟ چرا به ما نظر لطف نداری؟

صدای مردی بادب، اما با وقاری مؤکد، جواب داد: «به هیچ وجه، خانم.» آشکار بود که این مرد میخس را محکم کوبیده است و زن قصد دارد در دل او راه یابد. آلیوشا با خود گفت: «از صدای این شخص می‌شود گفت که اسمردیا کف است. و آن خانم هم لابد دختر همین خانواده است، که از مسکو آمده، همان دختری که لباس شلاله‌دار می‌پوشد و برای سوپ نزد مارتا می‌رود.»
 صدای زن گفت: «من به اشعار قافیه‌دار خیلی علاقه‌مندم. چرا به خواندن ادامه نمی‌دهی؟»
 مرد باز هم خواند:

چه غم دارم برای شاهانه ثروت
 اگر محبوب من باشد سلامت؟
 خداوندا بکن رحمی تو
 بر او و بر من!
 و بر او و بر من!
 و بر او و بر من!

صدای زن گفت: «بار آخر بهتر از این بود. آن وقت خواندی «اگر جانان من باشد سلامت» که آهنگی لطیف‌تر داشت. به گمانم، امروز فراموش کرده‌ای.»
 اسمردیا کف به سادگی گفت: «خانم، شعر مزخرف است!»

— آه نگو! من به شعر علاقه‌مندم.

— خانم، تا آنجا که شعر باشد، مزخرف است. خودت توجه کن، چه کسی حرف قافیه‌دار می‌زند؟ و اگر قرار بود همگی حرف قافیه‌دار بنیم، حتی اگر دستور حکومتی هم بود، کم‌تر حرف می‌زدیم. مگر نه؟ ماریا کاندرا تیفنا شعر به کار نمی‌آید.

صدای زن با دلبری بیش‌تری گفت: «تو چقدر باهوشی! چطور می‌توانی این همه به عمق همه چیز بروی؟»

— خانم، بهتر از این هم می‌توانستم باشم. بیش‌تر از این هم می‌توانستم بدانم، اگر به خاطر سرنوشتم از کودکی به بالا نبود. اگر کسی به خاطر پس‌افتادندم از زنی بوگندو و نداشتن پدر دشنام می‌داد، در دونل به تیرش می‌زد. در مسکو هم این را توی چشمم می‌زدند. خانم، به محبت گریگوری واسیلیه‌ویچ به مسکو هم رسیده بود. گریگوری واسیلیه‌ویچ به خاطر عصیانم در برابر تولدم سرزنش می‌کند، می‌گوید «رحمش را پاره کردی»، اما اگر پیش از تولد می‌کشتم، دست مریزاد به آنان می‌گفتم، تا اصلاً به این دنیا نمی‌آمد. توی بازار می‌گفتند، حتی مادر تو هم دنبال می‌افتاد و در کمال بی‌نزاکتی می‌گفت که موی سرش مثل جارو بود و قدش «اندککی» کوتاه‌تر از پنج پا. در جایی که می‌شد بگوید «اندکی» چرا می‌گفت «اندککی»؟ چون می‌خواست ترحم‌انگیزش کند، به اصطلاح مثل اشک روستایی، احساس عادی روستایی، خانم. آیا می‌شود گفت که یک روستایی روسی در مقایسه با آدمی تحصیلکرده، احساس دارد؟ به خاطر نادانیش، اصلاً نمی‌شود گفت که احساس دارد. از دوران کودکیم به این سو، هر وقت «اندککی» به گوشم می‌خورد، کم می‌ماند از خشم بترکم. ماریا کاندرا تیفنا، از روسیه متنفرم.
 — اگر نظامی بودی یا سرباز سواره‌نظام، این‌گونه حرف نمی‌زدی، بلکه برای دفاع از تمام روسیه شمشیر برمی‌کشیدی.

— ماریا کاندرا تیفنا، نمی‌خواهم سرباز سواره‌نظام باشم، وانگهی، دلم می‌خواهد نظام سربازی را براندازم.

— آن وقت اگر دشمن بیاید، چه کسی از ما دفاع می‌کند؟

به آن دست می‌زند، خانم. حالا از چه راهی بهتر از من است؟ چون خیلی احمق‌تر از من است. ببین که چه پولی را، بی‌آنکه نیازی باشد، از بین برده! ماریا کاندرا تیفنا ناگهان گفت: «لابد دوئل فوق‌العاده است.»
— خانم، چطور؟

— می‌تواند هم خیلی ترسناک باشد و هم خیلی دلورانه، به خصوص وقتی افسران جوان، طپانچه در دست، به خاطر بانویی به یکدیگر شلیک می‌کنند. تصویر کامل! چه می‌شد اگر دخترها اجازه حضور در دوئل را می‌داشتند، که من یکی برایش سر و دست می‌شکستم!

— وقتی به کسی شلیک می‌کنی، خیلی هم خوب است. اما وقتی طرف یکر است به دهانت نشانه می‌رود، به حماقت پی می‌بری. ماریا کاندرا تیفنا، فرار را بر قرار ترجیح می‌دهی.

— منظورت این نیست که خودت فرار می‌کنی؟

اما اسمردیاکف خودش را به نشنیدن زد. پس از لحظه‌ای سکوت، گیتار باز هم به صدا درآمد، و او باز هم به آهنگ اولیه خواند.

هرچه خواهی بگویی،

به دورها خواهم رفت.

زندگی گوارا و شاد خواهد بود

در شهری دوردست.

نخواهم کردن زاری،

نخواهم کردن اصلاً زاری،

بر آن نیستم تاکنم زاری.

آنگاه پیشامدی غیرمنتظره روی داد. آلیوشا ناگهان عطسه زد. آنان ساکت شدند. آلیوشا از جا برخاست و به سویشان رفت. اسمردیاکف را در لباسی آراسته یافت، با پوتینی واکس زده و موی سر بریانتین زده، و شاید فرخورده. گیتارش روی نشیمن بود. مصاحبش دختر خانواده بود، که لباسی به رنگ آبی روشن بر تن داشت با شلاله‌ای به درازای دو متر. جوان بود، و اگر چهره‌اش زیاد گرد و

— نیازی به دفاع نیست. در ۱۸۱۲ ناپلئون، اولین امپراطور فرانسه، پدر همین امپراطور فعلی^۱، حمله بزرگی به روسیه کرد، و اگر مغلوبمان می‌کردند خیلی خوب می‌شد. ملتی باهوش بر ملتی بسیار احمق غلبه می‌کرد و خاک آن‌را به خاک خودش ضمیمه می‌کرد، خانم، و ما نهادهای کاملاً متفاوتی می‌داشتیم، خانم. ماریا کاندرا تیفنا، که کلامش را بی‌تردید با نگاهی پرغمزه همراهی می‌کرد، به عشوه گفت: «یعنی آنها در کشورشان خیلی بهتر از ما هستند؟ من که یک تار موی آدمی قرتی را، که می‌شناسمش، به سه جوان انگلیسی نمی‌دهم.»
— این به سلیقه بستگی دارد، خانم.

— تو که به یک اجنبی می‌مانی — درست مثل اجنبی بسیار متشخص. این را به تو می‌گویم، هرچند از گفتنش خجالت می‌کشم.

— اگر میل به دانستنش داری، آدمهای آنجا و اینجا در شرارت به هم می‌برند. همگی شیادند، خانم، فرقس اینست که آدم بی‌سروپای آنجا پوتین واکس زده می‌پوشد، و آدم بی‌سروپای اینجا توی کثافت می‌لولد و زبانی هم در آن نمی‌بیند. روسی‌ها شلاق‌زدن می‌خواهند، خانم، همان‌طور که دیروز فیودور پاولوویچ گفت و به حق هم، هرچند که دیوانه است و پسرهایش هم دیوانه‌اند.

— تو خودت گفتی که احترام فراوانی برای ایوان فیودوروویچ قائلی.

— اما او گفت که من رجاله‌ای بوگندویم. فکر می‌کند که باید عصیان کنم. اشتباهش در همین است. اگر پولی در جیب می‌داشتی، خیلی وقت پیش به چاک می‌زدی. خانم، دمتری فیودوروویچ در رفتار و پندار و فقرش از رجاله هم پست‌تر است. او از هیچ چیز سردر نمی‌آورد، و با این حال همه احترامش می‌نهند. من شاید سوپ‌پزی بیش نباشم، اما به یاری بخت می‌توانم کافه رستورانی در پتروفکا، در مسکو، باز کنم، چون دست‌پخت من رو دست ندارد، و در مسکو کسی نیست، جز اجنبی‌ها، که دست‌پختش تعریفی داشته باشد. دمتری فیودوروویچ گدایی بیش نیست، اما اگر قرار باشد که با پسر کنت هم مبارزه کند،

(۱) ناپلئون سوم، البته، برادرزاده ناپلئون اول بود.

کک مکی نبود، قیافه چندان بدی نمی داشت.

آلیوشا در کمال خویشتن داری پرسید: «برادرم دمیتری به زودی برمی گردد؟»
اسمردیاکف آهسته به پا خاست؛ ماریا کاندرا تیفنا هم.

اسمردیاکف، آرام و روشن و مغرورانه، جواب داد: «از کجا بدانم؟ من که پاسبانش نیستم.»

آلیوشا در توضیح گفته اش افزود: «همین طوری پرسیدم که می دانی یا نه؟»

— نخیر نمی دانم و نمی خواهم که بدانم، قربان.

— اما برادرم به من گفت که تو از وقایع خانه باخبرش می کنی، و قول داده ای هر وقت آگرافنا الکساندر فنا بیاید به او خبر بدهی.

اسمردیاکف نگاهی متعمدانه و خیره به او افکند و پرسید:

— دروازه که یک ساعت پیش بسته شده، بفرماید از کجا وارد شدید؟

«از روی نرده آمدم، از کوچه پشتی، و یگراست به خانه باغ رفتم.» و با مخاطب ساختن ماریا کاندرا تیفنا، به گفته افزود: «امیدوارم مرا ببخشید. برای پیدا کردن برادرم عجله داشتم.»

ماریا کاندرا تیفنا، مفتخر از پوزش خواهی آلیوشا، به صدایی کشدار گفت: «آخ، خیال نکنید این کارتان را ناپسند می دانم! چون دمیتری فیودوروویچ هم اغلب از همان راه به خانه باغ می رود. ما نمی دانیم اینجاست، حال آنکه توی خانه باغ نشسته.»

— من خیلی مشتاقم که پیدایش کنم یا از شما خبر بگیرم که کجاست. باور کنید کار بسیار مهمی با او دارم.

ماریا کاندرا تیفنا گفت: «هیچ وقت به ما نمی گوید.»

اسمردیاکف باز در آمد که: «هر چند به صورت اینجاست، دمیتری فیودوروویچ حتی در اینجا هم در کمال بی رحمی با سؤالات بی وقفه اش درباره ارباب عذابم داده است. می پرسد: «چه خبر؟ حالا آنجا چه خبر است؟ کی می آید و می رود؟» یا اینکه خبر بیشتری نمی توانم به او بدهم. تا حالا دوبار به مرگ تهدیدم کرده.»

آلیوشا با شگفتی پرسید: «به مرگ؟»

— خیال می کنی با آن اخلاقش، که خودتان دیروز چشمه ای از آن را مشاهده کردید، از این کار روگردان است؟ می گوید اگر آگرافنا الکساندر فنا را راه بدهم و شب را اینجا بگذرانند، اولین نفری خواهم بود که سزایش را می بیند. قربان، خیلی از او می ترسم، و اگر نمی ترسیدم، پلیس را خبر می کردم. تنها خدا عالم است که چه ها بکند، قربان!

ماریا کاندرا تیفنا افزود: «جناب ارباب چند روز پیش به او گفت: «توی هاون می کوبمت!»

آلیوشا گفت: «آه، اگر موضوع کوبیدن در هاون باشد، حرفی بیش نیست. اگر

بینمش، راجع به این هم خواهش گفت.»

اسمردیاکف، گویی با بهتراندیشی، در آمد که: «خوب، تنها چیزی که می توانم به شما بگویم اینست. در مقام دوست و همسایه ای قدیمی اینجایم و اگر نمی آمدم عجیب می بود. از سوی دیگر، ایوان فیودوروویچ امروز صبح اول وقت مرا به اقامتگاه برادران در خیابان دریاچه فرستاد، بدون نامه، قربان، اما با این پیغام که دمیتری فیودوروویچ در رستوران همین جا در بازار با او شام بخورد، قربان، رفتم، اما با اینکه ساعت هشت بود دمیتری فیودوروویچ را در خانه نیافتم. عین گفتار خانم صاحبخانه اش این بود: «اینجا بود، اما خیلی وقت است که رفته.» قربان، مثل این که بین آنها قرار و مداری بوده. شاید در همین لحظه با ایوان فیودوروویچ در رستوران باشد، چون ایوان فیودوروویچ برای شام به خانه نیامده است و فیودور پاولوویچ همین یک ساعت پیش به تهایی شام خورد، و رفت که دراز بکشد. اما تمنا می کنم از من و آنچه به شما گفتم، چیزی به او نگویند، چون به خاطر هیچ می کشدم، قربان.»

آلیوشا با سرعت تکرار کرد: «برادر ایوان همین امروز دمیتری را به رستوران دعوت کرده؟»

— همین طور است، قربان.

— میخانه متروپولیس در بازار؟

— خودش است، قربان.

آلیوشا با هیجان بسیار فریاد زد: «احتمالش فراوان است. متشکرم اسمردیا کف. خبر مهمی به من دادی. همین الان به آنجا می‌روم.»

اسمردیا کف پشت سر او صدا زد: «مرالو ندهید، قربان.»

— آه نه، طوری به میخانه می‌روم که انگار به تصادف بوده. دلواپس نباش.

ماریا کاندرا تیفنا داد زد: «صبر کنید دروازه را برایتان باز کنم.»

— نه، از روی نرده می‌روم، میان‌بر است.

چیزی که آلیوشا شنیده بود، سخت به هیجانش افکند. دوان به سوی میخانه رفت. رفتن به میخانه با لباس رهبانی برایش محال بود، اما دم در می‌توانست جویای برادرانش شود و آنها را به پایین بخواند. اما همین‌که به میخانه رسید، پنجره‌ای باز شد و برادرش ایوان صدایش کرد.

— آلیوشا می‌توانی الان پهلوی من بیایی یا نه؟ بسیار سپاسگزار می‌شوم.

— معلوم است، متنها درست نمی‌دانم با این لباس...

— اما من دز اتاق جداگانه‌ای هستم. از پله‌ها بالا بیا؛ بدو به سراغت می‌آیم.

لحظه‌ای بعد آلیوشا کنار برادرش نشسته بود. ایوان در تنهایی شام می‌خورد.

فصل سوم

برادران آشنا می‌شوند

با این حال، ایوان در اتاق جداگانه‌ای نبود، بلکه در جایی بود که با پرده از اتاق جدا شده بود، به طوری که از چشم اشخاص دیگر پنهان بود. از در ورودی نخستین اتاق بود، با رفی در کنار دیوار. پیشخدمتها دم‌به‌دم مانند تیر این سو و آن سو می‌رفتند. تنها مشتری داخل اتاق نظامی پیر بازنشسته‌ای بود که در کنجی چای می‌خورد. اما در دیگر اتاقهای میخانه طبق معمول قیل و قال به پا بود؛ صدا کردن پیشخدمتها بود و صدای باز شدن بطریها و تق‌تق توپ بیلارد و وزوز

ارغنون. آلیوشا می‌دانست ایوان معمولاً به این میخانه نمی‌آید و به طور کلی با میخانه‌ها میانه‌ای ندارد. با خود گفت پس لابد اینجا آمده است تا طبق قرار برادرش دمیتری را ببیند. متنها دمیتری آنجا نبود.

ایوان که پیدا بود از به چنگ آوردن آلیوشا خوشحال است، بانگ زد: «برایت سفارش قلیه‌ماهی یا چیز دیگری را بدهم؟ به گمانم، تنها با چای زندگی نمی‌کنی.» شامش را تمام کرده بود و چای می‌خورد.

آلیوشا با شادی گفت: «بهتر است اول قلیه‌ماهی بخورم و بعدش چای. گرسنه‌ام.»

— و مربای آلبالو؟ اینجا دارند. یادت هست کوچک که بودی، در خانه پالیونف مربای آلبالو را دوست می‌داشتی؟

— یادت هست؟ پس مربا هم می‌خورم؛ هنوز هم از آن خوشم می‌آید.

ایوان پیشخدمت را صدا زد و سفارش قلیه‌ماهی و مربا و چای داد.

— همه چیز یادم هست، آلیوشا. تو را هم تا وقتی یازده سالت بود و من حدود پانزده سال داشتم، به خاطر دارم. چنان تفاوتی بین پانزده و یازده هست که در چنان سن و سالی برادرها با هم هیچ‌گاه دوست نمی‌شوند. حتی نمی‌دانم به تو علاقه داشتم یا نه. به مسکو که رفتم، تا چند سال اول اصلاً به فکر نبودم، آن وقت، وقتی تو هم به مسکو آمدی، به گمانم تنها یک بار همدیگر را در جایی دیدیم. و حالا هم بیش از سه ماه است که اینجایم و تا به حال کلمه‌ای با هم حرف نزده‌ایم. فردا دارم از اینجا می‌روم، و همین حالا فکر می‌کردم چطور ببینمت و با تو خداحافظی کنم که خودت از اینجا رد شدی.

— یعنی اینکه خیلی مشتاق دیدنم بودی؟

— چه جور هم. می‌خواهم یکسره بشناسمت و از تو می‌خواهم مرا بشناسی. و آن وقت وداع گوئیم. فکر می‌کنم پیش از جدا شدن از آدمها، همیشه بهتر است آنها را بشناسیم. توجه داشته‌ام در این سه ماه چگونه نگاهم می‌کرده‌ای. نگاهی مداوم از توقع در چشمانت بوده است، و من تاب آن را ندارم. برای همین است که از تو دور کشیده‌ام. با خود می‌گفتم که این مرد کوچولو قرص ایستاده است.

هرچند که می‌خندم، جدی می‌گویم. تو قرص ایستاده‌ای، مگر نه؟ از آدمهایی که این چنین قرص می‌ایستند خوشم می‌آید، حالا تکیه گاهشان هرچه می‌خواهد باشد، حتی اگر آدمهای کوچولویی چون تو باشند. چشمان پر توقع تو دیگر آزارم نداد، آخر سر به آنها علاقمند شدم، به آن چشمان پر توقع. آلیوشا، گویا به دلیلی دوستم می‌داری؟

— من واقعاً دوستت می‌دارم. ایوان. برادر دمتری درباره‌ات می‌گوید — ایوان گور است! من درباره‌ات می‌گویم، ایوان معماست. حتی حالا هم برایم معمای. اما حالا چیزی درباره‌ات می‌دانم که تا امروز صبح نمی‌دانستم.

ایوان خندید که: «چیست؟»

آلیوشا هم خندید: «عصبانی نمی‌شوی؟»

— خوب؟

— که تو هم به جوانی دیگر جوانان بیست و سه ساله‌ای، و تو هم پسری جوان و نوبالغ و نازنینی، و در واقع خام! حالا بگو ببینم بدجوری به تو توهین کرده‌ام؟ ایوان با حرارت و خوش خلقی فریاد زد: «به عکس، از وجه مشابعت به حیرت افتاده‌ام. باورت می‌شود از صحنه آن روزی با آن خانم به بعد، به چیزی جز خامی جوانیم نیندیشیده‌ام، و درست مثل اینکه حدسش رازده باشی، حرفش را به میان آوردی. می‌دانی که اینجا با خود نشسته و به دل می‌گفته‌ام: اگر به زندگی باور نداشتم، اگر اعتمادم را به زنی که دوستش می‌دارم از دست دادم، ایمان به نظام اشیاء را از دست دادم، به واقع اعتقاد یافتم که همه چیز بی‌نظم و نفرینی و شاید هاویه‌ای شیطان حرام است، اگر تمامی وحشت سرخوردگی انسان بر جانم کوفته شود — همچنان می‌خواهم زندگی کنم و یک‌بار که از جام زندگی بچشم، تا دُردش را ننوشیده‌ام از آن رو بر نمی‌تابم! هرچند که در سی سالگی مطمئنم که جام را رها می‌کنم، حتی اگر خالی‌ش نکرده باشم، و رو بر می‌تابم — به کجا، نمی‌دانم، اما تا به سی سالگی برسم، می‌دانم که جوانیم بر همه چیز پیروز خواهد شد — بر هر سرخوردگی، بر هر نفرت از زندگی. بارها از خودم پرسیده‌ام که آیا در دنیا یاسی وجود دارد که بر این عطش دیوانه‌وار و شاید ناشایست من برای زندگی چیره

شود، و به این نتیجه رسیده‌ام که وجود ندارد، یعنی تا وقتی که سی سالم بشود، و آن وقت، تصور می‌کنم، که این عطش را از دست می‌دهم. بعضی از اخلاقیون تف نفوی مسلول و بخصوص شعرا — این عطش برای زندگی را اغلب پست می‌شمارند. این درست است که عطش برای زندگی بی‌توجه به هر چیز دیگری، از خصوصیات کارامازوف‌هاست؛ بی‌تردید در تو هم هست، اما چرا پست است؟ نیروی مایل به مرکز در سیاره ما همچنان از قدرتی سهمگین برخوردار است، آلیوشا. من میل به زندگی دارم، و به رغم منطق، به زندگی ادامه می‌دهم. هرچند به نظم جهان باور نداشته باشم، خرده برگهای چسبناک را که در بهاران باز می‌شوند دوست می‌دارم.^۱ آسمان آبی را دوست می‌دارم، بعضی از آدمها را دوست می‌دارم، آدمهایی که گاهی بی‌آنکه بدانیم چرا، دوستشان می‌داریم. بعضی از کردارهای بزرگ آدمیان را دوست می‌دارم، هرچند که دیرزمانی است دیگر شاید اعتقادی به آنها ندارم، با این همه از روی عادت دیرین دل آدمی به آنها ارج می‌نهد. بیا این هم از قلیه‌ماهی، بخور، که حالت را جا می‌آورد. فرداعلی است، اینجا نحوه پختنش را می‌دانند. می‌خواهم فرنگ را بگردم، آلیوشا؛ از اینجا عازم خواهم شد. و با این حال می‌دانم به سوی گورستان می‌روم، منتها گورستانی عزیز است، آره! عزیزند مردگانی که در آنجا خفته‌اند، هر سنگی بر روی آنان از چنان زندگی سوزانی در گذشته سخن می‌گوید، و از چنان ایمانی پر شور به کارشان، حقیقتشان، جدالشان و دانششان، که می‌دانم به خاک می‌افتم و بر آن سنگها بوسه می‌زنم و بر آنها می‌گیرم؛ هرچند در دل اعتقاد دارم که دیری است چیزی جز گورستان در میان نبوده. و از سر نو میدی نمی‌گیرم، بلکه به این دلیل که در میان گریه خوشحال خواهم بود، جانم را در احساسم غرقه می‌سازم. برگهای چسبناک را در بهاران دوست می‌دارم، آسمان آبی را — همین و بس. اینجا سخن از عقل و منطق نیست، سخن از دوست داشتن از ته دل، از اندرونه است. آدمی، نخستین قدرت جوانیش را دوست می‌دارد. آیا از این نطق غزای من چیزی دستگیرت

(۱) تعبیری است از پوشکین، در شعر «بادهای سوزناک همچنان می‌وزند.»

می شود، آلیوشا؟» ایوان ناگهان این را به خنده پرسید.

«خیلی هم خوب می فهمم، ایوان. آدمی مایل است که از ته دل، از اندرونه اش، دوست بدارد.» آلیوشا فریاد زد: «این را چه خوب گفתי و بسیار خوشحالم که چنین میلی به زندگی داری. فکر می کنم بهتر آن باشد که هرکسی زندگی را بیش تر از هر چیز دیگری در دنیا دوست داشته باشد.»

— زندگی را بیش تر از معنای آن دوست داشته باشد؟

— یقیناً، دوستش بدارد، سوای منطق — به قول تو — باید سوای منطق باشد، و تنها آن وقت است که آدمی به معنای آن پی می برد. خیلی وقت است که انگارم چنین بوده. نیمی از کارت انجام شده و به دست آمده، ایوان، تو زندگی را دوست می داری، حالا باید سعی کنی نیمه دوم را انجام بدهی آن وقت نجات پیدا می کنی. — سعی می کنی نجاتم بدهی، اما شاید از دست نرفته باشم! و آن نیمه دوم چه معنایی دارد؟

— خوب، آدم باید مردهات را برخیزاند، همان که شاید نمرده باشد. یالله، بگذار چایم را بخورم. از گفتگویمان بسیار خوشحالم، ایوان.

— می بینم که برانگیخته شده ای. علاقه فوق العاده ای دارم به چنان professions^۱ de foi از چنان — رهروانی. تو آدم ثابت قدمی هستی، آلیوشا. راست است که قصد داری صومعه را ترک کنی؟

— آری، مرادم مرا به دنیا می فرستد.

— پس یکدیگر را در دنیا خواهیم دید. پیش از آنکه سی ساله بشوم، یعنی وقتی که از جام رو بگردانم، همدیگر را خواهیم دید. پدر قصد ندارد تا هفتاد سالگی^۲ از جام رو بگرداند، راستش در رؤیای رسیدن به هشتاد سالگی است، خودش این طور می گوید. در این باره خیلی هم جدی است، با اینکه دلکمی بیش نیست. روی سنگی استوار هم ایستاده است، روی شهوت پرستی اش ایستاده — هرچند پس از رسیدن به سی سالگی، در حقیقت، چه بسا چیز دیگر برای

(۱) اقرار ایمان به [زبان]، همان که در مذهب ما «شهادتین» نام دارد.

(۲) در کتاب مقدس عمر آدمیزاد را هفتاد سال ذکر کرده اند.

ایستادن بر روی آن نباشد... اما ماندن تا هفتاد سالگی افتضاح است، چه بهتر که آدم تا سی سالگی بماند؛ می شود با خود فریبی «سایه ای از جلال» را در خود نگهداشت. دمتری را امروز دیده ای؟

«نه، منتها اسمردیاکف را دیدم،» و آلیوشا تندتند، هرچند به طور دقیق، ماجرای دیدارش را با اسمردیاکف تعریف کرد. ایوان بنا کرد با اشتیاق گوش دادن و سؤال کردن از او.

آلیوشا افزود: «اما از من تقاضا کرد به برادر دمتری چیزی در این مورد نگویم.» ایوان رو ترش کرد و در اندیشه شد.

آلیوشا پرسید: «اخمهایت از بابت اسمردیاکف در هم رفت؟»

ایوان با اکراه گفت: «آری. لعنت بر او، راستش قصد دیدن دمتری را داشتم، اما حالا دیگر لازم نیست.»

— راستی برادر، به این زودی می خواهی بروی؟

— آری.

آلیوشا بانگرانی پرسید: «پس دمتری و پدر چه می شود؟ داستان چطور تمام می شود؟»

ایوان با غیظ درآمد که: «همیشه این را ساز می کنی! به من چه مربوط؟ مگر من پاسبان برادرم دمتری ام؟» اما پس از این ناگهان زهرخندی بر لبانش نشست. «عین جواب قائن به خدا درباره برادر مقتولش^۱، این طور نیست؛ شاید در همین لحظه به آن می اندیشیدی؟ خوب، مرده شورشان را ببرند، من که نمی توانم اینجا بمانم و پاسبانان بشوم، می توانم؟ آنچه باید کرده ام و دارم می روم. خیال می کنی حسودی دمتری را می کنم، و در این سه ماه اخیر سعی داشته ام کاترینا ایوانای زیبایش را بدزدم؟ نه جانم، خودم کاری در پیش داشتم. آن را تمام کردم و دارم می روم. همین حالا تماشا کردم، خودت شاهد آن بودی.»

— در خانه کاترینا ایوانا؟

(۱) «پس خداوند به قائن (قابیل) گفت: برادرت هابیل کجاست؟ گفت: نمی دانم، مگر پاسبان برادرم هستم؟» عهد عتیق، سفر پیدایش، باب چهارم.

— آری، و خودم را یکسره خلاص کرده‌ام. دست آخر، چه کاری با دمیتری دارم؟ به دمیتری مربوط نمی‌شود. کار خودم بود که با کاترینا ایوانا فیصله‌اش بدهم. و تو می‌دانی که، به عکس، دمیتری طوری رفتار کرد که انگار تفاهمی در میان ما بوده. از او نخواستم آن‌را انجام دهد، اما کاترینا ایوانا را با تشریفات به دست من سپرد و برایمان دعای خیر کرد. خیلی مضحک است. آه، آلیوشا، کاش می‌دانستی دلم الان چه سبکبار است! باورت می‌شود، اینجا به خوردن نشستیم و کم مانده بود سفارش شامپانی بدهم تا اولین ساعت آزادیم را جشن بگیرم. عجب! نزدیک شش ماه است ادامه داشته، و یکبارگی دورش انداخته‌ام. اصلاً حدس نمی‌زد، حتی دیروز هم، که پایان دادن به آن، اگر اراده می‌کردم، چقدر ساده است.

— داری از عشقت می‌گویی، ایوان؟

— اگر خوش داری، باشد. عاشق آن علیامخدره، آن دخترخانم آموزشگاهی، شدم، خودم را به خاطرش عذاب دادم و او هم عذابم داد. به پاسداریش نشستم... و به یکباره فروریخته است! امروز صبح از روی الهام سخن گفتم، اما از آنجا که رفتم قاه‌قاه خنده سر دادم. باورت می‌شود؟ آری، حقیقت ظاهری اینست.

آلیوشا، با نگاهی به چهره او که روشن تر شده بود، گفت: «گویا درباره آن خیلی خوشحالی.»

— اما چگونه بگویم که ذره‌ای هم به او اهمیت نمی‌دادم! ها — ها! دست آخر پیداست که اهمیت نمی‌دادم. و با این همه چه مجذوبم کرد! حتی وقتی هم که به نطق آمدم، چه جذاب بود! و می‌دانی که همین حالا هم مجذوبم می‌کند، و با این همه ترک گفتن او چه ساده است. فکر می‌کنی دارم لاف می‌زنم؟

— نه، منتها شاید عشق نبود.

ایوان خندید که: «آلیوشکا، درباره عشق تأمل مکن، زینده تو نیست. چه خوب کردی امروز صبح به میان بحث دویدی! یادم رفته به خاطر آن بیوسمت... اما چه عذابی به من داد! یقیناً پا به پای «سوز دل» نشسته بود. آه، از مهر من به خودش خبر داشت!» و شادمانه پای فشرده که: «مرا دوست می‌داشت، نه دمیتری را. احساس او برای دمیتری جز مایه «جانسوزی» نبود. هر چه به او گفتم،

کاملاً درست بود، اما بدتر از همه اینکه چه بسا پانزده یا بیست سال بگذرد تا دریابد دلش با دمیتری نیست و مرا، که عذابم می‌دهد، دوست می‌دارد، شاید هم هرگز به رغم تنبه امروزش، به آن پی نبرد. خوب، این طوری بهتر است؛ می‌توانم برای همیشه از اینجا بروم. راستی، حالش چطور است؟ پس از رفتن من چه پیش آمد؟»

آلیوشا به او گفت به حمله عصبی دچار شده و حالا، به قرار مسموع، بی‌هوش است و هذیان می‌گوید.

— به نظرت مادام خوخلاکف از خودش درنیاورده؟

— گمان نمی‌کنم.

— باید ته و توی آن‌را در بیاورم. باری، هیچ‌کس از حمله عصبی نمی‌میرد. اهمیتی ندارد. خدا حملات عصبی را به صورت داروی آرام‌بخش به زنان داده است. من که به هیچ‌وجه سراغش نمی‌روم. چرا دوباره پای خودم را به میان بکشم؟

— اما به او گفتم که هیچ‌گاه توجهی به تو نکرده است.

— از روی عمد گفتم. آلیوشکا، می‌گذاری سفارش شامپانی بدهم؟ بیا به خاطر آزادی من بنوشیم. ای کاش می‌دانستی چقدر خوشحالم!

آلیوشا ناگهان گفت: «نه برادر، بهتر است نخوریم. بعلاوه، تا اندازه‌ای احساس ملالت می‌کنم.»

— آری، خیلی وقت است احساس ملالت می‌کنی، حواسم بوده.

— پس قصد کرده‌ای فردا صبح بروی؟

— صبح؟ نگفتم که صبح می‌روم... اما شاید هم صبح بروم. باورت می‌شود، اینجا غذا خوردم تا از غذا خوردن با پیرمرد پیرهیزم، از ش به شدت نفرت دارم. تا آنجا که به او مربوط می‌شود، باید خیلی پیش از این می‌رفتم. تو چرا این قدر نگران رفتن من هستی؟ پیش از رفتنم یک عالمه وقت داریم، به اندازه ابدیت!

— اگر که فردا می‌روی، منظورت از ابدیت چیست؟

ایوان خندید که: «به حال ما چه تأثیری دارد؟ برای گفتگویمان، برای چیزی

که به اینجایمان آورده، فرصت کافی داریم. چرا این قدر شگفت زده می‌نمایی؟ جواب بده: چرا اینجایمان دیدار کرده‌ایم؟ تا از عشق من به کاترینا ایوانا بگوئیم؟ از پیرمرد و دمیتری؟ از سفر به خارج؟ از اوضاع مشغوم روسیه؟ از امپراطور ناپلئون؟ آری؟»
— نه.

— پس می‌دانی برای چه. برای کسان دیگر قضیه فرق می‌کند: اما ما در خامی جوانیمان باید اول از همه به سؤالات ابدی برسیم. تیمار ما همین است. جوانان روسی حالا از چیز دیگری جز سؤالات ابدی سخن نمی‌گویند. آن‌هم درست در زمانی که هوش و فکر پیران را سراسر سؤالهای عملی فرا گرفته. در این سه ماه اخیر چرا با چشمان پرتوقع نگاهم می‌کرده‌ای؟ تا از من بپرسی که به چه ایمان دارم یا اصلاً ایمان ندارم؟ هدف نگاه تو در این سه ماه همین بوده، درست نمی‌گویم؟

آلیوشا با لبخند گفت: «شاید این طور بوده. ایوان، حالا که به من نمی‌خندی؟»
— من و خندیدن! نمی‌خواهم احساسات برادر کوچکم را که مدت سه ماه با نگاهی پرتوقع به من نگاه می‌کرده جریحه‌دار کنم. آلیوشا، راست به چشم‌هایم نگاه کن! البته که من هم پسرکی چون تو هستم، منتها سالک نیستم. و پسران روسی تا به حال چه می‌کرده‌اند، منظورم بعضی از آنها؟ به عنوان مثال، در این میخانه بوگندو یکدیگر را می‌بینند و در کنجی می‌نشینند. پیش از این به عمرشان یکدیگر را ندیده‌اند، و پا از میخانه که بیرون می‌گذارند، تا چهل سال یکدیگر را نمی‌بینند. و در این توقف گذرا در میخانه از چه سخن می‌گویند؟ از سؤالهای ابدی، از هستی خدا و جاودانگی. و آنهایی که به خدا ایمان ندارند، از سوسیالیسم یا آنارشیزم، از استحاله تمامی بشریت به انگاره‌ای نو، سخن می‌گویند، طوری که مطلب به همان‌جا که می‌رسد، همان سؤالات است که زیوررو شده. و توده‌ها، توده پسران صحیح‌النسب روسی جز گفتگو درباره سؤالهای ابدی کار دیگری نمی‌کنند! این طور نیست؟

«آری، برای روسی‌های واقعی سؤالهای هستی خدا و جاودانگی یا، به قول

تو، همان سؤالات زیوررو شده، البته اول از همه چیز سر برمی‌کند، و اینست که در آن باره سخن می‌گویند.» آلیوشا این بگفت، و با همان لبخند مهربان و پرسشگر به برادرش نگاه کرد.

— خوب، آلیوشا، گاهی بسیار غیرعقلانه است که آدم روسی باشد، اما هیچ چیزی را احمقانه‌تر از شیوه‌ای که پسران روسی وقت خود را می‌گذرانند، نمی‌توان در تصور آورد. اما یک پسر روسی هست به نام آلیوشا که بسیار به او علاقه‌مندم.

آلیوشا ناگهان خندید و گفت: «چه زیبا بیانش کردی!»

— خوب بگو از کجا شروع کنم، فرمانت را صادر کن. هستی خدا، ها؟
«از هر کجا که خوش داری شروع کن، حتی از «زیر و رو شده» اش. دیروز در خانه پدر گفتمی خدا وجود ندارد.» آلیوشا جستجوگرانه به برادرش نگاه کرد.
«دیروز سر شام آن را از روی عمد گفتم که سربه‌سرت بگذارم و دیدم چشم‌هایم برق زد. اما حالا اعتراضی ندارم درباره آن با تو بحث کنم، و بسیار هم جدی می‌گویم. می‌خواهم با تو دوست بشوم، آلیوشا، چون دوستی ندارم و می‌خواهم امتحان کنم. خوب، فکرش را بکن، که شاید من هم خدا را قبول داشته باشم.» ایوان خندید، «برایت شگفت‌آور است، نه؟»
— معلوم است، البته اگر شوخی نکرده باشی.

— شوخی؟ دیروز در حجره پیر دیر به من گفتند شوخی می‌کنم. پسر جان، می‌دانی، گناهکار پیری در قرن هیجدهم بود که اظهار داشت اگر خدا نبود، لازم بود اختراعش کنند. ^۱ S'il n'existait pas Dieu, il faudrait l'inventer و انسان در واقع خدا را اختراع کرده است. و آنچه غریب است، آنچه حیرت‌آور است، این نیست که خدا در واقع وجود داشته باشد؛ حیرت‌آور این است که چنان اندیشه‌ای، یعنی اندیشه ضرورت وجود خدا، در ذهن چنان جانور وحشی و شریری چون انسان وارد شود. آنقدر مقدس است و احساس برانگیز و حکیمانه

(۱) «اگر خدا وجود نمی‌داشت، اختراعش می‌کردند.» از یکی از رسالات ولتر.

و اعتباری بزرگ برای انسان که نگو. و حالا از خودم بگویم. از مدتها پیش عزم جزم کرده‌ام به این مسئله نیندیشم که آیا انسان خدا را آفرید یا خدا انسان را. به قضایایی هم که پسران روسی درباره این موضوع ساخته‌اند و همه را از فرضیات فرنگی گرفته‌اند، نمی‌پردازم. چون چیزی که در فرنگ فرضیه است، برای پسران روسی قضیه است، و نه تنها برای پسران که برای استادانشان هم، چون استادان روسی خودشان اغلب همان پسرهایند. و اینست که تمامی فرضیات را قلم می‌گیرم. چون الان هدف گفتار ما چیست؟ من دارم سعی می‌کنم هرچه سریع‌تر سرشت اصلیم را توضیح دهم، یعنی بگویم چه جور آدمی هستم، به چه ایمان دارم، و به چه امیدوارم، این‌طور است، مگر نه؟ و بنابراین ساده و سراسر است می‌گویمت که خدا را می‌پذیرم. اما باید این را توجه داشته باشی: اگر خدا هست و اگر به راستی دنیا را او آفرید، پس، همان‌طور که می‌دانیم، دنیا را بر حسب هندسه اقلیدس و ذهن انسان با مفهوم فقط سه بعد در فضا آفرید. با این همه، بوده‌اند و هستند هندسه دانان و فیلسوفانی که در تردیدند که آیا تمامی جهان، یا کلی‌تر بگوییم تمامی هستی، بر حسب هندسه اقلیدس آفریده شده یا نه؛ آنها حتی جرئت این رؤیا را به خود داده‌اند که دو خط موازی، که به لحاظ اقلیدس هیچ‌گاه بر روی زمین به هم نمی‌رسند، چه بسا جایی در بی‌نهایت به هم برسند. به این نتیجه رسیده‌ام که چون از این هم سردر نمی‌آورم، نباید توقع داشته باشم از وجود خدا سردر بیاورم. با فروتنی تصدیق می‌کنم که برای حل و فصل چنان سؤالاتی استعداد ندارم، من ذهنی خاکی و اقلیدسی دارم، و از کجا می‌توانم مسائلی را حل کنم که به این دنیا مربوط نیستند؟ و به تو آلیوشای عزیزم هم نصیحت می‌کنم درباره آن هرگز اندیشه نکنی، به خصوص درباره خدا و بودن یا نبودنش. برای ذهنی که با اندیشه‌ای آفریده شده که سه بعد بیش‌تر ندارد، چنان سؤالاتی کلاً بی‌مورد است. و اینست که خدا را می‌پذیرم و از این امر خوشحالم، و انگهی حکمت او را، مقصود او را — که کاملاً و رای بینش ماست — می‌پذیرم. به نظم نهانی و معنای زندگی ایمان دارم. به هماهنگی ابدی که می‌گویند یک روزی همه ما در آن آمیخته می‌شویم، ایمان دارم. به «کلمه»، که جهان به سوی آن

می‌رود، و خود آن «با خدا» بود و خداست^۱ ایمان دارم، و الخ و الخ، تا بی‌نهایت. انواع و اقسام عبارات برای آن هست. انگار در صراط مستقیم هستیم. هان؟ با این همه، باورت می‌شود در نتیجه‌گیری غایی، این دنیای خدا را نمی‌پذیرم، و هرچند که می‌دانم وجود دارد، اصلاً نمی‌پذیرمش. این‌طور نیست که خدا را نپذیرم، این را باید متوجه باشی، دنیای آفریده شده به دست او را نمی‌پذیرم و نمی‌توانم بپذیرم. بگذار روشنش کنم. مثل کودکی ایمان دارم که رنج شفا می‌یابد و جبران می‌شود، و جملگی پوچیهای خفت‌بار تناقضات آدمی مانند سرابی رقت‌انگیز، مانند ساخت نفرت‌انگیز ذهن اقلیدسی ناتوان و بی‌نهایت خرد انسان، محو می‌شود، و در پایان دنیا، در لحظه هماهنگی ابدی، چیزی چنان عزیز تحقق می‌یابد که تکافو می‌کند برای همه دلها، برای آرامش بخشیدن به تمام آزرده‌گیها، برای کفاره کل جنایات بشر و خونهای ریخته شده به دست بشر، و علاوه بر ممکن ساختن بخشودگی همه به سرآمده‌های آدمیان را هم توجیه می‌کند — اما هرچند که این همه تحقق پذیرد، نمی‌پذیرمش. نخواهمش پذیرفت. حتی اگر خطوط موازی به هم برسند و به چشم خود آن را بینم، آن را بینم و بگویم به هم رسیده‌اند، باز هم نخواهمش پذیرفت. اینست آنچه در ذات منست، آلیوشا؛ نظریه من اینست. این را صمیمانه می‌گویم. گفتگویمان را از روی قصد بسیار احمقانه شروع کردم، اما راه به اعتراف برده‌ام، چون همه خواست تو اینست. تو نمی‌خواستی سخن از خدا بشنوی، بلکه می‌خواستی بدانی برادر محبوب تو بر چه پایه‌ای زندگی می‌کند. من هم گفته‌ام.

ایوان نطق غزا و بلندش را با احساسی مشخص و غیر منتظره به پایان برد.
آلیوشا، با نگاهی اندیشناک، پرسید: «چرا گفته‌ات را «بسیار احمقانه» شروع کردی؟»

— اولاً به خاطر روسی بودن. گفتگوهای روسی روی چنان موضوعاتی همیشه بسیار احمقانه صورت می‌گیرد. و در ثانی، هر قدر احمقانه‌تر، به واقعیت

(۱) «در آغاز کلمه بود و کلمه نزد خدا بود و کلمه خدا بود.» انجیل یوحنا، باب اول.

نزدیک‌تر. هر قدر احمقانه‌تر، روشن‌تر. حماقت مختصر و بی‌پیرایه است، و هوشمندی و ول می‌خورد و خود را پنهان می‌کند. هوشمندی بی‌سروپاست، اما حماقت صادق و سراسر است. گفتگو را به نومیدیم کشانده‌ام، و هر قدر احمقانه‌تر عرضه‌اش کرده باشم، برایم بهتر است.

آلیوشا گفت: «توضیح می‌دهی چرا دنیا را نمی‌پذیری؟»

«معلوم است. سزای نیست. و هدفم هم همین است که به آن برسیم. برادر کوچولوی عزیز، نمی‌خواهم منحرف‌کنم یا از حصن حصینت بیرون بکشم، شاید می‌خواهم به دست تو شفا یابم.» ایوان، مانند کودکی خردسال و آرام، ناگهان لبخند زد. آلیوشا پیش از آن چنان لبخندی بر چهره‌اش ندیده بود.

فصل چهارم

عصیان

ایوان چنین گفت: «باید یک چیز را به تو اقرار کنم. هرگز پی نبرده‌ام که آدم چگونه می‌تواند همسایگانش را دوست بدارد. به نظر من، همین همسایگان هستند که آدم نمی‌تواند دوستشان بدارد، گو اینکه می‌شود دورادور دوستشان داشت. یک بار در جایی شرح حال مرد خدایی را، به نام «یوحنا رحیم دل»، می‌خواندم، که وقتی گدایی گرسنه و لرزان به نزدش می‌آید و تقاضا می‌کند گرمش کند، او هم به رختخوابش می‌برد و توی بغل می‌گیردش و بنا می‌کند به نفس دادن به دهانش، دهان کسی که از مرضی صعب بد بو و انزجارآور شده بوده است. نظر من این است که این کار را از روی تزویر کرده است. به خاطر محبتی که وظیفه به او تحمیل کرده، به عنوان ریاضتی که بر ذمه او بوده. زیرا دوست‌دارنده باید پنهان باشد، آشکار که بشود، محبت از بین می‌رود.»

آلیوشا گفت: «پدر زوسیما بیش از یک‌بار از این مورد سخن گفته. او هم می‌گفت غالب اوقات، چهره آدم بسیاری از افراد را که سالک راه عشق نیستند، از

دوست‌داشتن او باز می‌دارد. با این همه در میان آدمها عشق به وفور هست، آن هم عشقی مسیحیانه. خودم این را می‌دانم، ایوان.»

«من که تا به حال چیزی از آن نمی‌دانم، و به آن پی نمی‌برم. و تودهٔ بیشمار آدمیان در این مورد با من همداستانند. سؤال اینست که آیا این امر به خصائل بد آدمی مربوط می‌شود یا در خمیرهٔ آدمی است. به نظر من، عشق مسیحیانه برای آدمیان معجزه‌ای است که بر روی زمین محال است. او خدا بود. اما ما نیستیم. به عنوان مثال، فرض کن که من به شدت رنج می‌برم. فردی دیگر اصلاً نمی‌تواند بداند من چقدر در رنجم، چون او فرد دیگری است و «من» نیست. وانگهی، کم پیش می‌آید که آدمی رنج کسی دیگر را تصدیق کند (انگار که مایهٔ تشخص است). به نظر تو، چرا تصدیقش نمی‌کند؟ چون بوی ناخوشایندی می‌دهم، چون صورتی ابلهانه دارم، چون یک‌بار پایش را لگد کردم. به علاوه، رنج داریم تا رنج؛ رنج خفت‌بار و حقارت‌آمیز را، از قبیل رنجی که خوارم می‌کند - مثلاً، گرسنگی - ولینعمتم شاید تصدیق کند؛ اما وقتی به رنج بالاتر می‌رسیم - مثلاً، رنج به خاطر اندیشه - ولینعمتم آن را تصدیق نمی‌کند، شاید به این دلیل که صورت من که به خاطر اندیشه‌ای در رنج است به نظر او صورت آدمی نمی‌آید. و اینست که در دم مرا از احسانش محروم می‌کند، که به هیچ وجه از روی خبث طینت نیست. گداهای، به خصوص گداهای نجیب، نباید خودشان را آفتابی کنند، بلکه باید از طریق روزنامه صدقه بجویند. آدمی می‌تواند همسایگانش را به طور انتزاعی، یا حتی دورادور، دوست بدارد، اما از نزدیک تا اندازه‌ای محال است. اگر بنا می‌شد روی صحنه انجام گیرد، یا در باله، جایی که اگر گداهای وارد صحنه می‌شوند، لباس ژندهٔ ابریشمین بر تن دارند و بند کفششان پاره‌پاره است و با رقصیدنی فریبا تقاضای صدقه می‌کنند، آنگاه آدم چه بسا نگاه کردن به آنان را خوش می‌داشت. اما حتی آن وقت هم دوستشان نمی‌داریم. اما بس کنیم. همین قدر می‌خواستیم نظرم را به تو ابراز کنم. قصد داشتم از رنج بشریت به طور اعم صحبت کنم، اما بهتر است خودمان را به رنج کودکان محدود کنیم. و همین دامنهٔ بحثم را به یک‌دهم آنچه باید باشد، تقلیل می‌دهد. با این حال بهتر است از

کودکان فراتر نرویم، هرچند که قضیه مورد بحثم را تضعیف می‌کند. اما، اولاً، کودک را می‌شود از نزدیک هم دوست داشت، حتی وقتی هم که کثیف باشند، حتی وقتی هم که زشت باشند (با این حال، گمان می‌کنم، کودکان هیچ‌گاه زشت نیستند) دلیل دوم که چرا از بزرگسالان نمی‌گوییم، اینست که، علاوه بر نفرت‌انگیز بودن و استحقاق محبت نداشتن، مؤاخذه می‌شوند — آنان سیب را خورده‌اند و خیر و شر را می‌دانند، و «چون خدا» شده‌اند! و همچنان در کار خوردن سیب‌اند. اما کودکان چیزی را نخورده‌اند، و معصومند. آلیوشا، به کودکان علاقه داری؟ می‌دانم که داری، و متوجه می‌شوی چرا ترجیح می‌دهم از آنان بگویم. اگر آنان هم بر روی زمین در رنجی هولناک باشند، باید به خاطر پدرانشان رنج بکشند، باید به خاطر پدرانشان که سیب را خورده‌اند عقوبت ببینند. اما این استدلال به دنیای دیگر مربوط می‌شود. و از دایره فهم انسان در این خاکدان بیرون است. افراد معصوم نباید به خاطر گناهان دیگران رنج بکشند، و به خصوص آن‌هم چنان معصومانی! ممکن است از من در شگفت باشی، آلیوشا، اما من هم به کودکان علاقه‌ای وافر دارم. و تماشا کن که آدمهای ستمکار، خشن، درنده‌خو، یعنی خانواده کارامازوف گاهی به کودکان سخت علاقه دارند. کودکان تا وقتی کاملاً خردسالند — مثلاً تا هفت سالگی — از بزرگسالان بسی فاصله دارند؛ مخلوقاتی متفاوتند، و گویی که از تیره‌ای متفاوتند. مجرمی را در زندان می‌شناختم که در دوران دزدپیشگی اش کلی از خانواده‌ها را، که از جمله آنان هفت کودک بودند، به قتل رساند. منتها در زندان که بود، نسبت به کودکان عاطفه عجیبی داشت. تمام وقتش را کنار پنجره سلولش به تماشا کردن کودکانی می‌گذرانید که در حیاط زندان بازی می‌کردند. پسر بچه‌ای را تعلیم داد که به سوی پنجره سلول او بیاید و دوستی عمیقی با وی به هم زد... نمی‌دانی چرا این همه را برایت می‌گویم، آلیوشا؟ سرم درد می‌کند و غمناکم.

آلیوشا با ناآرامی گفت: «با چنان حال و هوای غریبی سخن می‌گویی که انگار

خودت نیستی.»

ایوان، که گویا گفته برادرش را نشنیده بود، در ادامه سخن آورد: «راستی، اخیراً به یک بلغاری در مسکو برخوردم که برایم از جنایاتی گفت که به دست ترکان و چرکسی‌ها در سرتاسر بلغارستان، از ترس قیام عمومی اسلاوها، انجام گرفته بود. آنها دهات را می‌سوزانند، می‌کشند، به زنان و کودکان تجاوز می‌کنند، زندانبهاشان را با گوش به نرده‌ها میخ می‌زنند، تا صبح همچنان رهایشان می‌کنند، و صبح به دارشان می‌کشند — انواع و اقسام کارهایی که در تصور نمی‌آید. مردم گاهی از ستمبارگی بهیمی دم می‌زنند، اما این بی‌انصافی و تهمت بزرگی در حق بهائم است؛ جانور نمی‌تواند به ستمبارگی انسان باشد، که ستمش بسیار هنرمندانه است. ببر فقط می‌درد و به دندان می‌کشد، از او جز این بر نمی‌آید. هرگز به فکر میخ‌کردن مردم با گوش نمی‌افتد، حتی اگر قادر به چنین کاری باشد. این ترکان از شکنجه دادن به کودکان هم لذت می‌بردند؛ با شکافتن رحم مادران، کودکان را بیرون می‌کشیدند، و کودکان را به هوا می‌انداختند و، پیش چشم مادرانشان، آنان را با نوک نیزه می‌گرفتند. انجام این کار در پیش چشم مادران، به سرگرمی چاشنی می‌داد. این هم صحنه‌ای دیگر که به نظرم آمد بسیار جالب است. مادری لرزان را مجسم کن، با کودکش در بغل، و دایره‌ای از ترکان مهاجم بر گردش. آنان تدارک تفریحی را دیده‌اند؛ کودک را ناز و نوازش می‌کنند، می‌خندند تا به خنده‌اش وادارند. موفق می‌شوند، کودک می‌خندد. در همان لحظه، یکی از ترکان لوله طپانچه‌ای را در فاصله‌ای بسیار نزدیک رو به صورت کودک می‌گیرد. کودک از شادمانی می‌خندند، دستهای کوچکش را به سوی طپانچه دراز می‌کند، و آن ترک ماشه را می‌کشد و مغز کودک را متلاشی می‌کند. هنرمندانه بود، نبود؟ راستی، ترکان مخصوصاً به چیزهای بامزه علاقه دارند.»

آلیوشا پرسید: «برادر، مقصودت چیست؟»

«به نظرم اگر شیطان وجود نداشته باشد و انسان او را آفریده باشد، او را

به صورت و شباهت خودش آفریده است.»

آلیوشا گفت: «یعنی، درست همان‌گونه که خدا را آفرید؟»

ایوان به خنده گفت: «بسیار جالب است که از عهده برگرداندن کلمات برمی آیی، همان گونه که پولونیوس در هملت می گوید. کلماتم را به خود من برمی گردانی. خوب، خوشحالم. خدای تولابد خدای خوبی است، البته اگر انسان او را به صورت و شباهت خویش آفریده باشد. همین الان پرسیدی که مقصودم چیست. ببین، من به جمع آوری معدودی واقعیات کوچک علاقه دارم و، باورت می شود که حتی حکایات گوناگونی را از روزنامه ها و داستانها استنساخ می کنم و مجموعه خوبی دارم. البته ترکان هم به این مجموعه راه یافته اند، منتها اجنبی اند. نمونه هایی از میهنمان دارم که حتی از ترکان هم بهترند. می دانی که ما شلاق زدن را ترجیح می دهیم - با چوب و تازیانه - نهاد ملی ما چنین است. به میخ زدن گوشها در ذهن ما راه ندارد، چون هرچه باشد، فرنگی هستیم، اما سیم و تازیانه همیشه با ماست، و نمی شود آنها را از ما ستاند. الان در خارج شلاق نمی زنند. شاید شیوه ها انسانی تر است، یا قوانین وضع شده اند، طوری که حالا دیگر جرئت ندارند آدمها را شلاق بزنند. اما به راهی دیگر جبران می کنند، که مانند شیوه ما ملی است. و چنان ملی است که در میان ما عملاً محال است، هرچند به نظرم دارد به ما تلقیح می شود، زیرا نهضت مذهبی در طبقه اشرافی کشور ما آغاز شد. رساله ای جذاب دارم که از فرانسه ترجمه شده است، و نحوه گردن زدن قاتلی به نام ریچارد، همین اواخر، پنج سال پیش، در آن آمده است - به گمانم، مردی جوان، بیست و پنج ساله که در صفت مجازات توبه کرد و به دین مسیحیت درآمد. این ریچارد کودکی نامشروع بود که پدر و مادرش او را در شش سالگی به چوپانانی در کوههای سویس دادند. این چوپانان بارش آوردند تا برایشان کار کند. در میان آنان مانند بچه جانوری وحشی بار آمد. چوپانان چیزی یادش ندادند و خوراک و پوشاک نمی دادندش، در هفت سالگی توی سرما و باران به چوپانی گله فرستادندش، و در چنین رفتاری با او هیچ کس تردید یا وسواس به خرج نمی داد. به عکس، خیال می کردند حق دارند، چون ریچارد را به صورت برده به آنان داده بودند، و آنان حتی نیازی نمی دیدند خوراک به او بدهند. ریچارد

خودش تعریف می کند که در آن سالها، مانند «پسر عیاش»^۱ در انجیل، آرزو می کرد از خرنوبی بخورد که می دادند به خوکهایی که برای فروش چاق و چله شان می کردند. اما حتی آن را هم از او دریغ می داشتند و هرگاه از خوراک خوکها می دزدید، شلاقش می زدند. دوران کودکی و جوانیش را این جور به سر آورد، تا اینکه بزرگ شد و به آن اندازه نیرومند شد که از آنجا برود و دزد بشود. این وحشی به صورت کارگر روزمزد در ژنو معاش می کرد. هرچه به دست می آورد، مانند آب بالا می کشید، مثل هیولا زندگی می کرد، و آخر سر هم پیرمردی را کشت و اموالش را به غارت برد. او را دستگیر کردند، محاکمه کردند و به مرگ محکوم کردند. مردم آنجا احساساتی نیستند. و در زندان، بلافاصله کشیشان و اعضای انجمن اخوت مسیحی و بانوان انساندوست و غیره، دورش را گرفتند. توی زندان خواندن و نوشتن را یادش دادند، و انجیل را برایش تفسیر کردند. پندش دادند، رویش کار کردند، و آنقدر توی گوشش خواندند، تا عاقبت به جرم خویش اعتراف کرد. به دیانت مسیحیت مشرف شد. به دادگاه نوشت من هیولایم، اما بالاخره خداوند به من بینایی عطا فرموده و عنایتش را شامل حالم گردانیده. تمامی مردم ژنو درباره او هیجان زده شده بودند - تمامی مردم انساندوست و مذهبی ژنو. تمامی تبار اشرافی و اصل و نسب دار شهر به زندان ریختند، ریچارد را بوسیدند و در آغوش گرفتند: «تو برادر مایی، عنایت خداوند شامل حالت شده است.» و ریچارد هم جز گریستن از ته دل کاری نمی کند: «آری، عنایت خداوند شامل حالم شده است! در تمام دوران جوانی و کودکیم از خوردن خوراک خوک خوشحال بودم، اما حالا حتی عنایت خداوند هم شامل حالم شده است. من در خدا می میرم.» «آری، ریچارد، در خدا بمیر! تو خون ریخته ای و باید در خدا بمیری. هرچند که وقتی به خوراک خوک طمع بردی و به خاطر دزدیدن آن شلاق خوردی، تقصیری بر ذمه ات نیست (البته این کار بر خطا بود، چون دزدی حرام است)؛ اما خون ریخته ای و باید بمیری.» و در روز آخر، ریچارد، در

(۱) انجیل لوقا، باب پانزدهم.

منتهای ناتوانی، جز گریستن کاری نمی‌کرد و هر لحظه تکرار می‌کرد: «سعادت‌بارترین روز من امروز است. دارم به سوی خداوند می‌روم.» و کشیشان و داوران و بانوان انساندوست فریاد برمی‌آوردند که: «آری، امروز سعادت‌بارترین روز عمر توست، زیرا داری به سوی خداوند می‌روی!» همگی پیاده یا سواره در دسته‌های منظم پشت سر درشکه حامل زندانی به سوی صفت مجازات می‌روند. کنار صفت مجازات ریچارد را صدا می‌زنند که: «بمیر، برادر، در خداوند بمیر، زیرا حتی تو هم مشمول عنایت پروردگار شده‌ای!» و بدین سان، ریچارد، غرق در بوسه برادرانش، به صفت مجازات کشیده می‌شود و به سوی گیوتین برده می‌شود. و آنان به شیوه‌ای برادرانه گردنش را زدند، زیرا مشمول عنایت پروردگار شده بود. آری، این شاخصه‌ای ممتاز است. آن رساله را عده‌ای از انساندوستان روسی، از طبقه اشراف و مبشرین رستگاری در پرتو ایمان به مسیح، به روسی برگردانده‌اند. و به رایگان در میان مردم توزیع شده تا به آنان بصیرت بدهد. قضیه ریچارد جالب است، چون ملی است. هرچند که به لحاظ ما زدن گردن یک نفر پوچ می‌نماید، زیرا او برادر ما شده و عنایت پروردگار شامل حالش گردیده، با این همه ما هم شیوه خاص خودمان را داریم که بدتر است. سرگرمی تاریخی ما عبارت است از طیب خاطری که مستقیماً از وارد آوردن درد به دست می‌آید. نکراسوف در نوشته‌ای وصف یکی از روستاییان را می‌آورد که با شلاق به چشم اسبی می‌زند، «به چشمان حلیمش»، همگان لابد به آن برخورده‌اند.^۱ رنگ‌وانگ روسی دارد. نکراسوف می‌گوید این اسب، اسبی کوچک و فرتوت، زیر باری سنگین مانده بود و نمی‌توانست تکان بخورد. آن روستایی شلاقش می‌زند، و حشیانه شلاقش می‌زند، آنقدر می‌زندش که آخر سر، مست از باده ستم، خودش هم نمی‌داند چه می‌کند، و با بی‌رحمی شلاق پشت سر شلاق بر آن می‌زند. «هرچند که فرتوت هستی، باید بکشی، ولو اینکه بمیری.» اسب بیچاره تقلا می‌کند، و آن وقت او بنا می‌کند به زدن به چشمان گریان، به «چشمان حلیم»

(۱) «تاشق». داستایفسکی این صحنه را در جنایت و مکافات هم آورده است.

این موجود بینوای بی‌دفاع. حیوان وحشت‌زده تقلا می‌کند و بار را می‌کشد، و در همان حال سراسر بدنش می‌لرزد و نفس نفس می‌زند و با حالتی تشنج‌آمیز و غیرطبیعی یله می‌رود — هولناک است. اما این اسبی بیش نیست، و خدا اسبها را برای شلاق خوردن به آدمی داده است. این را تاتارها یادمان داده‌اند، و تازیانه را به نشان یادبود برایمان بر جای نهاده‌اند. اما انسان را نیز می‌توان شلاق زد. آقایی تحصیلکرده و با فرهنگ، همراه زنش، با چوب درخت گان کودکشان را که دختری هفت ساله بوده، می‌زده‌اند. شرح دقیق آن را دارم. پدره خوشحال بوده که درخت ترکه دارد. می‌گفته: «بیشتر می‌چزاند»، پس بنا می‌کند به چزاندن دخترش. خبر صحیح دارم که آدمهایی هستند که با هر ضربه شهوتشان غلیان می‌کند و هرچه بیشتر می‌زنند شهوتشان افزون‌تر می‌شود. یک دقیقه می‌زنند، پنج دقیقه می‌زنند، ده دقیقه می‌زنند، و هرچه بیشتر می‌زنند، وحشی‌گریشان بیشتر می‌شود. کودک ضجه می‌زند. عاقبت نمی‌تواند ضجه بزند، و نفس نفس‌زنان می‌گوید: «بابا! بابا!» از بختی دیو صفت و ناشایست، جریان به دادگاه کشانده می‌شود. و کیلی گرفته می‌شود. روسی‌ها از مدت‌ها پیش، وکیل را «وجدانی برای مزدوری» نامیده‌اند. این وکیل در دفاع از موکلش به اعتراض می‌گوید: «پرونده بسیار ساده‌ای است. رویداد خانوادگی روزمره است. پدری بچه‌اش را تربیت می‌کند. و باید گفت که در کمال شرمندگی ما به دادگاه کشانده شده است.» اعضای هیئت منصفه، که با گفته او متقاعد شده‌اند، حکمی مساعد صادر می‌کنند. مردم از تبرئه شدن شکنجه‌گر غریب شادی برمی‌آورند. افسوس که آنجا نبودم! که اگر بودم، پیشنهاد می‌کردم به افتخار او اعانه جمع کنند!... تصاویری افسونگر.

«اما راجع به کودکان هنوز نقلهای بهتری دارم. راجع به کودکان روسی مطالب بسیار زیادی گرد آورده‌ام، آلیوشا. دخترکی پنج ساله بوده که پدر و مادرش، «اشخاص بسیار محترم و ارزشمند، تحصیلکرده و اصل و نسب‌دار»، از او متنفر بوده‌اند. باید باز هم تکرار کنم که این موضوع وجه مشخصه بسیاری از آدمهاست، منظورم این عشق شکنجه کردن کودکان، و فقط هم کودکان. این شکنجه‌گران نسبت به دیگر سنخهای آدمیان رفتاری ملایم و خیرخواهانه دارند،

درست مثل فرنگیان با فرهنگ و انساندوست؛ اما علاقه شدیدی به شکنجه کودکان دارند، و در این معنی حتی به خود کودکان هم علاقه‌مندند. دقیقاً بی دفاع بودن کودکان است که شکنجه‌گر را وسوسه می‌کند. دقیقاً اعتماد فرشته‌وار کودک بی‌پناه و بی‌دادخواست است که خون کثیف شکنجه‌گر را به جوش می‌آورد. البته در وجود هر آدم، جانوری نهفته است - جانور خشم، جانور آتش شهوت ناشی از ضجه‌های قربانی شکنجه شده، جانور عنان‌گسیخته بی‌قانونی، جانور امراضی که از پس شرارت و نفرس و مرض کلیه و غیره می‌آید.

«این دخترک بی‌نوی پنج ساله را پدر و مادر با فرهنگش به انواع و اقسام شکنجه می‌کنند. کتکش می‌زنند، شلاقش می‌زنند، بی هیچ دلیلی آنقدر تپایش می‌زنند که بدنش کبود می‌شود. بعد دست به ستمگریهای ظریف می‌زنند - در سرما و یخبندان توی مستراحی حبسش می‌کنند، و چون تقاضا نمی‌کرده که شبها از آنجا بیرونش بیاورند (گویی کودک پنج ساله را که مثل فرشته‌ها به خوابی آرام می‌رود، می‌شود یادش داد بیدار بشود و تقاضایی نکند)، به صورتش مدفوع می‌پاشند و اداش می‌کنند از آن بخورد، و مادرش، آری مادرش، بوده که این کار را می‌کرده. و این مادر را باش که با صدای ناله‌های بی‌جعه بی‌زبان مجبوس در مستراح در گوشش می‌توانسته بخوابد! می‌توانی سردریاوری که چرا باید موجودی کوچک، که حتی نمی‌تواند دریابد چه بلایی بر سرش آورده‌اند، در آن جای کثیف و توی تاریکی و سرما با مشت کوچکش بر سینه دردمندش بکوبد و اشکهای حلیم و بی‌کینه‌اش را نثار خداوند عزیز و مهربان بکند تا در امانش بدارد؟ دوست و برادرش، مرید پارسا و فروتنش، آیا می‌توانی این ننگ را دریابی؟ آیا درمی‌یابی که چرا چنین یاوه‌ای باید باشد و مجاز باشد؟ شنیده‌ام که بدون آن، آدمی بر روی زمین وجود نمی‌داشت، چون نمی‌توانست به خیر و شر آگاه شود. چرا باید به این خیر و شر دیوصفت، که این همه گران تمام می‌شود، آگاه شود؟ آخر عالمی از معرفت به نیایش آن کودک به درگاه «خداوند عزیز و مهربان» نمی‌ارزد! از رنج بزرگسالان چیزی نمی‌گویم، آنان سیب را خورده‌اند، لعنت بر آنان، مرده شورشان را ببرند! اما این خردسالان! آلیوشکا، دارم اسباب رنجت را

فراهم می‌کنم، دیگر خودت نیستی. اگر بخواهی، سخنانم را درز می‌گیرم.»
 آلیوشا زیر لب گفت: «بی‌خیالش باش، من هم می‌خواهم رنج بکشم.»
 «یک تصویر، تنها یک تصویر دیگر، چون بسیار جالب و شاخص است، تازگیها در مجموعه‌ای از کتب خطی روسی در «آرشیو» یا گذشته‌ها آن را خوانده‌ام. اسمش را از یاد برده‌ام. باید دوباره نگاهش کنم. در روزهای سیاه برده‌داری در ابتدای این سده اتفاق افتاده بوده، پس زنده‌باد آزادکنندگان مردم! در آن روزها ژنرالی بوده با پیوندهای اشرافی، صاحب املاکی بزرگ، یکی از آن آدمها - که به گمانم حتی آن وقتها هم تافته جدا بافته بوده‌اند - که با بازنشستگی از کار دولتی و پرداختن به زندگی پرفراغت خیال می‌کنند بر رعایای خود حق مرگ و زندگی دارند. آن وقتها چنان آدمهایی وجود داشته‌اند. باری این ژنرال مورد بحث هم، با استقرار در ملکش که دو هزار نفوس در آن بوده، با جبروت زندگی می‌کند و چنان استیلائی بر سر همسایگان بیچاره‌اش می‌گستراند که گویی خادمان و دلکانش هستند. لانه‌های صد تا صد تایی یوز دارد و نزدیک صد نفر یوزبان - همگی هم سواره و اونیفورم‌پوش. روزی از روزها پسر یکی از رعیت‌های زرخرید، که هشت سال پیش تر نداشته، به بازی سنگی پرتاب می‌کند و پنجه یوز محبوب ژنرال را زخمی می‌کند. «چرا یوز محبوبم می‌لنگد.» به او می‌گویند که آن پسر سنگی انداخته و پنجه یوز را زخم کرده است. «که تو این کار را کردی؟» ژنرال کودک را ورناداز می‌کند. «او را بگیرید.» او را می‌گیرند - او را از مادرش می‌گیرند و تمام شب را زندانش می‌کنند. فردای آن شب، علی‌الطالع، ژنرال با تبختر تمام بیرون می‌آید و با یوزها، و رعایا و یوزبانها و شکارچیان همگی سواره بر گردش، سوار اسب می‌شود. کنیزان برای تنبه فراخوانده می‌شوند، و در پیشاپیش همه مادر کودک قرار می‌گیرد. کودک را از حبس بیرون می‌آورند. روز پاییزی سرد و غمناک و مه گرفته‌ای بوده، و برای شکار بی‌نظیر. به فرمان ژنرال، کودک را عریان می‌کنند. کودک از سرما به خود می‌لرزد، و با اینکه از فرط وحشت بی‌حس شده بوده، جرئت زاری کردن به خود نمی‌دهد... فرمانده فرمان می‌دهد: «بدوانیدش.» یوزبانها بانگ برمی‌آورند: «بدو! بدو!» پسرک

می‌دود... ژنرال نعره می‌زند: «دنبالش کنید!» و تمام یوزها را دنبال کودک رها می‌کند. یوزها او را می‌گیرند و پیش چشمان مادرش تکه‌تکه می‌کنند!... گویا بعدها ژنرال را در ادارهٔ املاکش ناتوان اعلام می‌کنند. خوب - حقش چه بود؟ که تیرباران بشود؟ به خاطر اقناع احساسات اخلاقی ما؟ آلیوشکا، حرف بزن!»

آلیوشا به لبخندی کمرنگ و تشنج‌آلود سر برداشت و پس از انداختن نگاهی به ایوان زیر لب گفت: «تیرباران.»

ایوان فریادی از شعف سرداد که: «احسنت! تازه این را هم اگر بگویی، معنایش اینست که... راهب خوبی هستی! آلیوشا کارامازوف، پیداست که شیطان کوچولویی در دلت نشسته است!»

- چیزی که گفتم پوچ بود، اما...

ایوان فریاد زد: «نکته همین جاست، همین «اما». ای سالک، بگذار بگویمت که امر پوچ بر روی زمین بسیار ضروریست. دنیا بر پایهٔ پوچی‌ها استوار است، و بی آن شاید هیچ چیز تحقق نمی‌پذیرفت، می‌دانیم آنچه می‌دانیم!»

- تو چه می‌دانی؟

ایوان، گویی در هذیان، ادامه داد که: «من از چیزی سردر نمی‌آورم. حالا نمی‌خواهم از چیزی سردر بیاورم. می‌خواهم به واقعیات بچسبم. از مدتها پیش بر آن شدم که ندانم. اگر بخواهم از چیزی سردر بیاورم، به واقعیت خیانت کرده‌ام، و بر آن شده‌ام که به واقعیت بچسبم.»

آلیوشا به لحنی تلخ فریاد زد: «چرا آزارم می‌دهی؟ آخرش می‌گویی که منظورت چیست یا نه؟»

- البته که می‌گویم؛ مقصودم همین بوده. تو برایم عزیزی، قصد ندارم همین طوری رهایت کنم که بروی، به زوسیمایت هم نخواهت سپرد.

ایوان لحظه‌ای ساکت شد، چهره‌اش به یکباره در اندوهی بزرگ فرو شد.

«گوش کن! موضوع بچه‌ها را پیش کشیدم تا قضیه‌ام را روشن‌تر سازم. از دیگر اشکهای آدمیان که زمین را از پوسته تا مرکز خیس کرده است، چیزی نمی‌گویم. از روی عمد، موضوع خودم را تنگ گرفته‌ام. من ساسی بیش نیستم، و

با تمام فروتنی تشخیص می‌دهم که نمی‌توانم دریابم چرا دنیا، به شکلی که هست، ترتیب یافته است. به گمانم، خود آدمها سزاوار سرزنشند؛ بهشت به آنان دادند، آزادی خواستند و آتش را از آسمان ربودند، هرچند می‌دانستند که ناشاد می‌شوند، پس نیازی به دلسوزی برای آنان نیست. با فهم اقلیدسی رقت‌بار و خاکی‌ام، اول و آخر دانسته‌هایم اینست که رنج وجود دارد و هیچ‌کس مقصر نیست؛ و معلول از پی علت می‌آید، ساده و سراسرت؛ و همه چیز جریان می‌یابد و سطح خود را پیدا می‌کند - منتها این مهملاتی اقلیدسی است، این را می‌دانم، و نمی‌توانم به خود بقبولانم که با آن زندگی کنم! این چه مایهٔ آرامشی برای من است که هیچ‌کس مقصر نیست و معلول ساده و سراسرت از پی علت می‌آید، و این را می‌دانم - باید قصاصی در میان باشد و الا خودم را نابود می‌کنم. و آن هم قصاصی نه در زمان و مکانی بس دور و بی‌نهایت، بلکه همین جابر روی زمین، و به شرطی که خودم هم آن را ببینم. این را باور داشته‌ام. می‌خواهم ببینمش، و اگر تا آن زمان مرده باشم، همان به که دوباره از خاک لحد برخیزم، چون اگر بدون من این واقعه رخ بدهد، کمال بی‌انصافی خواهد بود. مسلم اینست که رنج نبرده‌ام، تنها شاید وجود من و جرمها و رنجهایم مایهٔ قوت خاک هماهنگی آینده برای کسی دیگر شود. می‌خواهم با چشمان خودم ببینم که گوزن و شیر در کنار هم آرمیده‌اند و قربانی برمی‌خیزد و قاتلش را در آغوش می‌گیرد. می‌خواهم بدانگاه که همگی ناگهان پی می‌برند که این همه از بهر چه بوده است، آنجا باشم. تمامی مذاهب دنیا بر این آرزو پی افکنده شده‌اند، و من مؤمنم. اما آنوقت پای کودکان به میان می‌آید، و دربارهٔ آنها چه باید کرد؟ این سوالی است که نمی‌توانم جوابش را بدهم. برای صدمین بار تکرار می‌کنم که سوالات چندی در میان است، اما تنها کودکان را انتخاب کرده‌ام، زیرا در مورد آنان آنچه می‌گویم، بی‌هیچ جوابی روشن روشن است. گوش کن! اگر همگی باید رنج ببرند تا دین خود را نسبت به هماهنگی ابدی ادا کنند، کودکان را با آن چه کار است، خواهش می‌کنم بگو؟ و رای فهم است که چرا آنان رنج ببرند و چرا دین خود را نسبت به هماهنگی ادا کنند! چرا آنان نیز ماده‌ای فراهم آورند تا برای هماهنگی آینده خاک را غنی

سازند. از اشتراک در گناه میان انسانها سردرمی آورم. از اشتراک در قصاص هم سردرمی آورم؛ اما چنان اشتراکی در گناه نمی تواند در میان کودکان باشد. و اگر به واقع راست باشد که آنان باید در مسئولیت جریمهای پدرانشان سهیم باشند، چنین حقیقتی به این دنیا متعلق نیست و ورای فهم من است. شاید لطیفه پردازی بگوید که آن کودک بزرگ می شد و گناه می کرد، اما می بینی که او بزرگ نشد و سگها در هشت سالگی تکه تکه اش کردند. آه، آلیوشا، کفر نمی گویم! البته می فهمم که چه قیامتی به پا می شود، وقتی که هرچه در آسمان و زمین است در سرود ستایشی واحد گره می خورد، و هرچه زندگی می کند و زندگی کرده است به صدای بلند فریاد می زند: «پروردگارا، تو عادل، چون راهبیت آشکار شده است.» وقتی آن مادر، آن دیوی را که فرزندش را طعمه سگان ساخت، در آغوش می گیرد و هر سه با هم با چشمان اشکبار بانگ برمی آورند: «پروردگارا، تو عادل! آنگاه، البته، آدمی به تاج معرفت دست خواهد یافت و همه چیز روشن خواهد شد. اما چیزی که آرام می دهد اینست که نمی توانم این هماهنگی را بپذیرم. و تا در این دنیا هستم، شتاب می ورزم تا وسع خودم را بسنجم. ببین، آلیوشا، شاید به واقع اتفاق بیفتد که اگر تا آن لحظه زنده باشم، تا از خاک لحد دوباره برخیزم که آن را ببینم، من هم شاید، با نگاه کردن به آن مادر که شکنجه گر کودکش را در آغوش می کشد، همراه دیگران بانگ برآورم: «پروردگارا، تو عادل!» اما در آن وقت نمی خواهم بانگ برآورم. هنوز تا مهلت باقی است، شتاب می ورزم تا خودم را در امان بدارم و از هماهنگی والاتر به طور کلی چشم ببوشم. به اشکهای آن کودک شکنجه دیده نمی ارزد، همان کودکی که با مشت کوبش بر سینه اش کوبید و توی آن مستراح بوگندو، با اشکهای تلافی نشده به درگاه «خداوند عزیز و مهربان» نیایش کردانه نمی ارزد، چون آن اشکها تلافی نشد. باید آن اشکها تلافی شود، و الا هماهنگی نمی تواند در کار باشد. اما چگونه؟ چگونه می خواهیم آن اشکها را تلافی کنیم؟ آیا امکان دارد؟ با گرفتن انتقام آن اشکها؟ اما مرا به انتقام آن اشکها چه کار؟ مرا به دوزخی برای ظالمان چه کار؟ دوزخ چه خاصیتی می تواند داشته باشد، چون آن کودکان شکنجه شان را دیده اند؟ و اگر

دوزخی در کار باشد، هماهنگی چه می شود؟ می خواهم ببخشایم. می خواهم در آغوش گیرم. رنج بیش تر نمی خواهم. و اگر رنجهای کودکان قیمت رنجهایی را که پرداختنش برای حقیقت ضروری بود، بیش تر کند، آن وقت به اعتراض می گویم که حقیقت به چنان توانی نمی ارزد. من نمی خواهم آن مادر، ظالمی را که کودک او را جلو سگان افکند، در آغوش بگیرد! جرئت ندارد او را ببخشد! بگذار اگر میلش است، به خاطر خودش بر او ببخشاید، بگذار شکنجه گر را به خاطر رنج بیشمار قلب مادرانه خودش عفو کند. اما حق ندارد رنجهای کودک شکنجه دیده اش را عفو کند؛ حتی اگر کودک هم شکنجه گر را عفو کند، مادرش جرئت ندارد بر او ببخشاید! و اگر چنین باشد، اگر آنان جرئت بخشیدن نداشته باشند، بر سر هماهنگی چه می آید؟ آیا سرتاسر دنیا آدمی هست که حق بخشودن داشته باشد و بتواند ببخشد؟ من هماهنگی را نمی خواهم. از روی محبت به انسانیت آنرا نمی خواهم. ترجیح می دهم با رنج قصاص نشده رها شوم. ترجیح می دهم با رنج قصاص نشده و خشم اقناع نشده ام بمانم. حتی اگر بر خطا بوده باشم. بعلاوه، برای هماهنگی توانی بسیار سنگین خواسته می شود؛ از وسع ما خارج است که برای وارد شدن به آن این همه توان بپردازیم. پس شتاب می ورزم بلیت ورودی ام را پس بدهم، و اگر آدم درستی بوده باشم، وظیفه دارم هرچه زودتر آنرا پس بدهم. و همین کار را هم دارم می کنم. آلیوشا این طور نیست که خدا را قبول نکنم، منتها در نهایت احترام بلیت را به ایشان برمی گردانم.»

آلیوشا، که به پایین می نگر است، زمزمه کرد: «این عصیان است.»

ایوان به حالتی جدی گفت: «عصیان؟ متأسفم که اسمش را عصیان می گذاری. آدم نمی تواند در عصیان زندگی کند، و من می خواهم زنده بمانم. خودت به من بگو، یالله - جواب بده. خیال کن در کار آفریدن اساس سرنوشت بشر هستی، با این هدف که در پایان آدمیان را سعادت مند سازی و عاقبت به آنان صفا و آرامش بدهی، اما لازمه اش این باشد که یک موجود ریزنقش را - بگو همان کودکی که با مشت به سینه می کوبید - تا پای مرگ شکنجه بدهی و آن بنا را بر شالوده اشکهای

قصاص نشده او بنا کنی، آیا می‌پذیری که بنا را با آن شرایط پی بریزی؟ یالله بگو، و حقیقت را بگو.»

آلیوشا به آرامی گفت: «نه، نمی‌پذیرم.»

— و آیا می‌توانی این اندیشه را تصدیق کنی که انسانهایی که بنا را برایشان می‌سازی، موافقت کنند سعادشان را بر پایه خون قصاص‌نشده قربانی کوچکی بپذیرند؟ و با پذیرفتن آن تا ابد سعادتمند بمانند؟

آلیوشا، با چشمانی که برق می‌زدند، ناگهان گفت: «نه، نمی‌توانم تصدیق کنم، برادر. همین حالا گفتمی که آیا در تمامی دنیا آدمی هست که حق بخشودن داشته باشد و بتواند ببخشد؟ اما یک نفر وجود دارد و او می‌تواند بر همه چیز ببخشد، به خاطر هرکس و هر چیز، چون او خون پاکش را به خاطر هرکس و هر چیز داد. او را از یاد برده‌ای، بر روی اوست که بنا ساخته می‌شود، و به اوست که آنان بانگ می‌زنند: پروردگارا تو عادل، چون راههایت آشکار شده است!»

— آه، آن وجود بی‌گناه و خونش را می‌گویی! نه، او را از یاد نبرده‌ام. به عکس، تا حالا از خود می‌پرسیده‌ام که چطور شد از قبل اسم او را به میان نیاوردی، چون معمولاً تمامی بحثها از سوی تو، او را پیش‌زمینه قرار می‌دهد. می‌دانی، آلیوشا — نخندی‌ها! حدود یک‌سال پیش شعری سروده‌ام. اگر بتوانی ده دقیقه دیگر از وقتت را سر من تلف کنی، آن را برایت خواهم گفت.

— تو شعر سروده‌ای؟

ایوان به خنده گفت: «آه، نه، آنرا نسروده‌ام، به عمرم هم یک بیت شعر نسروده‌ام. اما این شعر را به نثر گفتم و در خاطرمان ماند. هنگام نوشتنش از خود بیخود شدم. تو اولین خواننده من خواهی بود — منظوم، شنونده من.» ایوان لبخندی زد: «چرا نویسنده از یک شنونده هم صرف‌نظر کند؟ می‌خواهی آنرا برایت بگویم؟»

آلیوشا گفت: «سراپا گوشم.»

— اسم شعر من «مفتش اعظم» است؛ بی‌مزه شده است، اما می‌خواهم آنرا

برایت تعریف کنم.

فصل پنجم

مفتش اعظم

ایوان به خنده گفت: «تازه این هم باید مقدمه‌ای داشته باشد — یعنی، مقدمه‌ای ادبی، هی‌یه، و من در پرداختن مقدمه ادبی دست ندارم. می‌دانی، داستان من در قرن شانزدهم روی می‌دهد، و در آن زمان، آن‌طور که شاید در مدرسه آموخته باشی، رایج بود که در شعر قدرتهای آسمانی را به زمین بیاورند. از دانه که بگذریم، در فرانسه منشیان، همین‌طور رهبانان در صومعه، نمایشهایی می‌دادند که در آنها «مادونا»^۱ مردان خدا، فرشتگان، مسیح، و خود خدا را به صحنه می‌آوردند. در آن روزگاران، این کار به سادگی تمام صورت می‌گرفت. از زمان گوژپشت نوتردام، نوشته ویکتور هوگو، نمایشی اخلاقی و رایگان، در زمان سلطنت لویی یازدهم، به افتخار دلفین^۲، در تالار عمومی شهر پاریس، برای مردم تهیه کردند. اسمش را گذاشتند: «Le bon jugement de la très sainte et gracieuse Vierge Marie»^۳ و خود مریم هم بر صحنه ظاهر می‌شود و «bon jugement» خود را اعلام می‌کند. در مسکو هم، تا زمان پتر کبیر، گاهگاهی نمایشهای مشابهی، خاصه از عهد عتیق به اجرا در می‌آمد. اما علاوه بر نمایشها، انواع و اقسام افسانه و «منظومه» در اکناف جهان پخش بود و در آنها، در صورت لزوم، اولیا و فرشتگان و همه قدرتهای آسمانی شرکت می‌کردند. در صومعه‌های ما، رهبانان به ترجمه و استنساخ و حتی سرودن چنان اشعاری می‌پرداختند — آن‌هم فکرش را بکن در چه زمانی — زمان تاتارها، به عنوان نمونه، چنین شعری هست، (البته به یونانی) به نام «گشت و گذار بانوی ما در دوزخ»، که

(۱) Madonna، واژه‌ای ایتالیایی است به معنای «بانویم» که به مریم عذرا اطلاق می‌شود.

(۲) لقب پسر ارشد پادشاه فرانسه.

(۳) «داوری مشفقانه مریم عذرا بی‌سار مقدس و باعنایت.»

توصیفهای آن از نظر جسارت با توصیفهای دانه پهلوی می‌زند. بانوی ما به دوزخ سر می‌زند و حضرت میکائیل او را از میان شکنجه‌ها می‌گذرانند. او گناهکاران و عقوبتشان را می‌بیند. از جمله اینکه گروه بسیاری از گناهکاران را در دریاچه‌ای سوزان می‌بیند؛ عده‌ای از آنان به قعر دریاچه فرو می‌روند، طوری که نمی‌توانند بیرون بیایند و «اینان را خدا از یاد می‌برد» - که عمق و قدرت تعبیر خارق‌العاده است. باری بانوی ما، مبهوت و گریان، در پیشگاه عرش الهی به سجده می‌افتد و برای تمامی «دوزخیان» طلب بخشایش می‌کند - برای تمامی آنان که در آنجا دیده است، بی هیچ تمایزی. گفتگوی با خدا بسیار جالب است. به خدا التماس می‌کند، از التماس دست بر نمی‌دارد، و هنگامی که خدا به دست و پای میخ شده بر صلیب پسرش اشاره می‌کند و می‌پرسد: «چگونه بر شکنجه‌گران او ببخشایم؟» مریم از تمامی اولیا و شهیدان و فرشتگان و ملائک مقرب می‌خواهد که همگی با او به سجده بیفتند و برای همگان، بی هیچ استثنا، طلب بخشایش کنند. پس از اخذ قول از خدا مبنی بر تعطیل هر ساله عذاب از یوم الصلیب تا روز تثلیث، شعر پایان می‌یابد، و گناهکاران در دم بانگ سپاس از دوزخ بر می‌دارند و می‌سرایند: «پروردگارا، در این داوری به انصاف حکم رانده‌ای». خوب، اگر شعر من در آن زمان در می‌آمد، چیزی شبیه این می‌شد. در شعر من، پروردگار به صحنه می‌آید اما چیزی نمی‌گوید، فقط ظاهر می‌شود و می‌گذرد. از آن زمانی که او وعده کرد با فر و شکوه بیاید، پانزده قرن گذشته است، پانزده قرن از آن زمانی که رسولش نوشت: «اینک، به زودی می‌آیم»، گذشته است، و از آن روز و آن ساعت، همان‌گونه که خودش در این دنیا پیشگویی کرد، هیچ‌کس حتی «پسر» هم خبر ندارد، فقط «پدر» خبر دارد.^۱ اما بشریت با همان عشق و ایمان در انتظار اوست، آه، با ایمانی بیشتر، چون پانزده قرن است که انسان از دیدن آیات آسمانی باز مانده است:

به الهام دل ایمان داشته باشید

چرا که افلاک پیمان نمی‌بندد.^۱

هیچ چیز نماند مگر ایمان به آنچه دل الهام می‌دهد. درست است که در آن روزگاران، معجزات بسیار در میان بود. مردان خدایی بودند که دست به درمانهای معجزآسا می‌زدند. بنا به گفته شرح حال نویسانشان، «ملکه آسمان» با تنی چند از آدمهای مقدس دیدار کرد. اما شیطان خواب نبود، و از صحت این معجزات تردیدهایی در بین آدمیان بروز می‌کرد. و همان وقت در شمال آلمان، رافضیگری نو و سهمگینی ظاهر گردید. ستاره‌ای سترگ، «فروزنده چون چراغ» (یعنی، به کلیسایی) «به سرچشمه آنها افتاد و آنها تلخ شدند»^۲. این رافضیان به تکذیب معجزات دست زدند که کافرکیشانه بود. اما آنان که مؤمن ماندند، همگی در دیانتشان پر شورتر بودند. چون گذشته، اشکهای بشریت به آستان الهی پر کشید، منتظر ظهورش ماندند، به او مهر ورزیدند، امید بستند، آرزو کردند که چون گذشته به خاطرش رنج ببرند و بمیرند. و چه بسیار دورانهایی، بشر با ایمان و تب و تاب نیایش کرده بود: «ای پروردگار خدای ما، ظهورت را تعجیل فرما»، چه بسیار دورانه‌ها فرایش خوانده بود، تا اینکه در منتهای کرم پذیرفت که بر بندگان نازل شود. پیش از آن روز هم نازل شده بود، و با تنی چند از مردان مقدس، شهدا و عزلت‌گزیدگان، به همان صورت که در شرح حالات آنان آمده، دیدار کرده بود. در میان ما تیوچف، با ایمان مطلق به حقیقت گفتارش، گواهی داد که:

زیر بار صلیب

پادشاه آسمانی در هیئت بردگان

سرتاسر خاکت را ای زادبوم،

همراه تقدیس خویش در نور دید.^۳

و اطمینانت می‌دهم که به یقین چنین بود. و اینک، او پذیرفت که دمی بر مردمان ظاهر شود، بر زجر دیدگان و رنجوران غرقه در فساد، اما چون کودکان دوستدار او. داستان من در سویل اسپانیا، در وحشتبارترین زمان تفتیش عقاید روی

(۱) از شعر شیلر، به نام «آرزومندی». (۲) مکاشفه بوخنا، باب هشتم.
(۳) از غزل «این روستاهای مسکین»، سروده اف. آی. تیوچف (۱۸۷۳-۱۸۰۳).

(۱) رجوع شود به انجیل مرقس، باب سیزدهم.

می‌دهد، زمانی که همه‌روزه، به افتخار خدا، آتشها برمی‌افروختند، و

در^۱ auto de fé باشکوه

رافضیان تبه‌کار را می‌سوزاندند

خوب، البته، این ظهور ظهوری نبود که او وعده کرده بود در آخر زمان، با جلال کبریایی بیاید، به ناگهانی بودن «جرقه آذرخشی از شرق تا غرب.» او فرزندانش را لحظه‌ای بیش دیدار نکرد، آن‌هم جایی که شراره‌ها گرداگرد رافضیان درق درق صدا می‌کرد. در منتهای کرم خویش، یک بار دیگر به هیئت انسان در میان مردم ظاهر شد، در همان هیئتی که پانزده قرن پیش به مدت سه سال در میان آدمیان تردد کرد. به «سنگفرش سوزان» شهر جنوبی نزول کرد، که روز پیش در آن حدود صد رافضی،^۲ ad majorem gloriam Dei، در auto de fé باشکوهی به دست کاردینال، مفتش اعظم، در حضور شاه و درباریان و شوالیه‌ها و اسقفها و زنان بسیار جذاب درباری و تمامی جمعیت سویل سوزانده شده بودند.

«آرام آرام و بدون جلب نظر آمد، و عجباً که همگان به جایش آوردند. این را می‌شود یکی از بهترین بخشهای شعر شمرد. منظوم اینکه چرا او را به جا آوردند. مردم مقاومت‌ناپذیر به سویش کشیده می‌شوند، دوره‌اش می‌کنند، دور و بر او می‌ریزند، به دنبال او می‌روند. او در میانشان، با لبخند ملایمی حاکی از شفقت بی‌پایان، راه می‌رود. آفتاب عشق در دلش شعله‌ور است، نور و بینایی و نیرو از چشمانش ساطع است، و فروغ آنها، که بر مردمان پرتو می‌افکند، دلهاشان را با مهری متقابل به هیجان می‌آورد. دست پیش می‌برد، تقدیسشان می‌کند، و از تماس با او، حتی با جامه‌اش، خاصیتی شفادهنده درمی‌رسد. پیرمردی نابینا از دوران کودکی، از میان جمعیت فریاد برمی‌آورد: «پروردگارا، شفایم ده، تا تو را ببینم!» و تو گویی فلس از چشمانش می‌افتد و مرد نابینا، او را می‌بیند. جمعیت می‌گرید و بر خاک پایش بوسه می‌زند. کودکان به پایش گل می‌افشانند، می‌خوانند و فریاد هوشیاعان^۳ برمی‌آورند. همگی تکرار می‌کنند: «اوست - اوست! حتماً

(۲) «به خاطر فر و شکوه بیش‌تر خدا.»

(۱) «آیین.»

(۳) «رستگاری ده.»

خود اوست، کسی دیگر جز او نیست!» در همان لحظه‌ای که سوگواران، تابوت کوچک سفید و روبازی را بیرون می‌آورند، او در پای پله‌های کلیسای سویل درنگ می‌کند. توی تابوت، کودکی هفت ساله، تنها دختر شهروندی نامی، آرמידه است. کودک مرده، غرق در میان گل آرמידه است. جمعیت رو به مادر گریان فریاد می‌زند: «او کودکت را برمی‌انگیزاند.» کشیشی که به تشییع جنازه آمده، مبهوت می‌نماید و رو ترش می‌کند، اما مادر فرزندمرده مویه‌کنان خود را به پای او می‌افکند، دست پیش می‌برد و فریاد می‌زند: «اگر تویی، فرزندم را برانگیزان!» صف تشییع‌کنندگان جنازه متوقف می‌شود. تابوت را روی پله‌ها، کنار پای او قرار می‌دهند. او با شفقت نگاه می‌کند و لبانش یکباره به آهستگی ادا می‌کند: «دختر، برخیز!» و دخترک برمی‌خیزد. دخترک در تابوت می‌نشیند و به اطراف می‌نگرد، با دیدگان باز و شگفت‌زده، لبخند می‌زند و دسته گل سفیدی را که در دستش نهاده بودند می‌فشارد.

«فریاد و هق‌هق‌گریه و اغتشاش در میان مردم برپاست، و در همان لحظه جناب کاردینال، مفتش اعظم، از کنار کلیسا می‌گذرد. پیرمردی است تقریباً نود ساله، بلندبالا و خوش‌بینی، با چهره‌ای پژمرده و چشمانی فرورفته، که در آنها، مانند شراری آتشین، همچنان درخششی از نور هست. به خلاف روز پیش، که دشمنان کلیسای رم را می‌سوزانید، به جبهه پرزرق‌وبرق اسقفی ملبس است - در آن لحظه خرقة خشن و کهنه رهبانی‌اش را در بر داشت. پشت سرش، به فاصله، دستیاران و بردگان دژم و نگهبانان مقدس او روانه‌اند. با دیدن جمعیت بازمی‌ایستد و از دور زیر نظرشان می‌گیرد. همه چیز را می‌بیند، نهاده شدن تابوت را کنار پای او می‌بیند، برخاستن کودک را می‌بیند، و چهره‌اش تیره می‌شود. ابروان پرپشت خاکستریش را در هم گره می‌کند و چشمانش با آتشی مشوم می‌درخشد. انگشت پیش می‌برد و دستور دستگیری او را به نگهبانان می‌دهد. و قدرتش چنین است، مردم چنان سر در کمند انقیاد و اطاعتش دارند، که جمعیت فوری برای نگهبانان راه باز می‌کند، و نگهبانان در میانه سکوتی مرگبار او را می‌گیرند و می‌برند. جمعیت در دم، به کردار تنی واحد، در برابر مفتش پیر

به خاک می افتد. وی نیز در سکوت مردم را تقدیس می کند و می گذرد. نگهبانان زندانی را به زندان دلگیر و رواقداری در قصر قدیمی تفتیش مقدس می برند و در به رویش می بندند. روز می گذرد و شب تار و سوزان و بی نفس سویل از پی آن در می رسد. هوا «از درخت غار و لیمو عطر آگین است.»^۱ در تاریکی قیراندود، درب آهنین زندان ناگهان گشوده می شود، و جناب مفتش اعظم چراغ به دست وارد می شود. تنهای تنهاست. در به یکباره از پس او بسته می شود. در آستانه در می ایستد و زمانی دراز، یک یا دو دقیقه، به چهره او خیره می شود. عاقبت، آهسته پیش می رود، چراغ را روی میز می گذارد و سخن می گوید:

«خودت هستی؟ خودت؟» اما با نشنیدن پاسخ، فوری می افزاید: «پاسخ مده، خاموش باش. به راستی چه می توانی گفت؟ خوب می دانم چه می گویی. و حق نداری کلمه‌ای به آنچه از قدیم گفته‌ای بیفزایی. پس چرا آمده‌ای سد راهمان شوی؟ چون آمده‌ای سد راهمان شوی، و خودت هم این را می دانی. اما می دانی فردا چه خواهد شد؟ نمی دانم کیستی، اهمیتی هم نمی دهم که خودت هستی یا فقط شبیه خودت، اما فردا محکومت خواهم کرد، و همچون بدترین رافضی بر دار خواهم سوزاند. و همان مردمی که امروز بر پایت بوسه می زدند، فردا به یک اشاره از من خواهند شتافت تا خیمه‌های آتشت را تلبار کنند. این را می دانی؟» و در همان حال که لحظه‌ای هم چشم از زندانش بر نمی گرفت، اندیشناک و با فراست افزود: «آری، شاید هم بدانی.»

آلیوشا، که در سکوت گوش فرا داده بود، با لبخندی گفت: «ایوان، درست سردر نمی آورم. یعنی چه؟ خیال گریز پایی است، یا خطایی از جانب پیرمرد — ^۲ qui pro quo محال؟»

ایوان به خنده گفت: «اگر رئالیسم جدید آنچنان تباهت کرده که نمی توانی امر خیالی را برتابی، آخری را بپذیر. اگر خوش داری نمونه‌ای از qui pro quo باشد، چنین باد.» و همچنان با خنده ادامه داد: «درست است، پیرمرد نود سالش بود و چه

بسا شیفته اندیشه قالبی خویش. شاید هم از ظاهر زندانی به شگفت آمده بود. شاید هم در واقع گفتار هذیانی او بود، تو هم پیرمرد نود ساله پابر لب گوری که از مراسم رافضی سوزانی روز پیش بیش از اندازه به هیجان آمده بود. باری، برای ما چه اهمیت دارد که qui pro quo بود یا خیالی گریز پیا؟ آنچه مهم است اینکه پیرمرد سخن می گفت و از آنچه نود سال در سکوت اندیشیده بود، به صراحت می گفت.

— و زندانی هم ساکت است؟ به او نگاه می کند و چیزی نمی گوید؟

ایوان باز هم به خنده گفت: «به هر حال، ناگزیر است. پیرمرد به او گفته که حق ندارد کلمه‌ای به آنچه از پیش گفته بیفزاید. می شود گفت که این بنیادی ترین جنبه آئین کاتولیک رومی است، دست کم به نظر من. می گویند: «همه چیز به دست تو به پاپ اعطا شده است و بنابراین همه چیز همچنان در دست پاپ است و نیازی به ظهور تو نیست. دست کم، نباید تا مدتی مداخله کنی.» به هر صورت یسوعیان این طور می گویند و حتی می نویسند. در آثار علمای ایشان خوانده‌ام. پیرمرد از او می پرسد: «آیا حق داری یکی از اسرار دنیایی را که از آن آمده‌ای بر ما آشکار کنی؟» و جواب را برای او می گوید: «نه، حق نداری. تو نباید به آنچه از پیش گفته شده کلمه‌ای بیفزایی و اجازه نداری آن آزادی را که در زمان حیاتت در این دنیا ستودی از آدمیان بگیری. هر چیز تازه‌ای را که آشکار کنی، به آزادی آدمیان لطمه خواهد زد، چون به صورت معجزه‌ای جلوه خواهد کرد، و آزادی عقیده آدمیان، آن روزها یعنی هزار و پانصد سال پیش، به نزد تو گرامی تر از هر چیز بود. مگر نه اینکه آن زمان غالباً می گفتی: «آزادتان خواهم ساخت؟» پیرمرد ناگهان به لبخندی غمناک به گفته می افزاید: «اما اکنون این «آزاد» مردان را دیده‌ای.» پیرمرد با حالتی عبوس به او نگاه می کند و در ادامه گفتار می آورد: «و اما عاقبت به نام تو کار را به انجام رسانده‌ایم. پانزده قرن با آزادی تو دست و پنجه نرم کرده‌ایم، اما اکنون دفترش بسته شده و کنار نهاده شده است. یعنی باور نداری؟ گوسفندوار نگاهم می کنی و تازه وانمود می کنی از دست من خشمگین هم نیستی. اما حالا بگذار بگویمت که مردم، امروزه، بیش از پیش متقاعد شده‌اند که آزادی کامل دارند، با این همه، آزادیشان را برای ما آورده‌اند و فروتنانه کنار پایمان نهاده‌اند. منتها این

(۱) از نمایشنامه مهمان سنگی (دون ژوان)، اثر پوشکین.

(۲) «یکی به جای دیگری»، هوبیتی مغلوپ و اشتباهی.

کار، کار ما بوده است. این بود آنچه کردی؟ این بود آزادی تو؟»

آیوشا درآمد که «باز هم سرد نمی‌آورم. طعنه می‌زند، شوخی می‌کند؟»

«به هیچ وجه. برای خود و کلیسایش این را مایهٔ افتخار می‌داند که عاقبت آزادی را شکست داده‌اند، و چنین کرده‌اند تا آدمیان را سعادتمند سازند. "چون اکنون" (البته دارد از محکمهٔ تفتیش عقاید سخن می‌گوید)، "برای اولین بار، اندیشیدن به سعادتمندی آدمیان میسر شده است. آدمی عصیانگر آفریده شده، و عصیانگر چگونه می‌تواند سعادتمند باشد؟" به او می‌گوید: "انذار و هشدار را بر تو تمام کردند، ولی گوش ندادی، یگانه راهی را که ممکن بود بدان وسیله آدمیان سعادتمند شوند رد کردی. اما خوشبختانه، به هنگام عزیمت، کار را به ما واگذاشتی. تو وعده داده‌ای، با کلامت مبنا گذاشته‌ای، به ما حق پیوستن و گسستن داده‌ای^۱، و البته حالا نمی‌توانی در اندیشهٔ بازستاندنش باشی. پس چرا آمده‌ای سد راهمان شوی؟"»

آیوشا پرسید: «معنای "انذار و هشدار را بر تو تمام کردند" دیگر چیست؟»

— خوب، این بخش عمدهٔ آن چیز است که پیرمرد باید بگوید.

«پیرمرد در ادامه چنین می‌گوید: "روح خردمند و رعب‌آور، روح خود تباه و لاجود، روح بزرگ، در بیابان با تو سخن گفت، و در کتب هم به ما گفته‌اند تو را «وسوسه کرد.»^۲ این طور است؟ مگر از آنچه او در سه پرسش بر تو آشکار کرد، و از آنچه تو رد کردی، و از آنچه در کتب «وسوسه» نامیده می‌شود، چیزی حقیقی تر هم یافته می‌شود؟ و با این همه، اگر بر روی زمین معجزه‌ای حیرت‌آور بوده باشد، در آن روز روی داد، در روز سه وسوسه. بیان آن سه پرسش، خودش معجزه‌ای بود. اگر امکان داشت من باب بحث در تصور آورد که آن سه پرسش روح رعب‌آور به تمامی از کتب معهود شده بود، و ناچار بودیم آنها را بازگردانیم و

(۱) مقایسه شود با گفتار عیسی به پطرس، انجیل متی، باب شانزدهم. «و من کلیدهای آسمان را به تو خواهم سپرد: و هر آنچه تو در زمین پیوند دهی در آسمان پیوند داده خواهد شد: و هر آنچه در زمین از هم بگسلی در آسمان از هم گسسته خواهد شد.»

(۲) رجوع شود به انجیل متی، باب چهارم، و انجیل لوقا، باب چهارم.

از سر نو ابداعشان کنیم، و برای این کار تمامی دانایان روی زمین را گرد می‌آوردیم — فرمانروایان، کشیشان والامقام، دانشمندان، فلاسفه، شعرا — و آنان را به کار ابداع سه پرسش می‌گماشتیم، به گونه‌ای که نه تنها مناسب موقعیت باشد، بلکه در سه واژه، سه عبارت انسانی، تمام تاریخ آیندهٔ جهان و بشریت را بیان کنند — به نظرت جمع دانایان روی زمین می‌توانستند، به لحاظ عمق و تأثیر، همتای سه پرسشی را که روح دانا و مقتدر در بیابان با تو مطرح کرد، ابداع کنند؟ از خود آن پرسشها، از معجزهٔ بیان آنها، می‌توانیم دریابیم که این جا سر و کارمان، نه با هوش گذرای انسان، بلکه با مطلق و ابدی است. چون در آن سه پرسش، کل تاریخ آیندهٔ بشریت، به صورت کلیتی واحد درآمده و پیشگویی شده است، و جمیع تناقضات تاریخی ناگشودهٔ طبیعت انسان در آنها یگانه شده است. در آن زمان چندان واضح نبود، زیرا آینده ناشناخته بود، اما اکنون که هزار و پانصد سال گذشته است، می‌بینیم که همه چیز در آن سه پرسش، کما هو حق در یافت و پیشگویی شده، و چنان تحقق یافته که نمی‌توان چیزی به آن افزود یا از آن کاست.

«انصاف بده حق به جانب که بود — تو یا آن که از تو پرسش کرد؟ نخستین پرسش را به یاد بیاور، مفاد آن — هرچند نه عین واژه‌ها — چنین بود: "تو به دنیا می‌روی، و با دست تهی می‌روی، با وعدهٔ آزادی، که انسانها در سادگی و تمرد ذاتیشان حتی نمی‌توانند به آن پی ببرند، از آن می‌ترسند و وحشت می‌کنند — چون تاکنون برای انسان و جامعهٔ انسانی هیچ چیز تحمل‌ناپذیرتر از آزادی نبوده است. اما این سنگها را در این بیابان ترک خورده و بی‌حاصل می‌بینی؟ آنها را به نان بدل کن و آدمیان چون گله، سپاسگزار و فرمانبردار، سر در پی تو خواهند گذاشت، هرچند تا ابد می‌لرزند که مبادا دست خود را پس بکشی و نانت را از آنان دریغ کنی" اما تو نپذیرفتی که انسان را از آزادی محروم کنی و پیشنهاد را رد کردی، و با خود گفتی اگر فرمانبرداری با نان خریداری شود، آزادی به چه می‌ارزد؟ پاسخ دادی که انسان تنها با نان نمی‌زید. اما می‌دانی که به‌خاطر همان «نان زمینی»، روح زمین بر تو خواهد شورید، با تو خواهد جنگید و بر تو غلبه خواهد یافت، و همگان تبعیتش خواهند کرد و فریاد بر خواهند آورد: "چه کسی

می‌تواند با این جانور برابری کند؟ آتش را از آسمان به ما داده است!" می‌دانی که سالها سپری می‌شوند و بشریت با لبان دانا یا نش صدا خواهد در داد که جنایتی نیست و بنابراین گناهی نیست، تنها گرسنگی در کار است، "آدمیان را سیر کن و سپس از آنان فضیلت بخواه!" این همان چیزی است که در مقابل تو علم خواهند کرد، و با آن معبد تو را نابود خواهند کرد. در جایی که معبد تو قرار داشت، بنایی جدید بر خواهد خاست، برج سهمگین بابل باز هم بنا خواهد شد، و هر چند که مانند بنای پیشین تمام نخواهد شد، چه بسا مانع بنای این برج جدید می‌شدی و تا هزار سال رنج آدمیان را کوتاه می‌کردی، چون آنان، پس از هزار سال عذاب، با برج خویش به نزد ما باز خواهند گشت. به جستجوی ما، که زیر زمین در دخمه‌ها پنهانیم، خواهند پرداخت، چرا که باز هم کشته و شکنجه خواهیم شد. ما را خواهند یافت و بر ما بانگ خواهند زد: "سیرمان کنید، چون آنان که آتش آسمانی وعده‌مان کردند، آن را نداده‌اند!" و آنگاه ما بنای برجشان را به اتمام خواهیم رساند، چون کسی بنا را تمام می‌کند که سیرشان کند. و فقط ماییم که به نام تو سیرشان می‌کنیم، به دروغ اظهار می‌داریم به نام توست. آه، هیچ‌گاه، هیچ‌گاه، بدون ما نمی‌تواند خود را سیر کنند! تا آن زمان که آزاد بمانند، هیچ علمی نشان نخواهد داد. در پایان، آزادیشان را به پای ما خواهند ریخت، و به ما خواهند گفت: "ما را بنده خود کنید، اما سیرمان کنید" عاقبت خودشان در خواهند یافت که آزادی و نان کافی با هم برای همگان تصورناشدنی است، چون هیچ‌گاه، هیچ‌گاه نخواهند توانست آنها را بین خود قسمت کنند. همچنین متقاعد خواهند شد که هیچ‌گاه نمی‌توانند آزاد باشند، چرا که ضعیف و شریر و بی‌ارزش و سرکش‌اند. به ایشان وعده نان آسمانی دادی، اما باز هم می‌گویم، آیا از دید نژاد ضعیف و همیشه گناهکار و پست آدمی با نان زمینی می‌تواند برابری کند؟ و اگر به خاطر نان آسمانی هزارها و دهها هزار آدم از تو پیروی کنند، بر سر کرورها کرور مخلوقاتی که نمی‌توانند از نان زمینی به خاطر نان آسمانی چشم ببوشند چه خواهد رفت؟ یا اینکه تو تنها تیمار هزار آدم بزرگ و قوی را داری، و کرورها آدم، به شمارهٔ شنهای دریا که ضعیف‌اند اما تو را دوست می‌دارند، باید تنها

به خاطر بزرگان و اقویا زندگی کنند؟ نه، ما تیمار ضعیف‌ها را هم داریم. آنان گناهکار و سرکش‌اند، اما آنان هم سرانجام فرمانبردار خواهند شد. از ما به شگفت خواهند آمد و به ما چون خدایان خواهند نگرست، چرا که ما آماده‌ایم آن آزادی را که چنان سهمگینش یافته‌اند تحمل کنیم و بر آنان فرمان برانیم — آزاد بودن برایشان تا بدان حد سهمناک خواهد نمود. اما خواهیمشان گفت که ما خدمتگزار شما ایم، و به نام تو بر آنان فرمان خواهیم راند. باز هم فریبشان خواهیم داد، چون به تو اجازه نخواهیم داد دوباره به نزد ما بیایی. آن فریب، رنج ما خواهد بود، چون ناچار به دروغ گفتن خواهیم شد. اینست دلالت اولین پرسش بیابان، و اینست همان چیزی که آن را به خاطر آزادی، که بر همه چیز ولایتش داده‌ای، رد کرده‌ای با این همه، راز بزرگ این جهان در همین پرسش نهفته است. با انتخاب «نان»، تمنای اشتیاق جهانی و جاودانی بشریت را، فردی و جمعی به صورت واحد — در جستن کسی برای پرستش — برآورده می‌کردی. تا آن زمان که انسان آزاد بماند، این چنین بی‌وقفه و دردمندانه برای هیچ چیز، چون جستن کسی برای پرستش، نمی‌کوشد. اما انسان در جستجوی پرستش آن چیزی است که ورای چون و چرا استقرار یافته، تا همهٔ آدمیان بلافاصله در پرستش آن توافق کنند. چون این مخلوقات ترحم‌انگیز در بند آند که هم دریابند این با آن فرد چه چیزی را می‌تواند بپرستد و هم چیزی را که همگان به آن ایمان دارند و می‌پرستند. آنچه اساسی است اینست که همه «با هم» در آن باشند. این تمنا برای شرکت همگانی در پرستش، از روز ازل در ماندگی عمدهٔ هر انسان به تنهایی و تمامی بشریت است — به خاطر اشتراک در پرستش، یکدیگر را با شمشیر کشته‌اند، خدایانی را علم کرده‌اند و با یکدیگر به معارضه برخاسته‌اند: «خدایاتان را کنار بگذارید و به پرستش خدایان ما بیایید، وگرنه شما و خدایاتان را خواهیم کشت!» و تا قیام قیامت هم چنین خواهد بود، حتی هنگامی هم که خدایان از روی زمین ناپدید شده باشند، درست به همان نحو در برابر بتان سجده خواهند کرد. از این راز بنیادی سرشت بشر حتماً خبر داشتی، اما بیرق نگونسار شده‌ای را که به تو عرضه شده بود تا تمامی آدمیان را به سجده در پیشگاهت وادارد، رد کردی — بیرق نان

زمینی؛ و تو به خاطر آزادی و نان آسمانی آن را رد کرده‌ای. بنگر که پیش از آن چه کردی. و باز هم به نام آزادی! به تو می‌گویم که هیچ دلهره‌ای آدمیزاد را بیش از این عذاب نمی‌دهد که بتواند بی‌درنگ کسی را بیابد تا عطیۀ آزادی را، که این مخلوق بداقبال با آن زاده شده، به او بسپارد. اما تنها کسی می‌تواند آزادیشان را بر عهده بگیرد که بتواند وجدانشان را آرامش بخشد. در نان، بی‌رقی شکست‌ناپذیر به تو عرضه شد؛ نان بده و آدمی پرستش خواهد کرد، زیرا هیچ چیز متیقن‌تر از نان نیست. اما اگر کسی دیگر اختیار وجدان آدمی را به دست بگیرد — آه! آن وقت است که آدمی نان تو را به دور می‌افکند و سر در پی کسی می‌گذارد که وجدان او را به دام انداخته است. در این مورد حق با تو بود. چرا که راز وجود آدمی، نه فقط زیستن بلکه داشتن چیز است که به خاطر آن زندگی کند. بدون داشتن مفهومی استوار از هدف زندگی، انسان به ادامه زندگی رضای نمی‌دهد، و اگر هم به وفور نان داشته باشد، تباہ کردن خود را بر ماندن در این دنیا ترجیح می‌دهد. درست است. اما چه روی داد؟ به جای گرفتن آزادی آدمیان، بیش از پیش بزرگش کردی! مگر از یاد بردی که آدمی آرامش و حتی مرگ را به آزادی انتخاب در معرفت خیر و شر ترجیح می‌دهد؟ برای آدمی هیچ چیز فریبنده‌تر از آزادی وجدان نیست، و در عین حال هیچ چیز هم مایه رنجی بیش‌تر از آن نیست. و آنک، به جای عرضه بنیانی استوار برای نهادن وجدان آدمی بر آن در آسایش ابدی، دست به انتخاب هرچه استثنایی و مبهم و معمای است زدی؛ چیزی انتخاب کردی که به کل ورای توان آدمیان بود، به گونه‌ای عمل کردی که گویا به هیچ رو دوستشان نمی‌داری — ای آن‌که آمده بودی که زندگیت را نثار ایشان کنی! به جای در اختیار گرفتن آزادی آدمیان، آن را افزون کردی، و برگردۀ ملکوت روحی بشر بار رنجهایش را تا ابد نهادی. تو عشق آزاد انسان را می‌خواستی تا آزادانه از تو پیروی کند و شیفته و فریفته‌ات شود، به جای قانون جامد کهن، آدمی باید از این پس بادل آزاد، تنها با داشتن تمثال تو در برابر خویش به عنوان راهنما، برای خود میان خیر و شر داوری کند. اما مگر نمی‌دانستی که اگر زیر بار سهمگین انتخاب آزاد از پای درآید، حتی تمثال و حقیقت تو را هم عاقبت انکار می‌کند؟ عاقبت غریو خواهند

کشید که حقیقت در تو نیست، چون در اغتشاش و رنجی عظیم که پیش آورده‌ای و آن‌همه تیمار و مسائل بی‌پاسخی که بر آنان هموار کرده‌ای، نمی‌توانستند رها شوند.

«با این حساب، در حقیقت خود تو بودی که ویرانی ملکوتت را بنیان نهادی و این تویی که به سرزنش سزاوارتر از دیگرانی. با این همه، به تو چه عرضه شد؟ سه قدرت در کار است، تنها سه قدرت هست که می‌تواند وجدان این عاصیان ناتوان را برای سعادت‌مندیشان تا ابد فتح کند و اسیر خود سازد — آن قدرتها عبارتند از معجزه و راز و اقتدار. تو هر سه را رد کرده‌ای و برای رد کردن نمونه‌ای بنیاد نهاده‌ای. هنگامی که روح خردمند و رعب‌آور، تو را بر کنگرۀ هیکل نهاد و گفت: «اگر می‌خواهی بدانی که پسر خدایی یا نه، پس خود را به زیر افکن، چون مکتوب است که فرشتگان او را نگه خواهند داشت مبادا بیفتد و بر خویشتن آسیب رساند، و پس از آن تو خواهی دانست که آیا پسر خدایی یا نه، و ثابت خواهی کرد که ایمانت به پدرت چقدر محکم است.» اما ابا ورزیدی و خود را به زیر نیفکندی. آه، البته، مغرورانه و نیکو چنین کردی، مانند خدا، اما آیا نژاد سرکش و ضعیف آدمیان چه، آیا خدایانند؟ آه، پس می‌دانستی که با برداشتن یک گام، با انجام یک حرکت در به زیر افکندن خویش، خدا را وسوسه می‌کردی و همه ایمانت را به او از دست می‌دادی، و بر زمینی که برای نجات آن آمده بودی تکه پاره می‌شدی و روح خردمندی که وسوسه‌ات کرد، شادمان می‌شد. اما باز هم می‌پرسم، آیا شبیه تو بسیار هست؟ و می‌توانستی لحظه‌ای باور کنی که انسانها هم ممکن است با چنان وسوسه‌ای روبرو شوند؟ آیا فطرت آدمیان آنچنان است که بتوانند معجزه را رد کنند، و در لحظات خطیر زندگیشان، لحظات عمیق‌ترین و آزاردهنده‌ترین مشکلات روحی، تنها به رأی آزاد دل خویش تمسک جویند؟ آه، می‌دانستی که کردارت در کتب ضبط می‌شود، به دورترین زمانها و اقصی نقاط زمین می‌رود، و امیدوار بودی که آدمی با پیروی از تو به خدا تمسک جوید و درخواست معجزه نکند. اما نمی‌دانستی که وقتی انسان معجزه را رد کند، خدا را هم رد می‌کند، زیرا انسان آنقدرها که در جستجوی اعجاز است در جستجوی

خدا نیست. و چون آدمی نمی‌تواند تاب بیاورد که بی معجزه بماند، دست به خلق معجزات تازه می‌زند و به پرستش جادو و جنبل رو می‌آورد، هرچند هم صد برابر عاصی و رافضی و کافر باشد. هنگامی که تمسخرکنان و ناسزاگویان بر سرت فریاد زدند: «از صلیب فرود آی، و ایمان خواهیم آورد که تو اویی»، از صلیب فرود نیامدی. از صلیب فرود نیامدی، چون نمی‌خواستی انسان را باز هم با معجزه به بردگی بکشانی، و خواستت ایمانی بود که آزادانه، و نه بر اساس معجزه، داده شده باشد. در تمنای عشق آزادی بودی، نه خضوع و خشوع برده در پیشگاه قدرتی که او را مقهور کرده است. اما از این نظر هم انسان را بسیار دست‌بالا گرفتی، چون هر چند که آنان فطرتاً سرکش‌اند، به یقین برده‌اند. به اطراف بنگر و داوری کن، پانزده قرن گذشته است، به آنان بنگر. چه کسی را به پایه خودت برکشیده‌ای؟ سوگند می‌خورم که آدمی فطرتاً زبون‌تر و پست‌تر از آن است که باورش داشته‌ای! آیا می‌تواند، می‌تواند آنچه تو انجام داده‌ای، انجام دهد، با آن همه احترام که به انسان نمودی، چنان بود که گویی احساس تو نسبت به او پایان گرفت، چرا که از او توقع بیش از اندازه داشتی — ای آنکه او را بیش از خودت دوست داشته‌ای! اگر احترام کم‌تری به او می‌نهادی، دامنه توقعت کم‌تر می‌شد. و این به عشق بیش‌تر شبیه می‌بود، چون بار او سبک‌تر می‌شد. او زبون است و حقیر. چه باک اگر اکنون همه جابر قدرت ما عصیان می‌کند، و از عصیان خویش مغرور است. به غرور کودک و بچه‌مدرسه‌ای می‌ماند. آنان کودکانی‌اند که در مدرسه آشوب می‌کنند و مانع ورود معلم می‌شوند. اما شادی کودکانه‌شان پایان می‌یابد و برایشان گران تمام می‌شود. معابد را ویران می‌کنند و زمین را با خون خود سیراب. اما عاقبت، اینان، این کودکان نادان، درمی‌یابند که، هرچند عصیان‌گرند، عصیان‌گرانی ناتوانند و از حفظ عصیان خویش عاجزند. غرقه در اشک‌های ابلهانه خویش، سرانجام تشخیص خواهند داد او، که عصیان‌گرشان آفرید، لابد می‌خواسته است که مسخره‌شان کند. با نومییدی این را خواهند گفت و بیان‌شان کفرآمیز خواهد بود، و باز هم ناشادشان خواهد کرد، چون فطرت انسان کفر را بر نمی‌تابد و عاقبت انتقام آن را از خودش می‌گیرد. و بنابراین ناآرامی و

آغتشاش و ناشادی — اینست سرنوشت کنونیشان، پس از آن رنجی که برای آزادیشان کشیدی! رسول بزرگ تو در مکاشفه‌اش می‌گوید که تمام کسانی را که در اولین رستاخیز شرکت کردند، دید، و از هر قبیله دوازده هزار تن حضور داشتند.^۱ اما اگر شمارشان این‌همه بوده، لابد انسان نبوده‌اند بلکه از خدایان بوده‌اند. صلیب تو را بر دوش کشیده بودند، سالهای بیشماری را در بیابان بی‌حاصل، با ملخ و ریشه گیاهان سر کردند، — به راستی حق داری با افتخار به آن کودکان آزاد، کودکان عشق آزاد، کودکان فداکاری با شکوه و آزاد برای نام تو، اشاره کنی. اما به یاد داشته باش که آنها تنها چند هزار نفری بودند، و خدایان هم در آن بودند، و بقیه چه؟ و چگونه می‌توان دیگر آدمهای زبون را سرزنش کرد، چون نتوانستند آنچه اقویا بر تافته‌اند، بر تابند؟ چگونه می‌توان جان زبونی را که قادر به فهم چنان هدایای ترسناکی نیست، سرزنش کرد؟ نکند که تو در واقع به سوی «برگزیدگان» آمدی و به خاطر «برگزیدگان» مبعوث شدی؟ اگر چنین، پس راز است و از درک آن عاجزیم. و اگر راز است، ما هم حق داریم رازی را موعظه کنیم، و به آدمیان بیاموزیم که رأی آزاد دل آنان و عشق نقلی ندارد، بلکه این رازی است که باید کورکورانه، حتی بر خلاف وجدان خویش، از آن پیروی کنند. و چنین هم کرده‌ایم. ما کار تو را اصلاح کرده‌ایم و شالوده‌اش را بر «معجزه» و «راز» و «اقتدار» نهاده‌ایم. و آدمیان شادی کردند که باز هم مانند گوسفند راهبری می‌شوند، و آن هدیه ترسناکی که چنان رنجی برایشان آورده بود، عاقبت از دلهاشان برداشته شد. آیا در آموزش این نکته به ایشان محق بودیم؟ سخن بگو! آیا ما انسانها را دوست نداشتیم که چنین حلیمانه ضعفشان را تصدیق کردیم و از راه محبت بارشان را سبک گردانیدیم، و حتی گناه را با فتوای خودمان برای فطرت ضعیفشان جایز شمردیم؟ چرا اکنون آمده‌ای سد راهمان شوی؟ و چرا آرام و پرسشگرانه، با آن چشمهای مهربانت نگاهم می‌کنی؟ خشم بگیر. مهتر را نمی‌خواهم، چون به تو مهر نمی‌ورزم. و برایم چه سودی دارد چیزی را از تو

(۱) مکاشفه یوحنا، باب هشتم.

پنهان کنم؟ مگر نمی دانم با که سخن می گویم؟ از ابتدا تا انتهای سخنم بر تو معلوم است، می توانم آن را در چشمهایت ببینم. و آیا بر من است که رازمان را از تو پنهان دارم؟ این خواست توست که آن را از زبان من بشنوی. پس گوش کن. مانه با تو بلکه با او کار می کنیم - راز ما اینست. دیر زمانی است - هشت قرن - که به طرف او رفته ایم و دیگر در طرف تو نیستیم. درست هشت قرن پیش، چیزی که با شماست رد کردی، از او گرفتیم، همان آخرین هدیه را می گویم که عرضه ات کرد و تمامی ملکوت زمین را نشان داد. ما از او رزم و شمشیر قیصر را گرفتیم، و خود را حکمرانان انحصاری زمین قلمداد کردیم، گو اینکه تاکنون نتوانسته ایم کارمان را کامل کنیم^۱ اما تقصیر به گردن کیست؟ آه، کار تازه آغاز می شود، اما آغاز شده است. باید دیر زمانی در انتظار کمال بماند، زمین هم ناچار است همچنان رنج بسیار ببرد، اما پیروز می شویم و تاج قیصری بر سر می نهیم، و سپس سعادت جهانی بشر را طرح می ریزیم. اما تو آنگاه می توانستی حتی شمشیر قیصر را هم برگیری. چرا این هدیه آخرین را رد کردی؟ اگر آخرین تدبیر روح خردمند را پذیرفته بودی، می توانستی همه آنچه بشر بر روی زمین در جستجوی آنست به انجام برسانی - یعنی کسی برای پرستیدن، کسی برای حفظ وجدان او، و شیوه هایی برای به هم پیوستن همگان در اجتماعی هم‌رأی و هماهنگ، چون خواست یگانگی جهانی سومین و آخرین دلهره بشر است. بشر در کل همواره کوشیده است تا حکومتی جهانی تأسیس کند. بسیاری ملت‌های بزرگ با تاریخهای بزرگ وجود داشته اند، اما هرچه بیشتر توسعه یافتند، ناشادتر شدند، چرا که خواست یگانگی جهانی را حادثر از دیگر مردم احساس می کردند. فاتحین بزرگ، تیمور لنگ و چنگیزخان، مانند گردبادی بر پهنه زمین چرخیدند و کوشیدند ساکنان زمین را مقهور کنند. آنان همه چیزی نبودند جز بیان ناخودآگاه همان خواست یگانگی جهانی. اگر تو هم دنیا و فز و شکوه قیصر را گرفته بودی، حکومت جهانی را پی می ریختی و صلح جهانی را عرضه می کردی. چون چه

(۱) پپین کوتاه، پادشاه فرانکها، به سال ۷۵۶ بعد از میلاد، راونا را به پاپ استفن سوم اعطا کرد. این منشأ قدرت موقتی پاپ بود.

کسی می تواند بر آدمیان فرمان براند، اگر نان و وجدانشان را در دست نداشته باشد؟ ما شمشیر قیصر را گرفته ایم، و البته با گرفتن آن، تو را انکار و از او پیروی کرده ایم. آه، دورانهای علم و آدمخواری آدمیان باید سر برسد. چون با آغاز کردن بنای برج بابل، بدون ما، البته سر از آدمخواری درمی آورند. اما از آن پس، این جانور به سوی ما می خزد و بر پاهای ما لیسه می زند، و آنها را به اشکهای خونین می آلود. و ما بر پشت این جانور می نشینیم و جام را بلند می کنیم، و بر آن نوشته می شود: «راز». اما آن وقت، و تنها آن وقت، حکومت صلح و سعادت برای آدمیان فرا می رسد. تو به برگزیدگان می نازی، اما جز همین برگزیدگان را نداری، و ما به همگان آسایش می دهیم. وانگهی، چه بسیار از برگزیدگان، آن آدمهای با قدرت، که می توانستند در سلک برگزیدگان درآیند، از چشم به راه ماندن برای تو ملول شده اند، و قدرتهای روح و گرمای دلشان را به اردوگاه دیگری انتقال داده و می دهند، و آخر کار بیرق آزادیشان را در برابر تو برمی افرازند. خود تو آن بیرق را برافراشتی. اما همگان به وسیله ما سعادتمند می شوند و دیگر نه عصیان می کنند و نه یکدیگر را نابود می کنند، آنچنان که زیر لوای آزادی تو. آه، ترغیبشان می کنیم تنها زمانی آزاد خواهند شد که آزادیشان را به ما واگذارند و تسلیم ما شوند. و اما اینکه آیا راست می گوئیم یا دروغ، ایشان متقاعد می شوند که راست می گوئیم، چون وحشت بردگی و اغتشاشی را که آزادی تو برایشان به بار آورد، به یاد خواهند داشت. آزادی، آزادی اندیشه و علم، آنان را به چنان تنگناهایی خواهد برد و با چنان شگفتی‌ها و اسراری ناگشودنی رو در رویشان خواهد کرد که بعضی از آنان، تندخو و عاصی، خود را نابود خواهند کرد، دیگران، عاصی اما ضعیف، یکدیگر را نابود خواهند کرد، حال آنکه بقیه، ضعیف و ناشاد، تملق‌گویان به پای ما خواهند خزید و مویه کنان خواهند گفت: «آری، حق با شما بود، راز او را تنها شما در اختیار دارید و ما به سوی شما بازگشته ایم، ما را از خویشتن برهانید!» با گرفتن نان از ما، البته، به روشنی خواهند دید نانی را که با دستهای خودشان ساخته اند، از آنان می گیریم، تا آن رابی هیچ معجزه‌ای به آنان بدهیم. خواهند دید که سنگ را به نان بر نمی گردانیم، اما در حقیقت برای گرفتن

آن از دستهای ما بیش از خود نان شاگرد خواهند بود! چون به خوبی به یاد خواهند آورد که در روزگاران کهن، بی‌مدد ما، حتی نانی که می‌ساختند، در دستهایشان سنگ می‌شد، حال آنکه از آن زمان که به سوی ما بازگشته‌اند، خود سنگها در دستهایشان نان شده است. ارزش انقیاد کامل را خیلی هم خوب می‌دانند! و تا آن زمان که آدمیان این را بدانند، ناشاد خواهند بود. بگو، برای ناگاهیشان چه کسی بیش از همه سزاوار سرزنش است؟ چه کسی گله را از هم پراکند و در راههای ناشناخته گمراه کرد؟ اما گله باز هم به هم خواهد پیوست و یک بار دیگر منقاد خواهد شد، و این انقیاد همیشگی خواهد بود. سپس ما سعادت توأم با آرامش و فروتنانه این مخلوقات ضعیف را، که فطرتاً چنین‌اند به آنان عطا خواهیم کرد. آه، سرانجام تشویقشان خواهیم کرد مغرور نباشند، چون تو تعالیشان بخشیدی و بدان وسیله به آنان آموختی مغرور باشند. نشانشان خواهیم داد که ضعیف‌اند، که کودکانی ترحم‌انگیزند، منتها از این شادی کودکانه شیرین‌تر یافت نمی‌شود. ترسان و لرزان خواهند شد و به دیده قبول ما خواهند نگرست و زیر بال و پر ما کز خواهند کرد. از ما به شگفت خواهند آمد، و در پیشگاهمان وحشت‌زده خواهند شد، و از این‌همه توانمندی و فراست ما که قادر بوده‌ایم چنان گله پرخروش هزاران میلیونی را مقهور سازیم، بر خود خواهند بالید. از روی عجز، در برابر خشم ما به لرزه خواهند افتاد، ذهنهایشان را ترس فرا خواهد گرفت، مانند زنان و کودکان اشک در آستین خواهند داشت، و در عین حال به یک اشاره ما آماده خواهند بود به خنده و شادی، و هلهله و نغمه کودکانه درآیند. آری، به کارشان خواهیم گماشت، اما زندگی‌شان را در اوقات فراغت چون بازی کودکان خواهیم کرد، با نغمه کودکانه و رقص معصومانه. آه، حتی اجازه معصیت خواهیم‌شان داد، که ضعیف و در مانده‌اند، و مانند کودکان ما را دوست خواهند داشت، چون به آنان اجازه معصیت‌کاری می‌دهیم. به آنان خواهیم گفت که گناه، اگر با فتوای ما صورت گرفته باشد، کفاره‌اش پرداخته می‌شود، و اجازه معصیت‌کاری را از آن رو به آنان می‌دهیم که دوستشان می‌داریم، و کیفر این گناهان را خود به‌گردن می‌گیریم. و چنین هم خواهیم کرد، و ما را به عنوان

رهانندگان خویش، که کفاره گناهانشان را در پیشگاه خدا به‌گردن گرفته‌ایم، خواهند ستود. و هیچ رازی را از ما پنهان نخواهند داشت. داشتن همسر و معشوقه و فرزند را بر آنان — بر حسب اینکه فرمانبردار بوده‌اند یا عاصی — حلال یا حرام خواهیم کرد، و آنان از سر شادی و سرور منقاد ما خواهند شد. دردناک‌ترین اسرار وجدانشان را، یک به یک، به ما عرضه خواهند کرد، و ما برای جملگی پاسخ خواهیم داشت. و آنان از باور داشتن پاسخ ما خرسند خواهند بود، چرا که آنان را از دلهره بزرگ و عذاب ترسناکی که در حال حاضر، در اتخاذ تصمیمی آزاد تحمل می‌کنند، نجات خواهد داد. و کرورها کرور خلاق سعادت‌مند خواهند بود، جز آن صد هزار نفری که بر آنان فرمان می‌رانند. چون تنها ما، ما که نگهبان رازیم، ناشاد خواهیم بود. کرورها کرور کودک سعادت‌مند وجود خواهند داشت، و صد هزار رنجور که لعنت معرفت خیر و شر را به‌گردن گرفته‌اند. در آرامش خواهند مرد، در آرامش به نام تو جان خواهند داد، و فراسوی گور چیزی جز مرگ نخواهند یافت. اما ما راز را حفظ خواهیم کرد، و برای سعادت‌مندی‌شان، با پاداش بهشت و جاودانگی تطمیعشان خواهیم کرد. گو اینکه اگر در آخرت هم چیزی باشد، به یقین برای کسانی نظیر آنان نیست. پیشگویی شده است که با پیروزی بازخواهی گشت، که با برگزیدگان، مغروران و اقویا، خواهی آمد، اما ما خواهیم گفت که آنان فقط خودشان را نجات داده‌اند و ما همگان را نجات داده‌ایم. به ما گفته‌اند آن فاحشه‌ای که بر وحش سوار شده و «راز» را به دست دارد، روسپاه خواهد شد، و ضعفا باز هم قیام خواهند کرد و دیبای سلطنتی او را خواهند درید و تن «نفرت‌انگیز» او را برهنه خواهند کرد.^۱ اما آن وقت، من برخوام خاست و کرورها کودک سعادت‌مند را نشانت خواهم داد که از گناه بی‌خبر بوده‌اند. و ما که گناه ایشان را به‌خاطر سعادت‌مندی‌شان به‌گردن گرفته‌ایم، در برابر تو به پامی‌خیزیم و می‌گوییم: «اگر می‌توانی و جرئت داری، بر ما حکم ران.» این را بدان که از تو باکی ندارم. این را بدان که من هم در بیابان

(۱) مکاشفه بوختا، باب هفدهم.

بوده‌ام، من هم با ریشه گیاهان و ملخ سرکرده‌ام، من هم آن آزادی را که تو با آن انسانها را تقدیس کرده‌ای، ستوده‌ام، و من هم می‌کوشیدم تا در سلک برگزیدگان درآیم، در سلک اقویا و قدرتمندان، با این عطش که «شماره را کامل کنم». اما بیدار شدم و دیوانگی نکردم. بازگشتم و به صف کسانی پیوستم که کار تو را اصلاح کرده‌اند. مغروران را ترک گفتم و به خاطر سعادت‌مندی فروتنان به سوی ایشان بازگشتم. آنچه به تو می‌گویم، تحقق خواهد یافت، و بنای سلطنت ما برپا خواهد شد. تکرار می‌کنم، فردا خواهی دید که آن گله فرمانبردار به یک اشاره من خواهند شتافت تا دور و بر هیماه‌ای که تو را به خاطر سد راه شدن بر آن خواهم سوزاند، خاکستر گرم تلنبار کنند. چون اگر کسی به حق شایستگی آتش ما را داشته، آن کس تویی، فردا خواهمت سوزاند. [Dixi والسلام]»

ایوان از سخن گفتن باز ایستاد. هنگامی که سخن می‌گفت، از خود بیخود شده بود و با هیجان سخن می‌گفت؛ با تمام کردن گفتارش، ناگهان لبخند زد. آلیوشا در سکوت گوش داده بود، او آخرش بسیار به هیجان آمده بود، و چندین بار چنین می‌نمود که در کار گسستن کلام است، اما خویشتن‌داری کرد. اکنون کلماتش خروشان بود.

با برافروختگی فریاد زد: «خوب این... که مغلظه کاری است! شعر تو در مدح مسیح است، نه در ذم او — آن‌گونه که منظور نظرت بود. و چه کسی گفتارت را درباره آزادی باور خواهد کرد؟ آیا شیوه درک آن چنین است؟ در کلیسای اورتدکس نظر درباره آن چنین نیست... — نظر کلیسای رم چنان است و حتی نظر همه کلیسای رم هم نیست، دروغ است، — نظر بدترین کاتولیک‌ها، مفتشان، یسوعیان چنین است!... و موجودی خیالی از قماش مفتش اعظم تو وجود خارجی ندارد. این گناهان بشریت که به گردن گرفته‌اند چیست؟ این حافظان راز، که به خاطر سعادت بشریت پذیرای لعنت شده‌اند، کیستند؟ کی دیده شده‌اند؟ یسوعیان را می‌شناسیم، اسمشان بد دررفته است، اما یقیناً چنین نیستند، ابداً... آنانند ارتش رومی برای حکومت بر جهان در آینده، با اسقف اعظم رومی در مقام امپراتور... آرمانشان اینست، اما هیچ‌گونه راز یا غم والایی در آن راه ندارد...»

شهوت خشک و خالی به خاطر قدرت است. برای جیفه دنیایی، برای سلطنت — چیزی مانند برده‌داری جهانی و اربابی آنان — تمام آنچه طرفدار آنند همین است. شاید به خدا هم اعتقاد نداشته باشند. مفتش رنجور تو، خیالی بیش نیست.» ایوان به خنده گفت: «صبر کن، صبر کن! چقدر هیجان زده‌ای! می‌گویی خیال، بگذار چنین باشد؟ البته که خیال است. اما بگذار بگویم، راستی خیال می‌کنی کلیسای کاتولیک در قرون گذشته چیزی جز شهوت برای قدرت و برای جیفه دنیایی نیست؟ تعالیم پدر پایی چنین است؟»

آلیوشا با شتاب گفته خود را تصحیح کرد: «نه، نه، به عکس، یک بار پدر پایی چیزی گفت که تا حدودی شبیه گفته تو بود... اما، البته، عین آن نیست، به هیچ وجه عین آن نیست.»

«به رغم «به هیچ وجه عین آن نیست» تو، خیر ارزشمندی است. از تو می‌پرسم، چرا یسوعیان و مفتش‌های مورد نظر تو برای جیفه مادی متحد شده‌اند؟ چرا در میانشان یک شهید نباشد که از اندوه عظیم و عشق بشری در عذاب باشد؟ ببین، فرض بگیر در میان همه آنان که در آرزوی چیزی جز جیفه دنیایی نبودند، همچو آدمی باشد — اگر تنها یک تن شبیه مفتش پیر شعر من باشد که خودش در بیابان از ریشه درختان خورده و کوشش‌های دیوانه‌وار برای مقهور ساختن جسم خویش کرده باشد تا خویش را آزاد و کامل سازد. اما با این همه تمام عمر بشریت را دوست می‌دارد، و ناگهان چشمانش گشوده می‌شود و می‌بیند نیل به کمال و آزادی، سعادت اخلاقی بزرگی نیست، اگر در همان حال آدمی به این اعتقاد نائل شود که کرورها مخلوق خدا به مسخره آفریده شده‌اند، و هیچ‌گاه قادر به استفاده از آزادیشان نخواهند بود، و این عاصیان مسکین هیچ‌گاه نمی‌توانند به شکل غولانی درآیند که بنای برج را تمام کنند، و برای چنین ابلهانی نبود که کمال جوی بزرگ رؤیای هماهنگی خویش را دید. با دیدن تمامی اینها، او باز می‌گردد، و می‌پیوندد به — مردم زیرک. به یقین چنین چیزی روی داده است؟» آلیوشا با خشم تمام فریاد زد: «به که پیوندد، کدام مردم زیرک؟ آنان آن همه زیرکی و اسرار و رموز ندارند... شاید هیچ چیز بجز الحاد، رازشان جز این

نیست. مفتش تو به خدا ایمان ندارد، راز او همین است!»

«چه می‌شود که چنین باشد! عاقبت آن را حدس زده‌ای. کاملاً درست است که تمام راز همین است، و همین مگر رنج نیست، دست‌کم برای آدمی شبیه او، کسی که تمامی زندگیش را در بیابان به هدر داده، و با این همه نمی‌تواند از دست بیماری لاعلاج عشق به بشریت خود را رهایی دهد. در ایام پیری به این اعتقاد روشن نائل شد که هیچ چیز جز نصیحت روح بزرگ سهمناک نمی‌تواند برای تیره مخلوقات ضعیف و سرکش و ناقص که به مسخره آفریده شده‌اند، بنای زندگی قابل تحملی را بگذارد. و اینست که پس از متقاعد شدن به این نکته، درمی‌یابد که باید از نصیحت روح خردمند، روح ترسناک مرگ و تباهی، پیروی کند، و در نتیجه دروغ و فریب را بپذیرد، و آگاهانه آدمیان را به مرگ و نیستی رهنمون گردد. و با این همه، در تمامی راه فریشان دهد تا متوجه نشوند کجا کشانده می‌شوند، تا مخلوقات نابینای مسکین دست کم در راه خود را سعادت‌مند بینگارند. و توجه کن که فریب به نام اوست، همو که پیرمرد در سراسر زندگیش آنچنان پر تب و تاب به آرمان او اعتقاد داشت. آیا دردناک نیست؟ و اگر تنها چنان کسی طلایه‌دار فوجی از قشون آکنده از شهوت برای قدرت و تنها به خاطر جیفه دنیایی می‌بود، آیا چنین آدمی برای خلق تراژدی بس نمی‌بود؟ به علاوه، این طلایه‌دار برای آفریدن اندیشه برجسته کلیسای رم، با تمامی قشونها و یسوعیان و والاترین اندیشه‌های آن، کافی است. به صراحت می‌گویم که من ایمانی راسخ دارم که همیشه در میان آنان که طلایه‌دار نهضت بوده‌اند، چنین کسی بوده است. که می‌داند؟ شاید در میان پاهای رم هم چنین کسی بوده باشد. که می‌داند، شاید روح آن پیرمرد نفرین شده، که بشریت را چنان سرسختانه به شیوه خویش دوست می‌دارد، حتی اکنون هم در میان تمامی گروه چنان پیرمردانی، یافتنی باشد، که موجودیتش نه از روی تصادف بلکه مطابق با قرار باشد، به صورت قراردادی سزای که مدتها پیش برای حفاظت راز بسته شده باشد تا آن را از شر ضعفا و ناشادان حفظ کند، بدان سبب که سعادت‌مندان سازد. بی‌شک چنین است، و به راستی هم باید چنین باشد. گمان می‌کنم حتی در میان فراماسون‌ها هم

در عمق چنین رازی در کار بوده باشد، و به همین دلیل است که کاتولیک‌ها از فراماسون‌ها، به عنوان رقبایی که وحدت اندیشه‌شان را در هم می‌شکنند، چنین نفرت دارند، حال آنکه بسیار ضروری است که یک گله و یک چوپان در کار باشد. اما به شیوه‌ای که دارم از اندیشه‌ام دفاع می‌کنم، چه بسا نویسنده‌ای باشم که حوصله انتقاد تو را ندارد. دیگر بس کنم.»

آلیوشا درآمد که: «شاید خود تو فراماسون باشی!» و به لحنی بسیار غمگین به گفته افزود: «به خدا اعتقاد نداری.» علاوه بر آن، گمان برد که برادرش طعنه‌آمیز به او می‌نگرد. ناگهان سر به پایین انداخت و پرسید: «شعرت چگونه پایان می‌پذیرد؟ یا این پایانش بود؟»

«قصه داشتم این‌گونه تمامش کنم. هنگامی که مفتش از سخن باز می‌ایستد، مدتی منتظر می‌ماند تا زندانی به وی پاسخ دهد. سکوت او بروی سنگینی می‌کند. متوجه می‌شود که زندانی تا آخر به آرامی و دقت گوش داده، با ملایمت به چهره او نگریسته و گویا قصد پاسخگویی ندارد. پیرمرد آرزو می‌کند که او چیزی بگوید، هرچند هم تلخ و ترسناک. اما او ناگهان در سکوت به پیرمرد نزدیک می‌شود و به نرمی بر لبان بی‌خون و فرتوت وی بوسه می‌زند. تمام پاسخش همین است. پیرمرد به خود می‌لرزد، لبانش می‌جنبد، به سوی در می‌رود، آن را می‌گشاید و به او می‌گوید: «برو، و دیگر باز مگرد... ابداً باز مگرد، هرگز، هرگز!» و به میدانهای تاریک شهر روانه‌اش می‌سازد. زندانی راهش را می‌گیرد و می‌رود.»

— و پیرمرد؟

— بوسه در دلش می‌درخشد، اما پیرمرد دست از اندیشه‌اش بر نمی‌دارد.

آلیوشا سوگوارانه فریاد زد: «و تو هم با او، تو هم؟» ایوان خندید.

— خوب، همه‌اش یاوه است، آلیوشا. شعری است بی‌معنی از دانشجویی بی‌مغز، که به عمرش نتوانست یک بیت شعر بنویسد. چرا آن را این قدر جدی می‌گیری؟ به یقین تصور می‌کنی که یگراست به سراغ یسوعیان می‌روم، تا به خیل کسانی پیوندم که کار او را اصلاح می‌کنند؟ خدای مهربان، به من ارتباطی ندارد. به تو گفتم، تمام آنچه می‌خواهم، زندگی کردن تاسی سالگی است، و بعد...

کوبیدن پیمانۀ عمر بر زمین!

آلیوشا غمگنانه فریاد زد: «اما برگهای کوچک چسبان، و گورهای عزیز، و آسمان آبی، و زنی که دوستش می‌داری! چگونه زندگی خواهی کرد، چگونه دوستشان خواهی داشت؟ با چنین جهنمی در دل و ذهنت، چگونه می‌توانی؟ نه، دقیقاً برای همین است که می‌گریزی تا به آن ببینندی... وگرنه خودت را خواهی کشت، نمی‌توانی آن را برتابی!»

ایوان با لبخندی سرد گفت: «نیروی برای برتافتن همه چیز هست.»

— چه نیروی؟

— نیروی خانواده کارامازوف — نیروی پستی خانواده کارامازوف.

— غرق شدن در بی‌بندوباری، خفه کردن جانث در فساد، آری؟

— شاید هم... منتها شاید تا وقتی که سی ساله بشوم از آن بگریزم، و بعد.

— چگونه از آن می‌گریزی؟ با کدام اراده از آن می‌گریزی؟ با اندیشه‌هایت، این محال است.

— باز هم به شیوۀ خانواده کارامازوف.

— منظورت اینست که «همه چیز مجاز است»؟ همه چیز مجاز است، همین‌طور است؟

ایوان رو ترش کرد، و به یکباره رنگش عجیب پرید.

«آه، عبارت دیروزی را برگرفته‌ای، که میوسف را آن‌همه آزد — و برادر دمتری آن‌چنان ساده‌دلانه بر آن جفتک زد و تفسیرش کرد!» ایوان لبخند غریبی زد. «آری، اگر خوش داری، «همه چیز مجاز است»، چون به گفته آمده است. آن را تکذیب نمی‌کنم. تفسیر میتنکا هم بد نیست.»

آلیوشا در سکوت نگاهش کرد.

ایوان ناگهان با احساسی غیرمنتظره گفت: «برادر، گمان می‌کردم با رفتن از اینجا، دست‌کم تو را دارم، اما حالا می‌بینم که حتی در دل تو، عزلت‌گزیده عزیزم هم، برای من جایی نیست. از فرمول «همه چیز مجاز است» چشم‌پوشی نمی‌کنم — تو به خاطر آن از من چشم‌پوشی می‌کنی، هان؟»

آلیوشا به پا خاست، به سوی او رفت و به نرمی بر لبانش بوسه زد.

ایوان سرخوشانه فریاد زد: «این انتحال است، از شعر من به سرعت بردی. منتها از تو سپاسگزارم. برخیز، آلیوشا، وقت رفتن هر دوی ماست.»

آنان بیرون رفتند، اما هنگامی که به در رستوران رسیدند، بر جای ایستادند.

ایوان با صدایی مصمم گفت: «گوش کن، آلیوشا، اگر به واقع بتوانم تیمارخوار این برگهای کوچک چسبان باشم، با به یاد آوردن تو دوستشان خواهم داشت. برایم همین بس است که تو جایی همین دور و برها هستی، و در نتیجه میل به زندگی را از دست نمی‌دهم. برایت بس است؟ اگر خوش داری، بیانیۀ عشق بینگارش. و حالا تو به راست می‌روی و من به چپ. و همین بس است، می‌شنوی، بس است. منظورم اینکه حتی اگر فردا هم نروم (که گمان می‌کنم به یقین خواهم رفت) و باز هم یکدیگر را ببینیم، از این مقولات کلامی دیگر مگو. این را مخصوصاً استدعا می‌کنم.» و با تغییری ناگهانی افزود: «درباره برادر دمتری هم به خصوص از تو درخواست می‌کنم دوباره با من سخن مگویی. دیگر شورش درآمده، بارها و بارها گفته شده، مگر نه؟ و به ازای آن قولی به تو می‌دهم. وقتی در سی سالگی بخوام «جام را بر زمین بزنم»، هر جا که باشم نزد تو خواهم آمد تا بار دیگر با تو گفتگو کنم، گو اینکه از آمریکا باشد، مطمئن باش. به عمد می‌آیم. نگرستن به تو بسیار جالب خواهد بود، دیدن اینکه در آن وقت چه خواهی بود. قولی نسبتاً مردانه است. و در واقع ممکن است هفت یا ده سال از هم جدا باشیم. حالا بیا و به سراغ «پاترسرافیکوس»^۱ خودت برو، در شرف مرگ است. اگر بی تو بمیرد، از دست من عصبانی می‌شود که مانع رفتنت شدم. خدا نگهدار. یک بار دیگر مرا ببوس. خوب است، حالا برو.»

ایوان ناگهان برگشت و بی آنکه باز پس نگیرد، به راه خود رفت. درست همان‌گونه بود که برادر دمتری روز پیش آلیوشا را ترک گفته بود، هرچند که وداع بسیار متفاوت بود. تشابه عجیب در تشویش و اندوه آن لحظه چون پیکانی در

(۱) «پدر روحانی»، از نمایشنامه فاوست، قسمت دوم، اثر گوته.

پهنه ذهن آلیوشا درخشید. اندکی چشم به راه ماند و پشت سر برادرش را نگاه کرد. ناگهان متوجه شد که ایوان همچنان که می‌رفت، تاب می‌خورد و شانه راستش پایین‌تر از شانه چپ او می‌نمود. پیش از آن هیچ‌گاه توجهی به آن نکرده بود. اما او هم به یکباره برگشت، و با قدمهای دو به جانب صومعه راه افتاد. هوای حدودی تاریک شده بود و آلیوشا تا اندازه‌ای احساس ترس کرد، درون او چیزی تازه نشو و نما می‌کرد که علتش را نمی‌دانست. مانند شامگاه روز پیش، باد دوباره برخاسته بود، و هنگامی که به درختزار عزلتگاه وارد شد، کاجهای کهن در پیرامونش زمزمه‌ای غمناک سردادند. تقریباً می‌دوید. با تعجب از خود پرسید: «پاتر سرافیکوس - آن اسم را از جایی گرفته بود - از کجا؟ ایوان، ایوان بینوا، کی تو را دوباره خواهم دید؟... این هم از عزلتگاه. آری، آری، او «پاتر سرافیکوس» است و نجاتم خواهد داد - از او و تا ابد!»

بعدها چندین بار در شگفت شد که چگونه توانسته بود به هنگام ترک گفتن ایوان، برادرش دمتری را چنان کامل از یاد ببرد، هرچند آن روز صبح، تنها چند ساعت پیش، با عزمی چنان راسخ بر آن شده بود دمتری را پیدا کند، و از انجام آن دست نکشد، حتی اگر هم نتواند آن شب به صومعه بازگردد.

فصل ششم

تامدتی آدمی بسیار اسرارآمیز

و ایوان فیودوروویچ، از آلیوشا که جدا شد، به خانه رفت، به خانه فیودور پاولوویچ. اما عجباً که ملالت تحمل‌ناپذیری بر او مستولی شده بود، که با هر گامی که به سوی خانه برمی‌داشت بیش‌تر می‌شد. در ملول شدنش چیزی غریب نبود؛ آنچه غریب بود، اینکه ایوان فیودوروویچ از دلیل آن خبر نداشت. پیش از آن بارها دچار ملالت شده بود، و در آن لحظه چیز غریبی در احساس ملالتش در میان نبود، آن هم زمانی که با تمام چیزهایی که او را به اینجا آورده بود بریده بود و

همان روز آماده می‌شد راهی دیگر اختیار کند و به آینده‌ای تازه و ناشناخته وارد شود. باز هم چون همیشه یکه و تنها می‌شد، و هرچند که امیدهای بسیار، و توقعات بسیار - بیش از اندازه - از زندگی داشت، نمی‌توانست شرح معینی از امیدها و توقعات یا حتی آرزوهایش به دست دهد.

با این همه در آن لحظه، هرچند که نگرانی آینده‌تازه و ناشناخته در دلش راه یافت، آنچه نگرانش می‌کرد چیزی کاملاً متفاوت بود. از خود پرسید: «برای اینست که از خانه پدرم نفرت دارم؟ به احتمال زیاد؛ از آن به شدت بیزارم؛ و گو اینکه آخرین بار است از آستانه نفرت‌آورش عبور می‌کنم، از آن متنفرم... نه، این هم نیست. به خاطر جدا شدن از آلیوشا و گفتگویی است که با او کردم؟ سالیان زیادی است که با تمام دنیا سکوت اختیار کرده‌ام و خودم را به نگفتن زده‌ام، و یک دفعه همچو یاهای را سر هم می‌بافم.» راستی را که امکان داشت از اندوه جوانی، حاصل از خامی و غرور جوانی، باشد، اندوه ناکام شدن در بیان مافی‌الضمیرش، خاصه با آدمی چون آلیوشا، که به یقین در دلش به او امید بسته بود. بی‌تردید پای آن در میان بود، آن اندوه، حتماً هم چنین بود. اما با این همه، دلیلش آن نبود، آن هم نبود. «از دست ملالت به جان آمده‌ام، منتها نمی‌توانم بگویم چه می‌خواهم. شاید بهتر باشد فکر نکنم.»

ایوان فیودوروویچ سعی کرد: «فکر نکند»، اما آن هم بی‌فایده بود. آنچه ملالتش را این همه دل‌آزار می‌کرد این بود که خصوصیتی پیش‌پاافتاده و بیرونی داشت - این را احساس می‌کرد. چنین می‌نمود که کسی یا چیزی جایی در بیرون ایستاده است، درست مثل چیزی که گاهی خود را بر دیده تحمیل می‌کند، و هرچند که آدمی بر اثر اشتغال به کار یا گفتگو برای زمانی دراز متوجه آن نشود، با این حال آنقدر آدمی را آزار و گاهی شکنجه می‌دهد تا عاقبت متوجه آن می‌شود و آن شیء مزاحم را برمی‌دارد، که اغلب هم چیزی کاملاً پیش‌پاافتاده و مسخره است - چیزی که سر جایش گذاشته نشده، دستمالی بر کف اتاق، کتابی نهاده نشده در قفسه، و الخ. عاقبت، ایوان فیودوروویچ، بسیار عصبانی و کج‌خلق، به خانه رسید و ناگهان، در حدود پانزده گامی از در باغ، حدس زد چه چیزی مایه

ملالت و نگرانی اوست.

روی نیمکتی دم دروازه، اسمردیاکف رجاله نشسته بود و از خنکای شامگاهی لذت می‌برد، و ایوان فیودورویچ با اولین نگاه به اسمردیاکف رجاله دانست که او در ذهنش بود، و جاننش از این مرد متنفر بود. این همه ناگهان به ذهنش رسید و روشن شد. درست پیش از آن، هنگامی که آلیوشا از دیدارش با اسمردیاکف برای او می‌گفت، احساس اندوه و انزجار کرده بود، که در دم خشمی در دلش برانگیخته بود. پس از آن، همچنان که سخن می‌گفت، برای مدتی اسمردیاکف را از یاد برده بود؛ اما همچنان در ذهنش بر جای مانده بود، و همین‌که ایوان فیودورویچ از آلیوشا جدا شد و به سوی خانه راه افتاد، حس از یاد رفته باز هم رخ نمود. با خشمی تحمل‌ناپذیر، از خود پرسید «یعنی می‌شود موجود زبون و نفرت‌آوری مثل او این همه آزارم دهد؟»

راست بود که ایوان فیودورویچ این او را بیزار می‌کرد، نسبت به آن مرد احساس می‌کرد، خاصه طی چند روز اخیر. حتی متوجه شد احساسی نزدیک به نفرت نسبت به آن موجود در وجودش رشد می‌یابد. شاید این نفرت را این واقعیت تشدید می‌کرد که وقتی ایوان فیودورویچ به این مکان آمد، احساسی کاملاً متفاوت داشت. آن وقتها علاقه خاصی به اسمردیاکف پیدا کرده بود، و حتی پنداشته بود آدمی بسیار اصیل است. تشویقش کرده بود با او حرف بزند، هرچند که همواره از گسیختگی یا بی‌قراری ذهنش در عجب مانده بود، و نمی‌توانست دریابد این چیست که چنان با مداومت و پافشاری روی ذهن «این مکاشفه‌ای» به کار است. آنان دربارهٔ سؤالات فلسفی بحث می‌کردند، و حتی در مورد این که وقتی خورشید و ماه و ستارگان به روز چهارم آفریده شدند، روشنایی در نخستین روز چگونه می‌توانست وجود داشته باشد، و این را چگونه باید فهمید. اما ایوان فیودورویچ به زودی پی برد که، هرچند خورشید و ماه و ستارگان موضوع جالبی می‌توانست باشد، برای اسمردیاکف در درجهٔ دوم اهمیت قرار دارد و در پی چیزی کاملاً متفاوت است. به راههای گوناگون بنا کرده به بروز دادن غروری بی‌حد، آن هم غروری جریحه‌دار، و این را ایوان فیودورویچ خوش

نداشت، و اولین چیزی بود که مایهٔ روگردانیش از او شد. پس از آن، گرفتاریهایی در خانه پیش آمده بود. گروشنکا وارد معرکه شده بود، و آن رسواییها در مورد برادرش دمیتری - این را هم بحث می‌کردند. اما هرچند اسمردیاکف همواره با هیجان زیاد از این موضوع سخن می‌گفت، محال بود کسی پی ببرد آرزویش برای حاصل آن چیست. واقع این که در بی‌منطقی و گسستگی بعضی از آرزوهایش، که به تصادف بروزشان می‌داد و همواره با ابهام بر زبانشان می‌آورد، چیزی شگفت‌آور بود. اسمردیاکف همواره در کار تفحص بود، و سؤالاتی غیرمستقیم مطرح می‌کرد که پیدا بود از پیش در مورد آنها اندیشیده است، اما مقصود خویش را از این کار توضیح نمی‌داد، و معمولاً در حساس‌ترین لحظات از گفته‌هایش باز می‌ایستاد و در سکوت فرو می‌شد یا به موضوعی دیگر می‌رفت. اما آنچه ایوان فیودورویچ را بیش از همه خشمناک می‌کرد و به بیزاریش نسبت به اسمردیاکف دامن می‌زد، حالت آشناپروردی بود که اسمردیاکف به خود می‌گرفت. نه اینکه موقعیتش را فراموش می‌کرد و بی‌ادب می‌شد؛ به عکس، همواره از روی احترام سخن می‌گفت، با این حال پیدا بود به این فکر افتاده است که - و خدا عالم است چرا! - نوعی تفاهم بین او و ایوان فیودورویچ وجود دارد. همواره به لحنی سخن می‌گفت که دلالت از آن داشت بین آنان پیمانی هست، رازی در میانشان هست، که یک زمان هر دو طرف به زبانش آورده‌اند و فقط بر آنان معلوم است و از فهم آن میرندگانی، که دور و برشان در رفت و آمدند، بیرون است. اما ایوان فیودورویچ زمانی دراز از دلیل واقعی بیزاریش فزون‌یابنده‌اش خبر نداشت، و همین اواخر دریافته بود مبنای آن چیست. با احساسی از نفرت و خشم کوشید، بی‌آنکه با اسمردیاکف سخنی بگوید یا نگاهی به او بیندازد، از دروازه بگذرد. اما اسمردیاکف از روی نیمکت بلند شد، و از همین حرکت، ایوان فیودورویچ در دم متوجه شد که می‌خواهد با او سخن بگوید. ایوان فیودورویچ نگاهش کرد و ایستاد، و از این که، به جای رد شدن، همان گونه که لحظه‌ای پیش قصد کرده بود، ایستاد، به راه جنون کشیده شد. با خشم و انزجار به چهرهٔ خواجه و بیمارگونهٔ اسمردیاکف، با جعد ریز موهایی که

روی پیشانی‌ش شانه شده بود، نگریست، اسمر دیا کف با چشم چپش چشمکی زد و نیشش باز شد، انگار که بگوید: «کجا می‌روی؟ از اینجا رد نمی‌شوی، می‌بینی که ما دو تا آدم باهوش حرفهایی برای گفتن به هم داریم.»

ایوان فیودورویچ به خود لرزید. «دور شو، کثافت. احمق، مرا با تو چه کاری می‌تواند بود؟» نوک زبانش بود، اما در کمال شگفتی صدای خودش را شنید که می‌گوید: «پدرم هنوز خواب است یا بیدار شده؟»

این سؤال را آهسته و حلیمانه پرسید و فوری، باز هم در کمال شگفتی، روی نیمکت نشست. لحظه‌ای بگویی نگویی احساس وحشت کرد؛ این را بعدها به یاد آورد. اسمر دیا کف، دست بر پشت، و در همان حال که با اطمینان و تا اندازه‌ای خشونت نگاهش می‌کرد، روبه‌روی او ایستاد.

از روی قصد بر زبان آورد: «حضرتشان هنوز خواب هستند.» (انگار می‌گفت: «اولین نفر که صحبت کرد تو بودی، نه من.») پس از مکثی، افزود: «قربان، از شما تعجب می‌کنم، و چشمانش را به کبر و ناز پایین انداخت، پای راستش را پیش آورد و بانوک چکمه براقش بازی کرد.

ایوان، که برای خویشتن‌داری منتهای سعیش را می‌کرد، به تندی و پر خاش پرسید: «چرا از من تعجب می‌کنی؟» و ناگهان، با نفرت، دریافت که کنجکاوای شدیدی در خود حس می‌کند و بدون اقناع آن به هیچ قیمت از آنجا نمی‌رود.

اسمر دیا کف ناگهان سر بلند کرد و به لبخندی آشنا پرورد گفت: «قربان، چرا به چرم‌اشنیا نمی‌روید؟» چشم چپ رو به بالا برگشته‌اش انگار می‌گفت: «به دلیل لبخند زدنم، اگر آدم باهوشی باشی، باید پی ببری.»

ایوان از روی شگفتی پرسید: «چرا به چرم‌اشنیا بروم؟»

اسمر دیا کف از نو سکوت کرد.

عاقبت به آهستگی، و ظاهراً با قائل نشدن اهمیت به جوابش، گفت: «قربان، فیودور پاولوویچ خودش از شما این تقاضا را کرده است.» انگار به تلویح می‌گفت: «به دلیلی ثانوی معطلت می‌کنم تا چیزی گفته باشم.»

ایوان فیودورویچ، با رفتن از حلم به خشونت، عاقبت از سر خشم فریاد زد:

«لعنتی، خواسته‌ات را بر زبان بیاور!»

اسمر دیا کف پای راستش را پس کشید، خودش را جمع و جور کرد، اما همچنان با همان آرامش و همان لبخند کوتاه به او نگاه می‌کرد.

— چیز مهمی نیست، قربان — فقط محض خاطر گفتگو.

سکوتی دیگر به دنبال آن آمد. نزدیک یک دقیقه سخنی با هم نگفتند. ایوان فیودورویچ می‌دانست باید از جا برخیزد و خشم بگیرد، و اسمر دیا کف روبه‌روی او ایستاده بود و گویی چشم به راه بود ببیند خشم می‌گیرد یا نه. دست‌کم بر ایوان فیودورویچ چنین می‌نمود. عاقبت به قصد برخاستن تکانی به خود داد.

اسمر دیا کف این لحظه را مغتنم دانست و، مصمم و روشن، گفت: «ایوان فیودورویچ، در وضع نامساعدی قرار گرفته‌ام. نمی‌دانم چه کنم.» هنگام گفتن آخرین کلامش آه کشید، ایوان فیودورویچ دوباره نشست.

اسمر دیا کف در ادامه گفت: «هر دو دیوانه‌اند، قربان، بهتر از کودکان نیستند، قربان. پدرتان و برادرتان دمیتری فیودورویچ را می‌گویم. فیودور پاولوویچ تا از خواب بیدار می‌شود، بنا می‌کند نق‌زدن به جان من و دم و دقیقه می‌پرسد: «گروشنکا آمده؟ پس چرا نیامده؟» و همین‌طور تا نیمه شب و حتی بعد از نیمه شب. و اگر اگر افنا الکساندر فنا نیاید (که به احتمال زیاد قصد آمدن ندارد)، فردا صبح باز هم به جان من نق می‌زند: «چرا نیامده؟ کی می‌آید؟» — انگار که تقصیر از من است. از آن طرف هم وضع بهتر نیست، قربان. همین‌که هوا تاریک می‌شود، یا حتی پیش از آن، برادرتان تفنگ به دست ظاهر می‌شود: «حواست را جمع کن، ای رذل، ای سوپ‌پز. اگر متوجه آمدنش نشوی یا به من نگویی آمده به — قبل از هر کسی تو را می‌کشم.» شب که تمام می‌شود، صبحها او هم مثل فیودور پاولوویچ جانم را به لب می‌آورد. «چرا نیامده؟ به زودی می‌آید؟» و او هم خیال می‌کند تقصیر از من است که بانویش نیامده، و هر روز و هر ساعت عصبانی‌تر و عصبانی‌تر می‌شوند، طوری که فکر می‌کنم از وحشت خودم را خواهم کشت، قربان. نمی‌توانم به آنان اعتماد کنم، قربان.»

ایوان فیودورویچ از روی خشم گفت: «آخر تو چرا پای خودت را به میان کشیده‌ای؟ چرا برای دمیتری فیودورویچ دست به جاسوسی زدی؟»

— راه دیگری نداشتم، قربان. هرچند که در حقیقت پای خودم را به میان نکشیده‌ام، اگر می‌خواهید حقیقت موضوع را بدانید. در آغاز لب از لب باز نکردم و جرئت جواب دادن نداشتم؛ اما با دعوا از من خواست که نوکری چون لیچاردا^۱ برای او باشم. و از آن زمان، حرفش این بوده است که: «ای بی سروپا، اگر متوجه آمدنش نشوی، می‌کشم.» قربان، حتم دارم فردا یکی از آن غشهای طولانی به سراغم می‌آید.

— منظورت از «غش طولانی» چیست؟

— غش طولانی، که زمانی دراز دوام می‌آورد، قربان — چند ساعت، یا شاید یکی دو روز، قربان. یک‌بار سه روز طول کشید. آن وقت از اتاق زیر شیروانی افتادم. حمله غش قطع می‌شد و از نو شروع می‌شد، و تا سه روز نتوانستم به هوش بیایم. فیودور پاولویچ فرستاد سراغ هرزنستیوب، که دکتر اینجاست، او هم روی سرم بیخ گذاشت و به درمان دیگری هم دست زد... احتمال مردنم زیاد بود، قربان.

ایوان فیودورویچ گفت: «اما می‌گویند در مورد غش آدم نمی‌داند حمله کی می‌آید.» و با کنجکاوی خاصی، از روی خشم پرسید: «چه باعث می‌شود بگویی که فردا دچار غش می‌شوی؟»

— نکته در همین جاست. از پیش نمی‌شود گفت، قربان.

— بعلاوه، آن وقت از اتاق زیر شیروانی افتادی.

— هر روز به اتاق زیر شیروانی می‌روم. ممکن است فردا دوباره از آن جا بیفتم. و اگر نیفتم، ممکن است از پله‌های انبار بیفتم، قربان. هر روز به انبار هم باید بروم، قربان.

ایوان فیودورویچ نگاهی دیرپا به او انداخت، و با چشم زهره‌ای، آهسته،

(۱) اسم نوکری است که در «داستان بوا» به عنوان وسیله‌ای در قتل اربابش از او استفاده می‌شود.

گفت: «می‌بینم که داری چرند می‌گویی و به درستی سر از حرفهایت در نمی‌آورم. منظورت اینست که می‌خواهی از فردا به مدت سه روز خودت را به ناخوشی بزنی، ها؟»

اسمردیاکف، که باز هم به زمین نگاه می‌کرد و با انگشت پای راستش بازی می‌کرد، پای راستش را پایین آورد، پای چپ را پیش برد و، نیشخند زنان، گفت:

— اگر می‌توانستم دست به چنان حقه‌ای بزنم، یعنی وانمود کنم غش به سراغم آمده — و این کار برای آدمی که به حمله‌های غش عادت کرده است، دشوار نیست — کاملاً حق دارم برای نجات جانم دست به چنان ترفندی بزنم، قربان. چون حتی اگر اگر افنا الکساندر فنا، هنگامی که حالم خوش نیست، به دیدن پدرتان بیاید، حضرتشان آدمی ناخوش را به خاطر خبرن دادن به او نمی‌تواند سرزنش کند. رویش نمی‌شود.

ایوان فیودورویچ، که چهره‌اش از خشم می‌لرزید، فریاد زد: «مرده شورت را ببرند! چرا همیشه این قدر بیم جانت را داری؟ تمام تهدیدهای برادرم دمیتری سخنان عجولانه‌ای بیش نیست و منظوری ندارد. تو را نمی‌کشد؛ کسی را که می‌کشد، تو نیستی!»

— اول از همه، قربان، مرا مثل پشه‌ای می‌کشد. تازه، از این هم بیش تر، می‌ترسم اگر بلایی بر سر پدرش بیاورد، مرا هم به عنوان شریک جرم بگیرند.

— چرا تو را به عنوان شریک جرم بگیرند؟

— خیال می‌کنند من هم شریک جرم هستم، چون از نشانه‌ها، به صورت رازی بزرگ، باخبرش کردم، قربان.

— کدام نشانه‌ها؟ به که گفتی؟ اکبیری، روشن تر بگو.

اسمردیاکف با قیافه فاضل مآبانه‌ای گفت: «مکلفم واقعیتی را اقرار کنم که در این کار با فیودور پاولویچ رازی دارم. همان طور که خودتان می‌دانید (البته اگر بدانید) در چند روز گذشته، با آمدن شب یا غروب، در به روی خودش بسته است. شما اخیراً زود وقت غروب به اتاقان در طبقه بالا می‌روید و دیروز اصلاً پایین نیامدید، قربان، پس شاید ندانید چطور به دقت در به روی خودش می‌بندد،

و حتی اگر گریگوری واسیلیه‌ویچ هم دم در بیاید، تا صدایش را نشنود، در به رویش باز نمی‌کند. اما گریگوری واسیلیه‌ویچ نمی‌آید، چون در حال حاضر فقط منم که در اتاقش خدمت او را می‌کنم، قربان. این ترتیبی است که از زمانی که این قال و قیل با آگرافنا الکساندرنا شروع شد، داده است. اما شبها، به دستور خودشان، به اتاق سرایداری می‌روم که تا نیمه شب به خواب نروم، بلکه پاس بدهم و توی حیاط راه بروم و منتظر آمدن آگرافنا الکساندرنا باشم. چند روز اخیر با حالتی جنون‌آمیز منتظر او بوده است. نظر ایشان اینست، قربان، که این بانو از او، یعنی از دمیتری فیودوروویچ (یا به قول خودش میتکا)، می‌ترسد، «و اینست که» به قول ایشان، «دیروقت شب از راه پستی به سراغم می‌آید.» می‌گوید: «تانیسه شب و بعد از آن منتظرش باش. اگر آمد، بدو بیاب به در اتاقم بزن، یا از توی باغ به پنجره بزن. اول دو بار بزن، تا حدودی آرام، این طور، یک، دو، بعد سه ضربه تندتر، تق تق تق، آن وقت در جا می‌فهمم که او آمده است و سریع در را به رویت باز می‌کنم.» علامت دیگری یادم داده برای وقتی که اتفاق غیرمنتظره‌ای بیفتد. ابتدا دو ضربه سریع، یک، دو، و بعد، به فاصله، یک ضربه بسیار پرصداتر. آن وقت متوجه می‌شود اتفاقی ناگهانی افتاده است و باید ایشان را ببینم، و در به رویم باز می‌کند که بروم و با ایشان صحبت کنم. و این در صورتی است که آگرافنا الکساندرنا خودش نتواند بیاید، بلکه پیغامی بفرستد. بعلاوه، دمیتری فیودوروویچ هم ممکن است بیاید، اینست که باید به ایشان بگویم دمیتری فیودوروویچ آمده. حضرت ایشان از دمیتری فیودوروویچ بسیار می‌ترسند، به طوری که حتی اگر آگرافنا الکساندرنا آمده باشد و در اتاق به رویشان بسته باشد، و سر و کله دمیتری فیودوروویچ از جایی پیدا شود، بر ذمه من است که در جا ایشان را باخبر سازم و سه بار در را بزنم. با این حساب، اولین نشانه پنج ضربه به این معنی است که آگرافنا الکساندرنا آمده، و دومین نشانه سه ضربه به این معنی است که: «چیزی مهم برای گفتن به شما.» حضرت ایشان چندین بار اینها را نشانم داده و شرح داده‌اند. و چون جز من و خود ایشان دیارالبشری از این علامتها خبر ندارد، قربان، اینست که بدون کوچک‌ترین تردید و صدازدن در را باز می‌کند

(از صدا زدن بلند بسیار می‌ترسند). خوب، حالا این علامتها را دمیتری فیودوروویچ هم می‌داند.»

— چطور معلوم شده‌اند؟ تو به او گفتی؟ چطور جرئت کردی به او بگویی؟
 — از روی ترس این کار را کردم، قربان. مگر جرئت پنهان کردن داشتم؟ دمیتری فیودوروویچ هر روز پای می‌فشرده که: «داری فریبم می‌دهی، چیزی را از من می‌پوشانی! هر دو پایت را خرد می‌کنم.» این بود که آن علامتها را به او گفتم تا وفاداری نوکرمانه‌ام را ببیند و راضی شود که فریبش نمی‌دهم، بلکه آنچه که باید به او می‌گویم.
 — اگر گمان می‌کنی از آن علامتها استفاده می‌کند و سعی می‌کند بیاید تو، جلوش را بگیر.

— اما اگر غش به سراغم بیاید، قربان، آن وقت چطور می‌توانم مانع ورودش شوم، قربان، حتی اگر با دانستن این موضوع که چقدر نومید است، جرئت ممانعت از ورودش را به خود بدهم؟
 — مرده شور برده، از کجا این قدر مطمئنی غش به سراغت می‌آید؟ داری به من می‌خندی؟

— چگونه جرئت می‌کنم به شما بخندم، و با این ترسی که در دلم افتاده حال خندیدن دارم؟ احساس می‌کنم غش به سراغم می‌آید. به دلم افتاده است. همین ترس خالی آن را پیش می‌آورد.

— مرده شورت را ببرند! اگر دچار غش بشوی، گریگوری پاس می‌دهد. از پیش مآوقع را به گریگوری بگو، قطعاً به او اجازه ورود نمی‌دهد.

— بدون دستور اربابم، اصلاً جرئت ندارم راجع به آن علامتها چیزی به گریگوری واسیلیه‌ویچ بگویم. و اما در مورد اینکه گریگوری واسیلیه‌ویچ صدای پایش را بشنود و اجازه ورودش ندهد، باید بگویم از دیروز مریض شده است و مارتا ایگناتیفنا قصد دارد فردا به او دوا بدهد. خودشان این‌گونه ترتیبش را داده‌اند. از نوع معالجات بسیار عجیب اوست. مارتا ایگناتیفنا ترکیباتی را می‌شناسد که همیشه با خود دارد، قربان. از ریشه گیاه تهیه شده و خیلی قوی

است. از راز آن خبر دارد، قربان، و سالی سه بار به گریگوری واسیلیه‌ویچ می‌دهد، یعنی در مواقعی که کم‌دردش چنان شدید است که تقریباً زمینگیر می‌شود. آن وقت است که مارتا ایگناتیفنا حوله‌ای برمی‌گیرد، در آن جوشانده می‌خیساند و به مدت نیم‌ساعت آنقدر کمر او را می‌مالد تا قرمز می‌شود و ورم می‌کند، و آنچه باقی مانده، با دعایی خاص به خوردش می‌دهد، قربان؛ اما نه همه‌اش را، چون در چنان مواردی کمی هم برای خودش نگه می‌دارد و آنرا می‌خورد. و از آنجا که هیچ‌وقت مشروب قوی نمی‌خورند، قربان، به شما اطمینان می‌دهم هر دو فوری به خواب می‌روند و زمان بسیار درازی می‌خوابند. وقتی هم گریگوری واسیلیه‌ویچ بیدار می‌شود، حالش کاملاً خوب است، اما مارتا ایگناتیفنا همیشه از آن سردرد می‌گیرد، قربان. اینست که اگر مارتا ایگناتیفنا قصدش را فردا عملی کند، چیزی نمی‌شنوند تا جلو دمیتری فیودورویچ را بگیرند. هر دو در خواب خواهند بود، قربان.

ایوان فیودورویچ فریاد زد: «چه چرندیاتی! گویا همه چیز طبق نقشه پیش می‌آید. تو دچار غش می‌شوی و آنان هم بیهوش می‌شوند.» ناگهان از زبانش دررفت که: «سعی نمی‌کنی این‌گونه ترتیبش را بدهی؟» و با حالتی تهدیدآمیز رو ترش کرد.

— از کجا می‌توانم، قربان؟... تازه در جایی که همه چیز به دمیتری فیودورویچ و نقشه‌هایش بستگی دارد؟ چرا چنین کنم... اگر قصد انجام کاری داشته باشد، انجامش می‌دهد؛ و اگر قصد نداشته باشد، روی پدرش هلش نمی‌دهم.

ایوان فیودورویچ، که رنگش از خشم سفید شده بود، در ادامه گفت: «و چرا به نزد پدر بروی، آن‌هم دزدانه، اگر به قول خودت، اگر افنا الکساندر فنا اصلاً نیاید. این‌را خودت می‌گویی، و از همان روزی که اینجا آمده‌ام، اطمینان یافته‌ام همه‌اش از خیالات پیرمرد است، و آن موجود به نزدش نمی‌آید. اگر او نیاید، چه دلیلی دارد دمیتری بر سر پدر تاخت بیاورد؟ حرف بزنی، می‌خواهم بدانم نظرت چیست!»

— خودتان می‌دانید که جناب دمیتری فیودورویچ چرا می‌آید، قربان. چه حاصل از اینکه نظر من چیست؟ جناب ایشان تنها به این دلیل می‌آید که خشمگین است یا، شاید، به خاطر بیماری من ظنن است، و مثل دیروز از سر شتابزدگی می‌آید و اتاقها را می‌گردد تا ببیند او دزدانه از دست او گریخته است یا نه. این را هم به خوبی می‌داند که فیودور پاولوویچ پاکت بزرگی دارد که سه هزار روبل در آن است و با نوار بسته شده و با سه مهر مهرمهور شده است. روی آن به خط خودش نوشته: «برای فرشته‌ام گروشنکا، اگر بیاید،» که سه روز بعد به آن اضافه کرد: «برای مرغکم.» و این چه کارها که نمی‌کند، قربان.

ایوان فیودورویچ، تا اندازه‌ای دستپاچه، داد زد: «چه مزخرفاتی! دمیتری به دزدیدن پول نمی‌آید و برای پول پدرم را نمی‌کشد. احمق دیوانه و وحشی‌صفتی که او باشد، ممکن بود دیروز به خاطر گروشنکا او را بکشد، اما دزدی نمی‌کند.»

اسمردیاکف، در کمال خونسردی و بسیار روشن، در توضیح سخنش گفت: «او الان نیاز بسیار شدیدی به پول دارد — شدیدترین نیاز، ایوان فیودورویچ. شما خبر ندارید چقدر نیاز دارد. ضمناً به چشم پول خودش به آن سه هزار روبل نگاه می‌کند. خودش این‌طور به من گفت. «پدرم هنوز سه هزار روبل به من بدهکار است.» علاوه بر آن، توجه داشته باش، ایوان فیودورویچ، چیز دیگری کاملاً درست در میان است، قربان. به این معنی که، به احتمال نزدیک به یقین، اگر افنا الکساندر فنا، اگر میلش باشد، او را وادار دبا و عروسی کند — منظورم خود ارباب فیودور پاولوویچ را، قربان — اگر که میلش باشد و البته ممکن است میلش باشد. آنچه گفته‌ام اینست که او نخواهد آمد، اما ممکن است چشم‌داشتی بیش از این داشته باشد، قربان — منظورم اینکه بانوی این خانه بشود. خودم می‌دانم که سامسانف، همان تاجر حامی او، راجع به این موضوع با وی می‌خندید و بدون پرده‌پوشی می‌گفت چنین کاری به هیچ‌وجه کاری احمقانه نیست. بسیار هم عاقل است، قربان. زن آدم‌گدایی مثل دمیتری فیودورویچ نمی‌شود. پس با توجه به این نکته، ایوان فیودورویچ، فکرش را بکن که آن وقت نه دمیتری

فیودوروویچ، نه خود شما و برادران آلکسی فیودوروویچ، پس از مرگ ارباب حتی یک روبل هم نصیبتان نمی‌شود، چون اگر انا الکساندرنا فقط به این دلیل زن او می‌شود تا هرچه پول هست در اختیار بگیرد. اما اگر قرار باشد پدرتان حالا بمیرد، به طور حتم چهل هزار روبل بر جای می‌گذارد، حتی برای دمیتری فیودوروویچ هم که آن‌همه از او نفرت دارد، پول بر جای می‌گذارد، چون وصیت‌نامه‌ای ننوشته است... دمیتری فیودوروویچ تمام موضوع را به خوبی می‌داند.»

لرزه‌ای بر چهره ایوان فیودوروویچ دوید. ناگهان گلگون شد، و به میان کلام اسمردیاکف درآمد: «پس به چه حسابی توصیه می‌کنی به چرماشنیا بروم؟ منظورت از آن چه بود؟ اگر از اینجا بروم، می‌بینی چه پیش خواهد آمد.» ایوان فیودوروویچ نفسش را به دشواری فرو برد.

اسمردیاکف، به نرمی و معقولانه، گفت: «دقیقاً همین‌طور است، قربان.» اما ایوان فیودوروویچ را با دقت زیر نظر گرفت.

ایوان فیودوروویچ با شعله غضب در چشمانش، و ضمن آنکه با دشواری خویشتن‌داری می‌کرد، پرسید: «منظورت از دقیقاً همین‌طور است، چیست؟» اسمردیاکف، که با حالتی بسیار صادقانه به چشمان شعله‌ور ایوان فیودوروویچ نگاه می‌کرد، جواب داد: «سخن گفتم چون برایتان احساس تأسف کردم. اگر به جای شما بودم، همه چیز را رها می‌کردم... تا اینکه در چنین موقعیتی قرار گیرم، قربان،» هر دو ساکت شدند.

«پیداست که آدمی هستی به تمام معنا ابله، و علاوه بر این... بی‌سروپایی فرومایه.» ایوان فیودوروویچ ناگهان از روی نیمکت بلند شد. در کار آن بود که یگراست از میان دروازه بگذرد، اما بر جای ایستاد و به جانب اسمردیاکف برگشت. چیزی غریب رخ داد. ایوان فیودوروویچ، با تشنجی ناگهانی، لبش را گاز گرفت، مشت‌هایش را گره کرد، و چیزی نمانده بود که با مشت به جان اسمردیاکف بیفتد. اما اسمردیاکف متوجه شد، یکه‌ای خورد و عقب کشید. اما آن لحظه بی‌هیچ آسیبی برای اسمردیاکف گذشت، و ایوان فیودوروویچ در سکوت،

انگار در آشفتگی، به سوی دروازه برگشت.

ناگهان، از سر خشم، به صدای بلند و روشن، گفت: «فردا قصد رفتن به مسکو دارم، اگر می‌خواهی بدانی - فردا صبح زود. والسلام!» و خودش پس از آن در شگفت شد که چه نیازی به گفتن این موضوع به اسمردیاکف در میان بود.

اسمردیاکف، که گویا انتظار شنیدن آن را داشت، جواب داد: «بهترین کاری است که می‌توانید بکنید، قربان. الا اینکه، اگر در اینجا اتفاقی بیفتد، همیشه می‌توان در مسکو به شما تلگراف زد، قربان.»

ایوان باز هم بر جای ایستاد، و باز هم به سرعت رو به سوی اسمردیاکف گرداند. اما تغییری هم بر او عارض شده بود. تمام حالت آشنایی و بی‌اعتنائیش به طور کلی از میان رفته بود. در چهره‌اش توجه و انتظار خواننده می‌شد، دقیق، اما محجوبانه و التماس آمیز.

در نگاه دقیقش، که آن را به ایوان فیودوروویچ دوخته بود، می‌شد خواننده که: «چیز دیگری برای گفتن نداری - چیزی اضافه نمی‌کنی؟»

ایوان فیودوروویچ، که به دلیلی ناشناخته صدایش را بسیار بلند کرده بود، ناگهان داد زد: «مگر نمی‌شود از چرماشنیا هم به سراغ من فرستاد - در صورتی که اتفاقی بیفتد؟»

اسمردیاکف با حالتی بی‌طرفانه، اما با دوختن نگاهی دقیق به چشمان ایوان فیودوروویچ، تا حدودی به زمزمه گفت: «از چرماشنیا هم... می‌شود سراغتان فرستاد، قربان.»

- منتها مسکو دورتر است و چرماشنیا نزدیک‌تر. برای اینست که در پول کرایه صرفه‌جویی کنم، یا این‌همه راه را نروم، که اصرار بر رفتن به چرماشنیا می‌کنی؟

اسمردیاکف به صدایی بریده، زیر لب گفت: «دقیقاً همین‌طور است، قربان...» با لبخندی خشم‌برانگیز به ایوان فیودوروویچ نگاه کرد، و باز هم آماده عقب‌کشیدن خودش شد. اما در کمال شگفتی، ایوان فیودوروویچ زیر خنده زد، و از میان دروازه هم که می‌گذشت، همچنان می‌خندید. هرکس که چهره او را در

آن لحظه می‌دید، متوجه می‌شد از سبکباری دل نمی‌خندد. خودش هم نمی‌توانست بگوید در آن لحظه چه احساسی دارد. مثل این بود که در خمی‌جنون آمیز حرکت می‌کند و راه می‌رود.

فصل هفتم

«گفتگو با آدمی هوشمند همیشه ارزشمند است»

و با همان خشم جنون آمیز هم سخن گفت. همین‌که وارد شد، با دیدن فیودور پاولویچ در اتاق پذیرایی، دستهایش را تکان داد و با فریاد گفت: «بالا به اتاق خودم می‌روم، نزد تو نمی‌آیم. خداحافظ!» و رد شد، و کوشید که حتی به پدرش هم نگاه نکند. به احتمال فراوان، در آن لحظه پیرمرد برای او بسیار نفرت‌انگیز بود؛ اما نشان دادن چنان عداوتی حتی برای فیودور پاولویچ هم مایه شگفتی شد. پیدا بود که پیرمرد قصد گفتن چیزی به او دارد و از روی قصد برای دیدن او به اتاق پذیرایی آمده است. با بهره‌مند شدن از این احوالپرسی دوستانه، در سکوت سر جایش می‌خکوب شد و با حالتی طنزآمیز به پسرش، که از پله‌ها بالا می‌رفت، آنقدر نگاه کرد تا از نظر پنهان شد.

از اسمردیا کف، که پشت سر ایوان فیودورویچ آمده بود، فوری پرسید: «چه خیرش است؟»

اسمردیا کف، با حالتی طفره‌آمیز، زیر لب گفت: «از چیزی عصبانی است، قربان. که می‌داند؟»

— مرده شورش را بردند! پس بگذار عصبانی باشد. سماور را بیاور و زود برو. حواست را خوب جمع کن! خبری نشده؟

آن وقت، یک رشته سؤال به دنبال این سؤال آمد، از نوع سؤالاتی که همین چند لحظه پیش اسمردیا کف در باب آنها به ایوان فیودورویچ شکوه کرده بود، همگی هم مرتبط با مهمان موعود، و این سؤالات را قلم می‌گیریم. نیم ساعت بعد

قفل در خانه انداخته شد و پیرمرد دیوانه، هر لحظه در انتظار پر هیجان شنیدن پنج ضربه مورد موافقت، بنای پرسه زدن در میان اتاقها را گذاشت. گاه و بیگاه به درون تاریکی دیده می‌درانید و چیزی نمی‌دید.

بسیار دیر وقت بود، اما ایوان فیودورویچ همچنان بیدار بود و می‌اندیشید. آن شب تا دیر وقت، تا ساعت دو، بیدار نشست. اما به شرح اندیشه‌هایش نمی‌پردازیم، اینجا هم جایش نیست که به درون روان او نگاه کنیم — نوبتش می‌رسد. حتی اگر کوششی هم در این باره به عمل می‌آمد، شرح اندیشه‌هایش بسیار دشوار می‌بود، چون اندیشه‌ای در ذهنش نبود، بلکه چیزی بسیار مبهم و، از همه بیش‌تر، هیجان شدید. خودش احساس می‌کرد طاقت از کف داده است. و همین‌طور، انواع و اقسام هوسهای غریب و تا اندازه‌ای شگفت‌آور بر جانش افتاده بود. مثلاً، پس از نیمه شب ناگهان میلی شدید و مقاومت‌ناپذیر در وجودش افتاده بود که پایین برود، در را بگشاید، به اتاق سرایداری برود و اسمردیا کف را بزند. اما اگر دلیلش را از او می‌پرسیدند، نمی‌توانست دلیلی دقیق برای آن بیاورد، مگر شاید این دلیل که از آن رجاله، به عنوان آدمی که بیش از هر کس دیگری در دنیا به او توهین روا داشته، نفرت دارد. از سوی دیگر، آن شب بیش از یکبار وحشتی بیان نشده و خفت‌بار بر او مستولی شد، که احساس می‌کرد فلجش کرده است. سرش درد می‌کرد و گیج می‌رفت. احساسی از نفرت در دلش زبانه می‌کشید، گویی قصد دارد از کسی انتقام بکشد. حتی از آلیوشا هم، با یادآوری گفتگویی که با او کرده بود، متنفر بود. لحظاتی هم به شدت از خودش متنفر می‌شد. تا اندازه‌ای از یاد برد به کاترینا ایوانا بیندیشد، و بعدها از این نکته در عجب شد، به خصوص همین که کاملاً به یاد آورد که با لاف و گزاف به کاترینا ایوانا گفته بود روز بعد به مسکو می‌روم، چیزی در دلش زمزمه کرده بود: «مهمل می‌گویی، نمی‌روی، و بریدن خودت، آن‌گونه که الان لافش را می‌زنی، آنچنان ساده نخواهد بود.»

دیر زمانی پس از آن، با یادآوری آن شب، ایوان با حالت اشمئزاز به خاطر آورد که چطور دزدانه به پا خاسته بود، گویی از ترس پاییده شدن، در را گشوده،

شنیدن جواب او تا به آخر نشد، اعلام کرد تا یک ساعت دیگر برای همیشه به مسکو باز می‌گردد و از او تقاضا کرد دنبال درشکه بفرستد. پدرش این خبر را بی هیچ نشان تعجب شنید، و به شیوه‌ای دور از نزاکت فراموش کرد که به خاطر رفتن او ابراز تأسف کند. به جای این کار، از یادآوری یکی از سوداهای مهم خودش از شادی بال درآورد.

— تو چه آدمی هستی که دیروز به من نگفتی! اشکالی ندارد، با هم کنار می‌آییم. پسر عزیزم، بیا خدمت بزرگی به من بکن. سرراحت به چرماشنیا برو. راه زیادی نیست، از چاپارخانه و لوفیا به چپ می‌پیچی و هشت ورس دیگر می‌روی و به چرماشنیا می‌رسی.

— متأسفم، نمی‌توانم. تا ایستگاه راه‌آهن پنجاه ورس است و قطار مسکو امشب ساعت هفت حرکت می‌کند. اگر بتوانم به آن برسم.

— فردا یا پس فردا به آن می‌رسی، متنها امروز را به چرماشنیا برو. خشنود کردن خاطر پدرت جای دوری نمی‌رود! اگر موضوعی اینجا پای بندم نکرده بود، خیلی وقت پیش خودم رفته بودم، چون معامله‌ای مهم و ضرب‌الاجل در آنجا دارم. اما اینجا من... الان برایم وقتش نیست بروم... ببین، دو قطعه درختزار در آنجا دارم، در دو قسمت، یکی در بگیچف و یکی هم در دیاچکینو، که لم‌بزرع افتاده‌اند. خانواده ماسلوف، تاجری پیر و پسرش، تنها هشت هزار روبل برای الوار می‌دهند. اما سال گذشته خریداری را که دوازده هزار روبل می‌داد، از دست دادم، متنها گرفتاری اینست که او این دوروبرها نیست. کسی را هم این دوروبرها نمی‌شود گیر آورد که آن را بخرد. خانواده ماسلوف شیوه مخصوص خودشان را دارند. آدم باید هرچه می‌دهند قبول کند، چون در اینجا کسی جرئت ندارد روی دستشان بلند شود. کشیشی که در ایلینسکو است، پنجشنبه پیش برایم نوشته که خریداری پیدا شده به نام گورستکین، تاجری است که می‌شناسمش. خوبیش اینست که اهل این طرفها نیست، اهل پاگریوف است، اینست که از خانواده ماسلوف ترسی ندارد. می‌گوید برای درختزار یازده هزار روبل می‌دهد. می‌شنوی؟ کشیش نوشته است روی هم یک هفته بیش‌تر اینجا

روی پله‌ها رفته و به صدای پای فیودور پاولوویچ، که آن پایین پرسه می‌زد، گوش داده بود، زمانی دراز هم — پنج دقیقه‌ای — با نوعی کنجکاوای غریب، و با دلی تپنده نفس در سینه حبس کرده بود. و چرا چنین کرده بود، چرا گوش داده بود، گفتن نمی‌توانست. پس از آن، تا آخر عمر، آن «عمل» را «نگ آور» می‌خواند، و از ته دل پست‌ترین عمل زندگی‌اش می‌انگاشت. در آن لحظه از خود فیودور پاولوویچ نگرانی احساس نمی‌کرد، اما سخت کنجکاو بود بدانند آن پایین چگونه راه می‌رود و چه می‌کند. در تصور آورد از پنجره تاریک به بیرون دیده درانیده است و در وسط اتاق ایستاده است و گوش می‌دهد و گوش می‌دهد — برای کسی که در بزند. ایوان فیودوروویچ دو بار روی پله‌ها رفت و به این صورت گوش داد. حدود ساعت دو که همه چیز آرام بود، و حتی فیودور پاولوویچ هم به بستر رفته بود، ایوان فیودوروویچ به میان رختخوابش رفته بود، با عزمی راسخ که در جابه‌خواب برود، چون به شدت احساس خستگی می‌کرد. و در جا هم به خواب رفت، و به خوابی خوش و بی‌رویا فرو رفت، اما صبح زود سر ساعت هفت، که هوا کاملاً روشن شده بود، بیدار شد. چشم که باز کرد، از این احساس که فوق‌العاده سرحال است، در شگفت شد. در جا جست زد و به سرعت لباس پوشید؛ آن وقت چمدانش را بیرون کشید و فوری به جمع‌وجور کردن پرداخت. صبح روز پیش، زن رختشویی رختهای او را برگردانده بود. ایوان فیودوروویچ به این اندیشه که همه چیز به عزیمت ناگهانی او یاری می‌دهد لبخند زد. یقیناً هم عزیمتش ناگهانی بود. هرچند که ایوان فیودوروویچ روز پیش گفته بود (به کاترینا ایوانا، آلیوشا و اسمردیاکف) که روز بعد می‌روم، به یاد آورد به رختخواب که می‌رفت، در فکر رفتن نبود یا، دست‌کم، به خواب ندیده بود که دم صبح اولین کارش بستن چمدان باشد. عاقبت چمدان و کیفش آماده شد. حدود ساعت نه بود که مارتا ایگناتیفنا با پرسش همیشگی وارد شد که: «کجا چای میل می‌فرمایید، در اتاق خودتان یا پایین؟» ایوان فیودوروویچ تا اندازه‌ای خرم و خندان می‌نمود، اما از قیافه‌اش، از کلمات و حرکاتش، چیزی شتابزده و پراکنده بود. با دادن سلامی گرم به پدرش، و حتی پرسیدن احوالش، هرچند که منتظر

نمی ماند، پس باید فوری بروی معامله را تمام کنی.

— خوب، به کشیش بنویس معامله را تمام کند.

— نمی تواند این کار را بکند. از معامله سردر نمی آورد، آدمی است که قیمت ندارد، می توانم بیست هزار روبل، بدون گرفتن رسید، به او بدهم که برایم نگهدارد؛ اما از معامله سردر نمی آورد، به تمام معنی یک بچه است، کلاغ هم فریبش می دهد. با این حال، آدم دانشمندی است، باورت می شود؟ این گورستکین به یک روستایی می ماند، کپنک آبی رنگ به تن می کند. اما از خصلتش مگو که یکی از آن بی سروپاهای روزگار است. شکایت همگان اینست. دروغگو است، و گرفتاری اینست. گاهی دروغهایی می گوید که آدم از تعجب شاخ در می آورد. پیرار سال به من گفت زنم مرده و زنی دیگر گرفته ام، و باورت می شود یک کلمه اش هم راست نبود؟ زنش به هیچ وجه نمرده، تا به امروز هم زنده است و هفته ای دو بار شوهرش را کتک می زند. برای همین اگر گفت درختزار را می خرم و یازده هزار روبل می دهم، باید حواست باشد دروغ می گوید یا راست. — در چنان معامله ای به کار نمی آیم. من هم سردر نمی آورم.

— یک لحظه صبر کن! به کار می آیی، چون نشانه هایی را که از روی آنها بتوانی درباره گورستکین قضاوت کنی، به تو می گویم. زمان درازی با او در معامله بوده ام. ببین، باید به ریشش نگاه کنی؛ ریشی کثیف و باریک و قرمز دارد. هنگام صحبت کردن اگر ریشش بلرزد و عصبانی شود، اوضاع بر مراد است، قصدش همان است که می گوید، می خواهد معامله کند. اما اگر دست چپش را به ریشش بکشد و نیشخند بزند — می خواهد کلاه سرت بگذارد. به چشمانش نگاه نکن، از چشمانش چیزی دستگیرت نمی شود، رندی است هفت خط — به ریشش نگاه کن! یادداشتی به تو می دهم نشانش بدهی. گورستکین صدایش می کنند، هر چند اسم واقعی اش لیاگافی^۱ است؛ اما با این اسم صدایش نکن که به او برمی خورد. اگر با او به تفاهم رسیدی و دیدی بر وفق مراد است، فوری به اینجا نامه بفرست. همین که بنویسی: «دروغ نمی گوید.» کفایت می کند. بنا را بر یازده هزار بگذار؛ می توانی

(۱) یعنی توله شکاری.

هزاری را از آن بزنی، اما نه بیشتر. فکرش را بکن! فرق هست بین هشت هزار و یازده هزار. به این می ماند که آدم سه هزار تایی را بلند کند، پیدا کردن خریدار چندان ساده نیست، من هم احتیاج شدیدی به پول دارم. فقط خبرم کن که موضوع جدی است، من هم به تاخت می آیم و ترتیبش را می دهم. یک جوری وقتش را گیر می آورم. اما اگر همه اش چیزی جز تصورات آن کشیش نباشد، فایده به تاخت آمدنم چیست؟ بگو ببینم، می روی؟ — آه وقتش را ندارم. باید مرا معاف بداری.

— بیا، باید این لطف را در حق پدرت بکنی. فراموشش نمی کنم. شماها دل نداشتید، همه تان — اشکال اینست! آخر یکی دو روز برای تو چه اهمیتی دارد؟ داری کجا می روی — به ونیز؟ ونیز دو روز دیگر هم صبر می کند. آلیوشا را می فرستادم، اما در چنان کاری آلیوشا به چه دردی می خورد؟ تورا می فرستم چون باهوش هستی. خیال می کنی متوجه آن نیستم؟ چیزی از الوار نمی دانی، اما سردر می آوری. تمام آنچه لازم است اینکه پی ببری آن آدم راست می گوید یا نه. می گویمت، به ریشش نگاه کن — اگر ریشش تکان بخورد، می دانی که راست می گوید.

ایوان فیودور وویچ، بازهرخندی، فریاد زد: «پس تو خودت مجبورم می کنی به آن چرماشنیای لعنتی بروم؟»

فیودور پاولوویچ از آن زهرخند، متوجه زهرش نشد.

— پس می روی، ها؟ همین الان یادداشت را می نویسم.

— نمی دانم می روم یا نه. نمی دانم. سر راهم تصمیم می گیرم.

— مهمل نگو! فوری تصمیم بگیر. جانمی، تصمیم بگیر! اگر به موضوع فیصله دادی، یک خط برایم بنویس: آن را به کشیش بده، او هم فوری برایم می فرستد. بیش از آن معطلت نمی کنم. می توانی به ونیز بروی. برای برگشتن به چاپارخانه ولوفیا کشیش ترتیب درشکه را برایت می دهد.

پیرمرد از شادی در پوستش نمی گنجید. یادداشت را نوشت، و دنبال درشکه فرستاد. غذایی مختصر، با براندی، آورده شد. فیودور پاولوویچ خوشحال که

بود، معمولاً زیاده‌گویی می‌کرد، اما امروز انگار جلو خودش را می‌گرفت. مثلاً، حتی یک کلمه هم از دمیتری فیودوروویچ نگفت. این جدایی عین خیالش نبود و، در واقع، انگار کلامی برای گفتن نمی‌یافت. ایوان فیودوروویچ به خصوص متوجه این نکته شد. با خود گفت: «لابد از دست من خسته شده است.» تنها هنگامی که پسرش را تا پله‌ها همراهی می‌کرد، بنای ناآرامی گذاشت. او را می‌بوسید، اما ایوان فیودوروویچ دستش را باشتاب پیش آورد، و پیدا بود جلو بوسیدن را می‌گیرد. پدرش فوری متوجه شد، و خودش را راست گرفت.

از روی پله‌ها تکرارکنان گفت: «خوب، در امان خدا، در امان خدا! گاه‌گذاری که می‌آیی؟ حتماً بیا. همیشه از دیدنت خوشحال می‌شوم. خوب، مسیح یارت باد!»

ایوان فیودوروویچ سوار درشکه شد.

پدرش برای آخرین بار صدا زد: «خدا نگهدار، ایوان! بر من زیاد درشتی نکن!»

جمع اهالی خانه برای وداع بیرون آمدند - اسمردیاکف، مارتا و گریگوری. ایوان به هرکدامشان ده روبل داد. هنگامی که خود را داخل درشکه نشانید، اسمردیاکف بالا پرید تا قالی را مرتب کند.

ناگهان از دهان ایوان فیودوروویچ درآمد که: «می‌بینی... دارم به چرماشنیا می‌روم.» باز هم، چون روز پیش، کلمات انگار به خودی خود بیرون آمدند، و او هم خندید، خنده‌ای به خصوص و عصبی. تا مدت‌ها بعد در خاطرش مانده بود.

اسمردیاکف، که نگاه معنی‌داری به او می‌انداخت، قاطعانه جواب داد: «پس راست است که گفته‌اند: «گفتگو با آدمی هوشمند همیشه ارزشمند است.»»

درشکه به راه افتاد. چیزی در جان مسافر روشن نبود، اما بااشتیاق به پیرامونش نگاه می‌کرد، به مزارع، به تپه‌ها، به درختان، به دسته‌ای غاز که بالای سرش در اوج در آسمان تابناک پرواز می‌کردند. و به یکباره شادی بسیاری احساس کرد. کوشید با سورچی هم‌کلام شود، و در مورد جوابی که آن روستایی به او داد، احساس علاقه شدیدی کرد؛ اما لحظه‌ای بعد پی برد که کلمه‌ای را هم

نمی‌گیرد، و در واقع حتی جواب آن روستایی را هم نشنیده است. ساکت شد، و این گونه هم خوشایند بود. هوا تازه بود و لطیف و خنک، و آسمان هم تابناک. تصویر آلبوشا و کاترینا ایوانا در ذهنش شناور شد. اما به نرمی لبخند زد، به نرمی بر این پرهیبه‌های آشنا پف کرد و آنها دور شدند. با خود گفت: «وقت زیادی برای آنها هست.» با سرعت به چاپارخانه رسیدند، اسبها را عوض کردند، و به تاخت روانه لوفیا شدند. «چرا گفتگو با آدمی هوشمند همیشه ارزشمند است؟ منظور از این چه بود؟» این اندیشه انگار راه نفسش را بند آورد. «و چرا به او گفتم دارم به چرماشنیا می‌روم؟» به چاپارخانه لوفیا رسیدند. ایوان فیودوروویچ از درشکه پیاده شد، و سورچیها دوره‌اش کردند و برای مسافرت هشت ورسی به چرماشنیا به چانه‌زدن پرداختند. به آنان گفت که اسبها را تیمار کنند. به چاپارخانه رفت، دوروبرش را نگاه کرد، نگاهی به زن چاپارخانه‌چی انداخت، و ناگهان دم در برگشت.

— به چرماشنیا نمی‌روم. برادرها، آیا برای رسیدن به قطار ساعت هفت دیر شده؟

— همین الان ترتیبش را می‌دهیم. درشکه را بیرون بیاوریم؟

— فوری. یکی از شماها فردا به شهر نمی‌روید؟

— چرا. همین می‌تری می‌رود.

— می‌تری، خدمتی در حقم می‌کنی؟ پیش پدرم، فیودور پاولوویچ کارامازوف، برو، و به او بگو به چرماشنیا نرفته‌ام. می‌توانی؟

— معلوم است که می‌توانم. از ارادتمندان قدیمی فیودور پاولوویچ هستم.

ایوان فیودوروویچ، با خنده‌ای از سر شادی، گفت: «این را هم بگیر، چون مطمئنم که چیزی به تو نمی‌دهد.»

می‌تری هم به خنده گفت: «خاطرتان جمع که چیزی نمی‌دهد. متشکرم، قربان. حتماً این پیغام را می‌رسانم.»

سر ساعت هفت، ایوان فیودوروویچ سوار قطار شد و به جانب مسکو حرکت کرد. «بدرود ای گذشته‌ها. برای همیشه از دنیای قدیم بریده‌ام و امیدوارم

خبری و پژواکی از آن به گوشم نرسد. پیش به سوی زندگی نو، جاهای نو، و نگاهی به پس‌نینداختن! اما به جای شادی، جانش از چنان غمی آکنده شد، و دلش با چنان دلهره‌ای به درد آمد، که نظیرش را به عمرش ندیده بود. تمام شب را در اندیشه بود. قطار پرواز می‌کرد. و فقط صبحدم که به مسکو نزدیک می‌شد، ناگهان از تأملاتش بیرون آمد.

با خود زمزمه کرد: «آدمی بی‌سروپایم!»

در همین حین، فیودور پاولوویچ به خاطر بدرقه کردن پسرش در خشنودی باقی ماند. دو ساعت پس از آن هم تا اندازه‌ای احساس شادی می‌کرد، و به نوشیدن براندی نشست. اما ناگهان واقعه‌ای پیش آمد که برای یکایک افراد خانه بسیار آزاردهنده و ناخوشایند بود، و «آرامش فیودور پاولوویچ» را به کلی به هم زد. اسمردیا کف، برای آوردن چیزی به انبار رفت و از بالای پله‌ها به پایین افتاد. خوشبختانه، مارتا ایگناتیفنا در حیاط بود و صدای او را به موقع شنید. افتادن او را ندید، اما ناله‌اش را شنید - ناله غریب و مخصوص، که دیرزمانی بود به گوشش آشنا بود - ناله آدم غشی که بر اثر غش می‌افتد. بر آنها معلوم نبود که غش در همان لحظه‌ای که از پله‌ها پایین می‌رفته به سراغش آمده، و بر اثر آن بیهوش افتاده، یا نفس افتادن و ضربه‌وارده سبب غش در اسمردیا کف شده است. او را در پای پله‌های انبار یافتند، که از تشنج به خود می‌پیچید و کف بر لب آورده بود. نخست چنین تصور می‌رفت که جایی از بدن او شکسته شده - دست یا پا - و آسیب دیده، اما به گفته مارتا ایگناتیفنا، «خداوند او را حفظ کرده بود» - چیزی از نوع شکستگی یا آسیب‌دیدگی پیش نیامده بود. اما بیرون آوردن او از انبار و بردنش به روشنایی، دشوار بود. از همسایگان یاری طلبیدند و هرطور بود ترتیب بیرون آوردنش را دادند. فیودور پاولوویچ در تمامی این مراسم حضور داشت. او که هراسناک و آشفته می‌نمود، کمک می‌کرد. بیمار به هوش نیامد. اندک زمانی تشنج قطع شد، اما از نو شروع شد، و همگی به این نتیجه رسیدند که همان واقعه پارسال، یعنی وقتی که تصادفی از خانه زیرشیروانی پایین افتاد، روی می‌دهد. به یادشان آمد که در آن هنگام یخ روی سرش گذاشته بودند. یخ هنوز در انبار بود،

و مارتا ایگناتیفنا رفت و مقداری یخ آورد. دم غروب، فیودور پاولوویچ سراغ دکتر هرترزنتیوب فرستاد، و او هم فوری سر رسید. پیرمردی بود بسیار معزز، و در تمام استان دقیق‌تر و باوجدان‌تر از او نبود. پس از معاینه دقیق، نتیجه‌گیری کرد که حمله بسیار شدید است و ممکن است عواقب وخیم داشته باشد؛ و در حال حاضر هم به طور کامل از آن سردر نمی‌آورد، اما تا فردا صبح اگر معالجات حاضر مؤثر نیفتاد، دوا و درمان دیگری تجویز می‌کند. بیمار را به اتاق سرایداری بردند، به اتاقی جنب اتاق گریگوری و مارتا ایگناتیفنا.

پس از آن، فیودور پاولوویچ تمام آن روز را بدببیری پشت سر بدببیری می‌آورد. شام مارتا ایگناتیفنا پخت، و سوپ، در مقایسه با سوپ اسمردیا کف، چیزی «بهتر از چرکاب» نبود، و گوشت مرغ هم آنقدر خشک شده بود که حتی جویدنش هم محال بود. مارتا ایگناتیفنا، در برابر شماتهای تلخ، هرچند به حق، اربابش جواب داد که اولاً مرغ بسیار پیر بوده، و در ثانی هیچ‌گاه تعلیم آشپزی ندیده. شامگاه، گرفتاری دیگری سر وقت فیودور پاولوویچ آمد؛ اطلاع یافت گریگوری، که سه روز گذشته حالش خوب نبود، بر اثر کمردرد زمینگیر شده است. فیودور پاولوویچ چایش را زودتر از همیشه خورد و در به روی خودش بست. سخت در هیجان و انتظار بود. آن شامگاه، به احتمال قریب به یقین به آمدن گروشنکا امید بسته بود. آن روز صبح اسمردیا کف، به او اطمینان داده بود که گروشنکا «وعده آمدن داده است». دل پیرمرد خراب از هیجان می‌تپید؛ از اتاقهای خالی بالا و پایین می‌رفت و گوش می‌داد. باید گوش به زنگ می‌ماند. امکان داشت دمتری فیودوروویچ برای گروشنکا در جایی کمین کرده باشد، و وقتی گروشنکا به پنجره می‌زند (اسمردیا کف دو روز پیش به او اطلاع داده بود که به گروشنکا گفته است کجا و چگونه به پنجره بزند) درجا باید در به رویش باز کند. یک لحظه هم نباید در راهرو بماند، از ترس اینکه مبادا - خدای ناکرده! - هراسان شود و بگریزد. فیودور پاولوویچ با افکار فراوانی دست به گریبان بود، اما هیچ‌گاه دلش از چنان امیدهای نوشین آکنده نشده بود. این بار تقریباً به طور یقین می‌توانست بگوید که او می‌آید.

را بر شما عیان خواهم کرد.» رهبانانی که، برای این گفتگوی احتمالاً واپسین با پدر زوسیما، گرد آمده بودند، همگی سالیان سال دوستان سرسپرده او بودند. آنان چهار تن بودند؛ پدر یوسف و پدر پاییسی، پدر میخائیل، نگهبان عزلتگاه، مردی نه چندان پیر و درس خوانده. او از تباری محروم بود، با اراده‌ای قوی و ایمانی استوار، قیافه‌ای ریاضت‌کشانه اما سرشار از ملاحظتی عمیق، هرچند که این حالت ملاحظت را ظاهراً می‌پوشانید، گویی تا حدودی از آن شرم دارد. چهارمین تن، پدر آنفیم، راهب ریزاندام بسیار پیر و فروتنی بود، از محروم‌ترین طبقه روستایی. تا اندازه‌ای بی‌سواد بود و بسیار ساکت، و به ندرت با کسی سخن می‌گفت. در فروتنی تایی نداشت، و نگاهش چنان بود که گویی از چیزی بزرگ و هائل، بیرون از دایره هوشش، هراسیده است. پدر زوسیما از این شخص هراسخورده مهری عظیم بر دل داشت، و همواره با احترامی خاص با او رفتار می‌کرد، هرچند که با او کم‌تر از دیگر آشنایانش سخن می‌گفت، آن هم با اینکه سالیان بسیاری را همراه او در «روس مقدس» گشته بود. داستان خیلی وقت پیش بود، چهل سال پیش، که پدر زوسیما زندگی رهبانیش را در صومعه‌ای فقیر و کوچک در کاستروما آغاز کرده و اندک زمانی پس از آن، در زیارت خویش پا به پای پدر آنفیم رفته بود، تا برای صومعه فقیرشان صدقه جمع کنند. هر چهار تن در اتاق خواب بودند اتفاقی که، پیش از این هم گفته‌ایم، بسیار کوچک بود، و به قدری کوچک که برای چهار نفر آنان (به اضافه پورفیری نومرید، که ایستاده بود) به زحمت جا بود تا صندلیهایی، که از اتاق نشیمن آورده شده بود، دور پدر زوسیما بنشینند. هوا در کار تاریک شدن بود، اتاق را چراغها و شمعهای مقابل تمثالها روشن کرده بودند. پدر زوسیما، با دیدن آلیوشا که با دستپاچگی در درگاهی ایستاده بود، شادمانه به او لبخند زد و دست پیش برد.

— خوش آمدی، پسر آرام، خوش آمدی، پسر عزیزم، این هم از تو. می‌دانستم می‌آیی.

آلیوشا به سوی او رفت، در برابرش به خاک افتاد و گریست. چیزی از دلش برمی‌جوشید، جاننش می‌لرزید، می‌خواست هق هق بزند.

کتاب ششم راهب روسی

فصل اول

پدر زوسیما و زایرانش

آلیوشا هنگامی که با دلی نگران و دردمند به حجره پیرش رفت، تا اندازه‌ای شگفت‌زده بر جا می‌خکوب شد. به جای شخصی بیمار که آخرین نفسهایش را می‌کشد، شاید هم بیهوش است، همان گونه که ترسیده بود به این صورت بیابدش، او را دید که بر صندلیش نشسته است و، هرچند نزار و خسته، چهره‌اش تابناک و خندان است، گرداگردش را زایران گرفته‌اند و گرم گفتگویی آرام و سرورانگیز است. منتها یک ربع پیش از آمدن آلیوشا از بستر برخاسته بود. زایران زودتر از آن در حجره‌اش گرد آمده، چشم به راه بیدار شدنش بودند، چون پدر پاییسی اطمینانشان داده بود که «استاد بیدار می‌شوند، و همان‌گونه که صبح وعده داده‌اند، یکبار دیگر با عزیزان دلش سخن می‌گویند.» پدر پاییسی به این وعده و، در حقیقت، به هر کلمه پیر در حال موت، ایمانی مضمحل داشت. اگر او را در سكرات موت دیده بود، اگر او را در حال فروبردن آخرین نفس دیده بود، اما وعده‌اش داده بود که به پا می‌خیزد و وداعش می‌گوید، حتی شاید به مرگ هم باور نمی‌داشت، بلکه همچنان انتظار می‌کشید که آن مرحوم به زندگی بازگردد و به وعده‌اش وفا کند. صبحگاه که برای خوابیدن دراز کشید، پدر زوسیما به طور یقین به او گفته بود: «بدون محظوظ شدن از گفتگویی دیگر با شما عزیزان دلم، نخواهم مرد. یکبار دیگر چهره‌های نازنیتان را خواهم دید و مکنونات قلبی‌ام

پدر زوسیما دست راستش را بر سر او گذاشت و به لبخند گفت: «بس کن، هنوز بر من گریه نکن. می بینی که نشسته ام و دارم حرف می زنم؛ شاید بیست سال دیگر هم زنده بمانم، همان گونه که آن زن مهربان و عزیز ویشگوریه ای، با لیزاوتای کوچکش در بغل، دیروز برایم آرزو کرد. خداوند آن مادر و دختر کوچولو را حفظ کند.» اینجا پدر زوسیما علامت صلیب کشید. «پورفیری، نذری او را به جایی که گفتم بردی؟»

منظورش همان شصت کوبکی بود که آن زن خوشخو روز پیش برایش آورد تا «به کسی فقیرتر» از او داده شود. چنان نذوراتی، همواره از پول حاصل از کدیمین، داوطلبانه پرداخت می شود. پیر دیر، عصر روز پیش، پورفیری را سراغ بیوه ای فرستاده بود، که خانه اش اخیراً در کام آتش فرو رفته بود و پس از آتش سوزی با بچه هایش به صدقه خواهی رفته بود. پورفیری جواب داد که پول را، مطابق دستور، از جانب بانوی خیرخواه ناشناخته ای داده است.

پیر، در ادامه گفتار، به آلیوشا گفت: «برخیز، پسر عزیزم. بگذار نگاهت کنم. به خانه رفته ای و برادرت را دیده ای؟» بر آلیوشا عجیب می نمود که پیر چنان دقیق و بااطمینان می پرسید، آن هم فقط درباره یکی از برادرانش - منتها کدام یک؟ پس شاید هم دیروز و هم امروز او را به خاطر آن برادر فرستاده بود.

آلیوشا جواب داد: «یکی از برادرانم را دیده ام.»

- منظورم برادر بزرگتر است، که دیروز به او تعظیم کردم.

آلیوشا گفت: «دیروز دیدمش ولی امروز نتوانستم پیدایش کنم.»

- برای یافتنش شتاب کن، باز هم فردا برو و شتاب کن، همه چیز را رها کن و بشتاب. شاید هنوز فرصت داشته باشی که از چیز هولناکی جلوگیری کنی. دیروز به رنج بزرگی، که در کمین اوست، تعظیم کردم.

ناگهان ساکت شد و انگار در اندیشه شد. کلماتش غریب بود. پدر یوسف، که شاهد صحنه دیروزی بود، با پدر پایسی نگاهی رد و بدل کرد. آلیوشا از این پرسش خودداری نتوانست کرد که: «پدر و استاد، کلمات شما بسیار مبهم است... این رنج بزرگ، که در کمین اوست، چیست؟» صدایش از هیجان می لرزید.

«مهرس. چنین می نمود که دیروز چیز ترسناکی دیدم... انگار تمامی آینده اش از چشمانش خوانده می شد. نگاهی به چشمهایش آمد - آن نوع نگاه که از آنچه آن مرد برای خود تدارک می بیند، فوری وحشت زده شدم. یک بار یا دو بار در عمرم شاهد چنان نگاهی در چهره مردی بوده ام... طوری که گویی نقش سرنوشت آینده اش در آن بود، و افسوس که آن سرنوشت روی داد. آلكسی، تو را به سراغ او فرستادم، چون خیال کردم چهره برادرانه ات یاریش می دهد. اما همه چیز و همه سرنوشت ما از خداوند است. اگر دانه گندم که در زمین می افتد نمیرد، تنها ماند: اما اگر بمیرد، ثمر بسیار آورد. این را به یاد داشته باش.» پیر، با لبخندی آرام، افزود: «و تو را، آلكسی، چه بسیار به آرامی تقدیس کرده ام، این را بدان. اینست آنچه درباره تو می اندیشم، از این دیوارها بیرون می روی، اما مانند راهب در دنیا زندگی می کنی. دشمنان بسیاری خواهی داشت، اما حتی دشمنان هم دوست خواهند داشت. زندگی برایت ناکامیهای بسیار می آورد، اما سعادت را در آن ناکامیها می یابی، و زندگی را تقدیس می کنی و کاری می کنی که دیگران هم تقدیسش کنند - که از این مهم تر نیست. خوب، خصلت تو اینست.» و با مخاطب ساختن دوستانش، به لبخندی ملایم گفت: «پدران و استادان، تا امروز حتی به خود او هم نگفته ام چرا چهره جوانش این همه برایم عزیز است. حالا برایتان می گویم. چهره اش برایم یادآورنده و خبردهنده بوده است. در اوان زندگی، که کودکی بیش نبودم، برادر بزرگتری داشتم که در هفده سالگی پیش چشمانم درگذشت. و بعدها در طی عمرم اندک اندک به این اعتقاد رسیدم که آن برادر راهنما و نشانه ای از عالم بالا برای من بوده است. چون اگر او وارد زندگی من نمی شد، شاید اصلاً راهب نمی شدم و قدم در این راه عزیز نمی گذاشتم، دست کم این طور خیال می کنم. او نخست در دوران کودکیم بر من ظاهر شد و حالا در پایان زیارت، گویا یکبار دیگر به سویم آمده است. پدران و استادان، حیرت انگیز است که آلكسی، که اندک شباهتی به لحاظ چهره با او دارد، به لحاظ روحی عیناً شبیه او می نماید، و بارها او را به جای آن نوجوان، برادرم، گرفته ام که در پایان زیارت، به صورت یادآورنده و مایه الهام، به شیوه اسرارآمیزی به سوی من باز

فقط می‌افزایم که ترجیح داده‌ام خود را به روایت آلكسی فیودوروویچ کارامازوف محدود کنم، بی‌آنکه وارد جزئیات گفتگو شوم. کوتاه‌تر خواهد بود، و نه چندان خسته‌کننده، هرچند که البته، همان‌گونه که باید تکرار کنم، آلیوشا بسیاری از گفتگوهای پیشین را گرفت و به آن افزود.

فصل دوم

حالات و مقامات کشیش و راهب متوفی، حضرت زوسیما، برگرفته از

سخنان خود او، به قلم آلكسی فیودوروویچ کارامازوف

یادداشت‌های مربوط به شرح حال

(الف) برادر پدر زوسیما

پدران و استادان محبوب، من در استانی دوردست در شمال، در شهر و — به دنیا آمدم. پدرم از تباری نژاده بود، اما تشخیص یا مقام بزرگی نداشت. دو ساله که بودم، درگذشت و به هیچ‌وجه به یادش نمی‌آورم. خانه کوچک چوبینی برای مادرم بر جای گذاشت، و مقداری مال، نه چندان زیاد، اما به آن اندازه که مادرم و بچه‌هایش را در آسایش نگهدارد. بچه‌ها دو تن بودند، برادر بزرگ‌تر از من، مارکل و خود من، زینوفی. او هشت سال از من بزرگ‌تر بود، با طبعی عجول و تند، اما دل‌رحیم و به دور از طعنه‌پردازی. بسیار آرام بود، به خصوص در خانه با من، با مادرش و پیشخدمتها. درسش خوب بود، اما با همکلاسیهایش راه نمی‌آمد، گو اینکه هیچ‌گاه دعوا نمی‌کرد، دست‌کم مادرم این‌گونه به من گفته است. شش ماه پیش از درگذشتش، که هفده سالش بود، با یکی از تبعیدیهای سیاسی دوست شد، که به‌خاطر آزاداندیشی از مسکو به شهر ما تبعید شده بود و یکه و تنها در آنجا روزگار می‌گذرانید. این تبعیدی دانشمند خوبی بود که در دانشگاه به مقام ممتازی در فلسفه دست یافته بود. چیزی او را واداشت که به مارکل دل ببندد، و از مارکل می‌خواست به دیدنش برود. نوجوان در طی آن

آمده است. طوری که از چنان رؤیای غریبی در خودم به حیرت افتادم.» رو به مریدی که در خدمت او می‌ایستاد، گفت: «می‌شنوی، پورفیری؟ بارها در چهره‌ات شاهد حالت رنجی بوده‌ام، حاکی از این نکته که من آلكسی را بیش از تو دوست می‌دارم. حالا دلیلش را می‌دانی، اما بدان که تو را هم دوست می‌دارم، و بارها از رنج تو به رنج شده‌ام. دوستان عزیز، می‌خواهم از آن جوان، از برادرم، برایتان بگویم، چون وجودی عزیزتر و مهم‌تر و تأثرانگیزتر از او در زندگی من نبوده است. دلم سرشار از ملاحظت است، و در این لحظه به تمامی زندگی من چنان می‌نگرم که گویا باز هم آن را از سر گرفته‌ام.»

اینجا باید بگویم که این واپسین گفتگوی پدر زوسیما با دوستانش که در واپسین روز عمرش با او دیدار کردند، تا حدی از روی نوشته بر جای مانده است. آلكسی فیودوروویچ کارامازوف، مدتی پس از درگذشت پیرش، آن را از حافظه نوشت. اما اینکه آیا این تنها همان گفتگویی بود که در آن زمان انجام گرفت، یا یادداشت‌هایی از گفتگوهای پیشین خود را با استادش به آن افزود، نمی‌توانم به طور قطع بگویم. در روایت او، گفتار پدر زوسیما بی‌هیچ انقطاع پیش می‌رود، گویی شرح حالش را به صورت داستانی برای دوستانش می‌گوید، هرچند از دیگر روایت‌های شرح حال او تردیدی نیست که گفتگوی آن شامگاه کلی بوده. گو اینکه زایران، زیاد در میان کلام پدر زوسیما درنیامدند، آنها هم سخن گفتند، شاید حتی خودشان هم چیزهایی گفتند. به علاوه، برای پدر زوسیما امکان نداشت روایتی لاینقطع را به پیش ببرد، چون گاهی نفسش بند می‌آمد، صدایش بالا نمی‌آمد، و حتی برای استراحت در بسترش دراز کشید، هرچند که خواب نرفت و زایران جای خود را ترک نکردند. یک‌بار یا دو بار، گفتگو با انجیل خوانی پدر پایسی قطع شد. نیز شایان ذکر است که هیچ‌کس خیال نمی‌کرد آن شب فوت کند، چون در آن شامگاه عمرش، پس از خواب عمیق روز، انگار ناگهان نیرویی تازه یافته بود که طی این گفتگوی دراز سرپایش نگه داشت. به واپسین تلاش محبت می‌مانست که توانی باور نکردنی به او می‌داد؛ منتها برای زمانی اندک، چون رشته حیاتش بلافاصله گسسته شد... اما این را می‌گذاریم برای بعد. اکنون

زمستان هر روز عصر پیش او می‌رفت، تا اینکه او را به پترزبورگ فراخواندند تا مقامش را، به تقاضای خودش، دوباره احراز کند، چون دوستان بانفوذی داشت. آغاز ایام پرهیز بود، و مارکل روزه نمی‌گرفت، بدزبانی می‌کرد و به روزه می‌خندید. می‌گفت: «همه‌اش جفنگیات است و خدایی در کار نیست» و مادرم و پیشخدمتها، و همین‌طور مرا، وحشت‌زده می‌کرد. چون گو اینکه نه سال بیشتر نداشتم، من هم به شنیدن چنان کلماتی وحشتم می‌گرفت. چهار پیشخدمت داشتیم، همگی رعیت‌های زرخرید، و به نام ملاکی که یکی از دوستان ما بود، خریده شده بودند. به یاد دارم که مادرم یکی از آن چهار نفر یعنی آفیمیای آشپز را که چلاق و پیر بود، به شصت روبل فروخت و پیشخدمتی آزاد را اجیر کرد تا جای او را بگیرد.

در ششمین هفته ایام پرهیز، برادرم که هیچ‌گاه بنیه‌دار نبود و به سل گرایش داشت، بیمار شد. بلندبالا بود اما ریزنقش و ظریف‌نما، و قیافه‌ای بسیار خوشایند. گمان می‌کنم سرما خورد؛ به هر صورت، دکتر که آمد، به زودی توی گوش مادرم گفت سل است و عمرش تا بهار کفاف نمی‌دهد. مادرم زیر گریه زد، و با احتیاط، طوری که برادرم را به هراس نیندازد، به التماس از او خواست به کلیسا برود، اعتراف کند و فریضه مقدس را به جای آورد، چون هنوز می‌توانست راه برود. این موضوع خشمگینش کرد، و سخن کفرآمیزی درباره کلیسا بر زبان راند. با این حال، اندیشناک شد. فوری حدس زد که سخت بیمار است، و برای همین است که مادرش از او می‌خواهد اعتراف کند و این فریضه مقدس را به جای آورد. در حقیقت، از مدتها پیش متوجه شده بود که حالش چندان خوش نیست، و یک سال قبل سر شام با خونسردی به مادرمان و من گفته بود: «زیاد در میان شما نخواهم بود، ممکن است یک سال بیش زنده نباشم» که حالا به پیشگویی شبیه بود.

سه روز گذشت و هفته مقدس فرا رسیده بود. و صبح روز سه‌شنبه برادرم در کار رفتن به کلیسا شد. گفت: «مادر، این کار را فقط به خاطر تو می‌کنم، تا مایه خشنودی و آرامشت را فراهم کنم.» مادرم از شادی و غم گریست. با خود گفت:

«اگر چنین تغییری در او پیدا شده، لابد عمرش نزدیک به پایان است.» اما نتوانست زمان درازی به کلیسا برود، در بستر افتاد، و این بود که مجبور شد در خانه اعتراف کند و فرائض مقدس را به جای آورد.

دیروقت یکی از روزهای عید پاک بود، و روزها تابناک و زیبا بود، و عطر آگین. به یاد دارم که شب تا صبح سرفه می‌کرد و بدجوری می‌خوابید، اما به وقت صبح لباس می‌پوشید و سعی می‌کرد در صندلی دسته‌داری بنشیند. این‌گونه است که به یادش می‌آورم که، آرام و مهربان، نشسته است و، به رغم بیماریش، لبخند می‌زند و چهره‌اش تابناک و شادان است. تغییری شگرف بر او روی داد، روحیه‌اش انگار عوض شد. پرستار پیر وارد اتاق شد و گفت: «عزیزم، بگذار چراغ را در برابر تمثال مقدس روشن کنم.» و پیش از آن اجازه چنین کاری نمی‌داد و چراغ را خاموش می‌کرد.

— روشنش کن، روشنش کن، در بازداشتن تو از این‌کار به خطا بودم. چراغ را که روشن می‌کنی، دعا می‌کنی و من هم از خوشی دیدن تو دعا می‌کنم. اینست که هر دو مان به درگاه خدایی واحد دعا می‌کنیم.

این کلمات بر ما عجیب می‌نمود، و مادر به اتاق خودش می‌رفت و می‌گریست، اما نزد او که می‌رفت، اشکهایش را پاک می‌کرد و خندان می‌نمود. او می‌گفت: «مادر عزیزم، گریه نکن، من زمان درازی زنده می‌مانم، آنقدر دراز که با شما شادی کنم، و زندگی شادی‌آور و سرورانگیز است.»

— آه، پسر عزیزم، چطور می‌توانی از شادی بگویی، در جایی که شبها با تن تبادار دراز می‌کشی و چنان سرفه می‌کنی که انگار سینه‌ات پاره پاره می‌شود. جواب می‌داد: «مادر، گریه نکن. زندگی بهشت است و ما همگی در بهشتیم، اما آن را نخواهیم دید، اگر ببینیمش، روز بعد بر روی زمین بهشت را خواهیم داشت.»

همگی از کلماتش در شگفت می‌شدیم، گفته‌اش عجیب بود و با قاطعیت سخن می‌گفت. همگی تحت تأثیر قرار می‌گرفتیم و می‌گریستیم. دوستان به دیدنمان می‌آمدند. به آنان می‌گفت: «عزیزانم، چه کرده‌ام که شما این‌همه

دوستم می‌دارید، چطور می‌توانید آدمی مثل مرا دوست بدارید، و چطور این را نمی‌دانستم و قدرش را نمی‌شناختم؟»

پیشخدمتها به نزدش که می‌رفتند، مرتب می‌گفت: «مردمان عزیز و مهربان، چرا این همه بر من خدمت می‌کنید، لایق خدمت هستم؟ اگر اراده‌ی خدا بر این باشد که زنده بمانم، به شما خدمت می‌کنم، چون همه‌ی مردم وظیفه دارند کمر به خدمت یکدیگر ببندند.» مادر، همچنان که گوش می‌کرد، سر تکان می‌داد. «عزیزم، بیماری باعث می‌شود چنین بگوی.»

او می‌گفت: «مادرم، مایه‌ی شادیم، باید خدمتگزار و ارباب باشم، اما اگر چنین، من خدمتگزار خدمتگزارهایم خواهم بود، درست همان‌گونه که آنان برای من هستند. و یک چیز دیگر، مادر، هر یک از ما نسبت به تمام انسانها گناه کرده‌ایم، و من بیش از هر کسی دیگر.»

مادر جداً به این گفته لبخند می‌زد، از میان اشک لبخند می‌زد. «چرا، چطور نسبت به تمامی انسانها بیش از هر کسی دیگر گناه کرده‌ای؟ دزدان و آدم‌کشان چنین کرده‌اند، اما مگر تو مرتکب چه گناهی شده‌ای که خودت را بیش از همه گناهکار به حساب می‌آوری؟»

می‌گفت: «مادر، عزیز دلکم،» (در آن هنگام، شروع کرده بود به بکار بردن چنان کلمات نوازش‌آمیز عجیب)، «عزیز دلکم، مایه‌ی شادیم، باور کن که هرکسی به خاطر هرکس و هر چیز، مسئول همه‌ی انسانهاست. نمی‌دانم چگونه برایت بگویم، اما احساس می‌کنم که چنین است، و به شدت هم چنین است. و ما را ببین که آن‌وقتها همین‌طور زندگی می‌کردیم و عصبانی می‌شدیم و نمی‌دانستیم؟» و بدین‌گونه، او هر روز پر حلاوت‌تر و شادتر و با عشقی بیشتر از روز پیش بیدار می‌شد. وقتی که دکتر، پیرمردی آلمانی به نام آیزن‌اشمیت، می‌آمد، به شوخی به او می‌گفت:

— خوب، دکتر، یک روز دیگر در این دنیا مجال دارم؟

دکتر جواب می‌داد: «روزهای زیادی را زنده می‌مانی، و ماهها و سالها هم.»
با تعجب می‌گفت: «ماهها و سالها؟ چرا روزها را بشماریم؟ برای آدم یک روز

کافی است تا سعادت را بشناسد. عزیزانم، چرا دعوا می‌کنیم و سعی می‌کنیم بر یکدیگر برتری جویم و نسبت به یکدیگر کینه به دل بگیریم؟ باید یکراست به باغ برویم و آنجا راه برویم و بازی کنیم، دوست بداریم، قدر بشناسیم، و یکدیگر را ببوسیم، و زندگی را بستايم.»

دکتر به مادرم، که تا دم در همراهی‌اش می‌کرد، گفت: «پسرت زیاد زنده نمی‌ماند. بیماری دارد روی ذهنش اثر می‌گذارد.»

پنجره‌های اتاقش رو به باغ داشت، و باغ ما سایه‌دار بود، با درختان کهن در آن که داشتند جوانه می‌زدند. نخستین پرندگان بهاری در میان شاخه‌ها جست می‌زدند و کنار پنجره‌ها به جیک‌جیک و نغمه‌سرایي می‌پرداختند. و با نگاه کردن به آنان و ستودنشان، ناگهان از آنها هم طلب بخشایش می‌کرد، «پرندگان آسمان، پرندگان سعادت‌مند، بر من بخشاید، چون نسبت به شما هم گناه کرده‌ام.» هیچ‌یک از ما آن وقت از این گفته‌اش سردر نمی‌آوردیم، اما او اشک شوق می‌ریخت. می‌گفت: «آری، همچو جلال‌خدایی دور و برم بود؛ پرندگان، درختان، چمنزاران، آسمان، منتهای در رو سیاهی زندگی می‌کردم و بی‌حرمتش می‌کردم و ملفت زیبایی و جلال نمی‌شدم.»

مادر، گریان، می‌گفت: «تو گناه زیادی را به گردن می‌گیری.»

— مادر، مایه‌ی شادیم، از شادی می‌گیریم، نه از غم. هرچند نمی‌توانم برایت شرح دهم، خوش دارم در برابر آنها خودم را کوچک کنم، چون نمی‌دانم چطور به قدر کافی دوستشان بدارم. اگر نسبت به همه گناه کرده‌ام، آنان هم بر من می‌بخشایند، و بهشت همین است. و مگر الان در بهشت نیستیم؟

و بسیار چیزهای دیگر که به یاد ندارم. یاد دارم که یک‌بار، که کسی در اتاقش نبود، به آنجا رفتم. عصر تابناکی بود، خورشید در کار غروب بود، و شعاعی کج تمامی اتاق را روشن می‌کرد. مرا پیش خود خواند، من هم پیشش رفتم. دست بر شانهم گذاشت و با لطف و محبت به چهره‌ام نگاه کرد: لحظه‌ای چیزی نگفت و با همان حالت نگاهم کرد. بعد گفت: «خوب، حالا بدو بازی کن، به جای من هم از زندگی لذت ببر.»

بیرون آمدم و روبه بازی آوردم. و پس از آن، بارها در دوران زندگی با اشک به یاد آوردم که به من گفت به جای او هم از زندگی لذت ببرم. بسیاری سخنان شگرف و زیبایی دیگر هم می‌گفت، هرچند در آن زمان به آنها پی نمی‌بردیم. سه هفته پس از عید پاک درگذشت. کاملاً هوش داشت، هرچند نمی‌توانست حرف بزند؛ تا آخرین ساعت عمرش تغییری نکرد. شادان می‌نمود. چشمانش برق می‌زد و ما را می‌جست، به ما لبخند می‌زد و به پیش خود می‌خواند. حتی در شهر هم از مرگش بسیار سخن می‌گفتند. از این همه تحت تأثیر قرار گرفتم، اما نه چندان زیاد، گو اینکه در مراسم خاکسپاریش زیاد گریستم. آن‌وقتها نابالغ بودم، بچه بودم، اما تأثیری دیرپا، احساسی پنهانی از آن همه در دلم بر جای ماند، و آماده برای سربر آوردن و جواب دادن، به وقت مقرر. در حقیقت همین‌طور هم شد.

(ب) اندر کتب مقدس در زندگی پدر زوسیما

من و مادرم تنها ماندیم. دوستانش از در نصیحت درآمدند که، مثل بقیه پدر و مادرها، مرا به پترزبورگ بفرستند. گفتند: «تو همین یک پسر را داری و درآمدی مناسب، و اگر اینجا نگهش داری شاید از آتیه‌ای درخشان محروم ش کنی.» پیشنهاد کردند در پترزبورگ به آموزشگاه نظام بفرستند تا مگر بعدها وارد گارد سلطنتی بشوم. مادرم زمانی دراز در تردید ماند، جدا شدن از تنها فرزندش سخت بود، اما عاقبت تصمیم به انجام آن گرفت، هرچند با اشک بسیار، و نظرش این بود که در راه سعادت من گام برمی‌دارد. مرا به پترزبورگ برد و در آموزشگاه نظام گذاشت، و دیگر هیچ‌گاه ندیدمش. چون او هم سه سال بعد درگذشت. آن سه سال را در سوگواری و غمگساری برای هر دوی ما به سر آورد.

از خانه کودکی چیزی جز یادهای عزیز نیاورده‌ام، چون هیچ یادی عزیزتر از یادهای اوان کودکی در خانه اولیه آدمی نیست. و تقریباً همیشه چنین است، البته اگر عشق و هماهنگی در خانواده وجود داشته باشد. در حقیقت، یادهای عزیز چه بسا که از خانه‌ای بد هم بماند، تنها اگر دل بداند چگونه چیزهای عزیز را بجوید. با یادهای خانه، یادهایم از کتاب مقدس را نیز برمی‌شمارم که، هرچند کودک بودم،

بسیار مشتاق خواندنش در خانه بودم. آن وقتها کتابی داشتم از قصص کتاب مقدس به نام *صد و چهار قصه از عهد عتیق و عهد جدید*، که یاد گرفتم از روی آن بخوانم. همین حالا توی طاقچه است، به صورت یادبودی عزیز از گذشته با خود دارم. به یاد می‌آورم که نخست در هشت سالگی بود که به احساس مذهبی کشانده شدم. مادرم روز دوشنبه پیش از عید پاک برای عشاء ربانی، مرا به خانه خدا برد (یادم نمی‌آید آن وقت برادرم کجا بود). روزی زیبا بود و امروز به یاد می‌آورم، توگویی همین حالا می‌بینمش، که بخور از مجمر برمی‌خاست و نرمک نرمک به بالا شناور می‌شد، و آن بالا در گنبد به صورت موجهای خیزان با نور خورشید، که از پنجره کوچک به درون می‌تراوید، به هم می‌آمیخت. از این منظره به هیجان آمدم و نخستین بار در زندگی آگاهانه بذر کلام خدا را در دل پذیرا شدم. جوانکی به وسط کلیسا درآمد، با کتابی بزرگ در دست، کتابی چنان بزرگ که آن وقت گمان می‌بردم نتواند با خود ببردش. کتاب را روی رحل گذاشت، باز کرد و به خواندن پرداخت، و ناگهان نخستین بار دریافتم که در کلیسای خدا چیزی خوانده می‌شود. در سرزمین عوص مردی می‌زیست پارسا و خدا ترس، و مکنت فراوان داشت و شتران بسیار، و گوسفندان و خران بسیار، و فرزندان شادخواری می‌کردند، و او بسیار دوستشان می‌داشت و برایشان دعا می‌کرد. «چه بسا که پسرانم در شادخواریشان معصیت کرده باشند.» و واقع شده که شیطان با پسران خدا در پیشگاه خداوند حاضر شد، و به خداوند گفت که به بالا و پایین و زیر زمین رفته است. خدا از او پرسید: «آیا در بنده من ایوب نظر کرده‌ای؟» و خدا با اشاره به بنده بزرگ و مقدسش، به شیطان فخر فروخت. و شیطان به کلام خدا خندید. «او را به من بسپار و خواهی دید که بنده‌ات زمره مخالفت با تو ساز می‌کند و تو را لعن می‌کند.» و خدا آن مرد عادل را، که آن‌همه دوستش می‌داشت، به شیطان تسلیم کرد. و شیطان به یکباره، چون برقی از آسمان، فرزندان و رمة او را از میان برد و مکتش را بر باد داد. و ایوب جامه بر تن درید و بر خاک افتاد و بانگ برآورد: «برهنه از رحم مادر بیرون آمدم و برهنه به خاک بازخواهم گشت؛ خداوند داد و خداوند گرفت. متبرک باد نام خداوند تا ابد الابد.»

پدران و استادان، اشکهایم را بر من ببخشایید، چون سراسر دوران کودکیم از نو در برابر جان می‌گیرد و مثل آن زمان نفس می‌کشم، با سینه‌ی کودکی هشت ساله، و چون آن زمان خوف و شگفتی و شادی احساس می‌کنم. شتران در آن وقت خیالم را تسخیر کردند، و شیطان که آن‌گونه با خدا سخن گفت، و خدا که بنده‌اش را به دست نابودی سپرد، و بنده‌اش که فریاد می‌زد: «متبرک باد نام تو، هر چند عقوبتم می‌کنی»، و نگاه آواز لطیف و نوشین در کلیسا: «اجازه ده تا دعایم به پیشگاهت فرآید»، و باز هم بخور از مجمر کشیش و زانوزدنها و نیایش. از آن پس — همین دیروز بود که برگرفتمش — هیچ‌گاه نتوانسته‌ام آن قصه‌ی مقدس را بی اشک بخوانم. و در این قصه چه عظمت و اسرار و ژرفانهفته است. بعدها کلمات مسخره‌آمیز و سرزنش‌بار به گوشم خورد، کلمات غرورآمیز: «خداوند عزیزترین بنده‌اش را برای سرگرمی شیطان به او سپرد، فرزندان را از وی گرفت، به جوش و دمل مبتلایش ساخت، طوری که او گنبدی‌گی بدنش را با سفال پاک می‌کرد — آن هم بی هیچ هدفی جز برای فخر فروشی به شیطان؟ ببین که بنده پاکباز من به خاطر من متحمل چه رنجهایی می‌شود!» اما بزرگی آن در این واقعیت نهفته است که راز است — که در آن نمود گذرای خاکی و حقیقت جاودانی با هم گرد آمده‌اند. بر روی حقیقت زمینی، حقیقت جاودانی به انجام رسیده است. آفریننده، درست مانند روزهای نخست آفرینش که هر روز را با این ستایش به سر می‌برد که: «آنچه آفریده‌ام نیکوست»، به ایوب می‌نگرد و باز هم آفرینه‌اش را می‌ستاید. و ایوب، با ستودن خداوند، گذشته از او تمامی آفرینگانش را نیز نسل اندر نسل و تا ابدالآباد بندگی می‌کند، چرا که برای همین مبعوث شده بود. خدای بزرگ، که چه کتابیست [کتاب ایوب] و چه درسهایی در آن هست! و خود کتاب مقدس چه کتابیست، چه معجزه‌ای، و با آن چه قدرتی به انسان داده شده است. به قالبی می‌ماند که دنیا و انسان و سرشت انسانی در آن ریخته شده، همه چیز آن جاست، و قانونی برای همه چیز برای کلیه‌ی دورانها. و چه اسراری کشف و گشوده شده‌اند. خدا از نو ایوب را برمی‌کشد، از نو مکتب ارزانیس می‌دارد. سالیان بسیاری می‌گذرد و فرزندان دیگر نصیبش می‌شود و دوستان

می‌دارد. اما چگونه آن فرزندان تازه را دوست بدارد در جایی که فرزندان نخستینش دیگر نیستند، در جایی که آنان را از دست داده؟ با یادآوریشان، چگونه به فرزندان تازه، هر چند هم عزیز باشند، دل ببندد؟ اما می‌توانست، می‌توانست. این راز بزرگ زندگی آدمی است که غم دیرین اندک اندک می‌گذرد و شادی آرام و لطیف به جای آن می‌نشیند. آرامش پیری جای خون آشوبگر جوانی را می‌گیرد. من هر روز خورشید دهنده را تقدیس می‌کنم و، چون گذشته، دلم برای دیدارش آواز می‌خواند، اما حالا غروب خورشید را بیشتر دوست می‌دارم، شعاع بلند و کج کجش را، و آن یادهای لطیف و ملایم که با شعاع خورشید می‌آید، نگاره‌های عزیز تمامی عمر دراز و سعادتبارم — و بالاتر از همه «حقیقت ملکوتی» را که صفا بخش است و آشتی‌دهنده و بخشایشگر! عمرم دارد به پایان می‌رسد، این را خوب می‌دانم. اما در هر روزی که برایم بر جای مانده است، احساس می‌کنم زندگی خاکی من با زندگی تازه نامحدود و ناشناخته، اما نزدیک شونده، در تماس است و قرب آن جانم را لرزان از وجد، ذهنم را تابناک و دلم را گریان از شوق می‌سازد.

دوستان و استادان، بیش از یک‌بار به گوشم خورده است — و این اواخر بیشتر اوقات به گوش آدم می‌خورد — که کشیشان، و بالاتر از همه کشیشان دهکده، از هر سو از درآمد ناچیز و سرنوشت مذلت‌بارشان شکوه می‌کنند. به روشنی می‌گویند، حتی می‌نویسند — خودم خوانده‌ام — که به سبب درآمد ناچیزشان از آموختن کلام خدا به مردم عاجزند، و اگر پیروان لوتر و رافضیان بیایند و بندگان خدا را گمراه کنند، آنان می‌گذارند که چنین کنند، چون معاششان اندک است. خدا کند که روزیشان، که آن‌همه برایشان عزیز است، افزایش یابد، چون شکوه‌هاشان بحق است. اما راست بگویم که اگر در این موضوع کسی زبان به سرزنش بگشاید، نیمی از تقصیر به گردن ماست. زیرا چه بسا که آن شخص وقتش کم باشد، یا به راستی بگوید که همه وقت درگیر کار و مراسم است. اما همه وقت چنین نیست، حتی در هفته ساعتی برای ذکر خدا در اختیار دارد. و سراسر سال کار نمی‌کند. بهتر است هفته‌ای یک‌بار، ساعتی از عصر، ابتدا بچه‌ها را هم که شده دور

خود جمع کند - پدران بچه‌ها به گوششان می‌رسد و ایشان هم بنا می‌کنند به آمدن. برای این کار نیازی به ساختن اتاقهای بزرگ نیست. بهتر است که او به کلبه خودش ببردشان. کلبه‌اش را خراب نمی‌کنند. تنها یک ساعت آنجا می‌مانند. بهتر است آن کتاب را باز کند و به خواندنش بپردازد، بدون گنده‌گویی یا حشو و زواید، بدون جلوه‌فروشی، بلکه به آرامی و مهربانی، و خوشحال از اینکه برایشان می‌خواند و آنان هم به دقت گوش می‌دهند، و او خودش کلام خدا را دوست می‌دارد، و تنها گاه و بیگاه از خواندن بازمی‌ایستد تا کلماتی را که روستاییان در نمی‌یابند توضیح دهد. نگران نباشید، آنان همه چیز را در می‌یابند، دل باایمان همه را در می‌یابد! بهتر است از ابراهیم و سارا برایشان بخواند، از اسحق و ربکا، و از چگونگی رفتن یعقوب نزد لابان و کشتی گرفتن با خداوند در رؤیایش، و گفتن «این مکان مقدس است» و ذهن مؤمن روستایی تحت تأثیر قرار می‌گیرد. بهتر است بخواند، به خصوص برای بچه‌ها، که برادران یوسف، آن پسر نازنین و رؤیایی و پیامبر را به اسارت فروختند و به پدرشان گفتند جانوری وحشی او را دریده است، و جامه به خون آغشته‌اش را نشان او دادند. بهتر است برایشان بخواند که برادران بعدها برای به دست آوردن گندم به مصر سفر کردند و یوسف، که حکمرانی بزرگ و برای آنها ناشناس بود، عذابشان داد، متهمشان کرد، برادرش بنیامین را نگهداشت، و همه هم به خاطر محبت: «دوستتان می‌دارم، و به خاطر دوست داشتن عذابتان می‌دهم.» چون تمامی عمر به یاد می‌آورد که در کنار چاه و در هوای سوزان به تاجران فروخته بودندش، و او دست به هم ساییده، گریسته و به برادرانش التماس کرده بود که در دیاری غریب به بردگی ن فروشندش. بعد با دیدن ایشان پس از آن همه سال، بیرون از اندازه به آنان مهر ورزید، اما بر اثر مهر آزار و عذابشان داد. عاقبت، ناتوان از تحمل رنج دلش، از پیش آنان رفت، خود را بر بستر انداخت و گریست. آن وقت، با ستردن اشک، شادان به نزدشان بازگشت و گفت: «برادران، من یوسف برادر شمایم!» بهتر است بیشتر برایشان بخواند که یعقوب پیر وقتی که پی برد پسر نازنینش هنوز زنده است، شادمان شد، و پس از ترک کشورش به مصر رفت و در دیاری غریب

درگذشت و پیش‌بینی بزرگش را، که تمامی عمر چون رازی سر به مهر در دل حلیم و لرزانش نهفته داشت، به ارث بر جای نهاد، و آن اینکه از ذریه‌اش، از یهودا، امید بزرگ جهان، مسیحا و رهاننده، خواهد آمد.

پدران و استادان، بر من ببخشایید و خشمگین مشوید، از اینکه چون بچه‌ای کوچک درباره چیزی که دیرزمانی است آن را می‌دانید و صد بار ماهرانه‌تر می‌توانید یادم دهید، بل و بل می‌کنم. از روی وجد سخن می‌گویم و اشکهایم را بر من ببخشایید، چون عاشق کتاب مقدس هستم. بگذار او - کشیش خدا - نیز بگرید و مطمئن باشد که دل شنوندگانش خواهد تپید. تنها بذری خرد لازم است - آن را در دل روستایی ببندازید، که نخواهد مرد، در جانش تمامی عمر زنده خواهد ماند، در میانه تاریکی او، در میانه آلودگی گناهش، چون نقطه‌ای روشن، چون یادآورنده‌ای بزرگ، بر جای خواهد ماند. و نیازی به تعلیم یا توضیح بیشتر نیست، همه را به سادگی در خواهد یافت. گمان می‌کنید روستاییان در نمی‌یابند؟ قصه پرهیجان استر زیبا و وحشی مغرور را برایشان بخوانید: یا قصه اعجاز‌آمیز یونس در شکم ماهی. مثل‌های خداوندگاران را هم از یاد مبرید، مثل‌ها را به خصوص از انجیل لوقا برگزینید (کاری که من می‌کردم) و آنگاه از اعمال رسولان قصه گرویدن پولس رسول را (به هیچ وجه این قصه را نباید جا بگذارید)، و از شرح احوال اولیاء، به عنوان مثال، زندگی آلکسی، آن مرد خدا را، و بالاتر از همه، مریم مصری را، آن شهید سعید و غیبگوی خدا - و با این قصه‌های ساده در دل‌هاشان راه خواهید یافت. به رغم فقر، یک ساعت را در هفته به این کار اختصاص دهید، تنها یک ساعت ناقابل. و بر شما آشکار خواهد شد که مردم ما خیرخواه و حق‌شناس‌اند، و صد چندان تلافی خواهند کرد. اندیشناک مهربانی کشیش و کلمات برانگیزاننده‌ای که از او شنیده‌اند، به دلخواه خویش در کار مزرعه و خانه یاریش می‌کنند و بیش از پیش احترامش می‌نهند - بدین سان رفاه مادی او هم افزایش می‌یابد. این موضوع آنقدر ساده است که گاهی آدم حتی از به زبان آوردنش می‌ترسد، مبادا به او بخندند، و با این همه چقدر راست است! آن‌کس که به خدا اعتقاد ندارد، به خلق خدا نیز اعتقاد خواهد داشت. آن‌کس که به

خلق خدا معتقد باشد، قداست خدا را هم، هر چند تا آن زمان به آن معتقد نبوده باشد، در خواهد یافت. تنها مردم و قدرت روحی آینده‌شان مایه‌گرویدن ملحدان ما خواهد بود، همانها که خود را از زادبومشان بریده‌اند.

و فایده کلام مسیح چیست، الا اینکه آن را سرمشق قرار دهیم؟ بی کلام خدا، مردم گم می‌شوند، زیرا جان‌شان تشنه کلام است و تمامی چیزهای خوب.

در جوانی‌ام، مدت‌ها پیش، حدود چهل سال پیش، برای جمع‌آوری اعانه برای صومعه‌مان، من و پدر آنفیم به سراسر روسیه سفر کردیم، و یک شب در کنار رودی بزرگ و قابل کشتیرانی با عده‌ای ماهیگیر ماندیم. جوان روستایی خوش‌سیمایی، حدود هیجده ساله، به ما ملحق شد. مجبور بود صبح روز بعد به شتاب برگردد تا بارجه تاجری را به کنار رود بکشاند. متوجه او شدم که با چشمانی روشن و لطیف، راست به روبه‌رو می‌نگرد. شبی از شبهای درخشان و گرم و آرام ماه ژوئیه بود، مهی خنک از رودخانه پهن‌اور برمی‌خاست، شلپ شلوپ ماهی به گوشمان می‌خورد، پرندگان آرام بودند، همه چیز ساکت و زیبا بود و به خدا نیایش می‌برد. تنها ما دو نفر، من و آن جوان، نخوابیده بودیم و از زیبایی این دنیای خدا و راز بزرگ آن سخن می‌گفتم. هر تیغه علف، هر حشره، مور، و سوسک طلایی، همه به گونه‌ای شگفت‌انگیز راهشان را می‌شناسند، هر چند شعور ندارند، بر راز خدا گواهی می‌دهند و دم‌به‌دم به انجامش می‌رسانند. دیدم که دل آن جوان به هیجان آمد. به من گفت جنگل و پرندگان جنگلی را دوست می‌دارم. پرنده باز بود، نوای هر یک از پرندگان را می‌شناخت و صدایشان می‌کرد. گفت: «گو اینکه همه چیز خوبست، چیزی را بهتر از بودن در جنگل نمی‌شناسم.»

در جواب گفتم: «به راستی که همه چیز خوب و زیباست، چون حقیقت است. به اسب بنگر، همان حیوان بزرگ که آنقدر به آدمی نزدیک است؛ یا گاو فروتن و مغموم که به آدمی غذا می‌دهد و برایش کار می‌کند؛ به چهره‌شان بنگر، چه اندازه فروتنی و وفاداری نسبت به انسان، که اغلب بی‌رحمانه می‌زندشان. چه ملایمت، چه اطمینان، و چه زیبایی در چهره‌هاشان هست! دانستن اینکه گناهی در وجود

آنها راه ندارد، تکان‌دهنده است، چون همگی، همگی به جز انسان، بی‌گناهند، و مسیح پیش از ما با آنها بوده.»

پرسید: «چرا مسیح با آنها هم هست؟»

گفتم: «جز این نمی‌تواند باشد، چون کلمه برای همه است. تمامی آفرینش و تمامی آفرینگان، هر برگ، در تلاش رسیدن به کلمه است، در جلال خدا می‌خوانند، در برابر مسیح می‌گریند، و این را ناآگاهانه به وسیله راز زندگی بی‌گناهمان به انجام می‌رسانند.» گفتم: «آن‌سوتر در جنگل، خرس ترسناک و وحشی و سهمگین، پرسه می‌زند و با این همه در سهمناکیش معصوم است.» و به او گفتم که زمانی یک خرس پیر به نزد قدیسی بزرگ رفت، که در حجره‌ای بسیار کوچک در جنگل پناه گرفته بود. و قدیس بزرگ بر او رحم آورد، بی هیچ ترس به سویش رفت و تکه‌ای نان به او داد. گفت: «برو، مسیح همراهت باد»، و جانور وحشی با فروتنی و فرمانبرداری، بی آنکه گزندی برساند، از آنجا رفت. و جوان شادمان شد از اینکه خرس، بدون رساندن گزندی به آن قدیس، رفته بود و از اینکه مسیح با او هم بود، گفت: «او که چه خوب است، تمامی کارهای خدا چقدر خوب و زیباست!» آرام و نوشین به تفکر نشست. متوجه شدم که سردرمی‌آورد. و در کنارم به خوابی آرام و معصوم شد. خدا جوانی را برکت دهد! و همچنان که به خواب می‌رفتم، برایش دعا کردم. پروردگارا، آرامش و روشنایی بر بندگانت فرو فرست!

(ج) خاطرات جوانی پدر زوسیما، پیش از آنکه راهب شود. دوئل

زمانی دراز، نزدیک هشت سال، را در آموزشگاه نظام پترزبورگ به سرآوردم، و با آموزش تازه‌ام در آنجا بسیاری از یادهای کودکیم به تیرگی گرایید، هر چند که چیزی را از یادم نبردم. آنچنان عادات و نظرات تازه‌ای به خود گرفتم که به موجودی ستمگر و بی‌معنی و تا اندازه‌ای وحشی تبدیل شدم. جلای ظاهری احترام و آداب اجتماعی را همراه زبان فرانسه یاد گرفتم. اما همگی ما، از جمله خود من، به چشم گله به سربازان نگاه می‌کردیم. در این خصوص، من شاید

بدتر از دیگران بودم، چون از همگنانم بسیار تأثیرپذیرتر بودم. زمانی که در لباس افسری، آموزشگاه را ترک گفتیم، آماده بودیم به خاطر شرافت گردانمان خون خود را بریزیم، اما هیچ‌یک از ما شناختی از معنای واقعی شرافت نداشت، و اگر کسی آن را شناخته بود، نخستین کسی می‌بود که مسخره‌اش بکند. به مستی و بی‌بندوباری و شیطنت افتخار می‌کردیم. نمی‌گویم فطرتاً بد بودیم، تمامی این آدمهای جوان بچه‌های خوبی بودند، اما کردارشان بد بود، و کردار من بدتر از همه. آنچه بدترش می‌کرد، این بود که به پول رسیده بودم. بنابراین خود را به دامن عیش و عشرت انداختم و با سر به درون تمام بی‌پرواییهای جوانی غوطه‌ور شدم. شوق مطالعه داشتم، و عجباً که در آن زمان لای کتاب مقدس را باز نمی‌کردم، گو اینکه همیشه پهلویم بود و هیچ‌گاه خودم را از آن نمی‌بریدم. در حقیقت این کتاب را «برای روز و ساعت، برای ماه و سال»، نگه می‌داشتم هرچند که خبر نداشتم.

پس از چهار سال از این دست زندگی، قضا را سر از شهرک — در آوردم، جایی که گردانمان استقرار یافته بود. مردم شهر را مهمان‌نواز و ثروتمند و اهل تفریح یافتیم. از آنجا که طبعی سرزنده داشتم و به داشتن وضع خوب، که صیت آن تا دور دستهای دنیا می‌رود، مشهور بودم همه جا با روی باز از من استقبال می‌کردند. و بعد وضعیتی پیش آمد که مقدمه چیزهای دیگر شد. به دوشیزه‌ای زیبا و هوشمند، با خصلتی شریف و والا، دل سپردم، دختر اشخاصی بسیار محترم. آنان با مکنّت و متنفذ بودند و صاحب موقعیت. همواره مرا به آغوش باز و با گرمی می‌پذیرفتند. گمان می‌بردم آن دوشیزه به لطف در من نظر می‌کند و چنین اندیشه‌ای به دلم شرار می‌زد. بعدها متوجه شدم و به کمال دریافتم که شاید عشقی پرشور به او نداشته‌ام، بلکه تنها به والایی اندیشه و خصلتش پی برده بوده‌ام، که در حقیقت چاره‌ای جز آن نداشتم. با این حال، در آن زمان خودخواهیم نگذاشت پیشنهاد از دواج بکنم، جدا شدن از وسوسه‌های دوران آزاد و بی‌بندوبار تجرد در بحبوه جوانی‌ام و با جیبهای پر پول مایه ناخشنودی بود. با این حال، در مورد احساسهایم اشاره‌ای دادم، گو اینکه تا مدتی از برداشتن گامی مصمم خودداری کردم. آنگاه، به یکباره فرمان یافتیم که برای دو ماه به جایی دیگر برویم.

دو ماه بعد، در بازگشت متوجه شدم که بانوی جوان با ملاکی ثروتمند در همسایگی عروسی کرده است، مردی بسیار مهربان، هنوز جوان، هرچند بزرگ‌تر از من، از بهترین فامیلهای پترزبورگ، که من نبودم، و دارای تحصیلاتی عالی، که باز من نداشتم. از این وضعیت غیرمنتظره چنان دچار درماندگی شدم که ذهنم کاملاً مغشوش شد. از همه بدتر اینکه — طوری که آن وقت فهمیدم — این ملاک جوان زمانی دراز با دخترک نامزد بوده، و در حقیقت بارها در خانه او دیده بودمش، اما نایبنا از غرور متوجه چیزی نشده بودم. و همین نکته به خصوص مایه آزارم شد، همگی از موضوع خبردار شده بودند و من چیزی نمی‌دانستم. از خشمی ناگهانی و مهار نشدنی لبریز شدم. با چهره‌ای برافروخته به یاد آوردم که چند بار در کار اظهار عشق به دخترک شده بودم، و چون بر آن نشده بود تا جلو مرا بگیرد یا هشدارم دهد، نتیجه گرفتم که لابد آن همه وقت به من می‌خندیده. بعدها، البته، شنیدم و به یاد آوردم که خندیدن به من از شأن او بسی دور بوده است. به عکس، هرگونه ابراز عشقی را از سوی من به ترفندی به بیراهه می‌کشاند و از موضوعات دیگر سخن به میان می‌آورد. اما در آن لحظه از اندیشیدن ناتوان بودم و همه تن مشتاق انتقام. از یاد آوردن اینکه خشم و احساسات انتقامجویانه‌ام به شدت ظالمانه و با سرشتم ناسازگار بود در شگفت می‌شوم، به سبب داشتن خلقی ملایم، غضب گرفتن به کسی را برای زمانی دراز دشوار یافتم، و این بود که بایستی ساختگی خودم را خشمگین می‌کردم و عاقبت طاعی و پوچ شدم.

چشم به راه فرصتی ماندم و موفق شدم در حضور جمعی کثیر به «رقیب» خود توهین کنم. به دستاویزی کاملاً بی‌ربط به او توهین کردم و عقیده‌اش را درباره رویدادی مهم به ریشخند گرفتم — در سال ۱۸۲۶ بود — و ریشخندم، به قول مردم، بسیار زیرکانه و مؤثر بود. آنگاه وادارش کردم توضیح بخواهد، و چنان با بی‌ادبی رفتار کردم که به رغم نابرابری بی حد در بین ما — چون من جوان‌تر بودم، آدمی بی‌منزلت، و دارای مقامی پایین‌تر — مبارزخوانی مرا پذیرفت. بعدها دریافتم که پذیرفتن مبارزخوانی من ناشی از احساس رشک و

حسد از سوی او بوده. پیش از ازدواج، از بابت زنش به من حسودی می‌کرده. حالا گمان برد که اگر در برابر اهانت من ساکت می‌ماند و از پذیرفتن مبارزخوانی ابا می‌کرد، و اگر به گوش زنش می‌رسید، چه بسا که از او بیزاری می‌جست و عشقش نسبت به او سست می‌شد. به زودی شاهدی یافتم، پرچمداری در هنگمان. در آن روزها هر چند که دوئل کیفری سخت داشت، در میان افسرها رایج بود. تعصب و حشیانه گاهی بدین سان قوی و ریشه‌دار می‌شود.

پایان ماه ژوئن بود، و قرار بود دیدار ما ساعت هفت روز بعد در کناره‌های شهر صورت گیرد. و آنگاه پیشامدی شد که به حق نقطه‌بازگشت زندگی‌ام بود. شامگاه، در بازگشت به خانه با درنده‌خویی بر گماشته‌ام - آفانسی - خشم گرفتم و با تمام قدرت دو سیلی بر صورتش نواختم، طوری که صورتش پوشیده از خون شد. از سربازیش زمان درازی نمی‌گذشت و قبلاً هم او رازده بودم، اما نه با چنان ستمی و حشیانه. و باور کنید، هرچند که چهل سال پیش بود، با شرم و درد به یادش می‌آورم. به بستر رفتم و حدود سه ساعت خوابیدم. بیدار که شدم، روز در کار طلوع بود. برخاستم - دیگر نمی‌خواستم بخوابم - به سوی پنجره رفتم - بازش کردم، رو به باغ داشت؛ بالا آمدن خورشید را دیدم؛ گرم و زیبا بود، پرندگان می‌خواندند. با خود گفتم: یعنی چه، احساسی در دل دارم که به فرومایگی و شرم می‌ماند؟ برای آنست که می‌خواهم خون بریزم؟ با خود گفتم: نه، احساس می‌کنم این نیست. برای آنست که از مرگ، از کشته شدن می‌ترسم؟ نه، این هم نیست... و به یکباره فهمیدم چیست. برای آن بود که آفانسی را شامگاه روز پیش زده بودم! تمام صحنه پیش ذهنم برشد، انگار دوباره تکرار می‌شود؛ او روبه‌رویم ایستاده بود و من به صورتش سیلی می‌نواختم و او بازوانش را پایین نگهداشته بود، با سری راست و چشمانی دوخته بر من، انگار که رژه می‌رود. با هر ضربه تعادل از دست می‌داد و حتی جرئت نمی‌کرد دست به حفاظت از خویش بلند کند. اینک آدمی که به این روز افتاده، آنک آدمی که همنوعش را کتک می‌زد! چه جنایتی! چنان بود که گویی دشمنای تیز جانم را شکافته است. در آن حال که خورشید می‌تابید و برگها شادی می‌کردند و

می‌درخشیدند و پرندگان تسبیح‌خوان بودند، ایستاده بودم، اما گویی زبانم بندآمده... چهره در دست پوشانیدم، خودم را روی بستر انداختم و سیل اشک از دیده روان ساختم. و آنگاه برادرم مارکل را به یاد آوردم و آنچه در بستر مرگ به نوکرانش گفته بود: «عزیزانم، چرا خدمتگزاری‌ام را می‌کنید، چرا دوستم می‌دارید، آیا لیاقت آن دارم که شما خدمتگزاری‌ام را بکنید؟» در ذهنم جستن کرد که آری، آیا لیاقتش را دارم؟ آخر چه ارزشی دارم که فردی دیگر، یک همنوع، ساخته شده بر شباهت و صورت خدا، خدمت مرا بکند؟ نخستین بار در زندگی‌ام، این سؤال خود را بر من تحمیل کرد. برادرم گفته بود: «مادر دلبندم، در حقیقت همگی مادر برابر یکدیگر مسئولیم، حیف که آدمها این را نمی‌دانند. اگر می‌دانستند، دنیا در دم بهشت می‌شد.»

همچو که می‌گریستم، با خود می‌گفتم: «خدایا می‌شود این هم دروغ باشد؟ در حقیقت، شاید من بیش از دیگران مسئول باشم، و بیش از همه آدمها در دنیا گناهکار.» و به یکباره، تمامی حقیقت در فروغ کامل خویش بر من آشکار شد: چه می‌خواستم بکنم؟ می‌خواستم آدمی خوب و زیرک و شریف را که هیچ بدی به من نکرده بود، بکشم و با محروم کردن زنش از خوشبختی تا آخر عمر، او را نیز عذاب بدهم و بکشم. بدین سان، در میان بالش، بی‌توجه به گذر زمان، دراز کشیدم. ناگهان، شاهدم - همان پرچمدار - با طپانچه آمد که مرا ببرد.

گفت: «چه خوب که بیداری. وقتش است برویم، راه بیفت!» نمی‌دانستم چه کنم، و بی‌تصمیم این سو و آن سو می‌شتافتم. با این حال، به سوی درشکه رفتم. به او گفتم: «لحظه‌ای همین جا صبر کن. فوری برمی‌گردم. کیف پولم را فراموش کرده‌ام.» و شتابان برگشتم و یگراست به سوی اتاق کوچک آفانسی رفتم. گفتم: «آفانسی، دیروز دو سیلی به صورتت زدم، مرا ببخش.»

چنان یکه خورد که انگار ترسیده است، و نگاهم کرد؛ و متوجه شدم که این پوزش طلبی بسنده نبوده، و درجا با لباس افسری به پایش افتادم و سر بر زمین نهادم. گفتم: «مرا ببخش.»

آنگاه او در بهت و حیرت شد.

«قر... قربان، چه کار می‌کنید؟ آیا لیاقتش را دارم؟» و به گریه افتاد، همان‌گونه که قبلاً من چنین کرده بودم، چهره در دست پوشانید، به سوی پنجره برگشت و از حق‌گریه تمام بدنش به لرزه افتاد. دوان به سوی شاهدم رفتم و توی درشکه پریدم. فریاد زدم: «آماده‌ام.» از او پرسیدم: «آیا به عمرت آدمی فاتح را دیده‌ای. بفرما، روبه‌رویت ایستاده.» به وجد آمده بودم و تمامی راه را می‌خندیدم و حرف می‌زدم، یادم نیست از چه. به من نگاه کرد: «خوب برادر، آدم شجاعی هستی، پیدااست که شرافت لباسمان را حفظ می‌کنی.»

باری به محل موعود رسیدیم و دیدیم منتظر ما ایستاده‌اند. در فاصله دوازده قدمی هم قرار داده شدیم. شلیک اول با او بود. شادان ایستادم و به چهره‌اش نگاه کردم؛ پلک بر هم نمی‌زدم، با محبت نگاهش می‌کردم، چون می‌دانستم چه می‌کنم. تیرش تنها گونه و گوشم را خراشید. فریاد زدم: «خدا را شکر که کسی کشته نشده»، و طپانچه‌ام را گرفتم، پشت گردانیدم و به دوردست به میان جنگل پرتابش کردم.

فریاد زدم: «جایت همان‌جاست.»

رو به حریفم نمودم و گفتم: «قربان، امیدوارم من احمق را به خاطر اهانت و اداستن شما به تیراندازی به سوی من عفو کنید. من ده بار و شاید بیشتر، از شما بدترم. این را به کسی که بیش از همه در دنیا عزیزش می‌داری بگو.»

همین‌که این را گفتم، هر سه بر من بانگ زدند.

حریفم با خشم بسیار فریاد زد: «مرد حسابی، اگر نمی‌خواستی بجنگی، چرا مرا به حال خودم رها نکردی؟»

خندان، در جواب گفتم: «دیروز احمق بودم، امروز بهتر می‌دانم.»

گفت: «راجع به دیروز باور می‌کنم، اما راجع به امروز، قبول کردن نظرت دشوار است.»

دستهایم را به هم زدم و فریاد زدم: «آفرین، در این خصوص هم با شما موافقم، سزاوارش بوده‌ام!»

— بالاخره شلیک می‌کنی یا نه؟

گفتم: «نه که نمی‌کنم. اگر دوست داری، دوباره به من شلیک کن، اما بهتر آنست که شلیک نکنی.»

شاهدها هم، به خصوص شاهد من، فریاد می‌زدند: «با روبه‌رو شدن با خصم و تقاضای بخشش از او، می‌خواهی آبروی گردان را ببری! ای کاش دانسته بودم!» ایستاده بودم، رو به آنان، و حالا دیگر نمی‌خندیدم. گفتم: «راستی این روزها پیدا کردن آدمی که از حماقتش پشیمان شود و در میان جمع به خطاکاریش اعتراف کند، این همه شگفت‌انگیز است؟»

شاهدم باز هم فریاد زد: «اما نه در دوئل.»

گفتم: «همین است چیزی که این همه عجیب است. چون باید با رسیدن به اینجا به خطایم اعتراف می‌کردم، پیش از آنکه او تیری در کرده باشد، پیش از کشاندنش به گناهی بزرگ و نابخشودنی؛ اما زندگیمان را چنان بی‌قواره کرده‌ایم که بدان شیوه عمل کردن تا حدودی محال می‌بود، چون تنها پس از رویارو شدن با تیراندازی او در فاصله دوازده قدمی است که سخنانم برای او شایان اهمیت تواند بود، و اگر پیش از آن می‌گفتم، درمی‌آمد که: «او ترسو است. دیدن طپانچه او را ترسانیده بود. گوش به حرف او دادن بی‌فایده است.» آقایان، به نعمتهای خدا در پیرامونتان بنگرید، آسمان صاف، هوای ناب، علف لطیف، پرندگان؛ طبیعت زیبا و بی‌گناه است و ما، تنها ما، بی‌خدا و احمقیم و نمی‌فهمیم که زندگی بهشت است، چون تنها باید این را بفهمیم، و آن وقت است که زندگی در تمامی زیبایی خود بهشت خواهد شد، یکدیگر را در آغوش گرفته و خواهیم گریست.»

می‌شد بیشتر بگویم، اما نتوانستم — صدایم از نوش و شادی پرتراوتش شکست، و آنچنان سعادت در دلم بود که هیچ‌گاه به عمرم به خود ندیده بودم.

حریفم گفت: «گفتارت همه معقول و آموزنده است، و به هر صورت آدمی اصیل هستی.»

گفتم: «بخند» و خودم هم خندیدم، «اما بعدها حرفم را تصدیق می‌کنی.»

گفت: «آه، همین حالا هم آماده‌ام حرفت را تصدیق کنم. خواهش می‌کنم با من دست بده، چون باور دارم آدمی صادق هستی.»

گفتم: «نه، حالا نه، بعدها وقتی شایستگی بیشتری یافتم و در خور مقام شما شدم، آن وقت با من دست بدهید، که آن‌گونه بهتر است.»

به خانه رفتیم و تمامی راه را شاهدیم سرزنش می‌کرد و من می‌بوسیدمش. همه همقطارانم در دم از موضوع باخبر شدند و گرد هم آمدند تا همان روز محاکمه‌ام کنند.

گفتند: «آبروی لباسمان را برده. بهتر است از مقام خود استعفا کند.»

عده‌ای به جانبداری از من برخاستند و گفتند: «در برابر گلوله ایستاده.»

— بلی، اما از گلوله بعدی ترسید و تقاضای بخشش کرد.

— اگر از کشته شدن می‌ترسید، پیش از تقاضای بخشش، اول با طپانچه‌اش شلیک می‌کرد، ولی طپانچه‌ی پر را به میان جنگل پرتاب کرد. نه، چیزی در کار است، چیزی اصیل.

از گوش دادن و نگاه کردن به آنان لذت می‌بردم. گفتم: «دوستان و همقطاران عزیزم، از بابت استعفایم نگران نباشید، چون این کار را کرده‌ام. استعفانامه‌ام را امروز تحویل داده‌ام و با گرفتن حکم به صومعه خواهم رفت — با این قصد است که می‌خواهم گردان را ترک گویم.»

با این گفته، همگی زیر خنده زدند.

— خوب همان اول می‌گفتی و خودت را راحت می‌کردی. ما نمی‌توانیم راهب را محاکمه کنیم.

ایشان می‌خندیدند و نمی‌توانستند جلو خود را بگیرند. نه از روی سرزنش، که از سر مهربانی و خوشحالی. در دم نسبت به من احساسی دوستانه کردند، حتی آنان که در اتهام‌گویی به جد بودند، و تمام ماه بعد، پیش از آمدن حکم، از کارم سردر نمی‌آوردند. می‌گفتند: «آی آقا راهب.» و همگی کلامی پر مهر به من می‌گفتند، بر آن می‌شدند که مرا از قصدم باز دارند و حتی برایم دلسوزی کنند: «می‌خواهی چه به روز خودت بیاوری؟»

می‌گفتند: «نه، او آدمی شجاع است، در برابر گلوله ایستاد، و می‌توانست با طپانچه‌ی خود آتش هم بکند، اما شب پیش از آن خوابی دید که راهب می‌شود،

برای همین است که این کار را کرد.»

با مردم شهر هم اوضاع به همین منوال بود. تا آن زمان مرا به مهربانی پذیرا شده بودند، اما هدف توجه خاص قرار نگرفته بودم، و حالا همگی در دم به شناخت من نائل آمدند و دعوت‌م کردند. به من می‌خندیدند، اما دوستم می‌داشتند. این را هم بگویم که هر چند همگی با صراحت از دوئل ما سخن می‌گفتند، اولیاء امور توجهی به آن نکردند، چون حریف من از خویشان نزدیک ژنرال ما بود، و از آنجا که هیچ‌گونه خونریزی و عواقب جدی پیش نیامده بود، و من هم استعفا کرده بودم، آن را به صورت شوخی درآوردند. و آن وقت بود که به صدای بلند و بیباکانه، بی‌توجه به خنده‌شان، به گفتن پرداختم، چون خنده‌شان همواره از روی مهربانی بود و از سر کینه نبود. این گفتگوها بیشتر به هنگام عصر در مصاحبت بانوان انجام می‌گرفت. زنان به خصوص گوش دادن به گفته‌های مرا خوش داشتند و مردان را به گوش دادن وامی‌داشتند.

هرکسی به خنده می‌گفت: «آخر چطور امکان دارد که من مسئول همه باشم؟ مثلاً، می‌شود که من مسئول تو باشم؟»

جواب می‌دادم: «شاید این را ندانید، چون تمامی دنیا دیری است که به راهی متفاوت می‌رود، چون حتمی‌ترین دروغها را حقیقت می‌پنداریم و از دیگران هم همان دروغها را می‌خواهیم. اینجا برای یک بار در زندگی‌ام صادقانه عمل کرده‌ام و خوب. همگی بر من به صورت آدمی دیوانه می‌خندید. هر چند که به من محبت می‌کنید، بر من می‌خندید.»

میزبانم به خنده گفت: «آخر چگونه می‌توانیم از محبت به تو خودداری کنیم؟» اتاق از جمعیت پر بود. ناگاه بانوی جوانی که دوئل به خاطر او صورت گرفته و تنها همین اواخر قصد کرده بودم زن آتی من باشد، به پاخواست. از ورود او به اتاق آگاه نشده بودم. به پاخواست، به سوی من آمد و دست پیش آورد. گفت: — بگذارید به شما بگویم که من اولین کسی هستم که به شما نمی‌خندد، بلکه به عکس، اشکریزان از شما تشکر می‌کنم و برای شما و کردارتان احترامم را عرضه می‌دارم.

شوهرش هم سوی من آمد، و سپس همگی پیش آمدند و کم مانده بود بیوسندم. دلم از شادی لبریز شد، اما توجهم معطوف شد به مردی میانسال که همراه دیگران به سوی من آمد. به اسم می شناختمش، اما با او آشنا نبودم و تا آن شب کلامی با او نگفته بودم.

(د) میهمان اسرارآمیز

دیرزمانی بود که در آن شهر صاحب منصب بود. مقامی بسیار مهم داشت، مورد احترام همه بود، ثروتمند بود و شهره به نیکوکاری. مبالغ زیادی پول به نوانخانه و یتیم‌خانه می‌داد، و به طور پنهانی هم خیرات و مبرات می‌کرد، واقعیتی که تنها پس از مرگش معلوم شد. مردی بود حدود پنجاه ساله، تا اندازه‌ای کج خلق و کم‌گو. ده سالی می‌شد که ازدواج کرده بود، و زنش که هنوز جوان بود، سه فرزند برای او آورده بود. باری، عصر روز بعد در اتاقم تک و تنها نشسته بودم که در اتاق ناگهان باز شد و این شخص وارد شد.

ضمناً باید یادآوری کنم که دیگر در محل پیشین زندگی نمی‌کردم. همین‌که از کارم استعفا دادم، از بانویی پیر که بیوه یکی از منشیان دولتی بود، اتاق اجاره کردم. پیشخدمت این خانم کارهایم را انجام می‌داد، چون به این خاطر نقل مکان کرده بودم که پس از بازگشت از دوئل، آفانسی را به گردان پس فرستاده بودم. پس از آخرین گفتگویم با او، از رویش خجالت می‌کشیدم. دنیا دار از هر کردار عادلانه این‌گونه به شرمساری می‌افتد.

میهمانم گفت: «در چند روز اخیر به سخنان شما در خانه‌های مختلف با علاقه فراوان گوش داده‌ام و عاقبت خواستم که شخصاً با شما آشنا شوم، تا صمیمانه‌تر با شما صحبت کنم. آقای عزیز، این خدمت را در حق من می‌کنید؟»

«با کمال میل این کار را می‌کنم، و آن را مایه افتخار خود می‌دانم.» این را گفتم، اما از همان لحظه اول چنان قیافه این شخص تحت تأثیر قرارم داد، که تا اندازه‌ای از گفته‌ام پشیمان شدم. چون هر چند که دیگران با علاقه و توجه به سخنانم گوش داده بودند، هیچ‌کس با چنان قیافه جدی و عبوس و اندیشناک به سراغم نیامده

بود. و حالا او برای دیدنم به محل اقامتم آمده بود. نشست و گفت:
— شما شخصیتی بسیار توانمند دارید. زیرا جرئت کرده‌اید حقیقت را پاس دارید، هر چند که با چنین عملی خطر برانگیختن نفرت همگانی را به جان خریدید.

در جواب گفتم: «شاید این تعریف شما از من مبالغه‌آمیز باشد.»

جواب داد: «نه، مبالغه‌آمیز نیست. باور کنید که چنان کاری بسیار دشوارتر از آن است که فکر می‌کنید. همین است که مرا تحت تأثیر قرار داده، و تنها از این بابت است که به نزدتان آمده‌ام، لطفاً برایم بگویید، یعنی اگر از کنجکاوای شاید بی‌مورد من ناراحت نمی‌شوید، که در آن لحظه‌ای که به هنگام دوئل تصمیم گرفتید تقاضای بخشش کنید، احساسات شما، اگر به یادتان می‌آید، دقیقاً چه بود؟ سؤالم را سبکسرانه نینگارید. به عکس، از پرسیدن این سؤال انگیزه‌ای نهانی دارم که شاید بعداً برایتان توضیح بدهم، البته اگر اراده خداوند بر این باشد که آشنایی ما حالت صمیمانه‌تری به خود بگیرد.»

تمام مدتی که سخن می‌گفت، مستقیم به چهره‌اش نگاه می‌کردم، و به یکباره نسبت به او اعتمادی کامل احساس کردم و من هم بسیار کنجکاو شدم، چون حس کردم رازی عجیب در جانش هست.

جواب دادم: «می‌پرسید که احساسات من در آن لحظه‌ای که از حریم تقاضای بخشش کردم دقیقاً چه بود. اما بهتر است که از همان آغاز ماجرا، آن چیزی را که برای کسی دیگر نگفته‌ام، برایتان بگویم.» و تمام آنچه بین من و آفانسی رخ داده بود، و نحوه به خاک افتادنم را در برابر او، برایش تعریف کردم. و در پایان گفتم: «از این موضوع می‌توانید دریابید که به هنگام دوئل برای من ساده‌تر بود، چون قدم اول را در خانه برداشته بودم، و با قدم گذاشتن در این راه، پیش رفتن به دور از دشواری بود، تازه مایه شادی و سعادت هم بود.»

از شیوه نگریستنش به من، هنگام گوش دادن، خوشم آمد. گفت: «تمام ماجرا فوق‌العاده جالب است. من باز هم به دیدنتان می‌آیم.» و از آن زمان به بعد، تقریباً هر عصر به دیدنم می‌آمد. و اگر درباره خودش می‌گفت، با هم دوست جان در یک

قالب می شدیم. اما از خودش هیچ نمی گفت، بلکه مدام راجع به من می پرسید. به رغم این موضوع، به او بسیار علاقه مند شدم و درباره احساسهایم با صراحت کامل برایش سخن گفتم. چون، با خود گفتم، چه نیازی هست که از رازهایم باخبر شوم، بدون آن هم می توانم تشخیص بدهم که آدم خوبی است. بعلاوه، گو اینکه آدمی جدی است و از من بزرگتر است، به دیدن جوانی چون من می آید و با من به صورت همتای خودش رفتار می کند. و بسی چیزها از او آموختم که برایم سودمند بود، زیرا ذهنی والا داشت.

ناگهان به من گفت: «درباره اینکه زندگی بهشت است بسیار اندیشیده ام.» و به یکباره به گفته افزود: «در حقیقت به چیزی جز این نمی اندیشم.» نگاهم کرد و لبخند زد. «از شما بیشتر به آن عقیده مند، بعداً می گویم چرا.»

به او گوش دادم و با خود گفتم پیدا است می خواهد چیزی به من بگوید. در ادامه سخن گفت: «بهشت در وجود همگی ما نهفته است - همین حالا در اینجا وجود نهفته است، و اگر بخوایم، فردا و برای همه وقت بر من آشکار خواهد شد.»

نگاهش کردم. با هیجان بسیار سخن می گفت و با حالتی اسرارآمیز به من خیره شده بود، انگار که استنطاقم می کند.

- دیگر اینکه، جدا از گناهان خودمان، همگی ما نسبت به هم مسئولیم و مسئولیت یکدیگر را داریم، در چنین انگاشتی کاملاً حق به جانب شما بود، و اینکه شما توانستید درجا به این موضوع با تمامی اهمیتش پی ببرید، فوق العاده است. و در حقیقت، همین که انسانها به آن پی ببرند، ملکوت آسمان برایشان رؤیا نخواهد بود، بلکه واقعیتی زنده خواهد بود.

به تلخی بر سرش فریاد زدم: «و چه وقت، چه وقت تحقیق خواهد یافت؟ و آیا اصلاً تحقیق خواهد یافت؟ آیا این فقط رؤیای ما نیست؟»

گفت: «یعنی اینکه باورش ندارم. موعظه اش می کنی و خودت باورش ندارم. باور کن که همین، به قول تو، رؤیا بدون تردید تحقیق می یابد. اما نه حالا، چون هر روندی قانون خودش را دارد. روندی است روحی و روانی. برای

دگرگون کردن دنیا، برای بازآفرینی آن، انسانها به لحاظ روانی باید به راهی دیگر بیفتند. تا آن زمان که در صورت واقع برادر همه نشده باشی، برادری تحقق نمی یابد. هیچ گونه آموزش علمی، هیچ گونه نفع همگانی، به انسانها نخواهد آموخت که ملک و امتیازات را با توجهی یکسان به همه تقسیم کنند. هرکسی سهم خویش را بسیار اندک خواهد انگاشت، و همیشه حسد و شکایت و دعوادر کار خواهد بود. می پرسی چه وقت تحقیق می یابد، اما نخست باید وارد دوران «جدایی» بشویم.»

پرسیدم: «منظورت از «جدایی» چیست؟»

- این جدایی که در همه جا بال گسترده، و بالاتر از همه در عصر ما - کاملاً بسط نیافته، هنوز به حد خود نرسیده. چون هرکسی در تلاش است فردیتش را جدا نگهدارد، می خواهد کمال ممکن زندگی را برای خودش حفظ کند؛ اما در همان حین تمامی تلاشهایش منتهی به رسیدن به کمال زندگی نمی شود، بلکه به نابودیش می انجامد، چون به جای شناخت خویش سر از جدایی کامل درمی آورد. تمامی بشریت در عصر ما به اجزاء منقسم گشته است، همه سر در کار خود دارند، هرکسی خود را دور نگه می دارد، خودش را و اموالش را از دیگران پنهان می دارد، و آخر کار دیگران او را از خود می رانند، و او هم دیگران را. دارایش را روی هم می انبارد و با خود می گوید: «حالا چقدر قدرتمندم و چقدر در امنیت»، و از فرط دیوانگی نمی فهمد که هرچه بیشتر روی هم بینبارد، بیشتر در ناتوانی و نابودی فرو می شود. چون عادت کرده است تنها به خودش متکی باشد و خود را از همگی ببرد. خودش را طوری بار آورده است که به یاری دیگران، به آدمیان و به بشریت، ایمان نداشته باشد، و تنها از ترس به خود می لرزد که مبادا پول و امتیازاتی را که برای خودش به دست آورده است، از دست بدهد. این روزها در همه جا انسانها دیگر نمی فهمند که امنیت واقعی در یگانگی جمعی یافته می شود، و نه در تلاش جداافتاده فردی. اما این فردیت سهمناک باید لامحاله پایانی داشته باشد، و ناگهان همگی درخواهند یافت که چه غیرطبیعی از هم جدا مانده اند. این روح زمان خواهد بود، و مردم در شگفت می شوند که چطور

این همه وقت در تاریکی نشسته بوده‌اند و روشنایی را نمی‌دیدند. و آن وقت نشانهٔ «پسر انسان» در افلاک دیده خواهد شد... اما تا آن وقت، باید همچنان بیرق را در اهتزاز نگهداریم. گاهی انسان باید سرمشق قرار گیرد، حتی اگر مجبور باشد این کار را به تنهایی انجام دهد و عملش جنون‌آمیز بنماید، و به این ترتیب جان انسانها را از تنهایی بیرون بیاورد و آنان را به عشقی برادرانه سوق دهد، حتی اگر دیوانه بنماید، تا اینکه آن اندیشهٔ بزرگ نمیرد.

اوقات عصر مان، یکی پس از دیگری، در چنان گفتگوی هیجان‌آمیز و پر تب و تاب می‌گذشت. از مجالست دست کشیدم و دیگر به دیدار همسایگان چندان نمی‌رفتم. بعلاوه، دیگر گرمی بازار نداشتم. این را از روی سرزنش نمی‌گویم، چون هنوز دوستم می‌داشتند و با خوش خلقی با من رفتار می‌کردند، اما این را نمی‌شود انکار کرد که رسم قدرتی بزرگ در جامعه است. به مهمان اسرارآمیزم از این پس به دیدهٔ تحسین نگاه می‌کردم، چون علاوه بر بهره‌مندی از هوشمندی او، پی بردم که در ذهنش روی نقشه‌اش تأمل می‌کند، و شاید در کار آماده کردن خویش برای کرداری بزرگ است. شاید از این رو از من خوشش آمده بود که دربارهٔ رازش کنجکاوای به خرج نمی‌دهم و با سؤال مستقیم یا غیرمستقیم در جستجوی کشف آن نیستم. اما عاقبت متوجه شدم که گویا قصد گفتن چیزی به من دارد. در حقیقت، این نکته یک ماه پس از آمدن به دیدار من روشن شده بود. یکبار به من گفت: «می‌دانی که مردم دربارهٔ ما کنجکاو شده‌اند و از خود می‌پرسند چرا این همه به دیدنت می‌آیم. اما بگذار در گمان خویش بمانند، چون به زودی همه چیز معلوم خواهد شد.»

گاهی هیجان فوق‌العاده بر او مستولی می‌شد، و در چنین مواقعی بر می‌خواست و می‌رفت. گاهی نگاهی نافذ بر من می‌انداخت، و با خود می‌گفتم «همین حال است که چیزی را بی‌پرده بگوید.» اما ناگهان بنا می‌کرد به سخن گفتن از موضوعی معمولی و آشنا. اغلب از سر درد هم شکوه داشت. یک روز، در حقیقت کاملاً غیرمترقبه، پس از آنکه زمانی دراز با شور و هیجان سخن گفته بود، دیدم که رنگش ناگهان سفید شد، و در همان حال که بر من خیره شده بود،

چهره‌اش به تشنج افتاد. گفتم: «چه شده؟ احساس کسالت می‌کنی؟» — لحظه‌ای پیش از سردرد شکوه کرده بود.

— من... می‌دانی... کسی را کشته‌ام.

این را گفتم و، با چهره‌ای به سفیدی گچ، لبخند زد، «از چه رو لبخند می‌زند؟» این اندیشه، پیش از آنکه متوجه چیزی دیگر شوم، در ذهنم جستن کرد. رنگ من هم سفید شد.

فریاد زدم: «چه می‌گویی؟»

با لبخندی کم‌رنگ، گفت: «می‌بینی که گفتن اولین کلمه برایم چه گران تمام شده است. و حالا که آن را گفته‌ام، حس می‌کنم اولین قدم را برداشته‌ام و پیش خواهم رفت.»

زمانی دراز نمی‌توانستم گفته‌اش را باور کنم، و در آن هنگام باورش هم نکردم، تا اینکه سه روز پشت سر هم به دیدنم آمد و همه چیز را دربارهٔ آن به من گفت. فکر می‌کردم دیوانه است، اما آخر سر، در کمال اندوه و حیرت، مجاب شدم. جنایتش جنایتی بزرگ و هولناک بود.

چهارده سال پیش، بیوهٔ ملاکی را کشته بود، زن جوان ثروتمند و زیبایی که در شهر ما خانه‌ای داشت. عاشق سینه چاک او می‌شود، احساسش را به زبان می‌آورد و سعی می‌کند او را تشویق کند زنش بشود. اما او دل به کسی دیگر داده بود، افسری اصل و نسب‌دار و عالی‌رتبه، که آن هنگام در جبهه بوده، اما بازگشت قریب‌الوقوعش را انتظار می‌کشیده. دست رد بر سینه‌اش می‌گذارد و تقاضا می‌کند به دیدن او نیاید. پس از قطع دیدار، با غنیمت شمردن شناختی که از وضع خانه داشته، بر آن می‌شود به قیمت آبرویش هم که شده شبانه از باغ و پشت‌بام وارد خانه شود. اما همان‌گونه که اغلب پیش می‌آید، ارتکاب جنایت از روی بی‌پروایی فوق‌العاده، موفق‌تر از جنایات دیگر است.

از روزن شیروانی به بام که می‌رود، از نردبام پایین می‌رود. چون می‌دانسته دری که پای نردبام است، گاهی بر اثر غفلت پیشخدمتها قفلش انداخته نمی‌شود. امیدوار بوده که در را به این وضع بیابد، و همین‌طور هم بوده. توی تاریکی

خودش را به اتاق خواب او، که چراغی در آن روشن بوده، می‌رساند. گویی از روی عمد، هر دو ندیمه‌اش بدون کسب اجازه به جشن تولدی در همان خیابان رفته بوده‌اند. دیگر پیشخدمتها هم یا در اتاق سرایداری یا در آشپزخانه طبقه همکف خوابیده بوده‌اند. با دیدن او در اتاق خواب، شهوتش زبانه می‌کشد، و بعد خشم کین‌توزانه و حسادت‌آمیزی بر دلش مستولی می‌شود، و مانند آدمی مست و از خود بیخود، خنجر در دل او فرو می‌کند، طوری که حتی ناله‌اش هم بیرون نمی‌آید. آنگاه با حيله‌ای شیطانی و جنایت‌بار تدبیری می‌ریزد که ارتکاب قتل به گردن پیشخدمتها بیفتد. در کمال پستی، کیف او را برمی‌دارد، در گنجی را با کلید زیر بالش او باز می‌کند و چیزهایی را برمی‌دارد، و این کار را طوری انجام می‌دهد که انگار به دست پیشخدمتی نادان صورت گرفته است، به این معنی که مدارک باارزش را دست نمی‌زند و فقط پول برمی‌دارد. مقداری از جواهرات درشت را برمی‌دارد، اما جواهرات ظریف را که ده برابر قیمتی‌تر بوده‌اند برجای می‌گذارد. چیزهایی را هم به صورت یادگاری برای خودش برمی‌دارد، اما شرحش را به بعد می‌گذارم. پس از این عمل هولناک، از راهی که آمده بوده باز می‌گردد.

چه روز بعد، که خبر قتل منتشر شد، و چه در وقتی دیگر، هیچ‌کس به خواب هم ندید که مجرم او باشد! در حقیقت، کسی از عشق او نسبت به آن زن خبر نداشت، چون همواره محتاط و آرام بود و دوستی نداشت که راز دل بر او بگشاید. او را تنها به چشم آشنای مقتول نگاه می‌کردند، آن هم نه آشنایی صمیمی، چون در دو هفته گذشته حتی به دیدنش هم نرفته بوده. یکی از رعیت‌های زرخرید آن زن، به نام پیوتر، فوری مورد سوءظن واقع شد، و تمام قرائن، این سوءظن را تأیید می‌کرد. این شخص می‌دانست — در حقیقت، بانویش این واقعیت را پنهان نکرده بود — که در صورت فرستاده شدن یکی از رعیت‌های زرخرید به سربازی، او فرستاده می‌شود، چون قوم و خویشی نداشت و رفتارش رضایت‌بخش نبود. وقتی که در میخانه‌ای مست کرده بوده، مردم می‌شنوند که با خشم بانویش را تهدید به قتل می‌کند. دو روز پیش از مرگ او، فرار کرده بود و کسی نمی‌دانست کجا رفته است. روز پس از قتل، او را مست لایعقل، با خنجر

در دست، در راهی منتهی به بیرون شهر می‌یابند، که دست راستش از قضا خون‌آلود بوده. اظهار می‌دارد که از بینی‌اش خون آمده، اما کسی حرفش را باور نمی‌کند. ندیمه‌ها اعتراف می‌کنند که به جشن رفته بوده‌اند و در منتهی به خیابان تا بازگشتشان باز بوده. و جزئیات مشابهی چند بر ملا می‌شود، و پیشخدمت بی‌گناه هدف سوءظن واقع می‌شود. دستگیرش می‌کنند و به خاطر قتل محاکمه‌اش می‌کنند؛ اما هفته‌ای پس از دستگیری، زندانی بر اثر تب به بستر بیماری می‌افتد و در بیمارستان در حالت بیهوشی می‌میرد. موضوع در همین جا خاتمه می‌یابد و به اراده خداوند و انهاده می‌شود، و قاضیان و اولیاء امور و تمام مردم شهر بر این اعتقاد می‌مانند که جنایت به دست کسی جز پیشخدمتی که در بیمارستان مرده بود، انجام نگرفته. و پس از آن کیفر آغاز می‌شود.

مهمان اسرارآمیز، که حالا دوستم بود، گفت که در آغاز ذره‌ای هم گرفتار عذاب وجدان نبوده. زمانی دراز روزگارش سیاه می‌شود، اما نه بدان دلیل، بلکه به سبب ندامت از کشتن زن مورد علاقه‌اش، و از اینکه او دیگر در این دنیا نیست، و اینکه با کشتن او عشق خود را کشته بود، حال آنکه آتش شهوت همچنان در رگهایش بود. اما از خونی که ریخته بوده، از کشتن ممنوع، اندیشه‌ای به خود راه نمی‌داده. اندیشه‌ای که قربانیش زن کسی دیگر می‌شده، برایش تحمل‌ناپذیر بوده، و اینست که زمانی دراز متقاعد شده بوده که چاره‌ای جز آن نداشته.

ابتدا از دستگیری آن پیشخدمت خاطرش پریشان می‌شود، اما بیماری و مرگ او به زودی خاطرش را آسوده می‌سازد، چون مرگ آن شخص ظاهراً ناشی از دستگیری یا ترس نبوده، بلکه روز فرار که تمام شب را مست لایعقل روی زمین نمناک خوابیده بوده، دچار سرماخوردگی شده بوده. دزدی پول و دیگر چیزها چندان آزارش نمی‌دهد، چون استدلال می‌کند که دزدی نه به خاطر منفعت بلکه برای رفع سوءظن انجام گرفته. پول دزدیده شده ناچیز بوده، و اندکی پس از واقعه تمام پول و مبلغ بیشتری را به بنیاد نگهداری نوانخانه‌ای در شهر واگذار می‌کند. این کار را از روی عمد انجام می‌دهد تا وجدانش را از بابت دزدی آسوده سازد، و واقعیتی قابل ذکر است که زمانی دراز در آرامش بوده — این را خودش برایم

احترامش می‌نهند، برایش تحمل‌ناپذیرتر می‌شود. به من اعتراف کرد که اندیشه خودکشی در سر می‌پرورانیده. اما اندیشه‌ای دیگر وجود او را تسخیر می‌کند - اندیشه‌ای که آن را نخست محال و تصور ناشدنی می‌انگاشته، هرچند که عاقبت چنان بر وجودش غلبه می‌کند که نمی‌تواند از آن خلاصی یابد. خواب می‌بیند که برخاسته و بیرون رفته است و در برابر همه اعتراف به ارتکاب قتل می‌کند. مدت سه سال این خواب دست از سرش برنمی‌داشته و به شکل‌های گوناگون او را در چنگال گرفته بوده. عاقبت با تمام دل باور می‌آورد که اگر به جنایتش اعتراف کند، جانش شفا می‌یابد و تا ابد در آرامش خواهد بود. اما این باور دلش را از وحشت می‌آکند، چون چگونه این کار را می‌توانسته انجام دهد؟ و آنگاه آن واقعه در جریان دوئل من پیش می‌آید. «با نگاه کردن به تو، تصمیمم را گرفته‌ام.» نگاهش کردم، دست به هم زدم و فریاد زدم:

— یعنی ممکن است چنان واقعه بی‌اهمیتی مایه چنان تصمیمی در تو شده باشد؟

جواب داد: «تصمیم من در سه سال گذشته رشد می‌کرده، و داستان تو آخرین پرداخت را به آن داد. با نگاه کردن به تو، خودم را شماتت می‌کردم و به تو غبطه می‌خوردم.» و این را تا اندازه‌ای عبوسانه گفت.

گفتم: «اما گفته‌ات را باور نمی‌کنند. داستان چهارده سال پیش است.»

— مدارکی دارم، مدارکی بزرگ. آنها را نشان خواهم داد.

آنگاه فریادی برآوردم و بوسیدمش.

(انگار که همه چیز به من بستگی دارد) گفت: «یک چیز را، یک چیز را به من بگو. زخم، بچه‌هایم! زخم ممکن است از غصه بمیرد، و هرچند بچه‌هایم مقام و ملک خود را از دست نمی‌دهند، تا ابد بچه‌های فردی مجرم خواهند بود! و چه خاطره‌ای، چه خاطره‌ای از خودم را در دل‌هاشان بر جای خواهم نهاد!»

چیزی نگفتم.

— و جدا شدن از آنان، رها کردنشان تا ابد؟ تا ابد است، می‌دانی، تا ابد!

آرام نشستم و دعایی را زیر لب تکرار می‌کردم. عاقبت به پا خاستم، احساس

گفت. سپس وارد دوره‌ای از فعالیت بزرگ در خدمتش می‌شود، داوطلب وظیفه‌ای دشوار و پرزحمت می‌شود، که دو سال از وقتش را می‌گیرد، و از آنجا که اراده‌ای قوی داشته، تا حدودی گذشته را از یاد می‌برد. هر وقت هم که به یادش می‌آورد، سعی می‌کند اصلاً به آن فکر نکند. در امور خیریه هم اهتمام می‌ورزد، نهادهای بسیاری را بنیاد می‌گذارد و برای نگهداریشان دست یاری می‌دهد، کارهای زیادی را در هر دو پایتخت مسکو و پترزبورگ به انجام می‌رساند، و در هر دو جا به صورت عضو انجمنهای خیریه انتخاب می‌شود. با این همه، عاقبت به فکر گذشته می‌افتد، و عذاب آن از تحملش می‌گذرد، سپس مجذوب دختری زیبا و هوشمند می‌شود و به زودی او را به زنی می‌گیرد، با این امید که ازدواج از تنهایی و نومیدی بیرونش آورد و با ورود به زندگی نو و انجام وظیفه نسبت به زن و فرزند از یادهای دیرین فرار کند. اما درست مخالف انتظارش پیش می‌آید. حتی در همان نخستین ماه ازدواج دم‌به‌دم این اندیشه عذابش می‌دهد که: «زخم دوستم می‌دارد - اما اگر می‌دانست چه؟» وقتی زنش به او می‌گوید که به زودی فرزندی به دنیا می‌آورد، به تشویش می‌افتد. «دارم زندگی می‌دهم، اما زندگی را گرفته‌ام.» کودکانش به دنیا می‌آیند. «چگونه جرئت کنم دوستشان بدارم، تربیتشان کنم و باسوادشان سازم، چگونه می‌توانم برایشان از فضیلت دم بزنم؟ من خون ریخته‌ام.» کودکانش کودکان معرکه‌ای بوده‌اند و آرزو می‌کند بنوازیشان. «و نمی‌توانم به چهره‌های معصوم و صادقشان نگاه کنم، شایسته‌اش نیستم.»

عاقبت، خون مقتول و زندگی پرتراوتی که پرپرش کرده بوده و خونی که فریاد انتقام می‌زده، تلخ و مشوم جانش را تسخیر می‌کند. خوابهای هولناکی به سراغش می‌آید. اما، به خاطر داشتن اراده‌ای استوار، زمانی دراز متحمل رنج‌هایش می‌شود و با خود می‌گوید: «کفاره همه چیز را با این عذاب پنهانی پس می‌دهم.» اما این امید هم بیهوده از آب درمی‌آید، و هرچه بیشتر می‌گذرد، رنجش جانکاه‌تر می‌شود.

افراد جامعه به خاطر نیکوکاریش به دیده احترام نگاهش می‌کنند، گو اینکه همگی از شخصیت عبوس و اندوهگینش دچار خوف می‌شوند. اما هرچه بیشتر

ترس می‌کردم.

نگاهم کرد و گفت: «خوب؟»

گفتم: «برو! در دنیا جارش بزن. همه چیز می‌گذرد، تنها حقیقت بر جای می‌ماند. بچه‌هایت بزرگ که شدند، به عظمت تصمیمت پی می‌برند.»

آن زمان، چنان‌که گویی تصمیمش را گرفته باشد، مرا ترک گفت. با این حال بیش از دو هفته پس از آن هر روز عصر به نزد می‌آمد، همچنان در کار آماده‌ساختن خویش، و همچنان ناتوان از آوردن خویش به موضوع. دلم را به درد آورد. یک روز مصمم می‌آمد و با حرارت می‌گفت:

— می‌دانم لحظه‌ای که اعتراف کنم، برایم بهشت خواهد بود، بهشت. چهارده سال در جهنم بوده‌ام. می‌خواهم رنج بکشم. عقوبتم را می‌بینم و می‌پردازم به زندگی کردن. می‌توانیم با خطاکاری از دنیا برویم، اما بازگشتی در بین نخواهد بود. حالا جرئت نمی‌کنم همسایه‌ام و حتی بچه‌های خودم را دوست بدارم. خدای مهربان، بچه‌هایم شاید دریابند عقوبتم به چه قیمتی برایم تمام شده است و محکوم نخواهند کرد! خدا در قدرت نیست بلکه در حقیقت است.

گفتمش: «همه به کردار بزرگت پی خواهند برد، اگر نه فوری، بعدها به آن پی خواهند برد. چون پاس حقیقت را داشته‌ای، حقیقت والاتر و نه حقیقت زمینی را.»

و با ظاهری آرامش یافته می‌رفت، اما روز بعد باز هم می‌آمد: تلخکام، پریده‌رنگ، پرسرزنش.

— هر بار که نزدت می‌آیم، به قدری پرسشگرانه نگاهم می‌کنی که انگار می‌گویی: «هنوز جارش نزده‌ای!» قدری صبر کن، از من زیاد رنجه مباش. آن‌طور که فکر می‌کنی، چندان هم کار ساده‌ای نیست. شاید اصلاً این کار را نکنم. تو که نمی‌روی گزارشم را بدهی، ها؟

و دور از نگرستی از سر کنجکاوای جسورانه به او، می‌ترسیدم اصلاً نگاهش کنم. از دست دلهره در عذاب بودم، و جانم لبریز از اشک بود. شبها نمی‌توانستم بخوابم.

در ادامه گفتار می‌آورد: «همین حالا از نزد همسر آمده‌ام. می‌فهمی کلمه «همسر» یعنی چه؟ وقتی بیرون می‌آمدم، بچه‌ها صدا زدند: «بابا جون، خداحافظ، زود برگرد تا مجله کودکان را با ما بخوانی.» نه، سردر نمی‌آوری! هیچ‌کس از درد کسی دیگر آگاه نیست.»

چشمهایش برق می‌زد و لبانش متشنج می‌شد. ناگهان با مشت چنان ضربه‌ای به میز زد که همه چیز بر روی آن به رقص آمد — نخستین بار بود که چنین کرده بود، چون آدمی بسیار آرام بود.

گفت: «آخر نیازی به آن هست؟ باید این کار را بکنم؟ کسی محکوم نشده، کسی را به جای من به سیبری نفرستاده‌اند، آن شخص از تب مرد. و با رنجهایم به خاطر خونی که ریختم، عقوبت دیده‌ام. و گفته‌ام را باور نخواهند کرد، مدارک را باور نخواهند کرد. نیازی به اعتراف هست، ها؟ حاضرم به خاطر خونی که ریختم، همه عمر را رنج بکشم، تنها اگر همسر و بچه‌هایم معاف شوند. آیا عادلانه است که آنان هم با من نابود شوند؟ آیا مرتکب اشتباه نمی‌شویم؟ در این مورد چه چیز درست است؟ و آیا مردم به آن پی می‌برند، آن را گرامی می‌شمارند، به آن احترام می‌نهند؟»

با خود گفتم: «خدای مهربان! ببین، در چنان لحظه‌ای در اندیشه احترام دیگر مردم است!» و چنان برایش متأسف شدم که فکر می‌کنم اگر مایه آرامشش می‌شد، در سرنوشتش سهم می‌شدم. دیدم از خود بیخود شده است. حیرتم زده بود و با دل و عقل متوجه می‌شدم که چنان تصمیمی معنائش چیست.

باز هم گفتم: «درباره سرنوشت تصمیم بگیر!»

زمزمه کردم: «برو جارش بزن.» صدایم در نمی‌آمد، اما با قاطعیت آن را زمزمه کردم. ترجمه روسی عهد جدید را از روی میز برداشتم و انجیل یوحنا، باب دوازدهم، آیه بیست و چهارم، را نشانش دادم:

«آمین، آمین، به شما می‌گویم اگر دانه گندم که در زمین می‌افتد نمیرد، تنها ماند: اما اگر بمیرد، ثمر بسیار آورد.»

همان وقتی که وارد اتاق شده بود، در حال خواندن این آیه بودم. آن را خواند.

گفت: «راست است»، و به تلخی لبخند زد. پس از مکثی، گفت: «چیزهایی که در آن کتابها آمده، سهمناک است. انداختن آنها بر دوش کسی دیگر ساده است. و چه کسی آنها را نوشته؟ می توان گفت آدمیان نوشته اند؟»

گفتم: «روح القدس نوشته.»

باز هم به لبخند، و این بار تا حدودی با کینه، گفت: «برای تو پرگویی ساده است.» باز هم کتاب را برداشتم، جای دیگری از آن را باز کردم و باب دهم، آیه سی و یکم، از رساله به عبرانیان را نشان دادم. خواند که:

«افتادن به دست خدای زنده هولناک است.»

آن را خواند و کتاب را انداخت. سر تا پایش می لرزید.

گفت: «کتاب سهمناکی است. انکار نمی شود کرد که آیه های مناسبی را انتخاب کرده ای.» از روی صندلی برخاست. گفت: «خوب! خداحافظ، شاید دیگر بار نبینمت... در بهشت یکدیگر را دیدار خواهیم کرد. پس در این چهارده سال در «دست خدای زنده» بوده ام، باید به آن چهارده سال این چنین اندیشید. فردا ملتمسانه از آن دست خواهم خواست رهایم کند.»

می خواستم در آغوش بگیرم و ببوسم، اما جرئت نکردم - چهره اش منقبض و اندوهناک بود. از پیشم رفت. با خود گفتم: «خدای مهربان، او رفته است تا با چه روبه رو شود!» در برابر تمثال به زانو افتادم و در برابر بی بی دو عالم، مدافع و یاری دهنده تیزپرمان، برایش گریستم. نیم ساعتی را با اشک دعا می کردم، و دیرگاه بود، دم دمای نیمه شب. ناگهان دیدم در باز شد و او دوباره وارد شد. متعجب شدم.

پرسیدم: «کجا رفته بودی؟»

گفت: «فکر می کنم چیزی را فراموش کرده ام... دستمالم را، به گمانم... خوب، حتی اگر چیزی را هم فراموش نکرده باشم، بگذار قدری اینجا بمانم.»

نشست. بالای سرش ایستادم. گفت: «تو هم بنشین.» نشستیم. دو دقیقه ای را ساکت نشستیم. به دقت نگاهم کرد و ناگهان لبخند زد - این را به خاطر سپردم - سپس به پا خاست، به گرمی در آغوشم گرفت و بوسیدم.

گفت: «به یاد داشته باش که دومین بار به نزدت آمدم. می شنفی، به یادش داشته باش!»

نخستین بار بود که این چنین بی تعارف طرف خطاب قرارم می داد. و بیرون رفت. با خود گفتم: «فردا.»

و چنین هم شد. آن روز عصر نمی دانستم فردا روز تولدش است. چند روز گذشته را بیرون نرفته بودم و این بود که آن را از کسی نشنیده بودم. در آن روز، همواره محفل بزرگی را ترتیب می داد و تمام مردم شهر به این محفل می رفتند. این بار هم به همان روال بود. پس از شام به وسط اتاق می آید، کاغذی در دست - بیانیه ای رسمی خطاب به رئیس اداره اش که در آنجا حضور داشته. این بیانیه را به صدای بلند برای تمامی حضار می خواند. گزارش مشروح جنایت بوده. در پایان می گوید: «خودم را به عنوان هیولا از شمار آدمیان بیرون می اندازم. خدا بر من چهره عیان کرده. می خواهم به خاطر معصیتم رنج بکشم!»

سپس همه چیزهایی را که چهارده سال نگه داشته بود، بیرون می آورد و روی میز می گذارد، چیزهایی که فکر می کرده جرمش را اثبات می کند: جواهرات متعلق به مقتول که دزدیده بوده تا سوءظن را مرتفع سازد، صلیب و قابی که از دور گردن او بیرون آورده بود، با عکس نامزد مقتول در قاب، دفترچه یادداشت و دو نامه، یکی از نامزدش که خبر می داده به زودی به نزدش می آید، و پاسخ ناتمام او که روی میز مانده بوده تا روز بعد فرستاده شود. این دو نامه را با خود آورده بود - برای چه؟ چرا به جای از بین بردن آنها به عنوان مدرک جرم، چهارده سال پس از آن با خود نگهش داشته بود؟

و اینست آنچه روی داد: همگی ماتشان می برد و وحشت برشان می دارد، با اینکه با کنجکاوای بسیار گوش می داده اند، حرفش را باور نمی کنند و خیال می کنند دیوانه شده. چند روز بعد در تمام خانه ها به اتفاق گفته می شود که این آدم ناشاد دیوانه است. اولیاء امور قضایی نمی توانند از بررسی دوباره پرونده ابا کنند، اما آنان هم قضیه را رها می کنند. هرچند که جواهرات و نامه ها به تأمل وامی دارندشان، به این نتیجه می رسند که اگر آنها حقیقی هم از آب درآیند، بر

مبنای آنها نمی‌توان جرمی را ثابت کرد. به علاوه، مقتول چه بسا آن چیزها را در مقام دوست به او داده یا از او خواسته بوده که از آنها مواظبت کند. با این حال، بعدها شنیدم که صحت این مدارک به وسیلهٔ دوستان و خویشان مقتول به اثبات می‌رسد و در مورد آنها جای شبهه در میان نمی‌ماند. با این همه مقدر چنین بود که دست آخر به وسیلهٔ آنها چیزی به اثبات نرسد.

پنج روز بعد، به گوش همگی رسیده بود که او بیمار است و زندگیش در خطر است. ماهیت بیماریش را نمی‌توانم توضیح بدهم، گفتند که عارضهٔ قلبی بوده. اما معلوم شد که همسر او پزشکها را بر آن داشته تا وضعیت دماغی وی را هم مورد معاینه قرار دهند، و پزشکها به این نتیجه می‌رسند که دچار جنون شده است. هر چند که مردم برای پرسیدن سؤال به نزد من می‌شتافتند، چیزی بروز ندادم. و تا می‌آمدم به عیادتش بروم، نمی‌گذاشتند، که بیشتر از دیگران دست همسرش در کار بود.

به من گفت: «سبب بیماریش تو شده‌ای. او همیشه اندوهگین بود اما از سال پیش مردم متوجه شدند که به طرز خاصی در هیجان است و کارهای عجیب می‌کند، و حالا هم که سبب نابودیش شده‌ای. وعظهای تو به این روزش کشانده است، چون از ماه پیش هم‌اش با تو بوده است.» در حقیقت، نه تنها همسرش بلکه همهٔ مردم شهر بر من می‌تاختند و سرزنش می‌کردند. می‌گفتند «همه‌اش کار توست.» من سکوت می‌کردم و در حقیقت دلشاد بودم، چون مشمول رحمت الهی را در بارهٔ کسی که با خود به مخالفت برخاسته و خودش را عقوبت کرده بود، به روشنی می‌دیدم. به دیوانگیش باور نداشتم. عاقبت اجازه‌ام دادند بینمش، اصرار داشت با من وداع گوید. پیش او رفتم و فوری متوجه شدم نه تنها روزها بلکه ساعت‌های عمرش به شمارش افتاده است. زار و نزار شده بود، دستهایش می‌لرزید، نفسش به شماره افتاده بود، اما چهره‌اش سرشار از احساس لطیف و سعادتبار بود.

گفت: «انجام شده است؟ دیری است که آرزومند دیدارت بوده‌ام، چرا نمی‌آمدی؟»

نگفتمش که نگذاشته بودند او را ببینم.

— خدا بر من رحم آورده است و به خودش می‌خواندم. می‌دانم که می‌میرم، اما پس از آن همه سال، نخستین بار شادی و آرامش احساس می‌کنم. از لحظه‌ای که به آنچه که باید، عمل کرده بودم بهشت را در دلم داشتم. حالا جرئت می‌کنم بچه‌هایم را دوست بدارم و ببوسمشان. نه همسر من قضاوت، و نه هیچ‌کس دیگر آن را باور نکرده‌اند. بچه‌هایم نیز هیچ‌گاه باور نخواهند کرد. در این خصوص هم رحمت الهی را می‌بینم. می‌میرم و نامم برایشان بی‌لکه خواهد بود. و حالا خدا را نزدیک احساس می‌کنم، و آنچنان که در بهشت، دلشادم... وظیفه‌ام را انجام داده‌ام. نمی‌توانست سخن بگوید، نفسش به شماره افتاده بود، دستهایم را به گرمی می‌فشرد و با شور و شوق نگاهم می‌کرد. زیاد سخن نگفتم، همسرش مرتب به داخل سرک می‌کشید. اما آنقدر فرصت یافت که زمزمه کنان بگوید:

— یادت می‌آید که در آن نیمه شب دومین بار به نزدت بازگشتم؟ گفتم آن را به یاد داشته باش. می‌دانی چرا برگشتم؟ برگشتم بکشمت! یکه خوردم.

— از پیش تو که رفتم، توی تاریکی در خیابانها پرسه زدم و با خود به کشمکش پرداختم. و ناگهان چنان از تو متنفر شدم که نمی‌توانستم تحملش کنم. با خود گفتم، حالا او تنها کسی است که دست و پایم را بسته است و قاضی من است. نمی‌توانم از روبه‌رو شدن با عقوبتم سر باز زنم، چون او از همه چیز خبر دارد. موضوع این نبود که می‌ترسیدم لوم بدهی (اصلاً به این فکر نیفتادم) اما با خود گفتم: «اگر جنایت‌م را جار زنم، چگونه به صورت او نگاه کنم؟» در آن سر دنیا هم که می‌بودی، تفاوتی نمی‌کرد، این فکر تحمل‌ناپذیر بود که تو زنده‌ای و همه چیز را می‌دانی و محکومم می‌کنی. چنان از تو متنفر بودم که انگار باعث تویی، انگار به خاطر همه چیز سزاوار سرزنش تویی. آن وقت به نزد تو برگشتم، و به یاد آمد که خنجری بر روی میز گذاشته‌ای. نشستم و از تو هم خواستم بنشین، و یک دقیقه تمام به فکر فرو رفتم. اگر کشته بودمت، با این قتل مایهٔ نابودیم را فراهم می‌کردم، ولو اینکه قتل دیگر را اعتراف نمی‌کردم. اما دربارهٔ آن

به هیچ وجه فکر نمی‌کردم و نمی‌خواستم در آن لحظه به آن فکر کنم. تنها از تو نفرت داشتم و می‌خواستم انتقام همه چیز را از تو بگیرم. پروردگار شیطان را در دلم شکست داد. اما بگذار بگویم که به عمرت مانند آن لحظه به مرگ نزدیک نبود.

هفته‌ای بعد درگذشت. جمیع مردم شهر تا گورستان مشایعتش کردند. کشیش اعظم نطقی پراحساس ایراد کرد. همگی از بابت بیماری هولناکی که عمر او را کوتاه کرده بود، ندبه سردادند. اما پس از خاکسپاری تمام مردم شهر بر من شوریدند و حتی از دیدن من هم ابا کردند. عده‌ای، ابتدا چند نفر و بعد افرادی بیشتر، به حقیقت داستان او باور آوردند، و به سراغم آمدند و با علاقه و اشتیاق فراوان بنای پرسیدن سؤال را گذاشتند، چون آدمی دوست می‌دارد سقوط و بدنامی عادلان را ببیند. اما زبانم را نگهداشتم، و اندک زمانی پس از آن، شهر را ترک گفتم، و پنج ماه بعد با عنایت الهی به این راه امن و مبارک قدم گذاشتم، و انگشت ناپیدایی را تسبیح گفتم که به این راه هدایت کرده بود. اما هرروز، تا به امروز، در نیایشهایم تا به امروز آن بنده خدا، میخائیل، را به یاد می‌آورم، که رنج بسیار کشید.

فصل سوم

گفتگوها و اندرزهای پدر زوسیما

(ه) راهب روسی و منزلت احتمالی او

پدران و استادان، راهب چه کاره است؟ این روزها در دنیای متمدن عده‌ای از مردم این کلمه را با مسخره به زبان می‌آورند، و عده‌ای دیگر آن را به صورت ناسزا به کار می‌برند، و خوار شمردن راهب رو به افزایش است. و افسوس که وجود بسیاری از تن‌آسایان و شکمبارگان و هرزه‌ها و گدایان بی‌ادب در میان رهبانان صحت دارد. افراد تحصیلکرده به اینان اشاره می‌کنند: «شما تنبلید، عضو

بیکاره اجتماعی، از دسترنج دیگران ارتزاق می‌کنید، شما گدایان بی‌آبروید.» و با این همه راهبان حلیم و فروتن هم فراوانند که آرزومند خلوت نشینی‌اند و نیایش پر تب و تاب در آسایش. به اینان کم توجه می‌شود یا نامشان به سکوت برگزار می‌شود. و آدمها چقدر به شگفت می‌آیند، اگر بگویم که از همین رهبانان حلیم، که آرزومند عبادت در کنج خلوتند، رستگاری روسیه شاید دیگر باره حاصل شود. چون، در حقیقت، اینان را در آرامش و سکوت «برای روز و ساعت، ماه و سال» آماده می‌کنند. در این ضمن، در کنج خلوتشان، از دوران پدران عتیق و رسولان و شهیدان، تمثال مسیح را به پاکی حقیقت خدا، منزّه و نیالوده نگه می‌دارند. و با فرا رسیدن زمان موعود، آن را در برابر کیشهای سست بنیاد دنیا بالا خواهند برد. چنین اندیشه‌ای بزرگ است. این ستاره در شرق طلوع می‌کند. نظر من از راهب اینست، و آیا غلط است؟ آیا بسیار مغرورانه است؟ به دنیاداران بنگرید و به تمامی آنان که خود را فراتر از خلق خدا نشانیده‌اند، آیا صورت خدا و حقیقت خدا در آنان واژگونه نشده است؟ آنان دانش را در اختیار دارند، اما در دانش چیزی نیست جز چیزی که به حس می‌آید. جهان معنوی، جزء والاتر وجود آدمی، کلاً طرد می‌شود و با نوعی پیروزی، و حتی با نفرت، به دور افکنده می‌شود. دنیا، به خصوص این اواخر، حکومت آزادی را صدا در داده است، اما در این آزادیشان چه می‌بینیم؟ هیچ چیز جز بردگی و انتحار! چون دنیا می‌گوید:

«تو هوی و هوس داری و آن را اقتناع کن، چون تو هم همان حق و حقوقی را داری که ثروتمندترین و قدرتمندترین آدمها دارند. از اقتناع نفسانیات و حتی فزونی دادن به آنها بیم نداشته باش.» آیین جدید دنیا اینست. آزادی را در این می‌بینند. و به دنبال حق افزایش دادن نفسانیات چه می‌آید؟ در ثروتمندان، جدایی و انتحار روحی؛ در فقرا، حسد و قتل؛ چون به آنان حق داده شده، اما وسیله اقتناع خواسته‌هایشان را نشانشان نداده‌اند. می‌گویند دنیا، با فائق آمدن بر فاصله‌ها و پرواز دادن اندیشه‌ها از میان هوا، بیشتر و بیشتر یگانه می‌شود و در اجتماعی برادرانه بیشتر و بیشتر در هم گره می‌خورد. افسوس که به چنین پیمان یگانگی دل

نمی‌شاید بست. با تفسیر آزادی به صورت افزایش دادن و اقناع سریع نفسانیات، آدمها سرشتشان را واژگونه می‌کنند، چون بسیاری از نفسانیات و عادات بی‌معنی و احمقانه و پندارهای مسخره در آنان رشد می‌کند. جز برای حسد متقابل زندگی نمی‌کنند، و شکمبارگی و خودنمایی. خوردن شام، دید و بازدید، داشتن کالسکه و مقام و برده به دیده‌نیاز نگریسته می‌شود، و به خاطر آنها زندگی و آبرو و احساس قربانی می‌شود، و آدمها اگر نتوانند آنها را اقناع کنند دست به خودکشی می‌زنند. عین همین را در میان افرادی که ثروتمند نیستند می‌بینیم، با این تفاوت که فقرا نیاز اقناع نشده و حسدشان را در مستی غرقه می‌کنند. اما به زودی به جای شراب خون می‌نوشند، چون به سوی آن ره برده می‌شوند. از شما می‌پرسم که آیا چنین آدمی آزاد است؟ یکی از این «هواداران آزادی» را می‌شناختم که خودش به من گفت، وقتی در زندان از توتون محروم بوده، بر اثر محرومیت چنان به تنگ می‌آید که کم مانده بوده برود به خاطر گرفتن توتون به مراش خیانت کند! و چنین آدمی می‌گوید: «من به خاطر انسانیت مبارزه می‌کنم» چنین آدمی چگونه می‌تواند مبارزه کند، از او چه برمی‌آید؟ شاید کرداری ناپایدار از او برآید، اما نمی‌تواند زمانی دراز پا بر جا بایستد. و جای شگفتی نیست که به جای کسب آزادی در بردگی فرو شده‌اند، و به جای خدمت به هدف عشق برادرانه و یگانگی بشریت به چاه جدایی و تنهایی افتاده‌اند، همان‌گونه که هنگام جوانی ام مهمان و معلم اسرارآمیزم به من گفت. و بنابراین، اندیشه خدمت به انسانیت و عشق برادرانه و پیوند بشریت، بیشتر و بیشتر در دنیا از بین می‌رود، و در حقیقت این اندیشه گاهی به باد تمسخر گرفته می‌شود. چون وقتی که عادت اقناع نفسانیات بی‌شمار دست و پای آدمی را در زنجیر کرده باشد، چگونه می‌تواند عاداتش را از سر به در کند؟ او جدا افتاده است، و با بقیه انسانیت چه کار دارد؟ در انباشتن توده اشیا بیشتر توفیق یافته‌اند، اما شادی در دنیا کم‌تر شده است.

راه رهبانی بسیار متفاوت است، به اطاعت و روزه‌داری و عبادت می‌خندند، با این‌همه راه رسیدن به آزادی واقعی و درست در آنها نهفته است. من نفسانیات زائد و غیرضروری را قیچی می‌کنم، اراده مغرور و خودسرم را منقاد می‌سازم و

زیر مهمیز اطاعتش می‌کشانم، و به یاری خدا به آزادی روح دست می‌یابم، و همراه آن به شادی معنوی. چه کسی به پروریدن اندیشه‌ای بزرگ و خدمت‌کردن به آن قادر است - ثروتمند در جداماندگیش، یا کسی که خود را از ستم مادیات و عادات آزاد ساخته است؟ راهب را به خاطر خلوت‌گزینی‌اش شمامت می‌کنند: «خودت را درون چهاردیواری صومعه برای رستگاری شخص خودت پناه داده‌ای و خدمت برادرانه به انسانیت را از یاد برده‌ای!» اما خواهیم دید که در راه عشق برادرانه کدام‌یک جانبازتر است. چون ما نیستیم، بلکه آنانند، که جدا مانده‌اند، هرچند که آن را نمی‌بینند. در روزگاران کهن، رهبران مردم از میان ما می‌آمدند، چرا باز هم از میان ما نیابند؟ همان زاهدان حلیم و فروتن برخوانند خاست و به خدمت در راه هدف بزرگ خواهند رفت. رستگاری روسیه از مردم می‌آید. و راهب روسی همواره در طرف مردم بوده است. ما جدا مانده می‌شویم تنها اگر مردم جدا مانده باشند. مردم همان ایمانی را دارند که ما داریم، و مصلح غیر مؤمن هیچ‌گاه در روسیه کاری انجام نخواهد داد. حتی اگر صدق دل داشته باشد و نابغه باشد. این را به یاد داشته باشید! مردم، ملحد را دیدار خواهند کرد و بر او چیره خواهند شد، و روسیه یگانه و ارتدوکس می‌شود. از روستایی مواظبت کنید و پاسدار دلش باشید. در تعلیم و تربیت او آرام آرام پیش بروید. وظیفه شما در مقام راهب اینست، چون روستایی خدا را در دل دارد.

(و) اندر اربابان و خدمتگزاران، و اینکه آیا امکان دارد در روح برادر باشند البته، انکار نمی‌کنم که در وجود روستاییان هم گناه هست. و آتش فساد به عینه، ساعت به ساعت، گسترده می‌شود و از بالا به پایین در کار است. روح جداماندگی هم مردم را فرا گرفته. نزول‌خواران و زالوهای اجتماع سربرآورده‌اند. تاجر جماعت بیش‌تر و بیش‌تر مشتاق مقام شده است و می‌کوشد خودش را با فرهنگ جلوه دهد، گو اینکه نشانی از فرهنگ ندارد، و در این راه با کمال پستی سنتهای قدیمیش را خوار می‌شمارد و حتی از ایمان نیاکانش شرم دارد. به دیدار شاهزادگان می‌رود، هرچند که روستایی فاسدشده‌ای بیش نیست.

نسب‌داری، باهوش و بااستعدادی، مبارکت باشد و خدا هم مبارکش گرداند. احترامت می‌گذارم، اما می‌دانم که من هم انسانم. با همین واقعیت که بدون حسد به تو احترام می‌نهم، وقار خودم را در مقام انسان ثابت می‌کنم.»

و راستی را که اگر این سخن را نمی‌گویند (چون هنوز نمی‌دانند چگونه این را بگویند) نحوهٔ کردارشان چنین است. خودم آن را دیده‌ام، خودم به آن پی برده‌ام، و باورتان می‌شود، روستاییان روسی ما هر قدر فقیرتر باشند، این حس بی‌بها و نظرگیرتر است، چون ثروتمندانشان از خیلی جهات فاسد شده‌اند، و بیشتر آن هم به بی‌دقتی و بی‌اعتنایی ما مربوط می‌شود. اما خدا خلق خودش را نجات خواهد داد، چون روسیه در فروتنی‌اش بزرگ است. خواب می‌بینم که آینده‌مان را به چشم می‌بینیم، و چنین می‌نماید که به روشنی آن را دیده‌ایم. تحقق یافتن آن حتمی است. حتی فاسدترین ثروتمندان هم در آخر از مال و منال خویش در برابر مسکینان شرمسار خواهند شد، و مسکینان، با دیدن فروتنی او، متوجه می‌شوند و در برابرش پس می‌نشینند و با خرسندی و مهربانی به شرمساری آبرومندان‌اش پاسخ می‌دهند. باور کنید که آخر کار به همین جا می‌رسد، همه چیز به سمت آن در حرکت است. برابری، تنها در وقار معنوی انسان باید یافته شود، و این تنها در میان ما دریافته خواهد شد. اگر برادر می‌بودیم، اخوت به میان می‌آمد، اما پیش از آن، هیچ‌گاه دربارهٔ تقسیم ثروت به توافق نخواهند رسید. ما تمثال مسیح را حفظ می‌کنیم، و مانند الماسی گرانبها بر تمامی دنیا خواهد تابید. امیدوارم چنین باشد، امیدوارم چنین باشد!

پدران و استادان، یک‌بار حادثه‌ای تکان‌دهنده برایم رخ داد. در دوران آوارگی‌هایم، گماشتهٔ قدیمی‌ام، آفانسی، را در شهرک - دیدم. از زمانی که از او جدا شده بودم، هشت سال می‌گذشت. قضا را در بازار چشمش به من افتاد، به جایم آورد، به سویم دوید و آنقدر خوشحال شده بود که خودش را به روی من انداخت. «قربان، این شماست؟ راستی این‌که می‌بینم شماست؟» مرا با خودش به خانه برد. او دیگر توی ارتش نبود، زن گرفته بود و دو تا بچه داشت. او و زنش با جارزدن اجناس در بازار، گذران معیشت می‌کردند. اتاقتش بی‌روتق، اما باصفا و

روستاییان دارند در میان مستی می‌پوسند و نمی‌توانند از این عادت دست بردارند. و چه ستمی بر همسرانشان، حتی بر فرزندانشان! همه هم از مستی! در کارخانه‌ها کودکان ده ساله را دیده‌ام، زار و نزار، ریقونه، خمیده و معصیت‌بار. کارگاه تنگ و ترش، سر و صدای ماشین‌آلات، تمام روز به کار است، زبان مستهجن و مشروب، مشروب - آیا اینست آنچه دل کودک نیاز دارد؟ او به آفتاب نیاز دارد، به بازی کودکان، به سرمشقه‌های خوب در پیرامون خودش، و دست‌کم به قدری محبت. آی رهبانان، این وضعیت باید موقوف شود، شکنجهٔ کودکان موقوف شود، برخیزید و این را وعظ کنید، بشتابید، بشتابید! اما خدا روسیه را نجات می‌دهد، چون هرچند که روستاییان فاسد شده‌اند و نمی‌توانند از گناه پلشتشان چشم‌پوشی کنند، می‌دانند که مورد لعنت خداست و در گناهکاری به خطا می‌روند. اینست که خلق ما همچنان به عدالت ایمان دارد، توکلش به خداست و از سر عبودیت اشک می‌ریزد.

در طبقات بالا وضع فرق می‌کند. آنان، با پیروی از دانش، می‌خواهند عدالت را تنها بر عقل استوار سازند، و نه، چون پیش، بر مسیح، و صدا در داده‌اند که جرم وجود ندارد، که گناه وجود ندارد. و در این گفته تناقضی وجود ندارد، چون اگر خدایی در کار نباشد، جرم چه معنایی دارد؟ در فرنگ مردم با خشونت در برابر ثروتمندان قیام می‌کنند، و رهبران مردم در همه جا آنان را به خونریزی می‌کشاند و یادشان می‌دهند که خشمشان بر حق است. اما خشمشان «نفرین گشته است، چون ظالمانه است.» اما خدا روسیه را نجات خواهد داد، همان‌گونه که بارها نجاتش داده است. نجات از مردم خواهد آمد، از ایمانشان و از حلمشان.

پدران و استادان، مراقب ایمان مردم باشید، و این رؤیا نخواهد بود. در تمامی عمرم وقار خلق بزرگمان، وقار راستین و برازنده‌شان، نظرم را جلب کرده است. آن را دیده‌ام، می‌توانم به آن گواهی دهم، آن را دیده‌ام و از آن به حیرت افتاده‌ام، به رغم گناهان خفت‌بار و قیافهٔ فقرزدهٔ روستائینانمان، آن را دیده‌ام. آنان عبید عیب کسی نیستند، و حتی پس از دو قرن بردگی، در رفتار و منش آزادند، و با این‌همه، گستاخی و انتقام و حسد در آنان راه ندارد. «تو ثروتمند و اصل و

تمیز، بود. مرا نشانید، سماور را دم کرد و سراغ زنش فرستاد، انگار که حضور من برایشان جشن بود. بچه‌هایش را نزد من آورد: «پدر، تقدیستان کن.»
گفتم: «من چه قابلی دارم که تقدیستان کنم؟ راهب فروتنی بیش نیستم. برایشان دعا می‌کنم. آفانسی پاولوویچ برای تو هم از آن زمان به بعد هر روزه دعا کرده‌ام، چون مایه همه چیز تو بودی.» و برایش تا آنجا که مقدور بود، داستان را تعریف کردم. و چه فکر می‌کنید؟ او همچنان بر من زل زده بود و باورش نمی‌شد که من، ارباب پیشین او، یک افسر، حالا در چنان هیئت و موقعیتی روبه‌رویش باشم؛ حتی او را به ریختن اشک واداشت.

گفتم: «چرا گریه می‌کنی؟ دوست عزیز، که هیچ‌گاه نمی‌توانم از یادت بیرم، بهتر است برایم شادی کنی چون راه من راهی است قرین شادی و خرسندی.»
زیاد سخن نمی‌گفت، اما مرتب آه می‌کشید و سر به ملاطفت تکان می‌داد.
پرسید: «بر سر مالت چه آمد؟»

در جواب گفتم: «آن را به صومعه دادم. اشتراکی زندگی می‌کنیم.»
پس از جای به وداع‌گویی پرداختم، و ناگهان نصف روبل به عنوان هدیه برای صومعه از جیب بیرون آورد و نصف روبل دیگر را با عجله توی دستم گذاشت:
«این برای خود شماست، پدر، ممکن است به کارتان بیاید.»

نصف روبل را گرفتم، به او و زنش تعظیم کردم و شادی‌کنان بیرون رفتم. و در راه با خود می‌گفتم: «هر دو باز به هم رسیدیم، الان او در خانه‌اش است و من در راه و بی‌تردید آه می‌کشیم و سر تکان می‌دهیم، و با این حال از شادی دلمان لبخند می‌زنیم و به یاد می‌آوریم که خدا چگونه دیدارمان را میسر ساخت.» از آن وقت دیگر ندیده‌امش. من اربابش بودم و او خدمتگزارم، اما حالا که با دل‌صافی بوسه‌ای محبت‌آمیز از هم برگرفتیم، پیوندی بزرگ و انسانی در بین ما به وجود آمد. درباره آن بسیار اندیشیده‌ام، و آنچه حالا می‌اندیشم اینست: آیا تصور ناشدنی است که آن یگانگی اعظم و ساده به وقت خویش در میان خلق روسیه همگانی شود؟ باورم اینست که تحقق می‌یابد و زمان آن نزدیک است.

و درباره خدمتگزاران این را می‌افزایم، در ایام قدیم که جوان بودم اغلب از

دست خدمتگزاران به خشم می‌آمدم؛ «آشپز غذا را بسیار داغ سر سفره آورده بود، گماشته به لباس ماهوت پاک‌کن نکشیده بود.» اما آنچه بهتر از همه یادم داد، یکی از اندیشه‌های برادر عزیزم بود که در کودکیم به زبان او آمده بود: «آیا شایستگی‌اش را دارم که کسی دیگر به من خدمت کند و بر اثر فقر و جهلش از من فرمان ببرد؟» و در آن زمان از خود پرسیدم که چطور چنان اندیشه‌های ساده و بدیهی این‌همه کند به ذهنمان می‌آید. نبودن خدمتگزار در دنیا محال است، اما چنان عمل کنید که خدمتگزار شما در روح آزادتر از زمانی باشد که مثلاً خدمتگزار نمی‌بود. و چرا نتوانم خدمتگزار خدمتگزارم باشم و بگذارم متوجه آن بشود، و بی هیچ غروری از جانب من یا بی‌اعتمادی از جانب او؟ چرا خدمتگزارم چون صله رحم خودم نباشد،

تا او را به میان خانواده‌ام بیرم و از چنین کاری شادمان‌گردم؟ حتی حالا هم می‌توان چنین کرد، اما در آینده به یگانگی اعظم انسانها منجر خواهد شد، آن زمانی که آدمی در طلب خدمتگزار نخواهد بود یا بر آن نخواهد شد که مثل حالا هموعانش را به شکل خدمتگزار درآورد، بلکه به عکس، با تمامی دل آرزو خواهد کرد خدمتگزار همگی بشود، آن‌گونه که انجیل می‌آموزد.

و آیا این رؤیاست که در آخر انسان شادیش را تنها در کردارهای تابناک و پررحمت بجوید، و نه چون حالا در لذات ستمباره، در شکمبارگی، زناکاری، جلوه‌فروشی، تفاخر و رقابت حسد‌آمیز یکی با دیگری؟ سخت بر این باورم که این رؤیا نیست و زمان آن نزدیک است. مردم می‌خندند و می‌پرسند: «آن زمان کی فرا می‌رسد و آیا می‌نماید که در حال فرارسیدن باشد؟» باورم اینست که به یاری مسیح این چیز را به انجام خواهیم رساند. و در تاریخ انسانها چقدر اندیشه بر روی زمین بوده که ده سال پیش از پیدایی آنها تصورناشدنی می‌نموده‌اند؟ با این حال، هنگامی که ساعت مقدرشان فرا رسیده بوده، تحقق یافته‌اند و در سراسر زمین منتشر شده‌اند. درباره ما هم به همین نحو خواهد بود، و خلقمان بر تارک دنیا خواهند درخشید و آدمیان خواهند گفت: «سنگی را که معمارانش رد کردند،

همان سر زاویه شده است.^۱»

و جا دارد که از شماتتگران پیرسیم: اگر امید ما رویاست، بنای خودتان و دیگر چیزها را به طور عادلانه و تنها به وسیله عقلتان و بدون یاری مسیح کی بنا خواهید کرد؟ اگر بگویند آنانند که به سوی یگانگی پیش می‌روند، تنها ساده‌دل‌ترینشان این را باور می‌دارد، و این سادگی تا بدان حد است که آدم از آن کاملاً به حیرت می‌افتد. حقیقت اینکه رؤیایشان موهوم‌تر از رویای ماست. عدالت را هدف خویش قرار داده‌اند. اما با انکار مسیح، آخر سر سیلاب خون بر زمین جاری خواهند کرد، زیرا خون طلب خون می‌کند، و هر که شمشیر برگیرد به شمشیر هلاک گردد.^۲ و اگر به خاطر میثاق مسیح نمی‌بود، تا آخرین دو نفر باقی مانده بر زمین یکدیگر را می‌کشتند. و آن دو نفر آخر هم از فرط غرور یکدیگر را نمی‌یارستند دید، و یکی آن دیگری را می‌کشت و پس از آن هم خودش را. و اگر برای وعده مسیح نمی‌بود که به خاطر فروتنان و حلیمان روزها کوتاه خواهد شد، این امر تحقق می‌یافت.

پس از جریان دوئل، هنگامی که هنوز در لباس افسری بودم، در اجتماعی از خدمتگزاران سخن گفتم و یادم می‌آید که همگی از گفته‌ام به حیرت افتاده بودند. می‌پرسیدند: «چه! یعنی خدمتگزارانمان را سر میز بنشانیم و جای تعارفشان کنیم؟» و به آنان جواب دادم: «چرا نکنیم، دست‌کم گاهی.» همگی خندیدند. سؤالشان سبکسرانه بود و جواب من هم روشن نبود؛ اما اندیشه درون آن تاندازه‌ای درست بود.

(ز) اندر عبادت و عشق و تماس با دنیاهاى دیگر

مرد جوان، از عبادت غافل مباش. هر زمان که عبادت می‌کنی، اگر عبادتت از سر صدق باشد، احساسی نو و معنایی نو در آن خواهد بود که شجاعتی تازه ارزانیست خواهد داشت و پی خواهی برد که عبادت تعلیم است. ضمناً به یاد داشته

باش، هر روز و هر زمان که بتوانی، این را تکرار کن که «پروردگارا، بر همه آنان که امروز در پیشگاه تو ظاهر می‌شوند رحمت فرما.» چون هر ساعت و هر لحظه هزاران نفر این دنیا را ترک می‌گویند و روحشان در پیشگاه خدا ظاهر می‌شود. و چه بسیار از آنان که ناشناخته و غمگین و نومید در گوشه تنهایی رحلت می‌کنند و کسی برایشان زاری نمی‌کند یا حتی نمی‌داند که آیا آنان زندگی می‌کرده‌اند یا نه. و آنک، از آن سر دنیا شاید، دعای تو برای آمرزش روحشان به آستان الهی سر برمی‌کشد، هر چند که آنان را نمی‌شناختی و آنان هم تو را نمی‌شناختند. و برای کسی که با وحشت در پیشگاه پروردگار ایستاده، چقدر تکان‌دهنده است که در آن لحظه احساس کند برای او هم کسی هست که دعا کند و همنوعی بر زمین به جای مانده که او را دوست می‌دارد. و خدا بر هر دوی شما با عنایت بیشتری نگاه خواهد کرد، چون اگر تو آن‌همه دلسوز او بوده‌ای، خدایی که بی‌نهایت دوستدارنده‌تر و پررحمت‌تر از توست، دلسوزی‌اش بسی بیشتر خواهد بود.

برادران، از گناه آدمیان مهربانید. آدمی را حتی در گناهش هم دوست بدانید، چون محبت شما جلوه‌ای از محبت ملکوتی است و والاترین محبت بر روی زمین است. تمامی آفرینش خدا را دوست بدانید، تمامی و هر دانه‌اش در آن را. هر برگی را دوست بدانید، و هر شعاعی از روشنایی خدا را. حیوانات را دوست بدانید، نباتات را دوست بدانید، همه چیز را دوست بدانید. اگر همه چیز را دوست بدانید، راز ملکوتی درون آنها را حس خواهید کرد و زمانی که آن را حس کنید، هر روز بهتر از پیش به آن پی خواهید برد. و در آخر کار با محبتی همه‌جانبه تمامی دنیا را دوست خواهید داشت. حیوانات را دوست بدانید: خدا به آنان مبادی اندیشه و شادی برنیاشته عطا کرده است. آن را برنیاشوید، آنها را آزار مرسانید، از شادیشان محرومشان مگردانید، کاری بر خلاف اراده خدا مکنید. ای انسان، بر اشرف بودن خودت به حیوانات فخر مفروش؛ آنها از گناه مبرّانند. و تو با آن بزرگیت، زمین را با پیدا شدن بر روی آن می‌آلابی، و نشانه‌های آلاشت را پس از خودت بر جای می‌نهی - افسوس که این موضوع تا حدودی درباره‌ی تک تک ما صادق است! به خصوص کودکان را دوست بدانید، چون آنان هم چون

(۱) انجیل متی، باب بیست و یکم. (۲) انجیل متی، باب بیست و ششم.

فرشتگان از گناه میز آیند؛ آنان زندگی می‌کنند تا دل‌هامان را صافی و بی‌غش سازند، و چنان‌که گویی راهنماییمان کنند. وای بر کسی که کودکی را آزار بدهد! پدر آنفیم یادم داد که کودکان را دوست بدارم. این شخص مهربان و ساکت در دوران آوارگی هامان اغلب از خرده پول‌هایی که به ما می‌دادند برای کودکان شیرینی می‌خرید. بدون ابراز محبت از کنار کودکی نمی‌گذشت، سرشت این شخص چنین است.

از بعضی اندیشه‌ها آدمی مبهوت بر جای می‌ماند، به خصوص از مشاهده گناه آدمیان، و از خود می‌پرسد که آیا بهتر است زور به کار برد یا محبت فروتنانه. همواره تصمیم بگیری که محبت فروتنانه به کار برید. اگر یکسره روی این نکته به تصمیم برسید، تمامی دنیا را می‌توانید مسخر خویش سازید. دوست داشتن فروتنانه عجیب پر قدرت است، پر قدرت‌تر از هر چیز، و چیز دیگری مانند آن نیست.

هر روز و هر ساعت، هر دقیقه، گرداگرد خویش بگردید و مراقب خود باشید و توجه کنید تصویر شما تصویری زینده باشد. از کنار کودکی می‌گذرید، نفرت‌آمیز می‌گذرید، با کلمات زشت، با دل پر خشم؛ امکان دارد که متوجه آن کودک نشده باشید، اما او شما را دیده است، و تصویرتان، نازیبنده و موهن، چه بسا در دل بی‌دفاع او بر جای بماند. از آن خبر ندارید، اما چه بسا که بذری شر در او پاشیده باشید که امکان دارد بروید، و همه‌اش هم به این دلیل که در برابر آن کودک دقت نکردید، به این دلیل که محبتی دقیق و خیرخواهانه را در خودتان نپروردید. برادران، محبت معلم است؛ اما آدم باید بداند که چگونه کسبش کند، چون کسب‌کردنش سخت است، به قیمتی گران خریداری می‌شود، با تلاشی دیرپا آهسته آهسته به دست می‌آید. چون نباید گاهگاهی دوست بداریم، برای لحظه‌ای، بلکه تا ابد. هر کسی می‌تواند گاهگاهی دوست بدارد، حتی شیرین‌ان هم می‌توانند.

برادرم از پرندگان درخواست بخشایش می‌کرد. بی‌معنی می‌نماید، اما درست است. چون همه چیز به اقیانوس می‌ماند، همه چیز جاری می‌شود و در هم

می‌آمیزد. تلنگری در یک جا، در آن سر دنیا هم حرکت ایجاد می‌کند. چه بسا درخواست بخشایش از پرندگان بی‌معنی باشد، اما پرندگان در کنارشان شادتر می‌شوند — به هر تقدیر، قدری شادتر — و کودکان و تمامی حیوانات هم، اگر شریف‌تر از آنچه اکنون هستید، باشید. همه چیز به اقیانوس می‌ماند، این را از من داشته باشید. آن وقت، شعله‌ور از محبتی همه‌جانبه، در حالتی وجدآمیز، برای پرندگان هم دعا می‌کنید، و دعا می‌کنید که آنها هم گناه شما را ببخشایند. این وجد را گرمی بشمارید، هر چقدر هم که برای آدمیان بی‌معنی بنماید.

دوستان من، به خاطر شادی به درگاه خدا دعا کنید. به شادی کودکان، به شادی پرندگان بهشتی، باشید. و مگذارید گناه آدمها در کارهایتان پریشانتان کند. از این مهراسید که مبادا کارتتان را بفرساید و آن را از تحقق بازدارد. مگویید: «گناه پر قدرت است، شرارت پر قدرت است، محیط شیطانی پر قدرت است، و ماتنها و بی‌یاوریم، و محیط شیطانی می‌فرسایدمان و کار نیکمان را از رسیدن به انجام باز می‌دارد.» فرزندانم، از این نومیدی بگریزید تنها یک راه برای نجات در میان است، پس خودتان را به سبب گناه تمامی انسانها مسئول بگیرید و مسئول بشناسید، می‌دانید دوستان، حقیقت همین است. چون همین‌که خودتان را صادقانه به سبب همه انسانها مسئول شناختید، فوری درخواهید یافت که به واقع چنین است، و به خاطر هرکس و هرچیز شما باید که سزاوار سرزنشید. اما با انداختن گستاخی و ناتوانی خودتان بر دیگران سر از سهم شدن در غرور شیطان درمی‌آورید و زمزمه مخالفت با خدا ساز می‌کنید.

از غرور شیطان آنچه می‌اندیشم اینست: برای ما بر روی زمین درک آن سخت است، و بنابراین به خطا افتادن و سهم شدن در آن بسی ساده است، حتی با خیال‌کردن اینکه کاری سترگ و نیکو انجام می‌دهیم. در حقیقت، بسیاری از قوی‌ترین احساسها و حرکات سرشتمان را نمی‌توانیم بر روی زمین درک کنیم. مبادا که این بر سر راهتان سدی بشود و بینگارید که می‌تواند برای هر چیزی مایه توجیهی باشد. چون داور جاودانه چیزی را که می‌توانید دریابید از شما می‌خواهد، و نه چیزی را که نمی‌توانید. خودتان این نکته را از این پس خواهید

پس از بوسه شما، بدون تأثیرپذیری برود و مسخره‌تان کند، مگذارید که این موضوع سد رهاتان شود. نشان می‌دهد که وقت او هنوز نرسیده، اما به موقع خواهد رسید. و اگر هم نرسد، باکی نیست؛ اگر نه او، دیگری به جای او درمی‌یابد و رنج می‌برد، درباره خودش حکم می‌کند و خود را محکوم می‌کند، و حقیقت تمام می‌گردد. این را باور داشته باشید، بی هیچ تردید این را باور داشته باشید؛ چون تمامی امید و ایمان مردان خدا در همین نهفته است.

بی‌وقفه کار کنید. اگر شبانه هنگامی که به رختخواب می‌روید، یادتان بیاید که: «کاری را که وظیفه انجامش را داشتم، انجام نداده‌ام،» برخیزید و فوری انجامش دهید. اگر آدمهای دور و برتان پرنفرت و سنگدل‌اند و سخنانتان را نمی‌شنوند، در برابرشان به خاک بیفتید و تقاضای بخشایش کنید؛ چون به خاطر اکراهشان از شنیدن سخنانتان، سزاوار سرزنش شما نیست. و اگر از فرط دشمنکامیشان نمی‌توانید با آنان سخن بگویید، در سکوت و فروتنی خدمتشان کنید و هیچ‌گاه امید از دست مدهید. اگر تمامی انسانها تنهایتان بگذارند و حتی به زور بیروتان کنند، آنگاه وقتی تنها ماندید بر زمین بیفتید و آن را ببوسید، به آب دیدگان آبش دهید که میوه بار خواهد آورد، حتی اگر کسی در گوشه تنهایتان شما را ندیده و صدایتان را نشنیده باشد. تا به آخر ایمان داشته باشید، حتی اگر تمامی انسانها همراه شوند و تنها شما مؤمن بر جای بمانید. حتی آنگاه هم قربانیتان را عرضه کنید و در گوشه تنهایی خدا را تسبیح گوید. و اگر دو تن از شما با هم جمع شوید — آنگاه تمامی دنیا در میانه است، دنیای عشق «زنده». یکدیگر را با ملاحظت در آغوش بگیرید و خدا را تسبیح گوید، چون حتی اگر در شما دو تن هم که شده، حقیقت «او» به کمال رسیده است.

اگر خودتان گناه کنید و تادم مرگ برای گناهانتان یا گناه ناگهانیتان زاری کنید، برای دیگران شادی کنید، برای آدم عادل شادی کنید، شادی کنید که اگر شما گناه کرده‌اید، او عادل است و گناه نکرده است.

اگر تباهکاری انسانها به خشم یا پریشانی جانسوز بکشاند، و حتی به میل انتقام کشیدن از تبهکاران، بالاتر از همه چیز آن احساس را از خود برانید. در جا

دانست، و آنگاه همه چیز را به درستی خواهید دید و درباره آنها چون و چرا نخواهید کرد. در حقیقت، بر روی زمین انگار گمراهیم، و اگر به خاطر تمثال مسیح در برابرمان نبود، کارمان زار می‌شد و به کلی نابود می‌شدیم، همان‌گونه که بر سر نژاد بشر پیش از طوفان [نوح] آمد. بر روی زمین بسیاری چیزها از دید ما پوشیده است، اما برای جبران آن حس عارفانه گرانقدری از پیوند زندگانی ما با دنیای دیگر، با دنیای ملکوتی والاتر، به ما داده شده است، و ریشه‌های اندیشه‌ها و احساساتمان در اینجا نیست بلکه در دنیاهای دیگر است. برای همین است که فلاسفه می‌گویند حقیقت اشیاء را بر روی زمین نمی‌توانیم دریابیم.

خدا از دنیاهای گوناگون بذر گرفت و روی این زمین پاشید، و باغ او بالان شد و هر چیزی که می‌توانست بالا بیاید، بالا آمد، اما آنچه می‌بالد، زندگی می‌کند و فقط از طریق احساس تماس با دیگر دنیاهای اسرارآمیز است که زنده است. اگر این احساس در شما ضعیف یا نابود شود، بالیدن ملکوتی در شما می‌میرد. آن وقت به زندگی بی‌اعتنا می‌شوید و حتی اندک اندک از آن بیزار می‌شوید. اینست آنچه می‌اندیشم.

(ح) آیا آدمی می‌تواند درباره هموعانش حکم کند؟ ایمان تا به آخر

مخصوصاً به یاد داشته باشید که نمی‌توانید درباره کسی حکم کنید. چون هیچ‌کس نمی‌تواند درباره یک مجرم حکم کند، تا اینکه تشخیص دهد خودش هم به اندازه همان شخصی که روبه‌رویش ایستاده، مجرم است و شاید بیش از همه انسانها به خاطر آن جرم سزاوار سرزنش است. وقتی این را بفهمد، می‌تواند حاکم باشد. هرچند این سخن بی‌معنی می‌نماید، اما راست است. اگر خودم درستکار می‌بودم، شاید مجرمی در کار نمی‌بود که روبه‌رویم بایستد. اگر می‌توانید جرم مجرمی را که در دل بر او حکم می‌کنید به گردن بگیرید، فوری این کار را بکنید، خودتان به خاطر او رنج ببرید و بگذارید بی هیچ شمتاتی به راهش برود. و حتی اگر قانون شما را حاکم او می‌کند، تا سرحد امکان با همین روحیه عمل کنید، چون او می‌رود و بسی تلخ‌تر از شما خودش را محکوم می‌کند. اگر،

به مخلوقی روحانی، هنگام آمدنش به زمین، قدرت گفتن این کلام داده شد که: «من هستم و دوست می‌دارم.» یکبار، تنها یکبار، لحظه‌ای از عشق «زنده» به او داده شد و به خاطر آن زندگی زمینی به او داده شد، و با آن زمانها و فصول. و آن خلق سعادت‌مند این هدیه بی‌بها را رد کرد، گرامیش نشمرد و دوستش نداشت، حقیرش شمرد و سنگدل ماند. چنین آدمی، پس از ترک این خاکدان، آغوش ابراهیم را می‌بیند و با ابراهیم سخن می‌گوید، آن‌گونه که در مثل مرد دولتمند و ایلعازر^۱ آمده است، و بهشت را نظاره می‌کند و می‌تواند به سوی خداوند برود. اما درست همین عذاب اوست که، بدون مهرورزیدن به کسی، سر به آستان خداوند بردارد، به نزدیک کسانی آورده شود که مهر ورزیده‌اند و او مهرشان را حقیر شمرده است. چون او به روشنی می‌بیند و به خودش می‌گوید: «اکنون به شناخت رسیده‌ام، و هرچند که حالا تشنه دوست داشتن هستم، در محبت من عظمت و فداکاری نخواهد بود، چون زندگی خاکی من پایان یافته، و ابراهیم حتی با قطره‌ای آب «زنده»^۲ (یعنی هدیه زندگی خاکی و فعال) هم نمی‌آید تا عطش سوزان محبت روحانی را که اکنون در من شعله‌ور است فرو نشاند، هرچند که بر روی زمین آن را حقیر شمردم؛ زندگی دیگری برایم نیست و وقت دیگری در میانه نخواهد بود! حتی اگر زندگیم را با رغبت فدای دیگران کنم، کار از کار گذشته است، چون آن زندگی که به خاطر محبت می‌توان فدایش کرد گذشته است، و حالا بین آن زندگی و این هستی ورطه‌ای قرار داده شده است.»

از آتش دوزخ، به مفهوم جسمانی آن، سخن می‌گویند. وارد این راز نمی‌شوم و از آن شانه خالی می‌کنم. اما به نظر من اگر آتش به مفهوم جسمانی در میانه باشد، از آن خوشحال می‌شوند، چون به گمان من، در عذاب جسمانی، عذاب بسی بیشتر روحانی لحظه‌ای فراموش می‌شود. بعلاوه، عذاب روحانی از آنان برداشته نمی‌شود، چون این عذاب بیرونی نیست، بلکه درون آنان است. و اگر از آنان

بروید و برای خودتان رنج بجویید، انگار که خودتان تقصیرکار بوده‌اید. آن رنج را بپذیرید و تحملش کنید و دلتان آرامش خواهد یافت، و درخواهید یافت که شما هم تقصیرکارید، چون می‌توانستید، حتی به عنوان تنها آدم بی‌گناه، برای تبهکاران نور باشید، و برای آنان نور نشدید. اگر نور می‌بودید، راه را برای دیگران هم روشن می‌ساختید، و تبهکار شاید به وسیله نور شما از گناهش نجات می‌یافت. و با آنکه نور شما می‌تابید، می‌بینید که انسانها به وسیله آن نجات نیافتند، استوار بر جای بمانید و در قدرت نور آسمانی تردید نکنید. ایمان داشته باشید که اگر آنان نجات نیافتند، پس از آن نجات خواهند یافت. و اگر پس از آن هم نجات نیافتند، پسرانشان نجات می‌یابند، چون نور شما نمی‌میرد، حتی وقتی که خودتان مرده باشید. انسان عادل رحلت می‌کند، اما نورش بر جای می‌ماند. انسانها همواره پس از مرگ نجات‌دهنده نجات می‌یابند. انسانها پیامبرانشان را انکار می‌کنند و آنان را می‌کشند، اما شهدایشان را دوست می‌دارند و کسانی را که کشته‌اند محترم می‌شمارند. شما برای همگی کار می‌کنید، شما برای آینده عمل می‌کنید. پاداش مجوید، چون پاداشتان در این دنیا بزرگ است: شادی روحانی که تنها به انسان عادل عطا می‌گردد. نه از بزرگان بهراسید نه از اقویا، بلکه دانا باشید و همواره مصفاً. اندازه را بشناسید، زمان درست را بشناسید، آن را مطالعه کنید. وقتی تنها می‌افتید، دعا کنید. به خاک افکندن خود و بوسیدن آن را دوست بدارید. زمین را ببوسید و با عشقی بی‌وقفه و سوزان دوستش بدارید. تمامی انسانها را دوست بدارید، همه چیز را دوست بدارید. آن نشئه و جذبه را بجویید. زمین را با اشکهای شادیتان آب بدهید و آن اشکها را دوست بدارید. از آن جذبه شرمناک مباشید، گرامیش بشمارید، زیرا هدیه خداست و هدیه‌ای بزرگ است؛ به آدمهای بسیاری داده نمی‌شود، بلکه به برگزیدگان داده می‌شود.

(ط) اندر جهنم و آتش جهنم، اندیشه‌ای عارفانه

پدران و استادان، از خود می‌پرسیم «جهنم چیست؟» به نظر من رنج ناتوانی از دوست داشتن است. یکبار، در هستی بی‌نهایت، شماره‌ناپذیر در زمان و مکان،

(۱) رجوع شود به انجیل لوقا، باب شانزدهم.

(۲) مراد از «آب زنده»، «آب حیات» است. رجوع شود به انجیل یوحنا، باب چهارم.

برداشته شود، به نظرم برای آن مخلوقات بیچاره تلخ‌تر است. چون حتی اگر عادلان در بهشت، با دیدن عذاب آنان، مورد عفو قرارشان دهند، و از محبت بی‌نهایت خود به بهشت فرایشان بخوانند، تنها بر عذابشان می‌افزایند، چون عطشی سوزان‌تر برای محبتی متقابل و فعال و حقیقت‌سازانه را، که حال دیگر امکانش نیست، در آنان برمی‌انگیزانند. با این همه، از خوف دل، گمان می‌کنم که شناخت همین امر محال عاقبت مایه تسکین آنان می‌شود. چون با قبول محبت عادلان، همراه با محال بودن جبران آن، با این تسلیم و اثر این فروتنی، عاقبت به جلوه‌ای از آن محبت فعالی که در دوران حیاتشان آن را حقیر شمردند، نائل خواهند شد - به چیزی مانند جلوه برونی آن... دوستان و برادران، متأسفم که این را نمی‌توانم به روشنی بیان کنم.

اما وای بر آنان که در این دنیا خودشان را کشته‌اند، وای بر انتحارکنندگان! به نظرم کسی در مانده‌تر از آنان نیست. می‌گویند که از برای آنان به درگاه خدا دعا کردن گناه است، کلیسا هم به لحاظ ظاهر از آنان چشم پوشیده است، اما از ته دل باور دارم که حتی برای آنان هم می‌شود دعا کرد. محبت هیچ‌گاه مایه آزار مسیح نمی‌شود. چون، پدران و استادان، اعتراف می‌کنم، که همه عمر را برای چنان اشخاصی در دل دعا کرده‌ام، و حتی حالا هم هر روز برایشان دعا می‌کنم. آه، عده‌ای هستند که حتی در دوزخ هم، به رغم شناخت محدودشان از حقیقت مطلق و تفکر درباره آن، مغرور و سرکش باقی می‌مانند. عده‌ای از آدمهای ترسناک وجود دارند که خودشان را به کلی تسلیم شیطان و روح مغرور او کرده‌اند. برای چنین آدمهایی، دوزخ داوطلبانه است و همواره آتش آن زبانه می‌کشد. با انتخاب خودشان عذاب می‌شوند. زیرا خودشان را، با نفرین خدا و زندگی، نفرین کرده‌اند. مانند قحطی زده‌ای در بیابان که از خون بدن خویش می‌آشامد، روی غرور کینه‌جوییشان زندگی می‌کنند. اما هیچ‌گاه سیر نمی‌شوند و دست عفو را کنار می‌زنند، و خدا را که به خود می‌خواندشان، نفرین می‌کنند. خدای زنده را نمی‌توانند بدون نفرت بنگرند، و فریاد برمی‌آورند که خدای زندگی باید نابود شود، و خدا خودش و مخلوقاتش را از بین ببرد. و تا ابد در

آتش خشمشان می‌سوزند و مرگ و نابودی را آرزو می‌کنند. اما به مرگ دست نمی‌یابند...



دست‌نویس آلکسی فیودوروویچ کارامازوف به همین جا پایان می‌گیرد. تکرار می‌کنم که ناتمام و گسسته است. مثلاً، جزئیات شرح حال او آن جوانی پدر زوسیما را در بر می‌گیرد. از تعالیم و نظراتش، گردآوری گفته‌هایی را می‌یابم که پیداست در زمانهای متفاوت و در پاسخ به موارد گوناگون بیان شده است. بیانات او در آخرین ساعات عمر جدا از دیگر گفته‌هایش نیامده است، اما خصوصیت کلی آنها را از آنچه از دست‌نویس آلکسی فیودوروویچ داریم، می‌توان به دست آورد.

مرگ پیر دیر در پایان کاملاً غیرمنتظره سر رسید. چون هرچند آنان که در آن غروب واپسین پیرامون او بودند، متوجه شدند که مرگش در حال فرا رسیدن است، تصور فرا رسیدن ناگهانی آن دشوار بود. به عکس، دوستانش، همان‌گونه که گفته‌ام، با دیدن او در آن شب که آنقدر خرم و پرگو بود، بر این باور شدند که دست‌کم تغییری گذرادر بهبود حال او پیدا شده است. و بعدها به تعجب گفتند که حتی پنج دقیقه پیش از مرگش، پیش‌بینی آن محال بود. انگار ناگهان دردی شدید در سینه‌اش احساس کرد، رنگش پرید و دست بر دل فشرد. همگی از جایشان برخاستند و شتابان به سوی او رفتند. اما هرچند در حال رنج‌کشیدن، همچنان با لبخند به آنان نگاه می‌کرد و آرام آرام از روی صندلی بر زانویش افتاد، سپس چهره بر خاک نهاد، بازوانش را دراز کرد، و گویی در حالت وجد و طرب، با خواندن دعا و بوسیدن زمین (همان‌گونه که تعلیم داده بود)، آرام و خرسند جان به جان آفرین تسلیم کرد.

خبر وفاتش فوری در عزلتگاه پیچید و به صومعه رسید. نزدیک‌ترین دوستان آن مرحوم، و کسانی که وظیفه‌شان ایجاب می‌کرد، مطابق آیینی کهن به کفن و دفن میّت پرداختند، و تمام رهبانان در کلیسا جمع شدند، و پیش از سپیده‌دم، خبر فوت به شهر رسید. صبح که شد، تمامی مردم شهر از این رویداد سخن می‌گفتند،

و فوج جمعیت بود که از شهر به صومعه سرازیر می‌شد. اما از این موضوع در کتاب بعدی سخن خواهد رفت؛ منتها در این جا می‌افزایم که پیش از پایان روز واقعه‌ای رخ داد که چنان غیرمنتظره و غریب بود و مایه آنچنان پریشانی و بهت در رهبانان و مردم شهر گردید، که پس از این همه سال، آن روز همچنان روشن در یاد مردم شهر بر جای مانده است.

کتاب هفتم آیوشا

فصل اوّل بوی گنبدگی

پیکر پدر زوسیما مطابق آیینی مستقر برای خاکسپاری آماده شد. همان‌گونه که بر همگان معلوم است، پیکر رهبانان و عزلت‌گزیدگان را غسل نمی‌دهند. به قول «آیین کلیسا»: «اگر هر یک از رهبانان رحلت کند، راهب مجری آیین پیکر او را با آب گرم طهارت می‌دهد و نخست با اسفنجی صلیب بر پیشانی و سینه و دست و پا و زانوان متوفی می‌کشد، و همین کفایت می‌کند.» این کارها را پدر پاییسی انجام داد و بعد متوفی را در جامه رهبانیش پوشاند و در خرقه‌اش پیچید، که مطابق رسم تا اندازه‌ای شکافته شده بود تا دور او به شکل صلیب تابخورد. بر سرش هم دستاری با صلیبی هشت‌گوشه نهاد. دستار باز ماند و چهره متوفی با توری سیاه پوشانده شد. در دستش تمثال «رهاننده» قرار داده شد. دم‌دمای صبح، او را در تابوتی نهادند که از مدتها پیش ساخته شده بود. تصمیم بر این شد که تابوت را تمام روز در حجره بر جای بگذارند، در اتاق بزرگ‌تر که پیر دیر مریدان و همخرقه‌ایهایش را در آنجا به حضور می‌پذیرفت. چون متوفی از کشیشان و راهبان متعبد بود، می‌بایست که رهبانان فرقه مقدس بر بالین او انجیل بخوانند، و نه مزامیر. بلافاصله پس از مراسم پُرسه، پدر یوسف به خواندن انجیل پرداخت. پدر پاییسی بر آن بود که بعداً یک شبانه‌روز بر بالین دوست مرحومش انجیل

بخواند، اما در حال حاضر او هم مانند سرپرست عزلتگاه سخت مشغول بود، چون موضوعی فوق العاده و شنیده نشده، و حتی هیجانی «نابرازنده» و انتظاری بی صبرانه در میان رهبانان بروز کرد، همین طور هم در میان زایرانی که در هتلهای صومعه بودند و فوج آدمهایی که از شهر آمده بودند. و همچنان که زمان پیش می رفت، این موضوع قوت بیشتری می گرفت. هم سرپرست صومعه و هم پدر پاییسی نهایت سعی خود را در آرام کردن قیل و قال و هیجان عمومی به کار بردند. با طلوع کامل روز، عده ای از مردم بیمارانشان را، در بیشتر موارد کودکان را، با خود از شهر آوردند - گویی در انجام این کار بی صبرانه در انتظار این لحظه بوده اند، و پیدا بود بر این باورند که نعش پیر دیر قدرت شفادادن دارد، و برحسب ایمانشان در دم آشکار می شود. تنها در آن هنگام معلوم شد که اهالی شهر ما چه بی چون و چرا پدر زوسیما را در دوران حیاتش در مقام قدیسی بزرگ پذیرفته اند. و آنان که آمده بودند، همگی از طبقات محروم نبودند. این انتظار شدید از جانب مؤمنان با چنان شتاب و صراحت، و حتی با بی صبری و تا اندازه ای به اصرار، خودنمایی می کرد که پدر پاییسی آن را و سوسه ای شیطانی تلقی می کرد. هر چند که خود او چیزی از این دست را دیرزمانی پیش بینی کرده بود، تجلی واقعی این احساس فراسوی انتظار او بود. هنگامی که پدر پاییسی با هر یک از رهبانانی که این هیجان را از خود بروز می دادند روبه رو می شد، به سرزنششان می پرداخت. می گفت: «چنان انتظار بی صبرانه برای چیزی فوق العاده نشانه سبکسری است، برای دنیاداران امکانش هست اما در میان ما شایسته نیست.»

اما اعتنای چندانی به او نمی شد، او هم با ناراحتی متوجه آن شد. با این حال، خود پدر پاییسی (اگر که باید تمام حقیقت گفته شود) در نهان، تا اندازه ای همان امیدها را در دل می پرورید و از وقوف به آن گریزی نداشت، هر چند که از دست بی صبری و توقع زیاد پیرامونش خشمگین بود و سبک مغزی و غرور در آن می دید. با این همه، دیدن معدودی آدمها برایش به خصوص ناخوشایند بود، آدمهایی که حضورشان بدگمانیهای بسیاری را در او دامن می زد. در میان جمعیت حاضر در حجره پیر مرحوم، با نفرتی درونی (که فوری به خاطر آن خودش را

ملامت کرد) متوجه حضور راکیتین شد، و همین طور آن راهب آبدورسکی، که همچنان مقیم صومعه بود. پدر پاییسی نسبت به هر دوی آنان به دلیلی ناگهان بدگمان شد. هر چند که، در حقیقت، امکان داشت نسبت به دیگران هم چنین احساسی داشته باشد.

راهب آبدورسکی به لحاظ هیاهو نشان دارتر از جمع هیجان زده بود. همه جا سر و کله اش پیدا می شد؛ همه جا سؤال می کرد، همه جا گوش می داد، از همه سو با حال و هوایی مخصوص و اسرارآمیز پیچ پیچ می کرد. از قیافه اش منتهای بی صبری، و حتی نوعی خشم، پیدا بود.

و اما راکیتین، همان طور که بعداً معلوم شد، بنا به تقاضای ویژه مادام خوخلاکف به این زودی به عزلتگاه آمده بود. همین که آن زن خوش قلب اما سبک مغز، که خودش را به عزلتگاه راه نمی دادند، بیدار شد و از فوت پدر زوسیما اطلاع یافت، چنان کنجکاوی شدیدی وجودش را فرا گرفت که راکیتین را در دم به عزلتگاه گسیل داشت تا همه چیز را به دقت زیر نظر گیرد و هر نیم ساعت یکبار، «از هر چه رخ می دهد» با نامه به او خبر بدهد. راکیتین را مذهبی ترین و متقی ترین مرد جوان می دانست. او هم در راه آمدن با مردم و گرفتن هرگونه نقشی که به نظرش باب میل آنان بود، البته اگر در انجام این کار کوچکترین منفعتی برای خودش می دید، بسیار باهوش بود.

روزی تابناک و صاف بود و بسیاری از زایران دور و بر گورهایی از دحام کرده بودند، که تعدادشان به خصوص در پیرامون کلیسا زیاد بود و دور و بر عزلتگاه اینجا و آنجا پراکنده بود. پدر پاییسی، در همان حال که پیرامون عزلتگاه می گشت، ناگهان به یاد آلیوشا افتاد، که از شب به این سو، او را ندیده بود. و در همان لحظه که به فکر او افتاد، در گوشه دوری از باغ چشمش به او افتاد که بر سنگ گور راهبی، که مدتها پیش به خاطر قداستش شهره بوده، نشسته است. پشت به عزلتگاه و رو به دیوار نشسته بود، و چنین می نمود که پشت سنگ گور پنهان شده است. پدر پاییسی، بالای سر او که رفت، متوجه شد با چهره ای پوشیده به دو دست، آرام اما تلخ می گیرد و سرپایش از حق هق گریه می لرزد. پدر پاییسی اندکی بالای سرش

ایستاد.

عاقبت با تأثر گفت: «بس کن، پسر عزیزم، بس کن، عزیزم. چرا گریه می کنی؟ شادی کن، گریه نکن. مگر نمی دانی امروز بزرگ ترین روز اوست؟ در نظر بیاور او الان، در همین لحظه، کجاست!»

آلیوشا از چهره اش، که بر اثر گریه مانند چهره کودکی آماس کرده بود دست برداشت و به او نگاه کرد، اما فوری، بی آنکه کلمه ای بر زبان بیاورد، رو برگرداند و باز هم چهره اش را به دو دست پوشاند.

پدر پایسی، اندیشناک، گفت: «شاید مصلحت همین باشد. اگر که باید گریه کنی، گریه کن. آن اشکها را مسیح برایت فرستاده است.»

با دور شدن از آلیوشا و عاشقانه به او اندیشیدن، با خود گفت: «اشکهای دلدوز او مایه تسلای روحش می شود و دل عزیزش را شاد می کند.» با این حال، به سرعت از آنجا دور شد، چون احساس می کرد با نگاه کردن به او خودش هم ممکن است به گریه بیفتد. در این میان، زمان می گذشت. مراسم صومعه و پرسه پیر دیر، هر یک در وقت معین به انجام رسید. پدر پایسی باز هم جای پدر یوسف را در کنار تابوت گرفت و به خواندن انجیل پرداخت. اما پیش از ساعت سه بعد از ظهر همان واقعه ای، که در پایان کتاب قبلی به آن اشاره کردم، رخ داد، واقعه ای چنان غیرمنتظره برای همگی ما و چنان در جهت خلاف امید عمومی، که تکرار می کنم، همین واقعه پیش پا افتاده تا به امروز در شهر ما و نواحی پیرامون آن به طور دقیق در یادها مانده است. همین جا، شخصاً برای خودم، بیفزایم که یادآوری آن واقعه را تا اندازه ای انزجارآور می یابم، واقعه ای که سبب چنان هیجان سبکسرانه ای شد و سنگی بزرگ بر سر راه عده بی شماری گردید، هر چند در واقع موضوعی طبیعی و پیش پا افتاده بود. و اگر در دل جان قهرمان اصلی - گو اینکه قهرمان آینده - داستانم، آلیوشا، تأثیری گران بر جای نمی گذاشت و در رشد روحی او بحران و نقطه بازگشتی ایجاد نمی کرد و به فکرش تکانی نمی داد، که دست آخر فکرش را مادام العمر استحکام بخشید و هدفی معین به آن داد، بر قلم نمی آوردمش.

باری به داستانمان بازگردیم. هنگامی که پیش از سپیده دم نعش پدر زوسیما را در تابوت نهادند و به اتاق بیرونی آوردند، سؤال باز کردن پنجره در میان آنان که بر گرد تابوت بودند مطرح شد. اما این پیشنهاد بی جواب ماند و توجه چندانی به آن نشد. احتمال دارد که عده ای از حاضران در دل به آن توجه کرده، منتها به این فکر رسیده باشند که پیش بینی تباهی و بوی گندیدگی از بدن مرد خدایی چون او یاوهای بیش نیست، و دلالت داشتن آن بر بی ایمانی و سبکسری مایه دلسوزی (اگر نه لبخند) است. چون انتظار چیزی کاملاً متفاوت داشتند.

و، آنک، به زودی پس از نیمروز نشانه های چیزی به میان آمد، که به وسیله آنان که وارد و خارج می شدند و پیدا بود که هر کدام از بازگو کردن فکرشان بیم دارند، ابتدا به سکوت برگزار شد. اما سر ساعت سه، آن نشانه ها چنان روشن و خطاناپذیر شده بود که خبر به سرعت برق به تمام رهبانان و زایران در عزلتگاه رسید، در دم به درون صومعه نفوذ کرد و همگی رهبانان را در حیرت فرو برد، و دست آخر، در کوتاه ترین زمان، در شهر پیچید و مؤمنان و کافران را به یک نسبت به هیجان آورد. کافران شادیهها کردند، و اما بعضی از مؤمنان بیش از کافران شاد شدند، چون «آدمیان سقوط و بدنامی عادلان را دوست می دارند»، همان گونه که پیر دیر مرحوم در یکی از اندرزهایش گفته بود.

واقع اینکه بوی گندیدگی از همان آغاز از تابوت شنیده می شد، که رفته رفته افزایش می یافت، و سر ساعت سه دیگر جای شبهه در میان نبود. در سراسر تاریخ گذشته صومعه ما این چنین فضاحتی به یاد نمی آمد و چنین فضاحتی، آن گونه که بلافاصله پس از این کشف در میان خود رهبانان با بی نظمی ناشایستی بروز کرد، در هر شرایط دیگری امکان ناپذیر بود. پس از آن، حتی بسیاری سالها پس از آن، عده ای از رهبانان معقول با یادآوری آن روز، از دامنه این فضاحت، مبهوت و وحشت زده بودند. چون در گذشته، رهبانانی با زندگی پر از تقدس مرده بودند، پیرمردانی خداترس که قداستشان مورد تصدیق همگان بود، با این همه از تابوت محقر آنان هم بوی گندیدگی، همان گونه که از همه نعشها، به طور طبیعی برخاسته بود، اما مایه فضاحت، و حتی ذره ای هیجان، نشده بود.

البته در زمانهای پیشین مردان خدایی در صومعه بوده‌اند که یادشان حفظ شده بود و بقایای متبرک آنان، مطابق حدیث، نشانی از گنبدیگی نداشت. رهبانان این واقعیت را اسرارآمیز تلقی می‌کردند و حدیث آن را به صورت چیزی متبرک و معجز نما گرامی می‌داشتند، و همین‌طور، از عنایت الهی، به صورت وعده‌ای برای جلال بیشتر از گورهاشان در آینده.

یک همچو مرد خدایی، که یادش به خصوص گرامی شمرده می‌شد، راهب پیری بود ایوب نام، که هفتاد سال پیش در سن صد و پنج سالگی مرده بود. او زاهدی پرآوازه بود، کوشا در صوم و صمت، که مدت‌ها پیش در دومین دههٔ همین قرن مرده بود، و مزارش با حرمتی خاص و اشارات اسرارآمیز به امیدهای بزرگی که با آن در پیوند بود به همگی زایران نشان داده می‌شد. (مزارش همان بود که پدر پایسی آلیوشا را هنگام صبح نشسته بر آن یافته بود.) یاد دیگری که در صومعه گرامی شمرده می‌شد، یاد پدر و ارسونوفی مشهور بود که در شیخوختیت بر پدر زوسیما تقدم داشت. در زمان حیاتش تمامی زائران صومعه او را به صورت مرد خدای دیوانه‌ای حرمت می‌نهادند. بر طبق یکی از احادیث، هر دوی آنان، انگار زنده، در تابوتشان آرمیده بودند، و هنگام خاکسپاری نشانی از پوسیدگی در آنان دیده نشده بود، و نوری قدسی در چهره‌شان بود. و وعده‌ای حتی اصرار می‌ورزیدند که رایحه‌ای خوشبو از نعش‌هاشان می‌آید.

با این همه، به رغم این یادهای عبرت‌آموز، شرح سبکسری و یاوه‌گویی و کین‌توزی، که در کنار تابوت پدر زوسیما جلوه یافت، دشوار می‌نماید. نظر شخصی من اینست که چند دلیل گوناگون در آن واحد به کار بود، که یکی از آنها کینهٔ ریشه‌دار نسبت به نهاد پیران به عنوان بدعتی ضالّه بود، کینه‌ای پنهان در دل بسیاری از رهبانان. حتی قوی‌تر از این، موضوع حسادت به قداست پیر مرحوم بود، قداستی چنان پابرجا در زمان حیاتش که مورد سؤال قرار دادنش حرام بود. چون هرچند که پیر فقید در بسیاری دلها راه یافته بود، بیشتر از راه محبت تا معجزه، و انبوهی از دوستداران را پیرامون خویش گرد آورده بود، واقع اینکه در این خصوص حسادت برانگیخته بود و دشمنان پیدا و پنهانی، نه تنها در صومعه

بلکه در دنیای بیرون از صومعه، یافته بود. آزارش به کسی نرسیده بود، اما «چرا او را این همه قدیسانه می‌انگارند؟» و همین سؤال به تنهایی، با تکرار تدریجی‌اش، عاقبت به کینه‌ای شدید و سیری‌ناپذیر نسبت به او دامن زد. فکر می‌کنم برای همین بود که اشخاص زیادی از بوی پوسیدگی، که آنقدر سریع بلند شد، فوق‌العاده خوشحال بودند، چون از وفاتش یک روزی بیش نگذشته بود. در همین حین، در میان آنان عده‌ای بودند که تاکنون سرسپردهٔ پیر دیر بودند، و از این واقعه تا اندازه‌ای شرمسار شدند و آن را توهینی نسبت به خود شمردند. داستان بدین قرار بود.

همین‌که نشان پوسیدگی در کار آشکار شدن بود، رنگ رخسارهٔ رهبانان با ورود به حجره از سرّ ضمیرشان گواهی می‌داد. وارد حجره می‌شدند، اندک زمانی می‌ایستادند و شتابان بیرون می‌آمدند تا صحت‌خبر را برای دیگر رهبانانی که بیرون حجره در انتظار ایستاده بودند تأیید کنند. از میان این جمع اخیر عده‌ای سرشان را سوگوارانه تکان می‌دادند، اما دیگران حتی به پوشیده داشتن شادیشان، که در چشمان شرارت‌بارشان می‌درخشید، وقعی نمی‌نهادند. و حالا هیچ‌کس به خاطر آن سرزنش‌شان نمی‌کرد، هیچ‌کس صدا به اعتراض بر نمی‌داشت، که نکته‌ای عجیب بود، زیرا بیشترین رهبانان سرسپردهٔ پیر دیر بودند. اما گویا در این مورد خدا گذاشته بود دست کمترین رهبانان چند صباحی بالای دستها باشد.

زایران هم، به خصوص افراد تحصیلکرده، با همین نیت تجسس به زودی وارد حجره شدند. از روستاییان هم چند نفری به حجره رفتند، گو اینکه انبوهی از آنان کنار دروازه‌های عزلتگاه گرد آمده بود. پس از ساعت سه، هجوم دیدارکنندگان دنیادار افزایش بیشتری یافت و این، بی‌تردید، به خبر تکان‌دهنده مربوط می‌شد. اشخاصی به سوی عزلتگاه کشیده شدند که در غیر این صورت آن روز را نمی‌آمدند و قصد آمدن نکرده بودند، و در میانشان عده‌ای از شخصیت‌های والامقام بود. اما حفظ ظاهر همچنان رعایت می‌شد و پدر پایسی، با چهره‌ای عبوس، قاطع و روشن به قرائت بلند انجیل ادامه می‌داد، و پیدا بود که توجهی به رخدادهای پیرامونش ندارد، هرچند که به واقع از مدت‌ها پیش متوجه چیزی

و اگر استخوان نه زرد که سیاه باشد، نشان اینست که خدا او را شایسته چنان جلالی نشمرده - اینست اعتقاد در آتوس که جای بزرگی است و آیین ارتدوکس ناگسسته و در نهایت پالودگی از دورانه‌های کهن در آن حفظ شده است.»

اما گفتار این پدر حلیم تأثیری بر جای نگذاشت و حتی به جوابی ریشخندآمیز دامن زد. رهبانان به این تصمیم رسیدند که «همه‌اش فضل فروشی و بدعت است. گوش دادن به آن بی فایده است.» دیگران افزودند: «ما به آیین قدیم می‌چسبیم، این روزها انواع و اقسام بدعتها در میان است، آیا باید از همه آنها پیروی کنیم؟»

آنان که بیش از همه ریشخند می‌کردند، می‌افزودند که: «ما هم به اندازه آنان پدران مقدس داشته‌ایم. آنان آنجا در میان ترکانند، همه چیز را از یاد برده‌اند. آیینشان مدتهاست آلوده شده است و حتی ناقوس هم ندارند.»

پدر یوسف با اندوهی بیش از پیش از آنجا دور شد، چون نظر خود را با اعتمادی بس اندک ابراز داشته بود، گویی خودش هم باور چندانی به آن ندارد. با پریشانی پیش‌بینی می‌کرد که چیزی بسیار نابرابرانه در کار شروع شدن است و نشانه‌های حتمی نافرمانی در میان است. اندک اندک، تمام رهبانان معقول مانند پدر یوسف دم فرو بستند. و چنین واقع شد که تمام آنان که دوستدار پیر دیر بودند و با عبودیت نهاد پیران را پذیرفته بودند، به شدت تحقیر شدند و هرگاه یکدیگر را می‌دیدند، محجوبانه به چهره هم می‌نگریستند. آنان که نسبت به نهاد پیران به عنوان بدعت نظری خصم آلود داشتند، سرشان را با غرور بالا نگه می‌داشتند. از روی بدخواهی به یاد می‌آوردند: «از وارسونوفی فقید بوی گندیدگی نمی‌آمد، بلکه رایحه‌ای خوشبو شنیده می‌شد. اما او چنین جلال را به دلیل مقام پیری به دست نیاورد، بلکه به این دلیل که آدمی مقدس بود.» و سیل انتقاد و حتی ملامت از پدر زوسیما به دنبال آن می‌آمد. عده‌ای از غیر معقول‌ترینشان می‌گفتند: «تعالیمش بر خطا بود. او می‌آموخت که زندگی سرچشمه شادی بزرگ است و ماتمکده نیست.» باز هم عده‌ای غیر معقول‌تر می‌افزودند: «او دنباله‌رو اعتقاد مرسوم بود و به دوزخ جسمانی اعتقادی نداشت.» در میان بعضی از حاسدان

غیر عادی شده بود. اما عاقبت، نجواها، نخست فروخورده اما اندک اندک بلندتر و مطمئن‌تر، به گوش او هم رسید. پدر پایی ناگهان شنید که: «این نشان می‌دهد که حکم خدا به حکم انسان نمی‌ماند.» نخستین کسی که این احساس را بر زبان آورد عامی مردی بود شهره به پارسایی، افسری سالخورده از شهر. اما او چیزی را که از مدتی پیش رهبانان به نجوا می‌گفتند، به صدای بلند تکرار کرد. آنان از مدتی پیش این استنتاج لعنتی را کرده بودند، و بدتر از همه اینکه نوعی طیب خاطر ظفر مندانه از این استنتاج در هر لحظه بیش‌تر و بیش‌تر آشکار می‌شد. به زودی دست به کار کنار گذاشتن حفظ ظاهر هم شدند و چنین می‌نمود که احساس می‌کنند تا اندازه‌ای حق کنار گذاشتن آن را دارند.

بعضی از رهبانان، نخست با نشانی از تأسف، می‌گفتند: «آخر به چه دلیل باید چنین پیشامدی می‌شد؟ او جثه‌ای کوچک داشت و گوشش به استخوان چسبیده بود. پس چه جای پوسیدگی بود؟»

دیگران با شتاب می‌افزودند: «لابد نشانه‌ای از طرف خدا است.» و نظر آنان در جا، بی هیچ اعتراضی، پذیرفته شد. چون به این نکته هم اشارت رفت که اگر این بو طبیعی است، آنچنان که در مورد مردگان گناهکار، بعدها آشکار می‌شود، یعنی پس از گذشت دست‌کم بیست و چهار ساعت، اما این گندیدگی زودرس «بیرون از دایره طبیعت بود.» و بنابراین انگشت خدا در آن پیدا بود. حامل نشانه‌ای بود. این استنتاج مقاومت‌ناپذیر می‌نمود.

پدر یوسف نازنین، همان کتابدار و سوگلی متوفی، بر آن شد به عده‌ای از بدگویان پاسخ بدهد که «همه جا این نظر یکسان شمرده نمی‌شود.» و فسادناپذیری جسم عادلان از اصول کلیسای ارتدوکس نیست، بلکه تنها یک نظر است، تازه در نواحی بسیار ارتدوکس هم مثلاً در آتوس، از بوی گندیدگی زیاد پریشان نمی‌شوند، و در آنجا نشانه اصلی جلال فرد نجات‌یافته فسادناپذیری جسمی نیست، بلکه رنگ استخوان است، آن هم وقتی که جسم سالیان بسیار در دل خاک قرار گرفته و پوسیده است. پدر یوسف در پایان گفت: «و اگر استخوان به زردی موم باشد، نشانه بزرگی است که خداوند به قدیس مرده جلال داده است،

شنیده می شد که: «در روزه داری سخت گیر نبود، شیرینی می خورد و همراه چای مربای آلبالو می خورد، بانوان برایش می فرستادند. آیا بر راهب متعبد است که چای بنوشد؟» بدخواه ترینشان با کین تیزی اظهار می داشتند: «او با غرور می نشست. خودش را مرد خدا می شمرد و زانو زدن مردم را در پیشگاهش واجب می دانست.» سرسخت ترین مخالفان نهاد پیران با نجوایی شیطانی می افزودند: «او به فریضه اعتراف توهین می کرد.» و در میان اینان عده ای از سالخورده ترین رهبانان بودند، زهادی صادق و در عبادتشان سخت گیر تر از همه، که در دوران زندگی پیر متوفی دم فرو بسته بودند، اما اکنون ناگهان مهر از لب برداشتند و این از همه بدتر بود، چون گفتارشان بر رهبانان جوانی که هنوز در اعتقاداتشان راسخ نبودند، تأثیری بسیار داشت. راهب آبدورسکی این همه را به دقت می شنید، آه های عمیق از سینه برمی آورد و سر به علامت تصدیق تکان می داد. «آری، روشن است که پدر فراپونت دیروز به درستی حکم می کرد،» و در همان لحظه خود پدر فراپونت نمایان شد، انگار از روی عمد، تا اغتشاش را افزایش دهد.

یادآور شده ام که از حجره چوبینش که کنار کندوی غسل قرار داشت جنب نمی خورد. حتی به کلیسا هم نمی آمد، و این غفلت را به دلیل دیوانگی نادیده می گرفتند، و او را به رعایت قوانینی که بر دیگران واجب بود، مکلف نمی دانستند. اما اگر که باید تمامی حقیقت گفته شود، چاره دیگری نداشتند. چون تکلیف کردن قوانین معمولی بر زاهد و عزلت نشینی بزرگ چون او، که شب و روز را در عبادت گذرانده بود (او حتی روی زانویش به خواب می رفت)، جایز نمی بود. اگر هم اصرار می ورزیدند، رهبانان می گفتند «او مقدس تر از همگی ماست و از سیره ای سخت تر از سیره ما پیروی می کند. و اگر به کلیسا نمی رود، برای اینست که می داند چه وقت باید برود، او سیره مخصوص خود را دارد.» برای پرهیز از این نجوایهای معصیت آمیز بود که پدر فراپونت را به حال خود رها کرده بودند. همان گونه که همگی خبر داشتند، پدر فراپونت از پدر زوسیما خوشش نمی آمد. و حالا خبر در کلبه اش به او رسیده بود که «حکم خدا به حکم

انسان نمی ماند،» و واقعه ای روی داده که بیرون از دایره طبیعت است. می توان تصور کرد که در میان نخستین افرادی که همراه خبر به سوی او شتافتند، راهب آبدورسکی بود، که غروب روز پیش به دیدن او رفته و حجره اش را وحشت زده ترک گفته بود.

پیش تر گفته ام که هر چند پدر پاییسی، که پابرجا و تزلزل ناپذیر ایستاده بود و انجیل بر تابوت می خواند، وقایع بیرون از حجره را نمی شنید و نمی دید، بسیاری از آن را در دل به درستی می سنجید، چون آدمهای پیرامونش را به خوبی می شناخت. اما بی تزلزل بر جای ماند و بی هیچ هراسی منتظر رویداد بعدی ماند، و از روی باریک اندیشی و بینش به نتیجه هیجان عمومی دیده دوخت.

ناگهان غریبی فوق العاده در سر سرا به گوشش ریخت. در چارتاق باز شد و پدر فراپونت در درگاهی ظاهر شد. پشت سرش جمعی از رهبانان، با عده بسیاری از مردم شهر دیده می شد. اما آنان وارد حجره نشدند، بلکه پای پله ها ایستادند و منتظر ماندند ببینند پدر فراپونت چه می گوید یا چه می کند. چون، به رغم جسارتشان، با نوعی خوف احساس می کردند که او بیهوده نیامده است. پدر فراپونت، با ایستادن در درگاهی، بازوانش را بلند کرد، و چشمان ریز نافذ و پرسشگر راهب آبدورسکی از زیر بازوی راست او به داخل نگرست. تنها او، در کنجکاوای شدیدش، نتوانسته بود پشت سر پدر فراپونت از بالا دویدن از پله ها پرهیز کند. دیگران، به عکس، هنگامی که در با سر و صدا چارتاق باز شد در وحشتی ناگهانی عقب نشستند. پدر فراپونت دستهایش را بالا آورد و ناگهان فریاد زد:

«ارواح شریر را بیرون می رانم!» و، با رو نمودن به تمام جوانب، بنا کرد به کشیدن علامت صلیب بر هر یک از چهار دیوار و چهار کنج حجره. تمام آنان که در معیت پدر فراپونت آمده بودند، فوری متوجه عمل او شدند. زیرا می دانستند که این عمل را هر جا که برود انجام می دهد، دیگر اینکه نمی نشیند یا کلمه ای نمی گوید مگر اینکه ارواح شریر را بیرون رانده باشد.

با هر علامت صلیب تکرار می کرد: «شیطان، دور شو! شیطان، دور شو!» باز

هم می‌گریید: «ارواح شریر را بیرون می‌رانم.» خرقه‌خشن خود را با رسنی به تن کرده بود. سینه برهنه‌اش، پوشیده از موی خاکستری، از زیر پیراهن کتانی‌اش دیده می‌شد. پاهایش برهنه بود. همین‌که در کار تکان‌دادن بازوانش شد، صدای زنجیرهای گرانی که زیر خرقه‌اش داشت، به گوش رسید. پدر پایسی دست از خواندن کشید، پا پیش نهاد و در برابر او به انتظار ایستاد.

عاقبت، در همان حال که با ترسویی نگاهش می‌کرد، گفت: «پدر گرامی، برای چه آمده‌ای؟ چرا از طریقت نیکو عدول می‌کنی؟ چرا آرامش گله را بر هم می‌زنی؟»

پدر فراپونت دیوانه‌وار فریاد زد: «که چرا آمده‌ام؟ که می‌پرسی چرا؟ طریقت چیست؟ اینجا آمده‌ام تا مهمانانان یعنی دیوهای ناپاک را، بیرون برانم. آمده‌ام ببینم در غیاب من چند تا از آنان گرد آمده است. می‌خواهم با جاروب بیرونشان بریزم.»

پدر پایسی با بی‌پروایی در ادامه سخن آورد: «تو روح شریر را بیرون می‌اندازی، اما شاید خودت به او خدمت می‌کنی. و چه کسی می‌تواند درباره خودت بگوید: «من مقدسم.» می‌توانی، پدر؟»

پدر فراپونت خروشید که: «من ناپاکم، نه مقدس. من روی صندلی نمی‌نشینم و آنان را وادار نمی‌کنم که مثل بت در برابرم سجده کنند. مردم این روزها طریقت حقیقی را ضایع می‌کنند.» و با اشاره انگشت به تابوت، رو به جمعیت نمود و گفت: «این مردخدای مرحوم شما به دیو اعتقاد نداشت. برای رهایی از دیوها مسهل تجویز می‌کرد. و اینست که مانند عنکبوتان در کنج‌های حجره عادی شده‌اند. و حالا خودش بوی گند گرفته است. در این مورد نشانه‌ای بزرگ از جانب خدا می‌بینیم.»

واقع‌های که به آن اشاره می‌کرد، چنین بود. یکی از رهبانان را ارواح شریر در خواب تسخیر کرده بوده‌اند، و بعدها، در لحظات بیداری، در خیال، هنگامی که در نهایت وحشت این موضوع را با پدر زوسیما در میان می‌نهد، دستور عبادت مداوم و روزه‌داری سخت به او می‌دهد. اما وقتی عبادت و روزه‌داری افاقه‌ای

نمی‌کند، ضمن پافشاری بر عبادت و روزه‌داری، دوی مخصوصی برایش تجویز می‌کند. در آن زمان، افراد بسیاری یگه می‌خورند و ضمن گفتگو درباره آن، سر تکان می‌دهند — و بیش از همه پدر فراپونت، که عده‌ای از خرده‌گیران به نزدش شتافته بوده‌اند تا خبر این تجویز «فوق‌العاده» را از جانب پیر دیر به او بدهند.

پدر پایسی، با صدایی آمرانه، گفت: «پدر از اینجا برو! حکم کردن به انسان نیامده است و مخصوص خداست. شاید اینجا «نشانه»‌ای می‌بینیم که نه تو، نه من، و نه هیچ‌کس دیگر قادر به درک آن نیست.» و به لحنی مؤکد تکرار کرد: «پدر، برو و گله را به تشویش نینداز.»

پدر فراپونت، که پرده تعصب جلو چشمش را گرفته بود، ساکت نمی‌شد. «او مطابق احکام روزه نمی‌گرفت و بنابراین نشانه آمده است. این آشکار است و پوشیدنش مایه معصیت. او فریب شیرینی را می‌خورد، بانوان در جیب‌هایشان شیرینی می‌ریختند و برایش می‌آوردند، جای می‌نوشید، شکم‌پرستی می‌کرد، آن را با شیرینی می‌انباشت و ذهنش را با افکار کبرآمیز... و برای همین روسیاه شده...»

پدر پایسی هم صدایش را بلند کرد: «پدر، به هرزه سخن می‌گویی. روزه‌داری و ریاضت‌کشی‌هایت را می‌ستایم، اما به هرزه سخن می‌گویی، چون جوانی سبکسر، بی‌پایه و کودکانه.» پدر پایسی در پایان خروشید که: «پدر، از اینجا برو، به تو امر می‌کنم!»

فراپونت، ضمن آنکه تا اندازه‌ای خود را باخته بود، همچنان به تلخی گفت: «می‌روم. حضرات دانشمند! چنان باهوش‌اید که به فروتنی من به دیده تحقیر می‌نگرید. با دانشی اندک به اینجا آمدم، و آنچه می‌دانستم از یادش برده‌ام. خدا خودش مرا در ناتوانیم از شر نکته‌دانی شما مصون داشته است.»

پدر پایسی بالای سر او ایستاده بود، و با عزمی جزم انتظار می‌کشید. پدر فراپونت مکثی کرد و، ناگهان با نهادن گونه بر دست و نگریستن به تابوت پیر دیر، به لحنی نغمه‌آمیز گفت:

«فردا بر بالای سرش می‌خوانند «ای یاور و پشتیبان ما» — که سرود معرکه‌ای

فراپونت هم به پا خاست، و بی آنکه به دور و برش نگاه کند، در همان حال که کلماتی نامفهوم بر زبان می‌راند، با کشیدن علامت صلیب بر خودش به حجره‌اش بازگشت. چند نفری از پی او رفتند، اما بیش‌ترشان پراکنده شدند و شتابان به مراسم رفتند. پدر پاییسی قرائت انجیل را به پدر یوسف وا گذاشت و پایین رفت. هیاهوی دیوانه‌وار متعصبان نمی‌توانست تزلزلی در او ایجاد کند، اما به دلیلی خاص، ناگهان دلش مالا مال از افسردگی شد و این را احساس کرد. آرام بر جای ایستاد و ناگهان از خود پرسید: «چرا اینقدر افسرده‌دلیم؟» و بلافاصله با شگفتی دریافت که اندوه ناگهانش به دلیلی کوچک و خاص مربوط می‌شود. در میان جمعی که از مدخل در به حجره هجوم می‌آوردند، متوجه آیوشا شده بود و به یاد آورد که با دیدن او دلش در هم فشرده شده بود. با شگفتی از خود پرسید: «یعنی این پسر این قدر در دلم جای گرفته است؟» در آن لحظه آیوشا از کنارش گذشت، که شتابان می‌رفت، اما نه در سمت کلیسا. چشمانشان تلاقی کرد. آیوشا به سرعت سر برگرداند و دیده به زمین انداخت. پدر پاییسی از همین نگاه پسرک حدس زد که در آن لحظه تغییری بزرگ بر او عارض می‌شود.

پدر پاییسی فریاد زد: «تو هم به وسوسه افتاده‌ای؟ یعنی تو هم با آن کم‌ایمانان هستی؟»

آیوشا آرام بر جای ایستاد و نگاهی مبهم به پدر پاییسی انداخت، اما باز هم به سرعت سر برگرداند و باز هم دیده به زمین انداخت. به پهلو ایستاده بود و صورتش را به سوی پدر پاییسی، که او را به دقت می‌پایید، بر نمی‌گرداند.

پدر پاییسی باز هم پرسید: «به کجا چنین شتابان؟ ناقوس به مراسم فرا می‌خواند، اما آیوشا باز هم جواب نداد.

— عزلتگاه را ترک می‌گویی؟ آن هم بی‌اجازه، و بدون درخواست تقدیس؟

آیوشا ناگهان پوزخندی زد و نگاهی عجیب، بسیار عجیب، به پدری انداخت که مراد پیشین او، فرمانروای پیشین دل و عقل او، و پیر محبوب او، به وقت مردن، به وی سپرده بودش، و ناگهان، باز هم بی‌آنکه سخنی بگوید، دستش را تکان داد، انگار در بند رعایت حرمت هم نیست، و با قدمهای سریع به سوی دروازه رفت و

است.» و با تحسّر به گفته افزود: «وقتی که من بمیرم تنها چیزی که بالای سرم بخوانند این خواهد بود «چه شادی زمینی»^۱ — که سرودی حقیر است.» ناگهان مثل دیوانه‌ها فریاد زد: «شما مغرور و باد کرده‌اید و اینجا هم مکان کبر است!» و با تکان دادن دست به سرعت برگشت و شتابان از پله‌ها پایین رفت. جمعیتی که در پایان منتظر او بودند — به تکان آمدند. عده‌ای سر در پی او نهادند و عده‌ای مکث کردند، چون در حجره همچنان باز بود، و پدر پاییسی، که از پی پدر فراپونت تا دم پله‌ها آمده بود، او را می‌پایید. اما پیره متعصب هیجان‌آلود کاملاً آرام نگرفته بود. بیست قدمی دور نشده بود که ناگهان رو به سوی خورشید در حال غروب گرداند، هر دو بازویش را بلند کرد و، انگار که کسی او را بر زمین زده باشد، با خروشی بلند بر زمین افتاد.

با برداشتن دست به سوی خورشید، و با چهره بر زمین افتادن، با حالتی جنون‌آمیز فریاد برآورد: «خدایم پیروز شده است! مسیح بر خورشید در حال غروب پیروز شده است!» مانند کودکی هق‌هق می‌زد، سرپای بدنش بر اثر گریه تکان می‌خورد و بازوانش را روی زمین دراز کرده بود. سپس همگی به سوی او شتافتند. گفتارهای تعجب‌آمیز در میان آمد و هق‌هق‌گریه‌های همدلانه... انگار نوعی دیوانگی عنان همه را در اختیار گرفته بود.

عده‌ای، با غلبه بر ترس، بانگ برآوردند: «اینست آن کسی که مرد خداست! اینست آن کسی که انسان مقدس است!» دیگران افزودند: «اینست آن کسی که باید پیر دیر بشود.»

دیگران در جا دم گرفتند: «او پیر دیر نمی‌شود... آن را رد می‌کند... در خدمت بدعتی نفرین شده در نمی‌آید... دنبال‌رو حماقت آنان نمی‌شود.» گفتن اینکه تا کجاها که نمی‌رفتند، دشوار است، اما در آن لحظه ناقوس به صدا درآمد و آنان را به مراسم فراخواند. همگی بنا کردند به کشیدن علامت صلیب بر خودشان. پدر

۱) وقتی نعش راهبی از حجره به کلیسا و از کلیسا به گورستان برده می‌شود، سرود «چه شادی زمینی...» خوانده می‌شود. اگر که متوفی هم راهب و هم کشیش باشد، سرود «ای یاور و پشتیبان ما»، خوانده می‌شود. [یادداشت داستایفسکی]

از عزلتگاه بیرون شد.

پدر پایسی، که با اندوه و شگفتی پشت سر او را نگاه می‌کرد، زمزمه کنان گفت:

«باز هم بر می‌گردد!»

فصل دوم

لحظه بحرانی

البته که پدر پایسی در نتیجه گیری خودش مبنی بر بازگشت دوباره «پسر عزیز»ش به خطا نرفته بود. شاید در حقیقت، تا اندازه‌ای، به کنه معنای حقیقی وضعیت روحی آلیوشا راه یافت. با این همه باید به صراحت اقرار کنم که برای بسی دشوار است که از آن لحظه عجیب و مبهم در زندگی قهرمان داستانم، که آن همه دوستش می‌دارم و تا مرحله پختگی راه درازی در پیش داشت، شرحی روشن به دست بدهم. در برابر سؤال اندوهبار پدر پایسی که «یعنی تو هم با آن کم‌ایمانان هستی؟» البته می‌توانم به جای آلیوشا جواب بدهم که خیر، او با آن کم‌ایمانان نبود. کاملاً به عکس. در حقیقت، جملگی گرفتاریهای ناشی از ایمان فراوانش بود. با این حال، گرفتاری سر جای خود بود، و چنان عذاب‌آور بود که حتی مدتها بعد، آلیوشا از آن روز اندوهبار به عنوان یکی از تلخ‌ترین و شوم‌ترین روز عمرش یاد می‌کرد. اگر پرسند که: «آیا تمامی اندوه و تشویش او تنها به این مربوط می‌شد که نعش پیر دیر، به جای معجزه‌گری، پوسیدگی پیش‌رس بروز داده بود؟» باید، بی‌آنکه به حاشیه بروم، جواب دهم که «بلی»، به یقین چنین بود. منتها از خواننده‌ام تقاضا دارم که در خندیدن به دل صافی قهرمان جوان داستانم شتاب چندانی به خرج ندهد. به هیچ رو قصد ندارم برای او طلب پوزش کنم یا ایمان ساده‌اش را به دلیل جوانی، یا پیشرفت اندک در کار تحصیل، یا دلایلی از این دست، توجیه کنم. به عکس، باید بگویم که برای خصوصیات دلش احترامی صادقانه قائلم. بی‌تردید، جوانی که تأثیرات را با احتیاط می‌گرفت و محبتی

نیم‌گرم می‌داشت، و ذهنش نسبت به سن و سالش بسیار محتاط، و بنابراین کم‌ارزش، می‌بود، اقرار می‌کنم که چنین جوانی از آنچه بر سر قهرمان من آمد، حذر می‌کرد. اما در بعضی موارد، برانگیخته شدن با احساسی (هرچند غیر معقول)، که از محبتی بزرگ فوران می‌زند، با اعتبارتر از برانگیخته نشدن است. اما حتی این نکته هم در عهد شباب صادق‌تر است، چون مرد جوانی که همواره حساس است در مظان تردید قرار دارد و ارزش چندانی ندارد - نظر من این است؛ آدمهای معقول ممکن است اظهار دارند، «آخر هر مرد جوانی نمی‌تواند به چنان خرافه‌ای باور داشته باشد و قهرمان تو الگویی برای دیگر جوانان نیست.» به این گفته باز هم پاسخ می‌دهم که «بلی! قهرمان من ایمان داشت، ایمانی مقدس و استوار، اما با این حال بر آن نیستم که برای او طلب پوزش کنم.» هرچند که در بالا گفتم، و شاید هم بسیار شتابزده، که در مقام توضیح و توجیه یا طلب پوزش برای قهرمانم بر نمی‌آیم، می‌بینم که برای درک بقیه داستانم توضیحی لازم است. پس بگذارید بگویم که بحث معجزه در میان نبود. توقعی سبکسرانه و بی‌شکیب از معجزه در ذهنش نبود. به دلیل پیروزی اندیشه‌ای متصور از پیش - آه، نه، به هیچ رو - آنچه بیش از همه می‌دید یک شمایل بود - شمایل پیر محبوبش، شمایل آن مرد مقدس که حرمتی پر از ستایش برایش داشت - در آن هنگام، آلیوشا نیازی به معجزه نداشت. واقع اینکه تمام محبتی که به خاطر «هرکس و هر چیز» در دل جوان و بی‌غش او نهفته بود، سال گذشته روی یک نفر متمرکز شده بود - شاید هم به غلط - روی پیر محبوبش. راستش اینکه آن فرد را از مدتها پیش به عنوان کمال مطلوب خویش پذیرفته بود، و این بود که تمامی نیرو و توان جوانی‌اش را می‌چرخیدن به سمت آن کمال مطلوب نداشت، حتی به قیمت از یاد بردن «هرکس و هر چیز» در آن لحظه. بعدها به یادش آمد که، در آن روز هولناک برادرش دمیتری را که روز پیش از آن درباره او آن همه نگران و مشوش بود، به کلی از یاد برده است. همین‌طور هم از یاد برده بود که دو بیست روبل را برای پدر ایلوشا ببرد، هرچند که عصر روز پیش قصد کرده بود این کار را بکند. اما باز هم آنچه نیاز داشت، معجزات نبود، بلکه تنها

این زمزمه در قهرمان رمانم چه بسا کم مایه و غیر معقول بوده باشد، اما باز هم برای سومین بار تکرار می‌کنم — و آماده‌ام اقرار کنم که این هم چه بسا کم مایه باشد — خوشحالم که قهرمان رمانم در آن لحظه خودش را زیاد معقول نشان نداد، چون هر آدم معقول همیشه در موقع خودش بر سر عقل می‌آید، اما در چنان لحظه استثنایی اگر عشق در دل یک نوجوان دست بالا را بگیرد، پس کی می‌گیرد؟ با این حال، ذکر نکته‌ای غریب را، که در این لحظه شوم و مبهم به سطح ذهن آیوشا آمد، از قلم نمی‌اندازم. این نکته تازه تأثیر آزاردهنده‌ای بود که از گفتگو با برادرش ایوان بر جای مانده بود، و اکنون ذهن آیوشا را مدام در سیطره گرفته بود. و در این لحظه بر او مستولی شد. آه، نه اینکه چیزی از ایمان بنیادی و اولیه‌ی جاننش متزلزل شده باشد. خدایش را دوست می‌داشت و ایمانی نستوه به او داشت، هرچند که ناگهان بر ضد او زمزمه مخالفت ساز کرده بود. با این همه، تأثیری عذاب‌آور و شیطانی که دیروز از گفتگو با برادرش ایوان بر جا مانده بود، حالا ناگهان در جانش زنده شد و چنین می‌نمود که ره به سطح ذهنش می‌گشاید.

هوا در کار تاریک شدن بود که را کیتین، با گذشتن از کاجستان، از عزلتگاه تا صومعه، ناگهان متوجه آیوشا شد که چهره بر خاک زیر درختی بر زمین دراز کشیده است و تکان نمی‌خورد و ظاهراً خواب است. به سویش رفت و صدایش کرد.

با تعجب درآمد که: «اینجایی، آکسی؟ یعنی ممکن است که...» و کلامش را برید. بر آن شده بود که بگوید: «یعنی ممکن است به این حال افتاده باشی؟» آیوشا نگاهش نکرد، اما را کیتین از حرکتی جزئی درجا متوجه شد که صدایش را شنیده و به منظورش پی برده است.

را کیتین در دنباله سخن گفت: «چه شده؟» اما حالت تعجب چهره‌اش جای خود را اندک اندک به لبخندی داد که طعنه آمیز و طعنه آمیزتر می‌شد.

— گوش کن، دو ساعت است دنبال می‌گردم. یکباره غیبت زد. داری چکار می‌کنی؟ این دیگر چه حماقتی است؟ خوب حالا نگاهم کن...

آیوشا سر برداشت، نشست و به درخت تکیه داد. گریه نمی‌کرد، اما حالتی از

«عدالت والای» بود که به باور او، با ضربه‌ای که آنچنان ناگهانی و بی‌رحمانه دلش را جریحه‌دار کرده بود، بی‌حرمت شده بود. و مگر این «عدالت» مورد انتظار آیوشا چیزی جز این است که به گونه‌ای قهری صورت معجزه‌ای به خود می‌گرفت تا بلافاصله به وسیله خاکستر استاد محبوبش تحقق بیابد؟ خوب، همه صومعه‌نشینان همین اندیشه و امید را در سر می‌پروراندند، حتی آنان که فکرشان مورد احترام آیوشا بود، مثلاً شخص پدر پاییسی. و این بود که آیوشا هم، بی‌آنکه خوره تردید بر جاننش بیفتد، مانند دیگران جامعه همان صورت را بر تن رویاهایش پوشاند. و سرکردن یک سال تمام از عمر در صومعه، چنین توقعی را در دلش شکل داده بود. اما او تشنه عدالت بود، آری عدالت، و نه معجزه خشک و خالی.

و حالا همان انسانی که، به باور او، باید سرفرازتر از تمامی مردم جهان می‌شد، همان انسان، به جای کسب جلالی که در خور او بود، ناگهان خوار و بی‌آبرو شده بود؟ برای چه؟ چه کسی بر او حکم رانده بود؟ چه کسی این فتوی را داده بود؟ اینها سؤالاتی بود که دل بی‌تجربه و بکر او را می‌فشرده. بدون شرمساری، حتی بدون انزجار، نمی‌توانست تحمل کند که مقدس‌ترین مقدسان وسیله ریشخند و استهزاء جمع سبکسری قرار گیرد که از حیث مقام بسی پایین‌تر از او بودند. حتی اگر معجزه‌ای در کار نمی‌بود، اگر چیز شگرفی در کار نمی‌بود تا مایه توجیه امیدهایش باشد، پس این خفت و خواری چرا؟ پس این پوسیدگی زودرس، یا به قول رهبانان کینه‌دار، «بیرون از دایره طبیعت»، چرا؟ پس این «نشان آسمانی»، که همراه پدر فراپونت با پیروزی صلیبش را در دادند، چرا؟ و چرا باور کردند که حق صلا در دادنش را به دست آورده‌اند؟ پس انگشت مشیت الهی که جاست؟ چرا مشیت الهی «در بحرانی‌ترین لحظه» (بنا به استدلال آیوشا) چهره پوشاند، انگار که داوطلبانه تن به قوانین کور و کر و بی‌رحم طبیعت داده است؟

برای همین بود که دل آیوشا شرحه شرحه می‌شد، و البته، همان گونه که گفته‌ام، جانگزا تر اینکه عزیزترین عزیزانش به بی‌آبرویی و خواری کشانده شود!

رنج و خشم در چهره‌اش بود. با این حال به راکیتین نگاه نمی‌کرد، بلکه از کنار او به دور دست می‌نگریست.

— می‌دانی که صورتت حسابی تغییر کرده؟ دیگر آن ملایمت همیشگی در آن دیده نمی‌شود. از دست کسی عصبانی هستی؟ با تو بدرفتاری کرده‌اند؟ آلیوشا، که همچنان از نگریستن به او پرهیز می‌کرد، با تکان دست درآمد که: «دست از سرم بردار.»

— آها! که احساسمان چنین است! که تو مثل دیگر میرندگان می‌توانی مردم را به تیر بزنی. و این یعنی تنزل کردن از مقام فرشتگان. آلیوشکا، از تو در عجبم، می‌شنوی؟ جدی می‌گویم. مدت‌ها بود در اینجا از چیزی تعجب نکرده بودم. تصورم این بود که آدم تحصیلکرده‌ای هستی... آلیوشا عاقبت نگاهش کرد، اما با حالتی مبهم، گویی به زحمت حرفهای او را می‌فهمد.

راکیتین، باز هم با حالتی شگفت‌زده، گفت: «یعنی واقعاً از این دلخوری که یارو پیر مرد بوی گند زده است؟ تو که نمی‌خواهی بگویی جداً باور داشتی که او معجز خواهد کرد؟»

آلیوشا از روی خشم فریاد زد: «باور دارم، می‌خواهم باور داشته باشم، و باور خواهم داشت، دیگر چه می‌خواهی؟»

— هیچی جانم. مذهب را شکر، آخر حالا پسر مدرسه‌های سیزده ساله هم آن را باور نمی‌کنند. اما خوب... پس تو حالا از دست خدایت خشمگینی، داری بر او طغیان می‌کنی. خدایت او را رفعت نداد. مقام شایسته‌اش را به او عطا نکرد! ها، چه مردمانی!

آلیوشا زمان درازی با چشمان نیم‌بسته به راکیتین خیره شد، و برقی ناگهانی در چشمانش پیدا شد... اما نه از خشم به راکیتین. بعد ناگهان لبخندی به اجبار بر لب آورد و گفت:

— بر خدایم عصبان نمی‌کنم. چیزی که هست، «دنیای او را نمی‌پذیرم.» راکیتین لحظه‌ای روی جوابش اندیشید: «منظورت چیست که دنیا را

نمی‌پذیری؟ این دیگر چه حماقتی است؟» آلیوشا جواب نداد.

— مهمل‌گویی بس است. برویم سر اصل مطلب. امروز چیزی خورده‌ای؟ — یادم نمی‌آید... فکر می‌کنم خورده باشم.

— رنگ رخسارت گواهی می‌دهد که باید چیزی بخوری. نگاه کردن به تو آدم را متأسف می‌کند. شنیده‌ام تمام شب را هم نخوابیده‌ای، آنجا جلسه‌ای داشته‌اید. و بعد هم این قیل و قال و اذیت. به احتمال زیاد چیزی جز لقمه‌ای نان مقدس برای خوردن نداشته‌ای. مقداری سوسیس در جیبم دارم. برای روز مبادا از شهر خریده‌ام. منتهی تو سوسیس نمی‌خوری... — قدری به من بده.

— عجب، همگی به سرتان زده! عصبان همیشگی است، با سنگربندی! خوب جان من، باید منتهای استفاده را از آن بکنیم. بیا برویم به خانه من... خودم هم از خوردن چک‌های ودکا بدم نمی‌آید، دارم از خستگی می‌میرم. به گمانم، برای تو ودکا حرام است... یا اینکه کمی می‌خواهی؟ — قدری هم ودکا به من بده.

راکیتین با حیرت نگاهش کرد: «عجب! برادر، از تو در شگفت افتاده‌ام. به هر صورت، ودکا یا سوسیس، فرصت بسیار خوبی است و نباید از دستش داد. راه بیفت برویم.»

آلیوشا در سکوت به پا خاست و از پی راکیتین رفت.

— اگر برادرت وانچکا این را می‌دید — شگفت‌زده نمی‌شد! راستی، برادرت ایوان فیودورویچ امروز صبح راهی مسکو شد. می‌دانستی؟

آلیوشا با بی‌میلی جواب داد: «آره،» و ناگهان تصویر برادرش دمیتری به ذهنش آمد. منتهای یک لحظه، و هرچند او را به یاد چیزی انداخت که نمی‌بایست یک لحظه به تأخیر بیفتد — وظیفه‌ای، تکلیفی خطیر — تأثیری در او بر جای نگذاشت، به دلش نرسید و در دم از ذهنش محو شد و از یاد رفت. اما مدتها بعد، آلیوشا این را به یاد آورد.

«یکبار برادرت وانچکا گفت که «لیبرال لاوجود بی استعدادی» بیش نیستم. خود تو هم یکبار به گوشم رساندی که «بی آبرو» یم. خوب! حالا می خواهم ببینم که استعداد و آبرویتان چه کاری برایتان می کند.» راکیتین این عبارت را به نجوا برای خودش به پایان آورد. به صدای بلند گفت: «گوش کن! بیا از راه آن سوی صومعه یکرست به شهر برویم. هوم! راستی، باید به خانه مادام خوخلاکف بروم. فکرش را بکن، از سیر تا پیاز واقعه را برایش نوشته ام، و باورت می شود، فوری با مداد جوابم را داد (دل سرکار خانم برای نوشتن یادداشت غنج می زند) که «چنان رفتاری را از شخص شخصی چون پدر زوسیما» اصلاً انتظار نداشت. عین تعبیرش بود. «رفتار.» عصبانی هم هست. حقا که عجب مردمانی هستید!» باز هم ناگهان فریاد زد: «صبر کن.» ناگهان ایستاد، و با گرفتن از شانه آلیوشا، او را هم به ایستادن واداشت.

غرق در اندیشه ای نو و ناگهانی که به ذهنش رسیده بود، پرسشگرانه به چشمان آلیوشا دیده دوخت: «می دانی، آلیوشکا،» و هرچند در ظاهر می خندید، پیدا بود که از به زبان آوردن این اندیشه نو هراس دارد، چون هنوز باورکردن به حالت فعلی غریب و غیرمنتظره آلیوشا را دشوار می یافت. عاقبت محجوبانه، و زیرکانه، درآمد که: «آلیوشکا، می دانی بهتر است به کجا برویم؟»

— اهمیتی نمی دهم... هر جا که خوش داری.

راکیتین که از حالت انتظار می لرزید، عاقبت بر زبان آورد: «چطور است سراغ گروشنکا برویم؟ می آیی؟»

آلیوشا، در دم، به آرامی جواب داد: «برویم سراغ گروشنکا،» و این موافقت فوری و آرام، راکیتین را چنان به شگفتی انداخت که کم مانده بود خودش را بیازد. با حیرت فریاد زد: «راستی!»، اما با گرفتن بازوی آلیوشا، او را پیش برد، و همچنان در هراس بود که مبادا عقیده اش را عوض کند. در سکوت راه می رفتند. راکیتین از سخن گفتن بیم داشت.

زیر لب گفت: «چقدر گروشنکا خوشحال و ذوق زده می شود،» اما باز هم در سکوت فرورفت. و در حقیقت برای خوشحال کردن گروشنکا نبود که آلیوشا را

به دیدن او می برد. او مصلحت اندیش بود و هیچ گاه کلری را، بی آنکه نفعی برای خودش داشته باشد، قبول نمی کرد. در این مورد، هدفش دوگانه بود، نخست میلی انتقام آمیز برای دیدن «سقوط عادلان»، و سقوط آلیوشا «از مرد خدا به گناهکار»، که به خاطر آن در خیالش بشکن می زد، و در وهله دوم نفعی مادی برای خودش در نظر داشت، که شرح آن بعداً خواهد آمد.

با شادی آمیخته به نفرتی اندیشید: «لحظه موعود فرا رسیده، نباید آن را از دست بدهیم، چون درست همان چیزی است که می خواهیم.»

فصل سوم

بیازچه

گروشنکا در شلوغ ترین بخش شهر زندگی می کرد، نزدیک میدان کلیسای جامع، در کلبه ای کوچک و چوبین در حیاط متعلق به خانه بیوه مارازوف. این خانه، بنای سنگی بزرگ دو طبقه ای بود، قدیمی و بسیار زشت. بیوه مارازوف هم با دو خواهرزاده اش، که آنان هم ترشیده دختران سالخورده ای بودند، زندگی گوشه گیرانه ای را می گذراند. نیازی به مستأجر نداشت، اما همه می دانستند که گروشنکا را چهار سال پیش به مستأجر قبول کرده، آن هم محض خشنودی خاطر قوم و خویشش، سامسانف تاجر، که مشهور بود حامی گروشنکا است. گفته می شد که هدف این پیرمرد حسود از گذاشتن «سوگلی» اش نزد بیوه مارازوف این است که پیرزن رفتار مستأجر جدیدش را زیر ذره بین قرار دهد. اما این ذره بین به زودی ضرورتش را از دست داد، و در پایان، بیوه مارازوف، به ندرت گروشنکا را می دید و مزاحمتی برایش ایجاد نمی کرد. راستش اینکه از آن زمان که پیرمرد، دخترک هیجده ساله باریک و ظریف و محجوب و رؤیایی را از مرکز استان آورده بود، چهار سال گذشته بود، و از آن زمان تاکنون پیشامدهای بسیاری شده بود. در شهر از سرگذشت دختر اطلاع کمی در دست بود، و آن هم

میهم. طی چهار سال گذشته اطلاع دیگری به دست نیامده بود، حتی پس از آن که اشخاص بسیاری به «زیباروی فوق‌العاده»، یعنی همان که در این مدت اگر افنا الکساندر فنا شده بود، علاقه‌مند شده بودند. شایعاتی بود که در هفده سالگی در دام فریب افسری افتاده، و همین افسر به زودی ترکش گفته. این افسر رفته بود و زن گرفته بود، و گروه‌شنکا در فقر و بدنامی رها شده بود. با این حال، گفته می‌شد هر چند که گروه‌شنکا را سامسانف از بی‌خانمانی نجات داده بود، گروه‌شنکا از خانواده‌ای آبرومند، متعلق به طبقه روحانی، می‌آمد و دختر شماس یا چیزی از این دست بود.

و حالا پس از چهار سال، آن یتیم حساس و صدمه‌دیده و ترحم‌انگیز و باریک‌اندام به زیبارویی گوشتالو و سرخ و سفید، از نوع روسی، تغییر شکل داده بود، زنی جسور و مصمم، مغرور و بی‌پروا. کله خوبی برای معامله داشت، جوینده و مقتصد و دقیق بود، و گفته می‌شد، از راه حلال یا حرام موفق شده است اندک ثروتی به هم بزند. تنها یک نکته بود که همگی درباره آن اتفاق نظر داشتند. دست یافتن به گروه‌شنکا ساده نبود، و جز حامی سالخورده‌اش، هیچ‌کس نمی‌توانست طی آن چهار سال لاف بر خورداری از الطاف او را بزند. این واقعیتی مسلم بود، چون مردان بسیاری بودند، به خصوص طی دو سال گذشته، که سعی کرده بودند از آن الطاف برخوردار شوند. اما تمامی کوشش آنان ره به جایی نبرده بود، و به دلیل مقاومت سخت و طنزآمیزی که بعضی از این خواستگاران از آن زن جوان قوی اراده دیده بودند، مجبور شده بودند به عقب‌نشینی مفتضح و حتی مضحکی دست بزنند. همچنین معروف بود که این فرد جوان، خاصه این اواخر، دست به کاری زده است که «سفته‌بازی» نامیده می‌شود، و در این راه استعداد شایانی از خود نشان داده است، طوری که افراد بسیاری زمزمه ساز کردند که او دست‌کمی از جهودها ندارد. موضوع این نبود که او پول به نزول می‌داد، اما فی‌المثل، بر همگان آشکار بود که از چند وقت پیش، با همدستی کارامازوف پیر، سفته‌ها را به قیمت ناچیز، یک دهم قیمت اصلی آنها، می‌خرد و پس از آن ده برابر قیمت سود می‌برد.

سامسانف، بیوه مرد بیمار و پیر و صاحب مکنث فراوان، آدمی خسیس و بی‌رحم بود. به پسران بزرگش هم رحم نمی‌کرد، اما از سال پیش، که پاهای برآماسیده‌اش دیگر از کار افتاده بود، زیر نفوذ شدید تحت‌الحمایه‌اش قرار گرفته بود، همورا که در آغاز با قوت اندک در جاهای فقیرنشین نگه می‌داشت، و به قول ظریفان، «غذای پرهیز» به او می‌داد. اما گروه‌شنکا، ضمن متقاعد کردن سامسانف به وفاداریش، موفق شده بود خود را آزاد سازد. آن پیرمرد، که اکنون زمان درازی از مرگش نمی‌گذرد، در زمان خودش داد و ستد کلانی داشت، و به ثامت و ناخن خشکی شهره بود. هر چند که سلطه گروه‌شنکا بر او چنان شدید بود که بی‌او نمی‌توانست زندگی کند (به خصوص در دو سال گذشته چنین بود)، ثروت قابل توجهی برایش مقرر نکرده بود، و اگر هم گروه‌شنکا به رها کردن تهدیدش می‌کرد، خللی در این تصمیم او ایجاد نمی‌کرد. اما مبلغ مختصری به گروه‌شنکا داده بود که تازه، وقتی معلوم شد، مایه شگفتی همگان گردید. وقتی هشت هزار روبل به او داد، گفت: «تو دختر کله‌داری هستی و باید مواظب خودت باشی، اما بگذار بگویمت که بجز مواجب سالیانه، تا روز مرگم پول بیشتری به تو نمی‌دهم و در وصیت‌نامه‌ام هم چیزی برایت بر جای نمی‌گذارم.» و به قولش هم عمل کرد؛ او مرد و همه چیز را برای پسرانش، که تمام عمر با آنان و زن و فرزندانشان مانند خدمتکار رفتار کرده بود، بر جای نهاد. در وصیت‌نامه‌اش حتی از گروه‌شنکا نام هم برده نشد. این همه بعدها معلوم شد. گروه‌شنکا را با اندرزهایش یاری داد تا به سرمایه‌اش بیفزاید و در خط داد و ستد بیفتد.

فیودور پاولوویچ نخستین بار بر سر سفته‌ای با گروه‌شنکا که برخورد کرد و سامسانف پیر در کمال شگفتی دریافت که عاشق سینه چاک او شده است، با وجود بیماری شدید، سخت به خنده افتاد. این نکته قابل ذکر است که در تمام مدت آشنایی، گروه‌شنکا چیزی را از پیرمرد پنهان نمی‌داشت، و به نظر می‌رسد که تنها با او چنین بوده است. این اواخر، وقتی دمیتری فیودوروویچ هم با بیرق عشق به میدان آمد، پیرمرد از خندیدن باز ایستاد. به عکس، یک‌بار اندرز محکم و جانانه‌ای به گروه‌شنکا داد.

— اگر مجبور باشی بین این دو، پدر و پسر، یکی را انتخاب کنی، بهتر است پیرمرد را انتخاب کنی، به شرط آنکه مطمئن باشی پیر بی سروپا با تو ازدواج می‌کند و از پیش مال و منالی برایت مقرر می‌کند. اما از جناب سروان حذر کن که از این کار نفعی عایدت نمی‌شود.

این عین گفتار پیر بی‌بندوبار بود، همو که احساس می‌کرد فاصله چندانی با مرگ ندارد و در واقع پنج ماه بعد هم مرد.

گذرا، این را هم بگویم که هرچند افراد بسیاری در شهر ما از رقابت بی‌تناسب و دیوصفتانه کارامازوف و پسرش خبر داشتند، رقابتی که بر سر گروشنکا بود، کسی نمی‌دانست که زیر پوشش رفتار گروشنکا با آن دو چه نهفته است. حتی دو نفر خدمتکار گروشنکا (پس از فاجعه‌ای که بعداً از آن سخن خواهیم گفت) در دادگاه شهادت دادند که گروشنکا فقط از روی ترس دمیتری فیودوروویچ را به خانه راه داده، چون «تهدید می‌کرد که او را می‌کشد». یکی از این خدمتکاران، آشپز پیر رنجور و تقریباً کوری بود که از خانه قدیمی گروشنکا می‌آمد، و دیگری نوۀ او، دوشیزه زیرک بیست ساله‌ای، که وظایف پیشخدمتی را به عهده داشت. گروشنکا بسیار مقتصد زندگی می‌کرد و در محل زندگی خبری از زرق و برق نبود. محل زندگیش شامل سه اتاق بود که زینت آن مبله‌های ساخته از چوب ماهون، به سبک ۱۸۲۰، بود و به صاحبخانه تعلق داشت.

راکیتین و آلیوشا وارد اتاقهای او که شدند، هوا تاریک تاریک شده بود، با این حال در اتاقها چراغی روشن نشده بود. گروشنکا در اتاق پذیرایی روی کاناپه‌ای بزرگ و محکم و بیقواره دراز کشیده بود. رویۀ آن از چرمی مستعمل و مندرس بود. زیر سرش دو بالش پر سفید قرار داشت که از رختخوابش آورده بود. با دست زیر سر، بی‌حرکت به پشت دراز کشیده بود. لباسش چنان بود که گویی در انتظار کسی است، لباسی از حریر مشکی، با توری قشنگی بر سر، که بسیار برازنده بود. بر شانه‌اش شال توری انداخته بود، و سنجاق طلایی درشتی بر آن زده بود. قدر مسلم اینکه در انتظار کسی بود. مثل این بود که بی‌شکیب و پریشان است، با چهره‌ای نسبتاً رنگ‌پریده و لبان و چشمانی داغ، و نوک انگشت راستش

را با بیقراری به دسته کاناپه می‌زد. ظاهر شدن راکیتین و آلیوشا سبب اندک هیجانی شد. از سرسرا صدای به پا جستن گروشنکا از روی کاناپه و فریاد هراسناکش که: «کیه؟» به گوششان خورد. اما پیشخدمت مهمانان را دید و فوری برای بانویش خبر برد:

— خانم، او نیست، چیزی نیست، افراد دیگری آمده‌اند.

راکیتین آلیوشا را به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد و زیر لب گفت: «بینی موضوع چیست؟» گروشنکا، گویی همچنان هراسناک، کنار کاناپه ایستاده بود. طره‌ای از گیسوی قهوه‌ای تیره‌رنگش از زیر توری بیرون زده و بر شانه راستش افتاده بود، اما متوجه آن نشد و پیش از دیده دوختن به مهمانان و شناختنشان، آن را عقب نبرد.

«آه راکیتکا، تویی؟ زهره‌ام را بردی. کی را با خودت آورده‌ای؟» و همین‌که آلیوشا را به جا آورد، از روی تعجب گفت: «وای خدا جان، او را آورده‌ای!» راکیتین، با حال و هوای دوستی بسیار صمیمی، که اختیار فرمان دادن در این خانه را دارد، گفت: «بگو شمع بیاورند!»

«شمع... البته، شمع... فینا برایش شمع بیاور...» و با تکان دادن سر به سمت آلیوشا، باز هم از روی تعجب گفت: «خوب، عجب وقتی را برای آوردن او انتخاب کرده‌ای!» بعد به سوی آینه برگشت و با هر دو دست به سرعت در کار مرتب کردن گیسوانش شد. ناخرسند می‌نمود.

راکیتین، که در جا تا حدودی آزرده شده بود، پرسید: «مگر مایه خرسندیت را فراهم نیاورده‌ام؟»

گروشنکا گفت: «راکیتکا، زهره‌ام را بردی، همین.» بعد، با لبخندی، رو به آلیوشا نمود. «آلیوشای عزیزم، از من نترس، فکرش را هم نمی‌توانی بکنی که از دیدار تو، ای مهمان ناخوانده‌ام، چقدر خوشحالم. ولی راکیتکا، زهره‌ام را بردی. خیال کردم میتیا است که می‌خواهد به زور وارد خانه شود. همین الان فریض دادم، و ادارش کردم قول بدهد حرفهای مرا باور کند و به او دروغ نگفتم. به او گفتم قصد دارم عصری پیش کوزما کوزمیچ بروم و تا دیر وقت برای شمردن

پولش آنجا باشم. همیشه هفته‌ای یک روز عصر پیش او می‌روم و به حسابهایش رسیدگی می‌کنیم. در به روی خودمان می‌بندیم و او با چرتکه حساب می‌کند و من حسابها را توی دفتر می‌آورم. جز من به کسی دیگر اعتماد ندارد. میتیا باورش شده آنجایم، اما برگشتم و از آن وقت در به رویم بسته‌ام و منتظر خبرم. چطور شد که فنیا به شما اجازه ورود داد؟ فنیا، فنیا، بدو برو به طرف دروازه، بازش کن و دور و بر را نگاه کن بین جناب سروان را می‌بینی یا نه! شاید قایم شده است و جاسوسی می‌کند. زهره‌ام دارد آب می‌شود.»

— آگرافنا الکساندر فنا، کسی اینجا نیست، همین حالا نگاه کردم. مرتب می‌روم و از سوراخ در نگاه می‌کنم، خود من هم در لرز و هراسم.

«پشت دریاها بسته است، فنیا؟ پرده‌ها را هم باید بکشیم — حالا بهتر شد!» خودش پرده‌های سنگین را کشید. «اگر روشنایی ببیند، فوری می‌آید. آلیوشا، امروز از برادرت میتیا می‌ترسم.» گروشنکا به صدای بلند سخن می‌گفت و هر چند هراسان بود، انگار حالت جنون‌آمیزی داشت.

راکیتین جو یا شد که: «چرا امروز از میتینکا این قدر می‌ترسی؟ فکر می‌کردم ذره‌ای رودریاستی با او نداری و او را دور انگشت کوچکت می‌پیچی.»

— بگذار بگویمت که منتظر خبرم، خبری بسیار باارزش، برای همین میتینکا را اصلاً نمی‌خواهم. و باورش نشد، احساس می‌کنم باورش نشد، که در خانه کوزما کوزمیچ می‌مانم. حالا حتماً در کمینگاهش است، پشت خانه فیودور پاولوویچ، توی باغ، و برای من چشم چشم می‌کند. و اگر آنجا باشد، اینجا نمی‌آید، چه بهتر! اما واقعاً به خانه کوزما کوزمیچ رفته‌ام، میتیا همراهیم کرد. گفتمش تا نیمه شب آنجا می‌مانم و از او خواستم نیمه شب بیاید و مرا به خانه برساند. به راهش رفت، من هم ده دقیقه‌ای پهلوی کوزما کوزمیچ ماندم و دوباره به اینجا برگشتم. آخ که ترسیدم، از ترس دیدن او دویدم.

— حالا چرا اینقدر لباس مرتب پوشیده‌ای؟ چه کلاه جالبی بر سر داری!
— راکیتین، خود تو چقدر جالبی! گفتمت در انتظار پیغامی هستم. اگر پیغام برسد، پرواز خواهم کرد، چهارنعل از اینجا خواهم رفت و دیگر مرا نخواهی

دید. برای اینست که لباس مرتب پوشیده‌ام، تا آماده باشم.

— بفرما کجا می‌خواهی پرواز کنی؟

— اگر زیاد بدانی، زود پیر می‌شوی.

— به خدا که خیلی خوشحالی... هیچ وقت اینجور ندیده بودمت. طوری لباس

پوشیده‌ای که انگار به مجلس رقص می‌روی.

راکیتین سر تا پایش را ورنانداز کرد.

— مثل اینکه از رقص خیلی می‌دانی.

— خود تو چقدر از رقص می‌دانی؟

— مجلس رقصی را دیده‌ام. پیرارسال، پسر کوزما کوزمیچ زن گرفت و من از

بالا تماشا می‌کردم. راکیتکا، وقتی چنین شاهزاده‌ای اینجا ایستاده باشد، خیال

می‌کنی می‌خواهم با تو حرف بزنم، چنین مهمانی! آلیوشای عزیزم، به تو دیده

می‌دوزم و باورم نمی‌شود. خدای مهربان، یعنی امکان دارد به دیدن من آمده

باشی! حقیقتش را بخواهی، فکرش را هم نمی‌کردم که تو را ببینم، و فکر

نمی‌کردم به دیدنم بیایی. هر چند که حالا وقت مناسبی نیست، از دیدن بسیار

خوشحالم. ماه تابانم، روی کاناپه بنشین، همین جا، حالا شد. راستش همین حالا

هم نمی‌توانم به خودم بقبولانم... راکیتکا، کاش دیروز یا پریروز او را می‌آوردی!

اما همین طوری هم خوشحالم! شاید اینکه همین حالا آمده بهتر از پریروز باشد.

گروشنکا کنار آلیوشا بر کاناپه نشست و با حالتی پرشعف به او نگریستن

گرفت. و در واقع خوشحال هم بود، وقتی که گفت خوشحال است، دروغ

نمی‌گفت. چشمانش می‌درخشید، لبانش می‌خندید، اما خنده‌ای بود از روی

خوش خلقی و شادی. آلیوشا انتظار نداشت چنان حالت ملاطفت‌باری در

چهره‌اش ببیند... تا روز پیش او را ندیده بود، تصویری هراس‌آور از او در ذهنش

نقش بسته بود، و روز پیش از حقۀ نفرت‌بار و خدعه‌آمیزی که به کاترینا ایوانا زده

بود، سخت یکه خورده بود. و حالا با متفاوت یافتن او از آنچه انتظارش را داشت،

سخت شگفت‌زده شد. و با وجود خرد شدن در زیر آوار اندوه خویش، چشمانش

بی‌اراده بر او دقیق شد. انگار تمامی شیوۀ رفتار او از دیروز اصلاح شده بود، دیگر

نشانی از آن شیرینی لوس در گفتارش، و از آن نرمای شهوت‌انگیز در حرکاتش، نبود. هرچه بود، سادگی و خوش‌خلقی بود. حرکاتش سریع و سراسر و اعتمادآمیز بود، اما بسیار هیجان‌زده می‌نمود.

گروشنکا درآمد که: «واخ که امروز همه چیز چه با هم پیش می‌آید. آلیوشا، خودم هم نمی‌دانم چرا این قدر از دیدنت خوشحالم! اگر بپرسی، جوابی برایش ندارم.»

راکیتین، نیش باز کرد و گفت: «یعنی نمی‌دانی چرا خوشحالی؟ از آن همه پافشاریت برای آوردن او به ستوه آمده بودم. به گمانم، نیتی داشتی.»

«یک بار نیت دیگری داشتم، اما حالا از آن خبری نیست، وقتش نیست. بد شما را نمی‌خواهم، آری! حالا خیلی خوش‌اخلاق شده‌ام. راکیتکا، تو هم بنشین، چرا سرپا ایستاده‌ای؟ ها، نشسته‌ای؟ نباید ترسی به دل راه داد که راکیتوشکا مواظبت از خودش را از یاد ببرد. ببین، آلیوشا، یارو آنجا روبه‌روی ما نشسته و به دل گرفته که پیش از تو تعارفش نکردم که بنشیند.» گروشنکا به خنده گفت: «امان از دست راکیتکا که همه چیز را به دل می‌گیرد. راکیتکا، عصبانی نشو. امروز بر سر مهرم. آلیوشچکا، تو چرا افسرده‌ای، از من می‌ترسی؟» و با نیش‌خندی آمیخته به نوش به چشمان او دیده دوخت.

راکیتین نعره برآورد که: «او غمگین است. ترفیع اعطا نشده.»

— کدام ترفیع؟

— مرادش بوی گند می‌دهد.

«منظورت از «بوی گند» چیست؟ داری چرند می‌گویی، می‌خواهی حرف زنده‌ای بزنی. ساکت باش، احمق! آلیوشا، بگذار روی زانویت بنشینم، این طوری.» و ناگهان پیش دوید و خندخندان روی زانوی آلیوشا، مانند بچه گربه‌ای آشیان گرفته، جست زد و بازوی راستش را دور گردن او انداخت. «پسرک پارسایم، حالت را جامی آورم. راستی اجازه می‌دهی روی زانویت بنشینم، عصبانی نمی‌شوی؟ اگر بگویی، پایین می‌آیم.»

آلیوشا سخنی نگفت. از بیم تکان خوردن، سر جایش نشست. کلمات او را

شنید که «اگر بگویی، پایین می‌آیم»، اما جوابی نداد، بی‌حس می‌نمود. اما در دلش خبر از آن چیزی نبود که، مثلاً راکیتین، با پاییدن او با آن حالت شرارت‌بار، انتظار آن را می‌کشید یا در تصور می‌آورد. اندوه بزرگ دلش هر احساس دیگری را، که ممکن بود برانگیخته شود، در کام فرو می‌برد، و اگر امکانش بود که در آن لحظه به روشنی بیندیشد، متوجه می‌شد اکنون قوی‌ترین سپر را برای در امان نگه‌داشتنش از گزند تمامی شهوات و وسوسه‌ها در اختیار دارد. اما به‌رغم واکنش ناپذیری مبهم وضعیت روحیش و اندوهی که بر وجودش چیره شده بود، چاره‌ای جز شگفتی از احساس تازه و غریب دلش نداشت. این زن، این زن «ترسناک»، اکنون برایش ترسناک نبود، از آن وحشتی که در اندیشه‌های گذرایش در مورد زن، در جانش برانگیخته شده بود خبری نبود، البته اگر چنان اندیشه‌هایی در ذهنش راه می‌یافت. به عکس، این زن، که هراس‌آورتر از تمامی زنان بود و حالا بر زانویش نشسته و در آغوشش گرفته بود، احساسی کاملاً متفاوت و غیرمنتظره و عجیب برمی‌انگیخت، احساسی از شدیدترین و بی‌آلایش‌ترین علاقه‌ها، بی‌هیچ نشانی از ترس و وحشت پیشین او. این بود چیزی که به‌غریزه مایه شگفتیش شده بود.

راکیتین فریاد زد: «به قدر کافی مهمل گفته‌ای. بهتر است قدری شامپانی به ما بدهی. آن را به من بدهکاری، خودت هم می‌دانی!»

— آری، راست می‌گویی. می‌دانی آلیوشا، به او قول دادم اگر تو را بیاورد، اول از همه چیز شامپانی بدهمش؟ قدری شامپانی هم دارم! فنیا، فنیا، آن بطری را که میتیا جا گذاشت برایمان بیاور! حواست را جمع کن! با اینکه خسیس‌ام، از خیر یک بطر شامپانی می‌گذرم، نه برای تو، راکیتکا، تو کاسه‌لیسی بیش نیستی، اما او شاهزاده است! و با اینکه دلم لبریز از چیزی کاملاً متفاوت است، با شما می‌نوشم. دوست دارم اندک عیش و نوشی بکنم.

راکیتین پرسشگرانه درآمد که: «آخر تو را چه می‌شود؟ همین‌طور می‌شود پیرسم این پیغام چیست، یا اینکه رازمگو است؟» او نهایت سعی خود را می‌کرد و انمود کند متوجه تیر شماتت‌هایی که دم‌به‌دم به سویش پرتاب می‌شود، نیست.

گروشنکا با صدایی ناگهان مشتاق، سر به سوی راکیتین برگرداند و با اندکی فاصله گرفتن از آلیوشا - هرچند که همچنان بر زانوی او نشسته و دست در گردنش انداخته بود - گفت: «راز نیست، و تو هم از آن خبر داری. افسرم دارد می آید، راکیتین، افسرم دارد می آید.»

- شنیدم که دارد می آید. یعنی این قدر نزدیک شده؟

- الان در ماکرویه است. امروز نامه‌ای از او به دستم رسید، و آن طور که نوشته، از آنجا قاصدی برایم می فرستد. هر لحظه در انتظار قاصدم.

- نگو! چرا در ماکرو؟

- داستانش دراز است و به قدر کافی برایت گفته‌ام.

- حالا دیگر میتنکا غوغا به راه می اندازد - سر چند؟ از جریان خبر دارد یا نه؟

«او و خبر داشتن از این جریان! معلوم است که خبر ندارد. اگر می دانست، کشتار راه می افتاد. اما حالا از آن نمی ترسم، از چاقویش نمی ترسم. ساکت باش، راکیتنکا، مرا به یاد دمتری فیودوروویچ نینداز که دلم را زخم‌دار کرده است. و در این لحظه نمی خواهم به آن فکر کنم. می توانم به این آلیوشچکا فکر کنم، می توانم به آلیوشچکا نگاه کنم... عزیزم به من لبخند بزن، اخم‌هایت را باز کن، به حماقت من، به شادمانی من، لبخند بزن... آه، دارد لبخند می زند، دارد لبخند می زند! چه مهربانانه نگاهم می کند! می دانی آلیوشا، تا حالا خیال می کردم از دست من عصبانی هستی. به خاطر پریروز، به خاطر آن دوشیزه بانو. جانوری بیش نبودم، آره... اما چه خوب شد که کار به آنجا کشید. وحشتناک بود، اما در عین حال چه خوب شد.» گروشنکا با حالتی رؤیای‌آمیز لبخند زد و رگه‌ای از ستمگری در لبخندش نمایان شد. «میتیا برایم گفت نعره زده بوده که باید شلاقم بزنند. تو همین شدیدی در حقش روا داشتیم. دنبالم فرستاد، می خواست بر من غلبه پیدا کند و با شکلاتش دلم را به دست بیاورد... نه، چه خوب شد که کار به آنجاها کشید.»

گروشنکا باز هم لبخند زد. «اما هنوز ترس دارم که مبادا عصبانی باشی.»

راکیتین با شگفتی صادقانه‌ای درآمد که: «آری، واقعاً راست می گوید. آلیوشا،

او از جوجه‌ای مثل تو می ترسد.»

- راکیتنکا به نظر تو او جوجه‌ای بیش نیست... چون وجدان نداری، آره! اما من با تمام وجود دوستش می دارم، آره، آلیوشا، باورت می شود که با تمام وجود دوستت دارم؟

- امان از دست تو زن بی حیا! آکسی، می خواهد در دل تو راه بیابد!

- خوب، مگر چه می شود؟ دوستش دارم!

- پس آن افسرت چه می شود؟ و آن پیغام بسیار باارزش از ماکرویه؟

- با این فرق می کند.

- شیوه تلقی زنانه از آن چنین است!

گروشنکا با حرارت گفت: «راکیتنکا، عصبانیم نکن. با این فرق می کند. آلیوشا را جور دیگری دوست می دارم. آلیوشا، راستش اینکه قبلاً نقشه‌های موزیکانه‌ای برایت داشتم. چون موجودی ترسناک و خشن هستم. اما اوقاتی هم هست که تو را به صورت وجدانم در نظر آورده‌ام. مرتب با خود گفته‌ام «چطور آدمی مثل او باید از موجود کثیفی مثل من متنفر باشد.» پریروز، که از خانه آن دوشیزه بانو با شتاب برمی گشتم، این را با خود می گفتم. آلیوشا، خیلی وقتها به این صورت درباره‌ات اندیشیده‌ام، میتیا هم از آن باخبر است، از تو با او حرف زده‌ام. میتیا می فهمد. باورت می شود گاهی نگاهت می کنم و احساس شرم می کنم، از خودم شرم می کنم... حالا چگونه، و از کی، این طوری درباره‌تو فکر کرده‌ام، نمی توانم بگویم، یاد نمی آید...»

فینا وارد شد و یک سینی با بطری سر باز و سه گیللاس شامپانی روی میز گذاشت.

راکیتین فریاد زد: «این هم از شامپانی! اگر افنا الکساندر فنا، به هیجان آمده‌ای و دیگر خودت نیستی. یک گیللاس شامپانی که بنوشی، آماده رقصیدن خواهی شد.» و با نگاه کردن به بطری، افزود: «آه، حتی این کار را هم نمی توانند درست انجام دهند. آن پیرزن شامپانی را داخل آشپزخانه توی گیلاسها ریخته، بطری را هم گرم و بدون چوب‌پنبه آورده. با این حال، بهتر است قدری بنوشم.»

بجویم! - احساس کشش به سوی شر داشتم، چون خودم پست و شر بودم، و خواهری واقعی پیدا کرده‌ام، گنجی پیدا کرده‌ام - دلی بامحبت. او همین حالا بر من ترحم کرد... آگرافنا الکساندر فنا، دارم از تو می‌گویم. تو جانم را از اعماق به پا خیزانده‌ای.

لبان آیوشا می‌لرزید و به نفس نفس افتاده بود.

راکیتین، با حالتی نفرت‌انگیز، خندید که: «گویا نظرش برگشته، آخر قصد داشت در چنگالت بگیرد، مگر متوجه نیستی؟»

گروشنکا به پا جست زد: «صبر کن، راکیتین. هر دو کوتاه بیاید. الان همه چیز را برایتان می‌گویم. آیوشا، کوتاه بیا، گفتارت شرمندهم می‌کند، چون من بدم و خوب نیستم - آری من اینم. راکیتین، تو هم کوتاه بیا، چون داری دروغ می‌گویی. در ذهنم بود که او را در چنگال بگیرم، اما الان داری دروغ می‌گویی، حالا موضوع فرق می‌کند. راکیتکا، دیگر حتی یک کلمه هم نمی‌خواهم از تو بشنوم.»

راکیتین، که با حیرت به آنان می‌نگریست، گفت: «هر دو دیوانه شده‌اند. احساس می‌کنم که انگار در تیمارستانم. هر دو آن قدر نازنازی شده‌اند که همین حالا زیر گریه می‌زنند.»

گروشنکا گفت: «معلوم است که زیر گریه می‌زنم. او مرا خواهر خطاب کرد و هرگز این را فراموش نمی‌کنم. منتها بگذار بگویمت، راکیتکا، که هر چند بدم، پیازچه‌ای صدقه دادم.»

- پیازچه؟ مذهبیت را شکر، واقعاً که دیوانه‌ای.

راکیتین از شور و حال آنان در عجب شد. او دل‌آزرده و ملول بود، هر چند که امکان داشت روی این موضوع اندیشیده باشد که هر یک از آنان بحرانی روحی را از سر می‌گذرانند، بحرانی که در دوران عمر به ندرت پیش می‌آید. اما هر چند راکیتین درباره‌ی اموری که به او مربوط می‌شد بسیار حساس بود، درباره‌ی احساسها و عواطف دیگران بسیار کندذهن بود - تا اندازه‌ای به دلیل جوانی و خامی، و تا اندازه‌ای به دلیل خودگرایی شدیدش.

گروشنکا، با خنده‌ای عصبی، رو به آیوشا نمود: «ببین، آیوشچکا، وقتی

به سوی میز رفت، گیلای بر گرفت، آن را لاجرعه سرکشید و گیلای دیگری برای خودش ریخت.

لبانش را لیسید و گفت: «شامپانی کم گیر می‌آید. حالا، آیوشا، گیلای بردار و نشان بده چه می‌توانی بکنی! به سلامتی چه بنوشیم؟ دروازه‌های بهشت؟ گروشنکا، گیلای بردار و تو هم به سلامتی دروازه‌های بهشت بنوش.»
- کدام دروازه‌های بهشت؟

گروشنکا گیلای بر گرفت، آیوشا هم گیلایش را بر گرفت، مز مزه‌اش کرد و آن را سر جایش برگرداند. با مهربانی لبخند زد و گفت: «نه، بهتر است نخورم.»
راکیتین فریاد زد: «پس آن لاف‌زدنت چه بود؟»

گروشنکا با آیوشا هماواز شد که: «خوب، اگر این‌طور است، من هم نمی‌خورم. راستش اصلاً نمی‌خورم. راکیتکا، می‌توانی تمام بطری را بخوری، اگر آیوشا کمی بخورد، من هم می‌خورم.»

راکیتین به طعنه گفت: «چقدر احساساتی! تازه روی زانوی او هم نشسته! او برای چیزی ماتم گرفته، تو دیگر چه خیرت شده؟ او دارد بر خدایش عصیان می‌کند و حاضر است سوسیس بخورد...»

- چطور مگر؟

- مرادش، پدر زوسیمای قدیس، امروز مرد.

گروشنکا فریاد زد: «پس پدر زوسیمای مرده. خداجان، نمی‌دانستم!» مؤمنانه بر خود علامت صلیب کشید. «مرا باش که در چنین لحظه‌ای روی زانوی نشسته‌ام.» و فوری از روی زانوی آیوشا به پایین سرید و روی کاناپه نشست. آیوشا نگاهی طولانی و شگفت‌انگیز به او انداخت و گویا نوری در چهره‌اش تابان شد. ناگهان، با صدایی قاطع و بلند، گفت:

- راکیتین، به طعنه نگو بر خدا عصیان کرده‌ام. نمی‌خواهم از تو خشمی به دل بگیرم، پس تو هم باید مهربان‌تر باشی. من گنجی را از دست داده‌ام که نظیرش را به عمرت نداشته‌ای، و نمی‌توانی حالا بر من حکم کنی. چه بهتر است که به این خانم نگاه کنی - می‌بینی چه ترحمی بر من می‌کند؟ اینجا آمدم تا جانی خبیث

به راکیتین گفتم پیازچه‌ای به صدقه داده‌ام، لاف می‌زدم. اما از گفتن ماجرای آن به تو لاف نمی‌زنم. قصه‌ای بیش نیست، منتها قصه فشنگی است. بچه که بودم، آشپز ماتریونا، که هنوز پیش من است، آن را برایم می‌گفت. چیزی شبیه اینست. یکی بود یکی نبود، زنی روستایی بود، آن‌هم چه زن خبیثی. زد و مرد، و ذره‌ای عمل خیر از خودش بر جای نگذاشت. شیاطین او را گرفتند و توی دریاچه آتش فرو کردند. این بود که فرشته نگهبانش ایستاد و از خود پرسید کدام عمل خیرش به یادم می‌آید که به خدا بگویم. گفت: «یک‌بار از باغچه‌اش پیازچه‌ای کند و به زنی فقیر داد.» و خدا جواب داد: «پس آن پیازچه را بردار، و آن را به سوی او دراز کن، و بگذار آن را بگیرد و بیرون کشیده شود. اگر بتوانی از دریاچه بیرونش بکشی، بگذار به بهشت بیاید، اما اگر پیازچه بشکند، آن زن دیگر مجبور است همان‌جا که هست بماند.» فرشته به سوی آن زن دوید، و پیازچه را به طرفش دراز کرد. گفت: «این را بگیر تا بیرونش بکشم.» و با احتیاط بنا کرد به بیرون کشیدنش. کم مانده بود بیرونش بکشد که دیگر گناهکاران داخل دریاچه، با دیدن او که بیرون کشیده می‌شد، در دامنش چنگ زدند تا همراه او بیرون کشیده شوند. اما او زنی خبیث بود و بنای لگدپراکنی به آنان را گذاشت. «من باید بیرون کشیده شوم، نه شما. پیازچه مال من است. نه مال شما.» همین‌که این را گفت: پیازچه شکست. و آن زن توی دریاچه افتاد و تا به امروز در آنجا می‌سوزد. این بود که فرشته گریه کرد و به راهش رفت. آلیوشا، قصه‌ام به سر رسید. آن را از بر می‌دانم، چون آن زن خبیث خودم هستم. برای راکیتکا لاف زدم که پیازچه‌ای را صدقه داده‌ام، اما برای تو می‌گویم که: «در تمام عمر هیچ کاری نکرده‌ام جز صدقه دادن یک پیازچه، تنها عمل خیری که کرده‌ام.» اینست که، آلیوشا، از من تعریف مکن، مرا خوب نینگار، من بدم، زنی خبیث‌ام و اگر از من تعریف کنی، شرمندهم می‌کنی. باید همه چیز را اعتراف کنم. گوش کن، آلیوشا. از بس مشتاق بودم در چنگالت بگیرم که به راکیتین، در صورتی که تو را پیش من بیاورد، قول بیست و پنج روبل دادم. چیزی مگو، راکیتین، صبر کن! «گروشنکا با گامهای سریع به سوی میز رفت، کشویی را باز کرد، کیفی را بیرون کشید و اسکناسی بیست و پنج روبلی از آن

بیرون آورد.

راکیتین، با حالتی پکر، فریاد زد: «چه یاه‌های! چه یاه‌های!»
 «بگیر. راکیتکا، به تو بدهکارم، هول پذیرفتنش را نداشته باش، خودت تقاضایش را کردی.» و اسکناس را به سوی او انداخت.
 راکیتین، که به ظاهر شرمناک می‌نمود، اما پریشانش را با خودستایی زایل می‌کرد: «غریب! انگار که آن را نمی‌گیرم. مثل آب خوردن گیرم آمده. نادانان را برای منفعت دانایان آفریده‌اند.»

— و حالا زبان بگیر، راکیتکا، چیزی که می‌خواهم بگویم، برای گوش تو زیادی است. آن کنج بنشین و دم نزن. از ما خوش نمی‌آید، پس زبان بگیر.
 راکیتین، با پنهان نکردن بدخلقیش، غریب: «برای چه از شما خوشم بیاید؟» اسکناس بیست و پنج روبلی را در جیبش گذاشت و از روی آلیوشا خجالت کشید. پیش خودش حساب کرده بود که مزدش را بعدها، بی‌آنکه آلیوشا باخبر شود، می‌گیرد، اما اکنون احساس شرمساری کرد و از کوره دررفت. تا آن لحظه این نکته را عین حزم‌اندیشی تلقی می‌کرد که با گروشنکا، به رغم ملامتش، این قدر بی‌هوا مخالفت نکند. اما اکنون، او هم عصبانی شد:

— آدم به دلیلی مردم را دوست می‌دارد، اما شماها برایم چکار کرده‌اید؟

— بهتر است مردم را بی هیچ دلیلی دوست بداری، عین کاری که آلیوشا می‌کند.

— چگونه دوست می‌دارد؟ چگونه نشانش داده است که درباره آن به قیل و قال افتاده‌ای؟

گروشنکا وسط اتاق ایستاده بود؛ با حرارت سخن می‌گفت و در صدایش آهنگ پریشانی بود.

— هیس، راکیتکا، از ما هیچ چیز نمی‌دانی! دیگر هم آن طوری با من حرف نزن. چطور جرئت می‌کنی مثل آشنا رفتار کنی؟ در آن کنج بنشین و دم نزن، انگار که رجاله‌ام هستی! و حالا، آلیوشا، تمام حقیقت را می‌گویمت تا ببینی چقدر خبیثم! با راکیتکا نیستم، با تو دارم حرف می‌زنم. آلیوشا، قصد داشتم از راه به‌دردت

کنم، حقیقت اینست. اصل نیتم این بود. آن قدر هم شدید در پی آن بودم که برای آوردن تو به راکیتکا رشوه دادم. خوب قصدم از این کار چه بود؟ چیزی از آن نمی دانستی، آلیوشا، از من رو برمی گرداندی، اگر از کنارم رد می شدی، سرت را پایین می انداختی. پیش از امروز صد بار نگاهت کرده ام، بنا کردم در مورد تو از همه کس پرسیدن. صورتت دلم را تسخیر می کرد. با خود می گفتم: «از من بدش می آید، حتی نگاهم نمی کند.» و این احساس آن قدر شدید شد که از ترسیدن از یک پسر از خودم به حیرت افتادم. با خود گفتم که او را در چنگال می گیرم و به او می خندم. از نفرت و خشم پر بودم. باورت می شود که اینجا کسی جرئت نمی کند حرف آمدن به نزد آگرافنا الکساندر فنا را به قصدی شیطانی بزند یا فکرش را بکند. اینجا با تنها کسی که سروکار دارم، کوزمای پیر است، دست و پایم را بستند و به او فرو خندم، شیطان ما را به هم رساند، اما پای کسی دیگر در میان نبوده. اما با نگاه کردن به تو، با خود گفتم که او را در چنگال می گیرم و به او می خندم. می بینی چه جانوری هستم، آن وقت خواهر صدایم کردی! و حالا آن مردی که در حق من بدی کرد، آمده است؛ اینجا منتظر پیغامی از سوی او نشسته ام. و می دانی آن مرد برایم چه بوده؟ پنج سال پیش، که کوزما به اینجا می آورد، در به روی خودم می بستم تا کسی نبیند و صدایم را نشنود. دخترکی احمق بودم، اینجا می نشستم و حق هق گریه می کردم، تمام شب بیدار می ماندم و با خود می گفتم «حالا ببینی او کجاست، همان مردی که در حق من بدی کرد؟ به احتمال زیاد، حالا با زنی دیگر به من می خندد. چه می شد که می دیدمش، چه می شد که با او روبه رو می شدم، آن وقت سزایش را کف دستش می گذاشتم!» شبها دراز می کشیدم و روی بالشم زار می زدم، روی موضوع فکر می کردم، از روی قصد دلم را ریش می کردم و از خشم لذت می بردم. «سزایش را کف دستش می گذارم!» این بود آنچه توی تاریکی فریاد می زدم. و وقتی ناگهان فکر می کردم که دستم به او نمی رسد، و در همان وقت دارد به من می خندد، یا شاید اصلاً از یادم برده، از رختخواب پایین می پریدم، در اشک بیچارگی غرقه می شدم، و تا کله سحر روی زمین دراز می کشیدم و می لرزیدم. صبح که می شد، کینه دارتر از سگ برمی خاستم و آماده

بودم که تمام دنیا را تکه تکه کنم. و بعد چه فکر می کنی؟ بنا کردم به اندوختن پول، دل سخت شدم، پوست کلفت شدم - لابد می گویی، عاقل تر شدم؟ نه، در تمام دنیا کسی آن را نمی بیند، از آن خبر ندارد، اما وقتی تاریکی شب فرا می رسد، گاهی مثل پنج سال پیش، که دخترک احمقی بودم، دراز می کشم و دندان بر هم می فشارم و تا صبح گریه می کنم و با خود می گویم: «سزایش را کف دستش می گذارم!» می شنوی؟ خوب، حالا می فهمی چطور آدمی هستم. یک ماه پیش نامه ای برایم رسید - او می آمد، بیوه شده بود، می خواست ببیند. نفسم بند آمد، بعد یکهو با خود گفتم: «اگر بیاید و ندایی بدهد، مثل سگی کتک خورده باز هم به سویس می خزم.» از خودم باورم نمی شد. یعنی این قدر فرومایه ام؟ آیا به نزدش خواهم شتافت یا نه؟ و تمامی این ماه آن قدر از دست خودم خشمناک بوده ام که از پنج سال پیش بدتر شده ام. آلیوشا، حالا می بینی که چه موجود خشن و کینه جویی هستم؟ تمامی حقیقت را نشانت داده ام! میتیا را به بازی گرفتم تا مانع شتافتنم به نزد آن دیگری بشود. هیس، راکیتکا، بر تو نیست که در مورد من حکم کنی، روی سختم با تو نیست. پیش از اینکه بیایی، اینجا در انتظار دراز کشیده بودم، می اندیشیدم و در مورد زندگی آینده ام تصمیم می گرفتم، و هیچ گاه نخواهی دانست که در دلم چه بود. آری، آلیوشا، به آن دوشیزه بانو بگو که به خاطر آنچه پریروز اتفاق افتاد، از من به دل خشم نگیرد... در تمام دنیا کسی نمی داند چه عذابی می کشم، هیچ وقت هم نمی تواند بداند... چون شاید امروز چاقویی با خود بردارم. نمی توانم تصمیم بگیرم...»

و با گفتن این عبارت «در دناک»، گروشنکا کلامش را برید، چهره در دست پوشاند، خود را روی بالش کاناپه انداخت و مانند کودکی به حق افتاد. آلیوشا بلند شد و به سوی راکیتین رفت.

گفت: «میشا، عصبانی نباش. او به تو زخم زبان زد، اما عصبانی نباش. نشنیدی همین حالا چه گفت؟ از روح آدمی نباید این قدر توقع داشته باشی، باید رثوف باشی.»

آلیوشا این سخن را از نهیب غریزی دلش به زبان آورد. احساس وظیفه کرد

تابان بود، چهره‌ای که از گریه برآماسیده می‌نمود، به آلیوشا نگاه کرد. «آلیوشا، کزوبی من، به حال خود بگذارش. می‌بینی که چگونه آدمی است، لایق گفتار تو نیست.» و بارو نمودن به راکیتین، افزود: «میخائیل اسپوویچ، قصد داشتم به خاطر خشونت رفتارم از تو پوزش بخواهم، اما دیگر این‌کار را نمی‌کنم.» با لبخندی شاد، از آلیوشا درخواست کرد که: «آلیوشا، بیا پیش من، اینجا بنشین. حالا شد، اینجا بنشین. بگو ببینم، دست او را گرفت و لبخندزنان به چهره‌اش نگاه کرد، «بگو ببینم آن مرد را دوست می‌دارم یا نه؟ همان مردی که در حقم بدی کرد، دوستش دارم یا نه؟ پیش از آنکه بیایی، اینجا توی تاریکی دراز کشیده بودم و از دلم می‌پرسیدم که او را دوست می‌دارم یا نه. آلیوشا، برایم تصمیم بگیر، و قتش رسیده است، هرچه بگویی همان را می‌کنم. باید او را ببخشم یا نه؟»

آلیوشا، لبخندزنان، گفت: «اما او را ببخشیده‌ای.»

گروشنکا، اندیشناک، زمزمه کرد: «آری، واقعاً او را ببخشیده‌ام. چه دل زبونی! به سلامتی دل زبونم!» این بگفت و گیلای از روی میز برداشت، آن را لاجرعه سرکشید، گیلای را بلند کرد و بر زمین انداخت. ترقه‌ای کرد و شکست. رگه‌ای ستمگرانه در لبخندش دوید.

با لحن تهدیدآمیزی در صدایش، گفت: «شاید هم نبخشیده باشمش،» و چنان‌که گویی با خودش سخن می‌گوید، سر به پایین انداخت. «شاید دلم یواش یواش آماده‌بخشودگی می‌شود، با دلم کشمکش خواهم کرد. ببین، آلیوشا، توی این پنج سال به اشکهایم دلبستگی پیدا کرده‌ام... شاید تنها کینه‌ام را دوست می‌دارم، نه او را...»

راکیتین هسه‌سه کرد: «من که عارم می‌شد هم‌ردیف او باشم.»

— خوب، نباش، راکیتکا. تو هیچ‌گاه هم‌ردیف او نمی‌شوی. تو کفشهایم را پاک می‌کنی، راکیتکا، لایق همین مقام هستی. هیچ‌وقت زنی مثل من نصیب نمی‌شود... شاید نصیب او هم نشود...

راکیتین با ریشخندی زهرآلود گفت: «نصیبش نمی‌شود؟ پس چرا این قدر

که سخن بگوید و رو به راکیتین نمود. اگر راکیتین هم آنجا نمی‌بود، با هوا سخن می‌گفت. اما راکیتین، به طعنه نگاهش کرد و آلیوشا از گفته باز ایستاد.

راکیتین، با لبخندی نفرت‌بار، گفت: «آلیوشچکا، مرد خدا، از تعلیمات دیشبی مرادت آن قدر پر شده‌ای که حالا باید آن را روی من خالی کنی!»

آلیوشا، با آهنگ گریه در صدایش، فریاد زد: «راکیتین، نخند، لبخند زن، از آن مرحوم چیزی نگو — او از تمام آدمهای دنیا بهتر بود! در مقام حاکم با تو سخن نگفتم، بلکه در مقام پست‌ترین حکم‌شدگان. من در برابر این خانم چه هستم؟ در جستجوی تباہیم به اینجا آمدم و، از فرط بذلی، با خود گفتم: «چه تفاوتی دارد؟» اما او پس از پنج سال عذاب، همین که کسی سخنی از دل به او بگوید — برآش می‌دارد همه چیز را فراموش کند و، با اشکهایش بر همه چیز ببخشايد! مردی که در حق او بدی کرده، بازگشته است، دنبالش می‌فرستد و او هم همه چیز را بر آن مرد می‌بخشاید و با شوق به دیدارش می‌شتاید و چاقویی هم با خود بر نمی‌دارد. البته که چاقو بر نمی‌دارد! نه، من این‌گونه نیستم. میشا، نمی‌دانم که تو این‌گونه باشی یا نه، اما من نیستم. برایم درس عبرتی است... او آدمی با محبت‌تر از ماست... از چیزی که همین حالا برایمان گفت، خیر داشتی؟ نه، چون اگر خیر داشتی، از مدت‌ها پیش به کنه دلش پی می‌بردی... آن شخصی هم که پریروز اهانت دید، باید بر او ببخشايد! خبردار که بشود، این‌کار را می‌کند... و خبردار خواهد شد... این روح هنوز قرین آرامش نیست، باید با آن به ملاحظت رفتار کرد... شاید در آن روح گنجی باشد...»

آلیوشا از گفته باز ایستاد، چون نفسش بند آمده بود. راکیتین، به رغم بدخلقیش، نگاهی از شگفتی به او انداخت. چنان نطق‌گرایی را از آلیوشای مهربان انتظار نداشت.

با خنده‌ای خشک، فریاد زد: «سرکار خانم دادرسی یافته است! آلیوشا، نکند عاشقش شده باشی؟ آگرافنا الکساندر فنا، راهب ما، واقعاً عاشقت شده، فاتح شده‌ای!»

گروشنکا سر از روی بالش برداشت و، با لبخندی پر لطف که بر چهره‌اش

شیک و پیک کرده‌ای؟»

«به خاطر لباس بر من طعنه نزن، راکیتکا، تو از راز دلم آگاه نیستی!» و با صدای آهنگین فریاد زد: «اگر اراده کنم که این لباس پرزرق و برق را پاره کنم، همین الان پاره‌اش می‌کنم. راکیتکا، تو که نمی‌دانی این لباس برای چیست! شاید او را ببینم و بگویم: «پیش از این هیچ‌وقت مرا با این لباس دیده‌ای؟» او دخترک گریان ریزنقش و مسلول هفده‌ساله‌ای را به جا گذاشت. کنارش می‌نشینم، مفتونش می‌کنم و بیدارش می‌کنم. می‌گویمش: «می‌بینی که حالا چه شده‌ام؟ خوب، همین برایت بس است، آقای عزیز، دنیا هزار رو دارد!» گروشنگا با خنده‌ای شرارت‌بار، گفته‌اش را با راکیتین این‌چنین به پایان آورد: «راکیتکا، شاید این لباس پرزرق و برق برای این باشد. آلیوشا، من آدمی خشن و کینه‌دارم، لباس پرزرق و برقم را پاره می‌کنم، زیبایییم را از بین می‌برم، صورتم را می‌سوزانم، چاقویش می‌زنم، و به صورت گدا درمی‌آیم. اگر اراده کنم، الان برای دیدن کسی به جایی نمی‌روم. اگر اراده کنم، تمام آن چیزی را که کوزما به من داده، همین فردا برمی‌گردانم، پولش را هم پس می‌فرستم و بقیه عمر را کلفتی می‌کنم. راکیتکا فکر می‌کنی این کار را نمی‌کنم، که جرئت انجامش را ندارم؟ این کار را می‌کنم، فوری می‌توانم این کار را بکنم، منتها کاری نکن که دیگ خشمم را به جوش بیاوری... و او را دنبال کارش می‌فرستم. چنگ به صورتش می‌اندازم، دیگر هیچ‌گاه مرا نخواهد دید!»

کلمات آخر را با فریادی عصبی بر زبان آورد، اما باز از گفته ماند، چهره در دست پوشاند، آن‌را لای بالش فرو برد و از حق‌گریه به لرزه افتاد. راکیتین از جا بلند شد و گفت:

– وقتش است که برویم. دیر شده، به صومعه راهمان نمی‌دهند.

گروشنگا از جایش جست زد، و به لحنی سوگوارانه و تعجب‌آمیز فریاد زد:

– آلیوشا، حتم دارم که تو نمی‌خواهی بروی! این چه کاری است بر سرم می‌آوری؟ احساسم را برانگیخته‌ای، عذابم داده‌ای و حالا از پیشم می‌روی تا امشب را به تنهایی سرکنم!

راکیتین به نیشخند گفت: «نمی‌تواند شب را با تو سر کند! گو اینکه اگر بخواهد، مانعی در میان نیست! خودم به تنهایی می‌روم.»
گروشنگا از سر خشم بر او بانگ زد: «هیس، سق سیاه! تو هیچ‌وقت از کلماتی که او به من گفته، نگفته‌ای.»

راکیتین با عصبانیت پرسید: «چه کلام نادره‌ای به تو گفته است؟»

«نمی‌توانم بگویم، نمی‌دانم. نمی‌دانم به من چه گفت که یگراست به دلم نشست. دلم را تاب داده است... اولین و تنها کسی است که دلش به حالم سوخته.»
انگار در شوریدگی ناگهانی، در برابر آیوشا به زانو افتاد. «کروبی من، چرا قبلاً نیامدی؟ تمام عمر را در انتظار کسی مثل تو بوده‌ام، می‌دانستم که کسی مثل تو می‌آید و بر من می‌بخشاید. با وجود خبائتم، باور داشتم که کسی واقعاً دوستم می‌دارد، آن هم نه با محبتی رسوایی‌آمیز!»

آلیوشا، ضمن خم شدن بر روی او با لبخندی پر لطف و گرفتن دستهایش به ملایمت، جواب داد: «مگر برایت چه کرده‌ام؟ منتها پیازی به تو دادم، جز پیازچه‌ای چیزی به تو ندادم، همین و بس، همین و بس!»
و با این گفته، خودش هم به گریه افتاد. در همان لحظه سروصدایی ناگهانی در راهرو به گوش رسید و کسی وارد سرسرا شد.

گروشنگا، که بسیار هراسان می‌نمود، بر روی پا جست زد. فینا با سر و صدا وارد اتاق شد و نفس بریده و خوشحال، فریاد زد:

– خانم، خانم عزیز، قاصدی چهارنعل سررسیده. درشکه‌ای از ماکرو برای شما، تیموتی سورچی با سه اسب، دارند اسبها را با اسبهای تازه نفس عوض می‌کنند... نامه، این هم نامه، خانم.

نامه‌ای در دستش بود و تمام مدتی که سخن می‌گفت، در هوا تکانش می‌داد. گروشنگا نامه را از دست او قاپید و کنار شمع رفت. یادداشتی بیش نبود، در چند خط. در یک لحظه آن را خواند.

با چهره‌ای سفید و شکل برگشته و لبخندی محو، فریاد زد: «دنبالم فرستاده. ندا می‌زند که سگ کوچولو برگرد!»

اما برای یک لحظه گویا مردد بر جای ایستاد. ناگهان خون به مغزش هجوم برد و درخششی بر گونه‌هایش فرستاد.

فریاد زد: «می‌روم. پنج سال از عمرم! بدرود! بدرود، آلیوشا، سرنوشتم مهر شده است. بروید، بروید، همگی ترکم کنید، مبادا که باز هم ببینمتان! گروه‌شنکا به سوی زندگی تازه‌ای بال می‌گشاید... راکیتکا، تو هم از من به بدی یاد نکن. شاید به سوی مرگم می‌روم! آخ! حس می‌کنم که انگار مستم!»

ناگهان آنان را به حال خود گذاشت و به اتاق خوابش دوید.

راکیتین لندید که: «خوب، حالا دیگر ککش هم برای ما نمی‌گردد! بیا برویم، والا ممکن است باز هم آن جیغ زنانه را بشنویم. از این همه اشک و ناله به ستوه آمده‌ام.»

آلیوشا اختیار بیرون آمدنش را به عهده راکیتین گذاشت. در حیاط درشکه‌ای سرپوشیده قرار داشت. مالبندها را از گردن اسبها بیرون می‌آوردند، آدمها با فانوسی این سو و آن سو می‌شتافتند. از دروازه باز سه اسب را به درون آوردند. اما وقتی آلیوشا و راکیتین به پای پله‌ها رسیدند، پنجره اتاق خواب گروه‌شنکا ناگهان باز شد و گروه‌شنکا، پشت سر آلیوشا آواز داد:

— آلیوشچکا، سلام مرا به برادرت میتنکا برسان و به او بگو از من به بدی یاد نکنند، هرچند که روزگارش را سیاه کرده‌ام. و از قول من به او بگو: «گروه‌شنکا نصیب آدم بی‌سروپایی شده، نه نصیب تو والادل.» این را هم اضافه کن که گروه‌شنکا تنها یک ساعت به او مهر ورزید، تنها یک ساعت کوتاه به او مهر ورزید — اینست که بگذار آن یک ساعت را تا آخر عمر به یاد داشته باشد — بگو: «گروه‌شنکا می‌گوید آن را به یاد داشته باشی!»

گفته‌اش را با صدایی هق‌هق‌آلود به پایان برد. پنجره با صدای بلند بسته شد. راکیتین، به خنده گفت: «هوم، هوم! برادرت میتیا را به روز سیاه می‌نشانند و بعد به او می‌گویند که تمام عمر به یادش داشته باشد! چه سبعتی!»

آلیوشا جواب نداد، چنین می‌نمود که نشنیده است. کنار راکیتین، کویی در شتابی بی‌امان، به سرعت راه می‌رفت. در اندیشه فرو رفته بود و بی‌اختیار حرکت

می‌کرد. راکیتین سوزشی ناگهانی در دل احساس کرد، انگار که استخوان لای زخمش فرو کرده‌اند. با به هم آوردن گروه‌شنکا و آلیوشا، توقع چیزی کاملاً متفاوت داشت. چیزی بسیار متفاوت از انتظار او پیش آمده بود.

با خویشتن‌داری، باز هم گفت: «آن افسر لهستانی است. راستش اینکه حالا دیگر افسر نیست. توی سیبری در گمرک خدمت می‌کرد، جایی در مرز چین — به گمانم، یک لهستانی ریزنقش گداصفت. می‌گویند کارش را از دست داد. حالا شنیده که گروه‌شنکا اندک پولی پس‌انداز کرده، اینست که باز هم سر و کله‌اش پیدا شده — توضیح راز اینست.»

چنین می‌نمود که آلیوشا باز هم نمی‌شنود. راکیتین عنان اختیار از کف داد. با خنده نفرت‌باری گفت: «خوب، که گناهکاری را نجات داده‌ای؟ مجدلیه را به راه راست برگردانده‌ای؟ هفت دیو را از وجودش بیرون آورده‌ای، ها؟ پس می‌بینی معجزاتی را که انتظار می‌کشیدی، تحقق یافته!»

آلیوشا، با دلی پر درد، جواب داد: «بس کن، راکیتین.»

— پس حالا به خاطر آن بیست و پنج روبل از من بیزاری؟ فکر می‌کنی که دوستم را فروخته‌ام. می‌دانی که تو مسیح نیستی و من هم یهودا نیستم.

آلیوشا فریاد زد: «آه، راکیتین، اطمینانت می‌دهم که فراموشش کرده بودم، خودت آن را به یادم می‌آوری...»

اما این آخرین دستاویز راکیتین بود.

ناگهان فریاد زد: «مرده‌شورتان را بردند! مگر آزار داشتم تو را آوردم؟ دیگر از این لحظه به بعد تو را نمی‌شناسم. راحت را بگیر و برو!»

و خودش به کوچه دیگری پیچید و آلیوشا را توی تاریکی تنها گذاشت. آلیوشا از شهر خارج شد و قدم‌زنان از میان مزارع به صومعه رفت.

پنجره را باز کرده‌اند.» اما همین اندیشه بوی گنبدی هم، که چند ساعت پیش در نظرش بسی زشت و خفت‌بار آمده بود، دیگر احساس در ماندگی یا خشم در او بر نمی‌انگیخت. آرام آرام به نیایش پرداخت، اما به زودی احساس کرد تا حدودی بی‌اراده نیایش می‌کند. تکه‌های اندیشه بر پهنه جاننش شناور می‌شدند، چون ستارگان برق می‌زدند و باز به یکباره خاموش می‌شدند تا جای خود را به ستارگانی دیگر بدهند. با این همه، احساسی از تمامیت اشیاء در جاننش بر سریر نشسته بود - چیزی استوار و آرامش‌بخش - و خودش از آن باخبر بود. گاهی از صمیم دل به نیایش می‌آمد، می‌خواست تا سپاس و عشقش را بیرون بریزد... اما وقتی به نیایش آمده بود، ناگهان به چیزی دیگر کشیده می‌شد و در اندیشه فرو می‌رفت، و هم نیایش و هم آنچه در میان نیایش در آمده بود از یادش می‌رفت. به گوش دادن آنچه پدر پایی می‌خواند مشغول شد، اما فرسوده از خستگی، اندک اندک خواب او را در می‌ربود.

«و در روز سیم در قنای جلیل عروسی بود،» پدر پایی خواند. «و مادر عیسی در آنجا بود. و عیسی و شاگردانش را نیز به عروسی دعوت کردند.»^۱

«عروسی؟ چی... عروسی!» چرخ‌زنان در پهنه ذهن آلیوشا شناور شد. «سعادت به گروشنکا هم روی می‌آورد... او هم به جشن رفته... نه، چاقو را برنداشته... آن عبارت تنها عبارتی «دردناک» بود... خوب... عبارات دردناک را می‌شود بخشید، باید بخشید. عبارات دردناک دل را تسلی می‌دهند... بدون آنها، تحمل غم برای آدمیان بسیار سنگین می‌شود. را کیتین به پس‌کوچه رفته. تا وقتی که را کیتین به خطاهایش بیندیشد، همیشه به پس‌کوچه خواهد رفت... اما شاهراه... راه فراخ و راست است و روشن چون بلور، و خورشید در پایان راه است... آه... چه می‌خوانند؟»...

«و چون شراب تمام شد، مادر عیسی به او گفت شراب ندارند... آلیوشا شنید. — آه بله، داشتم آنرا از دست می‌دادم، و نمی‌خواستم از دستش بدهم، آن

فصل چهارم

قنای جلیل^۱

هنگامی که آلیوشا به عزلتگاه بازگشت، طبق قوانین صومعه بسیار دیر بود. دربان از دری مخصوص او را به درون راه داد. زنگ ساعت نه نواخته شده بود - ساعت استراحت و آرامش از پس روزی چنان پر آشوب برای همه. آلیوشا محجوبانه در را باز کرد و به حجره پیر دیر که تابوتش اکنون در آن قرار داشت، رفت. کسی در حجره نبود، جز پدر پایی، که در تنهایی انجیل را بر تابوت می‌خواند، و پورفیری نومرید، که خسته از گفتگوی دوشین و حوادث پریشنده آن روز، بر کف اتاق دیگر در خواب سنگین و خوش جوانی فرو رفته بود. هر چند پدر پایی صدای آمدن آلیوشا را شنید، به سوی او نگاه هم نکرد. آلیوشا از در به گوشه‌ای در سمت راست پیچید، به زانو افتاد و به نیایش مشغول شد.

جاننش می‌جوید، اما از احساسهای درهم آمیخته؛ احساسی یگانه به روشنی سربر نمی‌کرد، به عکس، هر احساسی احساس دیگر را در چرخشی آهسته و دمادم بیرون می‌راند. اما نوحی در دل احساس می‌کرد، و عجباً، که از آن در شگفت نبود. باز هم آن تابوت را در برابر خود دید، آن نعش کفن‌پوش را که برایش بسی عزیز بود، اما گریه و غم نیشدار صبحگاهی دیگر جاننش را نمی‌آزرد. همین‌که وارد شده بود، در برابر تابوت به زانو افتاده بود، آنچنان که در برابر ضریحی مقدس، اما شادی، آری شادی، در ذهنش و در دلش می‌درخشید. تنها پنجره حجره باز بود، هوا تازه و خنک بود. آلیوشا به دل گفت: «لابد بو شدت گرفته که

(۱) «شهر مشهوری است که مسیح معجزه اول خود را در آنجا ظاهر ساخت، یعنی آب را به شراب مبدل فرمود... برخی قانا راهمان محلی دانسته‌اند که در شمال ناصره واقع و به خرابه‌های قانا معروف است.»

قطعه را به جان دوست می‌دارم: قانای جلیل است، نخستین معجزه... آه، آن معجزه! آه، آن معجزه! نازنین! مسیح به غم آدمیان نمی‌رفت، به شادیشان می‌رفت. نخستین معجزه‌اش را انجام داد تا به شادی آدمیان مدد رساند... «هرکه آدمیان را دوست می‌دارد، شادیشان را هم دوست می‌دارد... تکیه کلام آن فقید بود، یکی از اندیشه‌های برجسته‌اش بود... «بی شادی زندگی نیست»، میتیا می‌گوید... آره، میتیا... «هرچه حقیقی و خوب باشد، همیشه سرشار از بخشایش است»، این را هم می‌گفت...

«عیسی به وی گفت، ای زن مرا با تو چه کار است؟ اجل من هنوز نرسیده است.»

«مادرش به نوکران گفت: هرچه به شما گوید، آن کنید...»

— آن کنید... شادی، شادی مردمانی فقیر، بسیار هم فقیر... البته که فقیر بودند، چون حتی در جشن عروسی هم شراب کافی نداشتند... مورخان می‌نویسند که در آن روزگاران، مردمانی که دور و بر دریاچه جنسارت می‌زیستند، فقیرترین مردمانی بودند که بتوان در تصور آورد... و آن دریا دل دیگر، آن دگر آفرینه بزرگ، مادرش، می‌دانست که او نیامده بود تا تنها دست به ایشار بزرگش بزند. می‌دانست که دل او حتی بر شادخواری ساده و بی‌پیرایه مردمانی گمنام و عامی، که او را به گرمی به جشن فقیرانه‌شان فراخوانده بودند، گشاده است. با لبخندی ملایم (حتماً با ملایمت به مادرش لبخند زده) گفت: «اجل من هنوز نرسیده است.» و آیا به راستی برای فراوان ساختن شراب بود که به زمین آمده بود؟ و با این همه، رفت و مطابق خواسته مادرش عمل کرد... آه، باز هم دارد می‌خواند...

«عیسی بدیشان گفت، قدحها را از آب پر کنید. و قدحها را لبریز کردند.

«و بدیشان گفت، حالا بردارید و نزد میر مجلس ببرید. و ایشان بردند.

«و چون میر مجلس آن آب را که شراب شده بود بچشید و ندانست از کجاست؛ [اما نوکرانی که آب را کشیده بودند، می‌دانستند] داماد را مخاطب ساخت،

«و به او گفت، هرکسی شراب خوب را اول می‌آورد و چون مست شدند، بدتر

از آن را، اما تو شراب خوب را تا حال نگه داشته‌ای.»

اما این چیست، این چیست؟ چرا اتاق گشاده‌تر می‌شود؟... آه بله... عروسی است، جشن عروسی... آره، البته. این از مهمانان، این از زوج جوان که نشسته‌اند، و جمع شاد و... میر دانا کو؟ اما این کیست، کیست؟ باز هم دیوارها پس می‌روند... چه کسی از سر خوان برمی‌خیزد؟ چه... او هم اینجا است؟ اما او که درون تابوت است... اما او هم اینجا است. به پا خاسته، مرا می‌بیند، دارد اینجا می‌آید... خدایا! آری، به سویش آمد، به سویش، او، آن پیرمرد کوچک و نحیف، با چینهای ریز بر چهره‌اش، شادان و به نرمی خنده‌کنان. اکنون تابوتی در میانه نبود، و جامه‌اش همان بود که دیروز هنگام نشستن با آنان به تن داشت، همان وقتی که زایران پیرامونش گرد آمده بودند. چهره‌اش بی‌کفن بود، چشمانش می‌درخشید. پس این چگونه بود، او هم به جشن فرا خوانده شده بود. او هم در عروسی قانا در جلیل...

صدایی آرام را شنید که از بالای سرش می‌گوید: «آری پسرکم، مرا هم فرا خوانده‌اند، فرا خوانده و آورده‌اند. چرا خودت را اینجا، دور از نظر، قایم کرده‌ای؟ بیا و تو هم به ما ملحق شو.»

صدای خودش بود، صدای پدر زوسیما. حتماً هم او بود، چون همو بود که صدایش کردا پیر دیر دست آیوشا را گرفت و به پا خیزاندش، او هم به پا خاست. پیرمرد کوچک و نحیف در ادامه سخن گفت: «شادی می‌کنیم. شراب تازه می‌نوشیم، شراب شادی تازه و جشن بزرگ، انبوه مهمانان را می‌بینی؟ این از عروس و داماد، این هم از میر دانا که شراب تازه را می‌چشد. چرا خیره نگاه می‌کنی؟ پیازچه‌ای به گدا دادم، پس من هم اینجا می‌باشم. و بسیاری در اینجا پیازچه‌ای بیش نداده‌اند — پیازچه‌ای و بس... مگر تمامی کردارهامان چیست؟ و تو پسرکم، تو پسر مهربانم، تو هم یاد گرفته‌ای که امروز به زنی گرسنه پیازچه‌ای بدهی. پسر عزیزم، کارت را شروع کن، دل‌بندم، کارت را شروع کن!... خورشیدمان را می‌بینی، او را می‌بینی؟»

آیوشا زمزمه کرد: «می‌ترسم... جرئت ندارم نگاه کنم.»

— از او بیم نداشته باش. او در بزرگی شکوهمند است و در کبر یا سهمناک، اما بی نهایت رحیم. از راه محبت خودش را شبیه ما ساخته و همراه ما شادی می کند. آب را به شراب بر می گرداند مبادا عیش مهمانان منغص شود، و مهمانان تازه ای را انتظار می کشد، مهمانان تازه را پیوسته فرا می خواند، تا ابدالآباد. ببین، شراب تازه می آورند. می بینی که جامها را می آورند...

چیزی در دل آلیوشا درخشید، چیزی آن را البریز کرد تا به درد آمد، اشک و جد از جانش برخاست... دست دراز کرد، فریادی کشید و بیدار شد.

باز هم تابوت، پنجره باز، و قرائت آرام و باطمینان و روشن انجیل. اما آلیوشا گوش به قرائت انجیل نداشت. عجب! روی زانوانش به خواب رفته بود، اما اکنون روی پاهایش بود، و ناگهان با سه گام استوار و سریع یگراست به سوی تابوت رفت، گویی به جلو پرتاب شده است. شانه اش به پدر پایسی خورد، بی آنکه او متوجه شود. پدر پایسی از کتابش لحظه ای چشم برداشت، اما چون دید که چیزی غریب بر آن جوان عارض می شود، به یکباره چشم به دیگر سو گردانید. آلیوشا یک دم به تابوت خیره شد، و به مرده کفن پوش و بی حرکت که در تابوت آر میده بود، با تمثالی بر سینه و دستاری نوک تیز با صلیب هشت گوشه بر سرش. همین حالا صدایش را شنیده بود: و آن صدا همچنان در گوشهایش زنگ می زد. داشت گوش می داد و همچنان در انتظار کلمات دیگر بود، اما ناگهان به تندی برگشت و از حجره بیرون رفت.

حتی روی پله ها هم نایستاد و شتابان پایین رفت. جانش، جوشیده از وجد، برای آزادی و گشادگی بی قراری می کرد. رواق آسمان، مملو از ستارگان لطیف و تابان، بی کران و بی انتها بر فراز سرش گسترده بود. کهکشان در دو نهر کمرنگ از میان آسمان تا افق جاری بود. شب شاداب و بی جنبش و آرام، زمین را در خود پیچیده بود. برجهای سفید و گنبدهای زرین کلیسای جامع در برابر آسمان لاجوردی می درخشید. گلهای پرشکوه پاییزی، در بسترهاشان در گرداگرد خانه، تا صبح می غنودند. سکوت زمین انگار با سکوت آسمانها درمی آمیخت. راز زمین با راز ستارگان یکی بود... آلیوشا خیره ایستاد، و ناگهان خود را بر زمین افکند.

نمی دانست چرا زمین را در آغوش می گیرد. نمی توانست بگوید چرا چنان آرزوی مقاومت ناپذیری برای بوسیدن آن، برای بوسیدن تمامی آن، دارد. اما گریان و هق هق کنان بوسیدش و به آب دیدگان آبش داد، و از دل و جان سوگند یاد کرد که دوستش بدارد، که تا ابدالآباد دوستش بدارد. «زمین را با اشکهای شادیتان آب بدهید و آن اشکها را دوست بدارید»، در جانش طنین انداخت. بر چه می گریست؟ آه! در جذبه خویش حتی بر ستارگان، که از ورطه فضا بر او می تابیدند، می گریست و «از آن جذبه شرمناک نبود.» از تمامی آن دنیاهای بی شمار خدا انگار رشته هایی آویزان بود و جانش را با آنها پیوند می داد، و جانش «از تماس با دنیاهای دیگر» از سر تا پا می لرزید. می خواست بر همه بیخشاید و همه چیز را ببخشد و طلب بخشایش کند. آه، نه برای خودش که برای تمامی آدمیان، به خاطر هرکس و هر چیز. «و دیگران نیز برای من دعا می کنند»، باز هم در جانش طنین انداخت. و با هر لحظه به روشنی و، اگر بتوان گفت، به گونه ای ملموس احساس می کرد که چیزی استوار و بی تزلزل چون آن رواق آسمان به جانش اندر شده است. تو گویی اندیشه ای عنان ذهنش را در دست گرفته است، و تا آخر عمرش و تا ابدالآباد. جوانی زبون بر خاک افتاده بود، اما دلاوری پر عزم به پا خاست، و این را ناگهان در همان لحظه جذبه دانست و احساس کرد. و تا پایان عمر هم آن لحظه را از یاد نبرد. از آن پس، با ایمانی مضمحل در گفتارش، می گفت: «در آن ساعت از خود به در شده بودم.»

طی سه روز صومعه را بنا به گفته مرادش، که از او خواسته بود «به سیر آفاق بپردازد»، ترک گفت.